



مقالاتی در حدیث دیگران

احمد ممدوی دامغانی



ناشر برگزیده سیزدهمین
نمایشگاه بین المللی کتاب تهران
سال ۱۳۷۹



کتابخانه ملی
TIF PUBLISHING

مخالفی

در حدیث دیگران

احمد محمدوی دامغانی

مجموعه و
یادنامه

۸

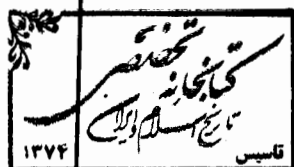
۵

۳۰

به نام خدا

مقالاتی
در حدیثِ دیگران...

❦ ❦ ❦ ❦ ❦



از:

احمد مهدوی دامغانی



مؤسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING

مؤسسه نشر تیر

۱۳۸۳

مهدوی دامغانی - احمد ۱۳۰۶ *Ahmad Mahdavi-Damghani*
(مقالاتی) در حدیث دیگران ... - مصور.

از احمد مهدوی دامغانی

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

1 - 16 - 6581 - ISBN 964

۱ - مقاله های فارسی قرن چهاردهم

الف - عنوان

۸۱۵۴ / ۶۲ - PIR ۸۲۲۳ / ۵۴۵ م ۷

۱۳۸۲ م ۸۶۵

کتابخانه ملی ایران ۲۹۳۰۶ - ۸۲ م



مؤسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING

نام کتاب: (مقالاتی) در حدیث دیگران - از: احمد مهدوی دامغانی

ناشر: مؤسسه نشر تیر - حروف نگاری و طراحی روی جلد: مؤسسه نشر تیر

چاپخانه و صحافی: دیدآور - لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ طرح روی جلد: شبیسم - اجرای رایانه ای: پروانه رضایی

چاپ: نخست - اسفند ۱۳۸۳ - شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شماره شابک: ۱ - ۱۶ - ۶۵۸۱ - ۹۶۴

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

نشانی دفتر مرکزی: خیابان انقلاب - خیابان دوازدهم فروردین

خیابان وحید نظری پلاک ۲۳۸ - طبقه اول - تلفن: ۶۴۸۲۳۵۷

تهران - صندوق پستی ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

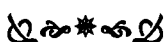
۲۷۰۰ تومان

«... ما پیروزی آشکاری برایت پیش آوردیم. تا خدا گناه گذشته و آینده تو را پیامرزد و نعمت خود را بر تو تمام، و به راه راست هدایت کند. و خدا یاورت باشد، یاری پیروزمندانه. اوست که بر دل‌های مؤمنان آرامش فرستاد تا ایمانشان را بیفزاید که سپاه آسمان‌ها و زمین از آن خداست و خداوند دانای فرزانه است. تا مردان و زنان با ایمان را به باغ‌هایی وارد کند که جویباران در آن جاری است و جاودان در آن جا باشند و از گناهانشان درگذرند و این نزد خدا، کامیابی بزرگی است!...»

سوره مبارکه فتح - آیات ۵-۱

فهرست عناوین کتاب

- ۱ - حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام..... صفحه ۷
- ۲ - علامه قزوینی در تهران..... صفحه ۱۵
- ۳ - ادبیات عرب و مینوی..... صفحه ۲۲
- ۴ - حضرت علامه مدرس تبریزی خیابانی..... صفحه ۲۹
- ۵ - دوست عزیز و محبوب همه، دکتر زرین کوب..... صفحه ۴۷
- ۶ - حضرت استاد جلال الدین همایی..... صفحه ۵۴
- ۷ - وفات دکتر زرین کوب..... صفحه ۷۶
- ۸ - پیشگفتاری برای بخش دوزخ «کمدی الهی»..... صفحه ۸۴
- ۹ - پیشگفتاری برای بخش بهشت «کمدی الهی»..... صفحه ۱۰۶
- ۱۰ - پیشگفتاری برای «بهشت گمشده»..... صفحه ۱۲۰
- ۱۱ - باز هم: «همه گویند، ولی گفته سعدی دگر است»..... صفحه ۱۶۰
- ۱۲ - گنج قناعت، یا کُنْج قناعت؟..... صفحه ۱۶۸
- ۱۳ - سیری و سیاحتی در بوستان «ره آورد»..... صفحه ۱۸۹
- ۱۴ - مرحوم امیرغلامرضا خان فولادوند..... صفحه ۲۰۶
- ۱۵ - نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند..... صفحه ۲۳۵
- ۱۶ - فقیه عقیف و طبیب شریف..... صفحه ۲۴۸
- ۱۷ - پُر عالی و جیب خالی..... صفحه ۲۶۶
- ۱۸ - عطای عطا..... صفحه ۲۸۴
- ۱۹ - یادی از نام نیکِ رفتگان..... صفحه ۲۹۵
- ۲۰ - به یاد رفتگان..... صفحه ۳۱۶
- ۲۱ - درباره جای خالی یک مقاله..... صفحه ۳۴۷
- ۲۲ - از صدر تا ذیل: شاخ گل هر جا که می‌روید، گل است..... صفحه ۳۵۲
- ۲۳ - چند سخنی با خواننده عزیز..... صفحه ۳۸۲





الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرين این کتاب که دربرگیرنده برخی از مقالات این حقیر در موضوعات گوناگون است، به همت و زحمت نورچشم عزیزم، بانو فریده مهدوی دامغانی (محمدی) حفظها الله تعالی و وفقها لمراضیه فراهم آمده است، تتمه یا جلد دومی از مجموعه‌ای است که سه سال پیش از این، از برخی دیگر از مقالات این ناچیز، به نام «حاصل اوقات» به اهتمام دو دوست گرامی فاضلم، جنابان دکتر سید علیمحمد سجادی و دکتر سعید واعظ دامت افاضاتهما به چاپ رسید، نام این مجلد را با استعارت از بیت حضرت مولینا قدس سره:

در حدیث دیگران

گزاردم، و مشتمل بر دو بخش است، که بخش اول شامل مقالاتی است که این ناچیز به عنوان «معلمی کهن سال و ادب دوست» در تجلیل و تکریم از بعضی فضلاء و ادباء و اساتید و محققان نامدار در ادب و یا در بیان شرح هجران و خون جگری است که از فقدان و فراق ایشان دارد نوشته است و نیز به پیشنهاد فریده خانم و یا به عبارتی بهتر، فریده جانم، دو مقدمه نسبتاً مفصلی که بر دو کتاب معروفی که او ترجمه کرده است، یعنی «کمدی الهی» دانته و «بهشت گمشده» میلتون نگاشته بودم، نیز در این مجموعه آمده است.

بخش دوم، از لونی دیگر و حاوی خاطرات و یادگارهایی است که من بنده در طول مدت چهل سال اشتغال به عنوان «سردفتر» آن را به یاد داشته و به خاطر سپرده‌ام که با آن که «آن رشته سری دراز دارد ...»، فقط به نقل بعضی از آنچه در مجلات مختلف در ایران و خارج از ایران منتشر شده، اکتفا و اقتصار شده است،

و هنوز بسیاری از آن «خاطرات» ناگفته مانده است.

سپاسگزاری خود را از دختر فاضلم فریده و شوهر گرامی او، سید بیژن محمّدی، مدیر نشر تیر، حفظهما لله تعالی، که زحمت و هزینه انتشار این مجلد را تحمّل کرده‌اند بیان، و برای سلامت و سعادتشان دعا می‌کنم.

و آخرالامر این که این کتاب را به بانوی بزرگوارنژاده و خدمتگزار قدیمی و صمیمی فرهنگ، سرکار علیّه سیده ایراندخت دستغیب، ادام‌الله عزّها و عمرها، که سالیان دراز، به بهترین صورت، مدیریت دبیرستانی را که همسرم دکتر تاجماه آصفی شیرازی دوران بیست و شش ساله دبیری خود را در آن گذرانده است، به عهده کفایت خود داشته‌اند، و در طول آن مدت، بهترین دوست و راهنمای همسرم بوده‌اند، و سپس من بنده، به نعمت مودت ایشان نائل شده‌ام، و از هنگامی که این بنده از ایران مهاجرت کرده است، با جسارت و شرمساری، زحمات بسیاری را بر عهده همت مردانه حضرتشان نهاده‌ام، ضمن دعا برای سلامت و موفقیتشان، به نشانه ارادت و احترام بسیاری که به این سیده جلیله دارم، خدمتشان تقدیم می‌کنم.

و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمّد و آله الطاهرین.

فی‌لادلفیا، جمعه یازدهم ذی‌قعدة ۱۴۲۵، برابر
چهارم دی ۱۳۸۳، مصادف با روز میلاد
مبارک حضرت امام علی بن موسی الرضا
صلوٰة‌الله‌علیه، و شب میلاد حضرت مسیح
علی نبینا و آله و علیه‌السلام.

احمد مهدوی دامغانی





حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام روحانیت مجسم و سرمشق والای رهبری ملت



👁 قبل از هر چیز باید بگویم که مقصود من از « معنویت » در این گفتار، همان تعالی روحانی است، که بشر را از آزمندی و دل‌بستگی به مادیات و شهوات نامطلوب و ناپایدار آن، که سرچشمه خودخواهی و انحصارطلبی و حسادت و کینه‌توزی و جنگ و خون‌ریزی است، باز می‌دارد؛ و همواره او را به سوی خیر و صلاح و آرامش وجدان، و رعایت مصالح عموم رهبری می‌کند؛ یعنی همان جوهر لطیف و والایی که باکمال تأسف، اینک روز به روز از قدر و قیمت آن، و از توجه به پاسداری و حفاظت آن کاسته می‌شود، تا بدان جا که در حال حاضر، نه تنها همت بسیاری از رهبران اجتماعی و دولتمردان و حتی برخی از سران ممالک بیشتر و پیشتر از آن که متوجه رفاه و آسایش ملت‌ها و حفظ مصالح عمومی باشد، متوجه حفظ منافع شخصی و مال‌اندوزی شده است.

در این آغاز هزاره سوم میلادی، گرچه بر اثر تکامل هوشمندی و دانش به وسیله تکنولوژی و انفورماتیک، پیشرفت حیرت‌انگیزی برای امور مادی و زندگی ظاهری بشر فراهم آمده است، اما از لحاظ معنویت، بشریت نه تنها به پیشرفت مهمی نائل نشده است، بلکه به نوعی انحطاط اخلاقی تأسف‌آوری مبتلا گشته، تا بدان جا که بسیاری از ضوابط و مبانی اخلاقی و حتی اصول مذهبی مورد بی‌اعتنائی و گاه تمسخر قرار گرفته است. مفاهیمی مانند جوانمردی، وفاداری، فروتنی، تسامح و گذشت، که برترین عوامل وجدانی و عاطفی بر ترکیب شهوات نفسانی و دنیادوستی است به کلی از یاد مردمان مؤثر و صاحب نفوذ در اجتماع رفته است، و مضمون آیه شریفه قرآنی که: «بر اثر رفتار و کردار

مردمان، برزمین و دریا تباهی آشکار و پدیدار شد. « وقوع یافته است، و به قول شاعر بزرگوار حافظ: «مزاج دهر تبه شده است.» از این رو، امروزه خیلی بیشتر از زمانی که مارک اُریل^۱ آن سخن مشهور را که: «حاکم باید حکیم، و حکیم باید حاکم باشد» بیان کرد. بشریت به این مسئله نیازمند است، و اگر انسان در مقام سیر به سوی کمال یا همان مدینه فاضله افلاطونی «اوتوپیا»^۲ باشد؛ راهی غیر از پیروی طریقی که پیامبران و فلاسفه الهی نشان داده و ترسیم فرموده‌اند ندارد، و آن که بهتر از هر کس دیگر، راه پیامبران را پیموده و بهتر از هر راهنمای دیگر، کمال‌طلبان و شرافتمندان را در این راه هدایت می‌کند، امیرالمؤمنین علی علیه السلام است، که این گردهمایی به برکت نام والای او، و برای بیان یکی از هزار راه و رسم اخلاقی و شیوه زندگی معنوی و روحانی که آن امام عظیم‌الشأن رسم فرموده، به همت جناب سفیرکبیر ایران تشکیل شده است. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، در طول زندگی خود از کودکی تا مرگ، مظهر کامل و مثل‌اعلای «معنویت» بود و در تمام عمر، جز به معنویت و رعایت مبانی اخلاقی و کمال‌طلبی روحانی، به چیز دیگری نمی‌اندیشید؛ وجود او وقف برای خدا و بر خوبی و بر مصالح عمومی بود، و این واقعیت را خود آن بزرگوار بدین صورت بیان فرموده است که: «به هیچ چیزی نظر نکردم، مگر آن‌که پیش از آن و با آن و پس از آن، خدا در آن می‌دیدم و بدان نظر داشتم.»

خانم‌ها و آقایان! چه عاملی جز خدادوستی و عشق به معنویت، نوجوان سیزده ساله‌ای را وادار می‌کند که در شب تاریک، بیش از یک کیلومتر راه، بر روی سنگ‌های تیز و سخت دژه‌های شعب ابی‌طالب، در کوه‌های جنوبی مکه هم چون سربازانی که در خط مقدم جبهه‌اند، خود را با شکم به سینه بکشاند، تا دور از چشم دشمنان و تیراندازانی که پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم و تنی چند از خاندان و یارانش را در محاصره خود داشتند، از خط محاصره خارج شود و پنهانی به شهر مکه در آید تا مختصر آذوقه‌ای برای مسلمانان محاصره شده در آن دژه فراهم آورد، و آن را بر پشت خود ببندد، و همچنان که آمده بود، خسته و مانده، بدان دژه‌ها بازگردد؟

چه چیزی جز عشق به خدا، و توجه به معنویت می‌تواند جوان بیست و دو ساله‌ای را وادار کند که در شبی که دشمنان، قصد کشتن پیغمبر را داشتند، به جای ایشان در رختخواب بخوابد، تا پیغمبر به سلامت بماند و خود او، هدف شمشیر و تیر دشمنان قرار گیرد؟...

چه کسی جز علی علیه‌السلام، در گرفتاری‌های روزگار و مشکلات کار، از هر چاره‌جویی و راه‌حلی که با حق و عدالت همراه نباشد، چشم می‌پوشد و چنان راه‌حلی را به کار نمی‌بندد، هر چند هم که مردم عادی و فرصت‌طلبان، آن را زرنگی و هوشمندی بدانند، و تنها راه‌حل قطعی و نهائی برای آن گرفتاری بشمارند، خود او می‌گوید: «من از آن که دشمن من است و سعی می‌کند با حيله‌گری و ناجوانمردی بر من پیروز شود، راه کارها و چاره‌جویی‌های حيله‌گرانه را بهتر می‌شناسم، اما از خدای می‌ترسم و حيله‌گری و ناجوانمردی نمی‌کنم.» (خطبه ۲۰۰ نهج‌البلاغه)

«چه کسی به خاطر آن که در انجام امور مسلمانان تأخیر و نابسامانی‌ای رخ ندهد، به طیب خاطر از حق مسلم خود صرف‌نظر می‌کند؟» (خطبه ۷۴ نهج‌البلاغه)

حضرت امیر، همان سرباز دلیر و شجاعی است که در سخت‌ترین لحظات جنگی هولناک، و تن به تن، هنگامی که دشمن هم نبرد پهلوان خود را بر زمین می‌زند، و بر سینه او می‌نشیند، تا سر از تن او جدا کند، آن دشمن از فرط ناتوانی و ناامیدی و شرمساری، بر چهره آن که بر او پیروز شده است، آب دهان پرتاب می‌کند و به او دشنام می‌دهد، اما عکس‌العمل علی آن است که فوراً از روی سینه دشمنی که چنان بی‌ادبی‌ای را نسبت به او مرتکب شده است، بر می‌خیزد، و به کناری می‌رود تا خشم خود را فرو خورد، تا مبدا در آن لحظه، دشمن را به خاطر انتقام‌جویی و کيفر بی‌ادبی او، از پای در آورد؛ زیرا نیرو و اسلحه و شمشیر علی همواره باید در راه حق و برای رعایت مصالح عمومی و حفظ و حمایت معنویت، و نه برای منافع و اغراض شخصی به کار رود.

حضرت امیر، همان پیشوا و خلیفه‌ای است که وقتی می‌فهمد فرماندار بصره، در مهمانی‌ای که فقط در آن مهمانی، توانگران شرکت داشته‌اند و از بینوایان و تهیدستان کسی در آن نبوده است، آن چنان خشمگین می‌شود که به آن فرمانبردار که از فدوی‌ترین

یاران و قدیمی‌ترین دوستان و صمیمی‌ترین همکاران حضرت امیر است، نامه‌ای سرزنش‌آمیز می‌نویسد، و در کمال افسردگی و دلسردی، آن چنان که ژول سزار^۱ همین که به دست ناپسری خود خنجر خورد، روی برگرداند و گفت: «آه! بروتوس! تو هم...؟»^۲ با تلخکامی به او بنویسد: «آه عثمان بن حنیف! تو هم...؟ آه! عثمان، گمان نمی‌کردم تو که نماینده من در بصره هستی، به چنان مهمانی‌ای حاضر شوی، و نصایح مرا فراموش کنی...»

کدام پیشوا یا رهبر اجتماعی یا سیاسی، جز علی است که با آن که شخصاً توانگر است، و در طول بیست و پنج سال خانه‌نشینی تحمیلی، چند مزرعه و نخلستان را به بازوی توانا و کدّ یمین و عرق جبین ایجاد کرده است، و در روزی که او را به خلافت برداشته‌اند، تنها بیست و پنج هزار درخت خرما در مالکیت خود داشته است، در دوران خلافت و حکومت خود، به لقمه نانی خشک اکتفا کند تا با بینوائی و تنگدستی بینواترین و تنگدست‌ترین رعیت خود، هماهنگی و مشارکت کند؟ و همه عواید و منافع املاک و نخلستان‌های خود را بر فقرا انفاق فرماید.

و کدام فرد بشری است که معنویت و روحانیت در او، آن قدر قوّت و تجلّی داشته باشد که ساعتی پیش از مرگ، در حالی که قاتلش را در برابر او نشانده‌اند، به نظر ترحم و دلسوزی به قاتل خود بنگرد و به فرزندان خود توصیه کند که با آن موجودی که اینک در دست آنان اسیر است، بسیار خوشرفتاری کنند، و مه‌ادا در مجازات او، بیش از یک ضربه شمشیر بر او زنند...

همین نمونه‌های متعالی است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را تجسم کامل معنویت و روحانیت معرفی می‌کند، و همین نیروی قوی معنوی است که او را در هر جنگ تن به تنی بر هم‌اوردش پیروز می‌سازد، و به قوّت همین نیرو است که با دست خویش، در قلعه خیبر را از جای می‌کند، و دروازه را می‌گشاید! آری خود او می‌فرماید: «به خدای سوگند، که در خیبر با نیروی جسمانی و بدنی‌ام از جای ن‌کنم، بلکه آن را با نیروی

۱- JULES CÉSAR -

۲- ET TU, BRUTE...? نمایشنامه ژولیوس سزار اثر ویلیام شکسپیر - پرده سوم، صحنه نخست.

معنوی (و به تعبیر خود آن بزرگوار، با «قوت صمدانی» از جای در آوردم ...)

علی علیه السلام، دقیق ترین مرید و پیرو پیغمبران علیهم السلام بود، همچنان که انبیاء عظام الهی، «مُبلِّغ رسالات الهی»^۱ و مروج فضایل اخلاقی و رهبر بشر به سوی ترقی و تعالی معنوی و روحانی بودند، و همواره بشر را از دنیاپرستی و مال اندوزی باز می داشتند. علی علیه السلام نیز چنان بود! ترس از فقر و بینوائی و حرص و طمع، از بزرگ ترین عوامل انحطاط بشر و سقوط در گرداب رذایل و ناپاکی ها است.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام، همواره در گفته ها و نوشته های خود، سعی می فرماید که نه تنها با بی اهمیت جلوه دادن فقر و بینوائی، بلکه با تشویق و توصیه بر تحمل فقر و بی نوائی به مردمان، توصیه کند که مبدا فقر و دنیا دوستی، شرف و حیثیت والای انسانی آنان را شکست دهد، و حرص را بر آنان مسلط گرداند، و آنان را به ارتکاب اعمال ناشایست وادار کند و از نیل به مقام والای معنویت بازشان دارد. زیرا:

دانش و آزادگی و دین و مرآت این همه را بنده درم نتوان کرد

یکی از بلیغ ترین خطبه های حضرت امیر، تماماً به مدح و ستایش فقر اختصاص داده شده است، (مانند دعاها و ستایش های بسیار زیبای قدیس سن فرانسوا دسیز^۲، آن بزرگمرد پرهیزگار، و متقی که بیش از پانصد سال پس از حضرت علی علیه السلام در زمین زیست و همواره خطاب به «بانوی فقر» سخن می گفت و با این استعاره، خود را از خدمت گزاران مخلص و فرمانبردار و وفادار این بانو معرفی می کرد و عشقی بی پایان نسبت به فقر و تهیدستی ابراز می داشت) علی علیه السلام از فقر پیغمبران بزرگ الهی: داوود، موسی، عیسی و محمد، که درود خدا بر روان پاک همه آنان باد، یاد می کند، و توضیح می دهد که چگونه آنان با سختی و تنگدستی معیشت زندگی می کرده اند و حتی پیامبر بزرگی مثل داوود که علاوه بر مقام والای پیامبری، پادشاه قوم یهود نیز بوده است، برای گذران معاش شخصی، به سبذبافی اشتغال داشته و روزانه سبذی می بافته و با بهای آن، نانی جوین می خریده و شکم خود را سیر می کرده است ... و یا از حضرت موسی (ع) که در قرآن مجید سخن او که: «خدای من! نیازمند آنم که مختصر «خیری» به من

برسانی! (آیه ۲۴ سوره قصص) آمده است، یادآوری می‌کند و به خدا سوگند می‌خورد که موسی در آن لحظه، سخت گرسنه بود و جز گرده‌ای نان، هیچ چیز دیگری از خدا درخواست نداشت؛ و آن گاه مثال سوم را از حضرت عیسی مسیح علیه‌السلام حکایت می‌فرماید که مسیح بزرگوار، بر روی خاک می‌خوابید، و سر نازنینش را بر تخته‌سنگی می‌نهاد، نانی خشک می‌خورد و لباسی درشت و ناهموار می‌پوشید، نه همسری داشت که او را سرگرم کند، نه فرزندی که مایهٔ اندوه و نگرانی او گردد و نه ثروتی که توجه او را به خود جلب سازد. خدمتکار او، دو دستش، و مرکوبش، دو پای مبارکش بود...

و در آخر، از فقر محمدی به هر دو معنای ظاهری و باطنی یاد می‌کند، که پیغمبر (ص) چگونه زندگی می‌کرد، همیشه چون برده‌ای با نهایت فروتنی با فقیران می‌نشست، و خود به دست شریف خویش، پارگی کفش و جامه‌اش را می‌دوخت و وصله می‌کرد، و با دل و جان از زر و زیور دنیایی روی گردان بود، و در دنبالهٔ آن، به وضع زندگی خود اشاره می‌فرماید، و از سر تحقیر دنیا می‌فرماید: «به خدای سوگند، همین جامه‌ای را که در بردارم، آن قدر بر آن وصله خورده است که دیگر حالا از (همسر یا دخترم) شرم دارم که باز او را وادار کنم که وصله دیگری بر پارگی گوشه دیگری از این جامه بزنند...» و به طنز می‌فرماید: «به من می‌گویند چرا این جامه‌ات را به دور نمی‌اندازی؟ ولی من می‌گویم همین هم برای علی که دیگر چند صباحی بیش در این دنیای دُون نخواهد ماند، بس است...» (خطبه ۱۵۸)

نمونه‌ای را که از اخلاق و روحیات مولایمان علی علیه‌السلام اینک به عرض می‌رسانم، و باید بیشتر از هر مثال دیگری، آن «معنویت و روحانیت مجسم» را در نظر شنوندگان گرامی مشخص و مجسم کند، شاید این باشد که آن امام بزرگوار در سال ۲۸ از هجرت، یعنی دو سال پیش از شهادتش، چند روزی به خود مرخصی داد و برای زیارت مرقد مطهر پیشوای عظیم‌الشأنش پیغمبر اکرم (صلی‌الله‌علیه و آله و سلم) و همسر محبوب و نازنینش فاطمه زهرا (علیها‌السلام) به مدینه سفر فرمود. روزی هم به یکی از مزارعی که سال‌ها پیش آن را ایجاد و آباد کرده بود، تشریف برد و چون نگهبان آن مزرعه به او می‌گوید که آب قنات مزرعه کم شده است، مولای ما که در آن زمان

شصت و یک ساله بود، خود تمام روز، به داخل قنات می‌رود، و مانند یک مقنی ماهر کارشناس به ملاحظه و تشخیص علت کم آبی می‌پردازد و پس از چندین ساعت حفاری و کلنگ زدن، هنگامی که آب قنات مانند شیر غزانی جاری می‌شود، به سرعت خود را از قنات بالا می‌کشد، به آن نگهبانی که یا ایرانی تبار و یا شاهزاده حبشی‌نژادی است، امر می‌کند که قلم و کاغذی برای او حاضر کند، و او صفحه کاغذی و قلمی را برای مولا (ع) می‌آورد و مولای ما، با همه خستگی جسمانی‌ای که داشت، برای شکرگزاری از آن شادمانی روحانی که در اثر ظاهر شدن آب احساس می‌فرمود، چنین نوشت: «امضاء کننده: بنده خدا، علی پسر ابی طالب، امیر مؤمنان، تمام این مزرعه و قنات موجود در آن را که به نام بغیغه است، در راه خدا و برای رضای او، به مسلمانان وقف کرد تا خداوند در روز قیامت، رخسار او را از آتش دوزخ حفظ فرماید، و کسی را حق فروش و تصرف مالکانه‌ای در این مزرعه و قنات تا روز قیامت نخواهد بود.»

این است معنویت و روحانیت مجسم که در وجود مقدس امیرالمؤمنین علی علیه السلام متجلی و مشخص شده است. (الکامل تألیف ابی‌العباس میرد ادیب نامدار متوفی در سال ۲۵۸ هجری ۰)

خانم‌ها و آقایان، آب این قنات تا به امروز، مورد استفاده همه بندگان خدا است و این لیوانی را که جمله «چاه‌های علی» بر آن نقش بسته مشاهده می‌فرمایید، و محتوی از همان آب بود، و دو سال پیش، خود این بنده کمترین، در صحرای عرفات آن را به بهایی در حد یک چهارم دلار، خریداری کرده‌ام که آن پول، از لحاظ شرعی بهای همین پلاستیک و حق الزحمه فراهم آوردن آن است.

خانم‌ها و آقایان، صوفی و عارف و الامقام و شاعر بزرگوار ما مولانای رومی می‌فرماید:

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد؟ قسمت یکروزه‌ای

بنابراین باید به عرض شما برسانم که اینک این بنده، چنان کاری را که رومی فرموده است کرده‌ام، و دریای بیکران شخصیت متعالی حضرت امیر علیه‌السلام را در محدوده این مقاله کوتاه گنجانده‌ام، اما همچنان که گفته‌اند و در واقع:

یک دهن خواهم به پهنای فلک تابگوید وصف آن رشک ملک
 خانم‌ها و آقایان، صادقانه اعتراف می‌کنم که آن دانش کافی و بلاغت لازم را برای
 چنان توصیفی ندارم، اما امیدوارم که در حدِّ امکانات ناقص و حقیر خود در این سی دقیقه
 توانسته باشم شمهٔ مختصر و شرح ناتمامی را از روحیات و فضایل ملکوتی آن حضرت و
 نمونه‌هایی از شیوهٔ رهبری و آئین سروری آن امام بی‌همتائی که پس از او هیچ مخلوقی
 را نمی‌توان با او مقایسه کرد و یا العیاذبالله برابر شمرد، برای شما شنوندگان محترم و
 عزیز بیان کنم. اینک اجازه می‌خواهم سخن خود را با چهار بیت از قصیده‌ای که شاعر
 بزرگ شیعه، صفی‌الدین حلّی (قرن هشتم هجری - چهاردهم میلادی) سروده، پایان
 دهم. از حوصله‌ای که برای شنیدن عرایض ابراز داشتید، بسیار سپاسگزارم!

صفات ضدّ و نقیضی در تو یکجا جمع شده است

و از این جهت است که تو بی مثل و مانندی

بینوائی بسیار بخشنده

و خردمندی دلیر و بردبار و زاهدی جسور و بی باک

خلق و خوئی که نسیم بهاران

از لطافت آن شرمنده گردد

و خشمی که جمادات را از بیم آن ذوب می‌گردد

از این جهت است که گروهی تو را از آن چه هستی

بالا تر و برتر دانستند

و تو را خدا پنداشتند

و مناسب می‌دانم که اصل ابیات را در اینجا نقل کنم:

جُمِعَتْ فِی صِفَاتِكَ الْأَضْدَادُ وَلِهَذَا، عَزَّتْ لَكَ الْأَنْدَادُ

عَالَمٌ حَاكِمٌ حَلِيمٌ شَجَاعٌ نَاسِكٌ فَاتِكٌ فَقِيرٌ جَوَادُ

شَيْمٌ مَاجْمِعٌ فِی بَشَرَقَطٍ وَلَا حَازَ مِثْلَهُنَّ الْعِبَادُ

خُلِقَ يَخْجَلُ النَّسِيمُ مِنَ اللَّطْفِ وَ بَأْسٌ يَذُوبُ مِنْهُ الْجَمَادُ

فَلِهَذَا تَأَلَّهَتْ فِیكَ اقْوَامٌ بِاقْوَالِهِمْ فِرَاقُ وَ زَادُوا

(مقاله خوانده شده در همایش مولی‌الموالی، حضرت امیر علیه‌السلام در آتاوای کانادا)

علامه قزوینی در تهران



در هشتم خردادماه سال ۱۳۷۸، پنجاه سال تمام از درگذشت ادیب محقق و مؤرخ دقیق و دانشمند بی نظیر و بی بدیل، مرحوم علامه محمد قزوینی رحمه الله علیه گذشت. خداوند متعال به لطف عمیم خود بر درجات قرب این رادمرد بزرگوار و عالم عالی مقدار بیفزاید.

سخن بسیار شایعی است، تا بدان جا که برخی آن را، حدیثی نبوی (ص) می شمارند، - که البته چنین نیست، زیرا نه تنها حفاظ بزرگ حدیث آن را «تخریج» نفرموده اند، بلکه بسیاری از صاحب نظران آن را از «موضوعات» شمرده اند - و آن سخن چنین است که: «خداوند تبارک و تعالی در آغاز هر سده هجری، یکی از بندگان عالم و فقهای بزرگ امت اسلامی را بر این وا می دارد تا آن چه را که از معالم دین و سنت های مذهبی آئین مقدس محمدی (ص)، فراموش و متروک شده است، از نو زنده کند و آن را دوباره به یاد مسلمانان آورد». همان ها که این سخن را به عنوان حدیث پذیرفته اند، می گویند که این نوکنندگان سنت های فراموش شده در آغاز قرن، و به تعبیری که در همان حدیث، از آنان شده است: این «مجددین رأس مائة» از قرن دوم تا قرن نهم را از محدثین و فقهاء معین کرده و در کتب مختلف نام آن ها را آورده اند. این مقدمه را از آن رو ابتدای این سخن قرار دادم که عرض کنم، در مقام تنظیر و تشبیه و بدون آن که به آن «حدیث موضوع»، یا سخن مشهور استناد جویم، به جرأت و صراحت می توان گفت که علامه محمد قزوینی متولد ۱۲۹۴ هجری قمری و متوفی در ۱۳۶۸ هجری قمری به معنای واقعی کلمه و به مفهوم دقیق همان اصطلاح «مجدد رأس مائة»، مجدد رسوم ادب و تاریخ و تحقیق سنتی فراموش شده در فرهنگ ایران

اسلامی و زبان فارسی پس از افول و خمود نسبی چهارصد ساله آن می‌باشد، زیرا خدمت عظیمی را که آن مرحوم بدین فرهنگ عزیز و گرامی و زبان نازنین فارسی در طول بیش از پنجاه و پنج سال دوران خدمت‌گزاری توأم با زحمات طاقت‌فرسای خود که گاه با کدّ یمین و عرق جبین نیز همراه بوده است، انجام داده است به راستی مایه تجدید فعالیت نشاط علمی و ادبی ایرانیان و موجب احیاء بسیاری از مآثر و مفاخر فرهنگ ایران‌زمین و به علاوه راه‌گشا و سرمشق همه ادبا و مورّخان و محققان قرن چهاردهم هجری و نیز این مدّت بیست ساله‌ای که از قرن پانزدهم سپری شده، گردیده است.

قزوینی از همان ابتدای اقامت چهل ساله خود در اروپا که صادقانه بر احیاء و ابراز مفاخر و مآثر فرهنگ والای ایران اسلامی همّت گماشت، تا آخرین روزهای زندگانی پرافتخار و پر برکتش، آنی از آن همّت منصرف نگشت و از آن کوشش جانکاه، توأم با آن وسواس علمی بسیار مستحسن و حیرت‌انگیزی که داشت دست برنداشت و از تفکر و تعمق درباره ادب به معنای عام خود لحظه‌ای غافل نماند. چهل سال پیش از این، به مناسبت گذشتن ده سال از وفات آن بزرگمرد بی‌نظیر در مقاله‌ای در مجله یغما نوستم که حدود دو سه ماه به مرگش مانده، در حالی که تن بیمار او از شدت لاغری آب شده بود و نه تنها به راحتی نمی‌توانست در بسترش بنشیند، بلکه با دو سه بالشتی که در زیر سر نهاده بود فقط می‌توانست کتابی را که بیش از سه چهار دقیقه توان نگهداری آن را در دست‌های ضعیف نحیفش نداشت، به زحمت مطالعه کند، بر روی تخت دراز کشیده بود، باچنان وضع ناهنجار، در حالی که از شوق علم و ادب و عشق به ایران به هیجان آمده بود آرزو کرد که یکبار دیگر قصیده فائقه رائقه «سینیه» بحتری را به مطلع:

صُنّت نفسی عَمّایدنّس نفسی وَتَرَفُعَت عَنْ جَدی کُلّ جَبس

درباره ایوان کسری و وصف شکوه و عظمت از دست‌رفته پایمال شده ایران دوران ساسانی بخواند و بشنود و نیز نوشته‌ام:

در نزدیک یک ماه به مرگش مانده و در همان حال دردمندی و ناراحتی شدید و درازکشیده در تخت، تمام هوش و حواس خود را، بر آن چه مرحوم استاد عباس اقبال از تعلیقات نفیس شریف قزوینی بر شدّال‌آزار بر او می‌خواند که تصمیمات لازم را بر صورت

چاپ شده آن و آخرین نظر خود را در آن باره اظهار فرماید، مقصور فرموده بود و از این که مرحوم عباس اقبال، گاه در خواندن عبارات و اشعار عربی دچار اشتباه می شد چگونه به خود می پیچید و چقدر آن وسواس عجیب علمی و کمال طلبی اش در تحقیق، او را ناآرام نشان می داد و از این که آقا مجتبی خان (یعنی مرحوم استاد مینوی ره) در تهران نیست که این مهم را کفایت کند، ناراحت بود و افسوس می خورد.

علامه قزوینی رحمه الله علیه در دوران قوت جوانی و شرح شباب خود جز کتاب و مطالعه مخطوطه های مختلف فارسی و عربی که موارث جاودانی ملت اسلام و فرزندان خاک پاک ایران می باشد، و در نقاط گوناگون اروپا در موزه ها و کتابخانه های عمومی محفوظ است، معشوقه ای و مایه سرگرمی و دلخوشی ای نداشت، او خود را کاملاً «محصّص»^۱ و وقف بر علم کرده بود و خود به خوبی و به علم یقین می دانست که وقتی در جوانی و در سنی کمتر از سی سالگی، در مقدمه مرزبان نامه، خطاب به حامی نامدار ایران دوست آزادی خواه، و دانشمند خود مرحوم، ادوارد براون^۲ می گوید:

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب و آبر گل ها و لاله دهم ار تربیت کنی چه می گوید، و چگونه به برکت آن ذوق سرشار و دانش و بینش عمیق، و به مدد همت و پشتکار خستگی ناپذیر خود، نه تنها «حدیقه غناء»^۳ فرهنگ اسلامی را خواهد پروراند، بلکه مرتبی دلسوز و پیشرو راه فروز ادبای بنام و جوانان وطن پرست، دانش پژوه، و ادب دوست ابتدای این قرن در ایران خواهد شد، و به آنان راه و روش تحقیق و شیوه درست احیاء متون و آثار نفیس و بی مانند نظم و نثر فارسی و تاریخ ایران را نشان خواهد داد. در سایه راهنمایی این پیشاهنگ بصیر و قافله سالار خیر تحقیقات ادبی، و در پرتو پیروی این «امام عادل» ادب، پیروانی به وجود آمدند که همه آنان، شیوخ و اساتید همسالان من بنده هفتاد و چند ساله و سالخورده تران از این بنده، که برخی از آنان سمت استادی بر طبقه ما را دارند به شمار می آیند، و نه طبقه ما، بلکه عامه ادب دوستان و فضلا و کتاب خوانان، از فیض تعلیم و تربیت و یا مصاحبت و مجالست آن بزرگان برخوردار و

۱- محصّص یعنی آماده و مهیا برای همان یک کار - محصّص همان مقصود

۲- استعارت از مرزبان نامه.

EDWARD BROWN - ۲

و این «بزرگان» که پیروان و دنباله‌داران قزوینی‌اند، و همگی از پرچم‌داران و داعیه‌داران و سخن‌سنان و امیران مُلک ادب فارسی و بعضاً هر دو زبان فارسی و عربی‌اند کسانی چون شادروانان مرحومان ملک الشعراء بهار، بدیع‌الزمان فروزان‌فر، احمد بهمن‌یار، علی اکبر فیاض، جلال همائی، مدرّس رضوی، مجتبی مینوی، عباس اقبال، سعید نفیسی، علی اصغر حکمت، قاسم غنی، رشید یاسمی، حبیب یغمایی، محدّث ارموی و قلیلی، امثال آنانند، که خداوند همه‌شان را بیامرزاد!

هم اینان بودند که با سرمشق قرار دادن روش و اسلوب قزوینی، چنان خدمات گرانبه‌ای فراموش‌نشده را در طول پنجاه ساله ۱۳۰۰ - ۱۳۵۰ شمسی به ادب فارسی و فرهنگ ایران اسلامی انجام دادند، و شاید مبالغه نباشد که گفته شود: «و کُلّ فضل عندهم من عنده».^۱ زیرا این قزوینی بود که به این ناموران، سرمشق‌هایی را چون مرزبان‌نامه و چهارمقاله و تاریخ جهان‌گشای جوینی و غیره و دست‌آورد الاّزار داد. آثاری که با چنان همت عالی و جستجوی مستمر و تحقیق و تتبع مطلوب و خلاصه با صرف عمر و جوانی و تحمل غربت و دربه‌دري و این که حتی در اوج اشتها خود، در منزلش در پاریس آن قدر جا و فضا نداشت که کتاب‌های خود را در آن بگذارد و بلکه مجبور شده بود در منتهای‌الیه حدّ جنوبی پاریس در یک ساختمانِ انبارمانند، اطلاقی برای کتابخانه خود اجاره کند و روزها را در آن اطاق به سپر ببرد،^۲ فراهم آورد و به فرهنگ ایران تقدیم و اهدا فرماید. آری ده‌ها کتابی که در آن سال‌های دههٔ اوّل و دوم و سوم قرن شمسی حاضر به همت و زحمت نامبردگان فوق، از پردهٔ غیب به عرصهٔ شهود آمد و در دسترس اهل ادب قرار گرفت مانند تاریخ سیستان، مجمل‌التواریخ، تاریخ بیهق، تاریخ بخارا، عَتَبَةُ الْکَتَبَةِ، التَّوَسُّلُ إِلَى التَّرَسُّلِ، التَّفْهِيمُ، تاریخ بیهقی، مصباح‌الهدایه، ترجمهٔ تفسیر و تاریخ طبری، دُرّة‌التاج، اساس‌الاعتباس ترجمهٔ رسالهٔ

۱- یعنی هر برتری و فضلی که در نزد آنان است از برکت اوست.

۲- واقع در کوچه‌ئی منشعب از بلوار ژوردان، که آن زمان جزو خطّ کمربندی پاریس بوده است (نامه‌های قزوینی به تقی‌زاده)

قشیریه، کلّیله و دمنه، التّقض و امثال آن، همه و همه با الهام و یا سرمشقی که مصححان و محشّیان آن کتاب‌ها، از آثار عظیم‌القدر قزوینی گرفته‌اند، طبع و نشر یافت. این بزرگان با هوش و استعداد و آگاهی علمی و تبحری که بیشترشان در ادب دو زبان و کمترشان فقط در ادب فارسی داشتند، توانستند به خوبی و پایه پای قزوینی از عهدهٔ عهدی که با علم و ادب بسته بودند برآیند و البته که «الفضل للمتّقدم» مسلم است، چرا که پیشوائی و ارشاد قزوینی بود که آنان را به چنان خدماتی موفق ساخت.

ضمناً برای رفع ابهام و دفع اشکال مقدّر عرض می‌کنم البته نباید زحمات گذشتگان و سابقان بر مرحوم قزوینی را در حدّی که امکان تحقیق و تجسس و تفحص در زمان خود داشتند و با منابع محدودی که در اختیارشان بود نادیده گرفت. فی‌المثل از دقت و زحمتی که مرحومان فرهاد میرزا معتمدالدوله و میرزا محمدباقر اصفهانی رحمة‌الله‌علیهما، در تصحیح و تحشیۀ *وفیات الأعیان* ابن خلّکان کشیده‌اند (که هنوز همین چاپ سنگی فرهاد میرزا بر بسیاری از چاپ‌های فرنگ و مصر ابن خلّکان رجحان دارد) و از تعلیقات و حواشی که مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری قدّس‌الله‌تُربّته، بر نازنین کتاب *تاریخ بیهقی* چاپ سنگی خودش مرقوم فرموده است و بسیاری از آن مورد استفاده و استناد مرحومان نفیسی و غنی و دکتر فیاض قرار گرفته است، و کلّیله و دمنه‌ای را که مرحوم امیر نظام گزوسی رحمة‌الله‌علیه با آن حواشی ممتّع و خطّ نستعلیق زیبا چاپ کرده است، و یا *تاریخ و صّاف* و چند کتاب دیگری که در همان قرن سیزدهم یا اوائل قرن چهاردهم چاپ شده است و اکثر آن به زبان عربی است مانند کتاب مستطاب *عیون اخبار الرضا علیه السلام* ابن بابویه قُده چاپ مرحوم حاجی نجم‌الدوله رحمة‌الله‌علیه، یا *مثنوی علاءالدوله*، و بسیاری از دواوین فارسی و غیره باید با نهایت اعجاب و تحسین یاد کرد.

و به راستی آن خدمات، غیر قابل‌انکار است و خداوند به همهٔ این علما و محققان بزرگ، جزای خیر مرحمت فرماید! اما بدیهی است که اولاً آنچه که برای مرحوم علامه قزوینی از مخطوطات نفیسه و امکانات لازم برای تحقیق و تطبیق نُسخ و دسترسی به مخطوطات نادر موجود در موزه‌ها و کتابخانه‌های عمومی اروپا فراهم و ممکن بود، برای آنان فراهم نبود و ثانیاً نباید تأثیر عمیق راه و روش استوار و ریشه‌داری را که علمای

فرنگستان در طول دویست سال برای تحشیه و تعلیق و ضبط کلمات و ثبت نسخه بدلها با قواعد دقیق مرتب و مهّذ کرده بودند و التزام قطعی مرحوم قزوینی را بر تتبع و رعایت آن قواعد و اسالیب، در احیاء مفاخر و آثار علمی وادی، از یاد برد.

نمی‌دانم جائی خوانده‌ام یا از کسی شنیده‌ام^۱ که مرحوم تقی‌زاده فرموده است قزوینی برای اطلاع بر دو بیت ماقبل و مابعد شعری که در تاریخ جهانگشا آمده است، و شناختن گوینده آن بیت، قریب پنج سال وقت صرف فرموده و به تفحص و تصفّح در کتب مختلف و مظانّ وجود آن ابیات پرداخته است تا به قول خودش بدان «ضالّه منشوده»^۲ دست یافته است. این توجّه و جدّ و جهد، در تحقیق و فهمیدن درست، آن چنان در وجود شریف او به حدّ کمال رسوخ و نفوذ یافته بود که در کمتر از یکسال و نیم مانده به وفاتش، در تعلیق‌های بر شدّالازار در باب ابیات فائقه به مطلع:

وَالَّذِي بِالْبَيْنِ وَالتُّبَعِ ابْتَلَانِي مَاجِرِي ذِكْرِ الْحَمِي الْأَشْجَانِي

از خوانندگان کتاب تقاضا می‌کند که چون با سعی بلیغ و اهتمام تامی که مبذول فرموده است نتوانسته است به همه این ابیات شیوا و شناخت گوینده آن موفق شود، و آن چند بیت را جز در زهرالترّیع سید جزائری و تحفة الناصریه و نفس الرحمان فی فضائل سلمان حاجی نوری ره در جای دیگری نیافته است که متأسفانه در آن هر دو جا نیز بدون ذکر نام گوینده نقل شده است، و سالهاست که این معنی «ضالّه منشوده» اوست، و اگر کسی از تمامی این ابیات و نام گوینده آن اطلاعی دارد، به او خبر بدهد^۳، در همان مقاله یادبود دهمین سالگرد رحلت قزوینی در یغما نوشتم که در جریان عید نوروز سال ۱۳۲۸ و قریب کمتر از دو ماه به وفات ایشان که به حضور باهرالتورش شرفیاب شدم تا سلام و

۱- علاوه برآنکه این موضوع رادر مقالات تقی‌زاده خوانده بودم. همین سال گذشته مُسنداً نیز این را از مرحوم فقید سعید تازه گذشته استاد جلیل دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب رحمه‌اله علیه شنیدم که او آن را از مرحوم علامه تقی‌زاده که واسطه ابلاغ گله‌مندی یا دلواپسی مرحوم سر دنیسن راس، رئیس اوقاف «گیب» درباره تأخیر مرحوم علامه قزوینی در اتمام جلد سوم جهانگشا، به مرحوم قزوینی بوده است برایم نقل فرمود خدای همه این رفتگان بزرگوار را رحمت فرماید.

۲- در لغت یعنی «گمشده جاززده شده و اعلام شده» اگر عربی شتر خود را در بیابانی گم می‌کرد و یا شتر ازو فراری می‌شد آن عرب در «موسم» (یعنی در هنگام برگزاری مراسم حج) و در میان قبائل نشانی‌های شتر خود را جار می‌زد و اعلام می‌کرد و جائزه برای آورنده می‌داد و به آن شتر «ضالّه منشوده» می‌گفتند و مجازاً یعنی «مطلوب گم شده و مورد جستجو».

۳- شدّالازار! ص ۹۲.

عرض ادب کنم، فرمود: «دو سه روز است که این مصرع: «أصبحوا اصبحتم لهم ضوضاء» در ذهنم خلجان می‌کند، و هر چند فکر می‌کنم مصرع اوّل و گوینده این بیت به خاطر نمی‌آید، و من حالا دائماً در این فکر هستم.»

واقعاً دیدم چنان به هیجان آمده است که درد جسمانی شدید خود را فراموش کرده است و چون این حقیر به عرض رساندم که: «قربان، مصرع اوّل این است که: «أجمعوا أمرهم عشاءً فلما» و این بیت از معلقه هفتم، یعنی قصیده حارث بن حلّزه یشگری است...»

آن فقید عزیز، چونان کسی که با باری سنگین از کوهی بالا رود و چون به مقصد رسد آن بار را به زمین گذارد، چند بار فرمود: «آه! راحت شدم! عجب، عجب، این جزو معلقه حارث است... بلی، بلی، حالا یادم آمد...»

آری علامه قزوینی که چراغ هدایت و منشاء فیض و برکت و سرچشمه تقوای علمی و فضیلت بود، چنین صفاتی داشت و این چنین به راستی دستور پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را که «زگهواره تا گور دانش بجوی» رهبر و راهنما و برنامه دائمی کار مستمر خود قرار داده بود.

به حق و علی الاطلاق همو «علامه مفضال بی همال قرن» و «مجدد رأس مائة» بود و بس.

خدا داناست که در آینده، کدام یک از بندگان صالح خدا، به این درجه رفیع ادبی و مقام والای تحقیق و تتبع عروج خواهد کرد و بدان رتبه عالی ارتقاء خواهد یافت، و ماذلک علی الله بعزیز.

از مجله گلستان



ادبیات عرب و مینوی



👁 در موضوعی که سخن گفتن در آن، به این بنده محول شده است، حقیر بر بسیاری از دوستان و مصاحبان مرحوم فقید سعید استاد مجتبی مینوی رحمة الله علیه اولویت ندارم، و شاید مناسب این بود که کسی دیگر، فی‌المثل جناب دکتر محقق یا جناب دکتر یزدگردی، متصدی این وظیفه گردد. ولی چون چنین مقرر فرموده‌اند، با اعتراف به قصور خود از استقصای کلیه موارد، اجمالاً کلمه‌ای چند بعرض اساتید محترم که غالباً بیش از بنده به مطلب و موضوع ورود دارند، می‌رسانم.

اگر بخواهم درباره مینوی و ادبیات عرب به یک جمله کوتاه اقتصار و اکتفا کنیم باید بگوییم که مینوی بر آثار ادبی عرب احاطه و در آن تتبع و تبحر کامل داشت و بی‌شک از جمله افراد معدودی بود که در زمان حاضر که از توجه به ادبیات عرب بسیار کاسته شده و شعب و فنون دیگر ادب طالبان بیشتری دارد، و بازار این رشته که تا نیم قرن پیش یکی از رایج‌ترین بازارهای ادبی بود کساد گشته است، با تمام وجود و در نهایت شوق و ذوق بآن می‌پرداخت و در این فن، فی‌الجمله از سرآمدان و سرشناسان به شمار می‌رفت.

این اجمال تفصیلی دارد و آن این که هم چنان که می‌دانیم، پنجاه شصت سالی است که تعلیم و تعلم عربیت در ایران به دو گونه متفاوت صورت می‌گیرد: یکی همان طریقه سنتی شاید هزار ساله و بیشتر است، که تعلم عربیت، لااقل در نود و پنج در صد از طالب علمان، موضوعیت نداشته و طریقت برای تعلم علوم مذهب و «تفقه» در دین داشته است و این تعلیم و تعلم که از دیرباز تاکنون، در مدارس که امروزه از آن به مدارس قدیمه تعبیر می‌شود رایج و جاری است، چنین است که ابتدا کلام الله مجید و پس از آن مختصری از کلمات پیغمبر اکرم و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین به محصل

آموخته می‌شود و سپس به علوم عربیت، یعنی صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و شعر عرب پرداخته می‌شود که طولاً و عرضاً به طور متوسط طی هفت هشت سال، این فنون به محصل تعلیم داده می‌شود. یعنی ابتدا مقدمات علم صرف و اشتقاق و سپس مختصری نحو و پس از آن همین دو علم، با تفصیل بیشتر و آن‌گاه مختصری منطق و بعداً، معانی و بیان و بدیع به عنوان دروس سطح ادب عرب تدریس می‌شود که کتب متداول درسی در این باب، لااقل در این دو سه قرن اخیر، تعیناً به حذف بعضی رسالات کوچک عبارت است از صرف میر و تصریف و عوامل و هدایه و انموذج و صمدیه و سیوطی و شرح جامی و شرح قطر و شرح نظام و مغنی (در صرف و نحو در سطوح، و شرح رضی‌الدین استرآبادی، بر شافیه و کافیه ابن حاجب در مدارج عالی)، و مختصر و مطول در معانی و بیان و بدیع که این کتب مقبولیت عامه و شهرت تامه یافته است، و غالباً همین‌ها به عنوان سطوح ادب عرب تدریس می‌شود. همین که محصل در این دو فن به کمال رسید، آن‌گاه بسائقه ذوق، دنبال فنّ عروض و قافیه و نقد شعر و امثال و ایام و سیر می‌رود که این فنون اخیر مطلقاً، لااقل سال‌ها است که در ایران به تعلیم و تعلم درسی تحصیل نمی‌شود. و بلکه به فحوص و بحث و تتبع و تصفح صاحب ذوق بستگی دارد، غالباً هم متروک است و خریدار ندارد. چرا که اکثر طلاب که به سبک قدیم به تحصیل می‌پردازند، چون غایت قصوی و مقصد اعلای آنان از تحصیل، تعلم فقه و اصول و علوم مربوطه و متعلقه با این دو علم، و طی طریق دشوار تفقه و اجتهاد و افتاء و تسلط بر علوم شرعی محض است، غالباً به محض آن که سطوح صرف و نحو و معانی و بیان را تعلیم گرفتند دیگر به علوم عربیت کاری ندارند و یکسره بر آن چهار تکبیر زده و با آن آیه: «هذا فراق بینی و بینک» را می‌خوانند، و فقط عدّه‌قلیلی که از ذوق خاص برخوردارند، به دنبال عروض و قافیه نقدالشعر و امثال و سیر و ایام و تاریخ می‌روند. افراد این طبقه که البته و بحق در ادب عرب و در جمیع فنون آن من البدایة الى النهایه صاحب نظر و مجتهد مسلم می‌شوند، اما به علت اختلافی که در اثر نحو کلمات در عربی منقول و مسموع (بقول مطبوعات گفتاری و شنیداری) و عربی مکتوب و مقروء موجود است معمولاً از تکلم به عربی به زبان محاوره و رایج در ممالک عربی عاجز می‌باشند،

مگر آن که سالی چند، در یکی از نقاط عرب زبان اقامت کرده باشند. مشابه همین شیوه در مورد زبان لاتین در ممالک مسیحی نیز رایج است که هم چنان که در ایران از این نوع تحصیل و تعلیم، به تعالیم «آخوندی» تعبیر می‌شود در آنجا هم عین همین تعبیر یعنی *Sacerdotale Cléricale* یا *Ecclésiastique* مصطلح است.

نوع دیگر تحصیل علم عربیت در ایران، که در این نیم‌قرن اخیر، هم گسترش بیشتر و هم طرفداران و جویندگان زیادتری دارد آن است که طالب علم، در مدارس قدیمه تحصیل نمی‌کند و با علوم مذهبی کاری ندارد بلکه به سبک جدید درس می‌خواند و به علت آشنایی با زبان عربی، خواه به سبب آن که زبان دوم خانواده بود، یا به علل دیگر فی‌الجمله تسلطی بر تفهیم و تفهم و تکلم زبان عرب دارد و با کتاب‌های داستانی و جرائد و مجلات عربی آشنا است، آن‌گاه برای آن که به علوم ادبیت و عربیت هم ورود پیدا کند، از طریق کتب کلاسیک جدید، خواه در مدرسه و دانشکده، و خواه در نزد معلم خصوصی و یا از طریق اقامت در یک کشور عرب زبان، تحصیل ادبیات عرب در آن مملکت «عربی یاد می‌گیرد، و چون سال‌ها به عربی حرف زده و عربی خوانده است به مقدمات این علم، از جمله فن اعراب و اشتقاق، خیلی خود را محتاج نمی‌بیند و بدان اعتنائی ندارد و به دستور «خذوا الغایات و اتركوا المبادئ» عمل می‌کند و به مطالعه در متون و تتبع دقیق و علمی آثار ادبی عرب می‌پردازد و در آن احتمالاً تبحر و تسلط و اجتهاد می‌یابد. اما اکثراً از توجه به علوم شرعی مهجورند و در مواردی که ادب با علوم شرعی مرتبط می‌شود در درک مسائل رابطی، حدت ذهن وجودت قریحه دستة اول را ندارند.

برای آن که افراد نمونه‌ای از این دو نوع عربی‌دان را به نظر بعضی از حاضران و جوانان که ممکن است بر این تفصیل واقف نباشند بیاورم، تنی چند از اساتید نامدار درگذشته را، رحمه‌الله علیهم، که تصویر گرامی‌شان به همت و ابتکار دانشمند ارجمند، جناب آقای ایرج افشار اینک زینت‌بخش این طالار شده است مثال می‌آورم از همین کسانی که صورتشان در مقابل و اطراف شما نصب شده است: مرحومان علامه محمد قزوینی و علامه فروزانفر و استاد دکتر فیاض و سید بزرگوار، سید محمد فرزانه طاب‌ثراهم از گروه اول، و مرحومان استاد عباس اقبال آشتیانی و دکتر سید فخرالدین شادمان

رحمة الله علیهما از طبقهٔ دومند، و بنده گمان می‌کنم اگر بنای تطبیق و ترتیب درجات باشد مرحوم استاد مجتبی مینوی رحمه الله علیه را در صدر اساتید طبقهٔ دوم و در صف مقدم و طراز اول آنان باید قرار داد؛ و من بنده در میان این گروه کسی را عدیل و نظیر مرحوم مینوی نمی‌شناسم. در این مقام قولی از کسی که گفته او حجت است، یعنی مرحوم علامه قزوینی قدس سره به عرض می‌رسانم.

حدود بیست و هشت سال پیش از این، یعنی در اواخر سال ۱۳۲۷ شمسی و در ماه‌های آخر عمر آن فقید سعید و در ایامی که در بستر بیماری لاعلاج خود افتاده بود، اما هم چنان که سنت سلف و رویهٔ مرضیه همه اهل علم است، به مذاکره و ممارست علم و ادب مشغول بود، شرفیاب حضور ایشان بودم؛ بنده حقیر در خدمت آن علامهٔ جلیل بود که مرحوم عباس اقبال آشتیانی رحمه الله علیه، با چند فرم مطبعی از کتاب «شذالازار» وارد شد و پس از سلام و احوال‌پرسی، نسخه‌ای از آن را به دست مرحوم علامه قزوینی که همچنان بر تخت دراز کشیده بود داد و نسخه‌ای را هم خود به دست گرفت و به قرائت و مقابله پرداخت.

مرحوم قزوینی، با تشویش و اضطراب و استکبار بعضی از صغایر نسبت به متن و پاورقی‌ها و اعراب برخی کلمات اظهار نظر می‌فرمود. برای اصلاح یک فورم هشت صفحه‌ای بیش از یک ساعت و نیم وقت صرف شد، و مرحوم قزوینی اظهار خستگی فرمود و قرار ادامهٔ کار را برای فردای آن روز گذاشت. مرحوم اقبال به عجله خارج شد که فرم‌ها را به مطبعه برساند.

آن وقت مرحوم قزوینی فرمود: «کاش آقای مجتبی مینوی اینجا بود، که تصحیح قسمت‌های عربی را تکمیل می‌کرد... آقای اقبال خیلی زحمت می‌کشد، اما اگر مینوی اینجا بود خیالم راحت‌تر بود، حیف که اینجا نیست».

غرضم از عرض این خاطره بیان شدت اعتمادی است که مرحوم قزوینی رحمه الله علیه، باصابت و دقت نظر مرحوم مینوی داشت.

یکی از اولین کسانی که به اقتضا، از مرحوم علامه قزوینی آن چه را که امروز در ایران از آن به ادبیات تطبیقی فارسی و عربی اصطلاح می‌کنند رایج ساخت، مرحوم مینوی

است. از پیش از پنجاه سال قبل و در وقتی که مرحوم علامه دهخدا رحمة الله علیه او را با نعت «دوست فاضل جوان من» می‌ستاید، با تعلیقات ممتع خود، بر دیوان ناصر خسرو و تقریباً باب را مفتوح کرد، و در موارد عدیده، در آن تعلیقات و پس از آن در تعلیقات «برنامه تنسر» و «نوروزنامه» این کار را ادامه داد.

مهارت آن مرحوم را در شناخت شعر عرب و احاطه او را بر ابواب آن نباید نادیده گرفت. برخی از دواوین مشاهیر از شعراء مخضرمین و محدثین و مولدین را خوانده و با آنها به خوبی آشنا بود و شعر بسیار از حفظ داشت و مقطعاتی فراوان از گفته‌های آنان به تناسب حال و مقام می‌خواند. اما به شعر جاهلی، کشتی و در بحث و نقد درباره آن کوششی نداشت. و نمی‌دانم در این مسئله مجتهد بود یا مقلد، ولی این را استنباط کردم که به هر شعر معروف به شعر جاهلی یا قریب به آن، هر اثر ادبی که قدمتی مقارن دوره جاهلی یا قریب به آن داشت، با شک و بدبینی می‌نگریست و گاه در این بدبینی خیلی افراط می‌فرمود، چرا که گاه، در مقام مبالغه و جهد برای اثبات این نظر خود به هویت بعضی متون اصیل و غیرقابل خدشه و اعتراض که صحت و اصالت و مسلم الصدور بودن آنها در طی قرون و اعصار مورد تصدیق صاحب نظران و نقادان و مَهْرَةُ فن سخن‌شناسی و ائمه علم بلاغت قرار گرفته، و بعلاوه در طول بیش از هزار سال نیز کسی نتوانسته چنان متن یا اثر ادبی و یا لاقل در درجه نازل تری از آن پدید آورد، بی جهت تردید و تشکیک می‌کرد و از این طریق لطماتی به خویش وارد می‌ساخت؛ با این همه، با حماسه «ابی تمام» مانوس بود و بدان مراجعه مرتب و استشهاد مکرر داشت. به شعر محدثین و مولدین، رغبتی تام و با بحتری و ابی نواس و ابن رومی و ابی العتاهیه و متبنی و ابی تمام، انسی تمام داشت و به شاعران مقلی چون صالح بن عبدالقدوس و محمود وراق سخت دل بسته بود. از مُتَنَبّی شعر بسیاری از حفظ داشت و گویا آن را به طور درسی نزد استاد خوانده بود. یک بار به بنده گفت ابن رومی را از دیگران دوست‌تر دارد، زیرا که صریح و بی‌مجامله سخن می‌گوید و خیلی مداح و چاپلوس نیست، و بنده گفتم: «به علاوه شیعه است!» در مقام مماشات با حقیر، با خنده گفت: «بله ... و شیعه است.»

غالب متون مهم ادبی عرب را از هر دست که بیاندیشیم، خوانده، و به طوری که در

تعلیقات او بر کتب مختلف و فراوانی که تصحیح و تحشیه کرده است دیده می‌شود، از آن کتب نقل و به مندرجات آنها استناد کرده است. از مجلهٔ مجمع علمی عربی دمشق که سه نسخه بیشتر به ایران نمی‌آید، همیشه یک نسخه متعلق به او بود و خود می‌فرمود که آن را از باء بسم‌الله تا تاء تمت می‌خواند و از آن یادداشت‌برداری می‌کند، و خیال می‌کنم تنها جایی در ایران که بتوان دورهٔ کامل این مجله را در آن یافت، کتابخانهٔ نفیس و غیرقابل تقویم مینوی است، که آن مرحوم آن را با کمال خلوص و پاکبازی، به ملت ایران تقدیم و هدیه کرد.

کار مهم او در خدمت به ادب عرب یکی دو تا نیست. ولی شاید از همه مهم‌تر، تحریر و تصحیح و طبع «السعادة والاسعاد» باشد که متنی اخلاقی و فلسفی و سیاسی است. در اخلاق و سیاست مُدُن، و می‌دانیم که مرحوم استاد مینوی بسیار شیفتهٔ این قبیل کتب و متون بود و کوشش‌های مستمری جهت احیاء چنین آثاری چون نامهٔ تنسر و سیاست‌نامه و آثار احمد بن سهل بلخی و اخلاق ناصری مبذول کرد و افسوس که اخلاق ناصری مصحح او هنوز آمادهٔ توزیع نیست. «السعادة والاسعاد» که مرحوم استاد آن را به خط خود از روی نسخهٔ چستر بیتنی^۱ نوشته است، متن مغلق و مشکلی است. عبارات ذو وجوه که خواندن آنها بسیار سخت است در آن کم نیست و غالب صفحات آن از این لحاظ، به اصطلاح از «مزالِ اقدم» است با این همه ایشان، آن را که از میان همه صور با ذوق سلیم منطبق‌تر و به صواب راهبرتر، و به صورت احتمالاً واقعی، نزدیک‌تر است، حدس و تخمین زده است و این خبرویت و نقادی حاصل نمی‌شود مگر با صرف عمر و بذل جهد و ممارست کافی در تفحص و تصفح متون ادبی و فلسفی و تاریخی و دینی عربی و:

آن کس که ز شهر آشنائی است داند که متاع «او» کجائی است.

از اطلاع او بر لغت عرب باید با تحسین یادآوری کرد. از باب آن که تا سن نه سالگی در یک شهر عرب‌زبان، یعنی سامراء زندگی کرده بود، و به لهجهٔ عامیانهٔ عراقی آشنائی داشت. معانی بسیاری از لغات مهجور و غریب را که ادیب متضلع برای درک آن باید

به کتاب لغت مراجعه کند و از گنجینه حافظه عمیق و وسیع خود بیرون می کشید و باز هم افسوس و صد افسوس که چاپ کتاب «بلغه» که نفعی عام و فایده‌ای تام برای ادبا و عربی دانان از ایرانیان دارد و به همت و زحمت او (و با همکاری آقای دکتر فیروز حریرچی سلمه‌الله تعالی) تصحیح و تهیه شده است، همزمان با دوران زندگی پر برکت و بارور استاد مینوی تمام شد و خود آن فقیه سعید، صورت مطبوع این کتاب را ندید.

فی الجمله استاد مجتبی مینوی در ادب عربی به کمال رسیده بود و در این مقام، در چنان حد والائی قرار دارد که بعضی طغیان قلم‌هایی که از آن مرحوم در بعضی مواضع از او سر زده و یا التباساتی که در متن و حواشی کلیله و دمنه و یا «السعادة والاسعاد» بر او عارض شده است، و اکثراً به علت عدم اهتمام آن مرحوم به علوم مذهبی و فقه و یا باشتقاق و اعراب روی داده است، قطعاً مجال هیچ‌گونه طعن و خورده‌گیری را بر منتقدان نمی‌دهد. چرا که بزرگ‌تر از مینوی‌ها نیز مرتکب چنان اشتباهات و طغیان قلم‌هایی شده و می‌شوند و خواهند شد.

زیرا که به قول عماد کاتب: «و هذا دلیل علی استیلاء النقص علی جملة البشر» و از قدیم فرموده‌اند که «ابی‌الله الا ان یصح کتابه» و باز بزرگان گفته‌اند که: «الکامل من عدت سقطاته و الفاضل من اُحصیت هفواته».

از حوصله‌ای که برای استماع عرایض مبذول فرمودید سپاسگزارم، و از خداوند مزید غفران مرحوم استاد مینوی را مسئلت می‌کنم.

خطابه در مجلس یادبود مرحوم علامه مینوی (ره) در دانشگاه تهران



زندگینامه و خدمات علمی و فرهنگی
فقیه مفضال و مدرس دانا و توانا،
مرحوم میرزا محمد علی مدرس تبریزی خیابانی،
انسانی فرشته خو

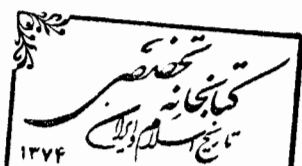
یادی از انسانی فرشته خو، مرد علم و دین، مورخ محقق، فقیه اهل
بیت (ع)، فقید مأسوف علیه حضرت آیه الله میرزا محمد علی
مدرس تبریزی قدس سره الشریف.



یکی از قدیمی ترین مدارس علمیّه تهران، مدرسه سپهسالار قدیم است که
توسط مرحوم میرزا محمد خان سپهسالار احداث و وقف شده است، و این میرزا
محمدخان، در اواخر حیات خود مسنّ ترین خوانین قاجار بوده و سمت سپهسالاری
محمدشاه را یا اسماً و یا رسماً عهده دار بوده است؛ و مدرسه موقوفه او که پس از احداث
مدرسه سپهسالار جدید توسط مرحوم حاج میرزا حسین خان سپهسالار، به مدرسه
سپهسالار قدیم موصوف و معروف شده، در جهت شرقی مدرسه خان مروی و در
ملتقای چهار راه خیابان پامنار و بازارچه مروی و بازارچه نوروزخان واقع است.^۱

در طی یک قرن و نیم گذشته، علمای بزرگ و حکمای نامداری امثال مرحومان آقا
علی مدرس نوری و میرزا مهدی آشتیانی و میرزا محمدعلی مدرس خیابانی و فقید سعید
تازه گذشته آیت الله آقای حاج آقا مهدی حائری یزدی رحمهم الله، در آن به تدریس و

۱- کاش جناب سید عبدالله انوار که احاطه و تبخّرشان به وضع تهران قدیم مسلم است، عطف توجهی نیز به
شرح و توصیف این مدرسه می فرمود.



افاضه پرداخته‌اند. عرصهٔ این مدرسه با احتساب قطعه زمین بیاض^۱ محصور به نظر قاصر این حقیر، حدود پنج، شش هزار متری می‌باشد، که پس از جلو خان و در ورودی، در جهت شرقی و غربی عرصهٔ مدرسه، حدود پانزده شانزده حجرهٔ تحتانی و فوقانی ساخته شده؛ همهٔ سمت شمال را انباری وسیع، و تمامی سمت جنوبی را نیز مسجدی بسیار وسیع و جادار اشغال کرده است؛ و همواره در این مدرسه بر اساس وقفنامهٔ آن، امام جماعت و مدرس و کتابداری «راتب» به وظیفهٔ مقرر اشتغال داشته‌اند.

در طول سال‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۸ شمسی که این حقیر نیز به شرحی که در جای دیگری نوشته‌ام، در حجرهٔ تحتانی سمت غربی، مقابل در ورودی مدرسه سکنی داشت؛ قریب ده دوازده نفر طلبه و «بَطَّله»^۲ در حجرات آن ساکن بودند - که خود حقیر نیز شاید یکی از «بَطَّله»ها^۳ بود - و هر یک زندگانی آرام و دور از هر جنجال داشتند و به نحو مسالمت‌آمیز می‌زیستند.

در اواخر آبان ماه سال ۱۳۲۴، عالم بزرگوارى که معمولاً چنان کسی در چنان مدرسه‌ای سکونت نمی‌فرمود، بر سکنهٔ این مدرسه افزوده شد؛ و این شخص شخیص، با قیافه‌ای بسیار موثر و محتشم، و در سنین هفتاد سالگی، با قدی متوسط و چشمانی نافذ و سیاه که همیشه اثر سورمه (کُحل) بر آن آشکار بود و با ابروانی پرپشت و محاسنی که خضابی بسیار مشکی، سپیدی آن را به کلی پوشانیده بود و شاربهایی که همواره بسیار کوتاه و چیده شده می‌نمود، در لباس مقدس روحانیت جلوه و هیمنهٔ خاصی داشت.

طرز و وضع لباس، و خصوصاً عمامهٔ نسبتاً کوچکشان، ایشان را از علمای آذربایجان می‌نمایاند. زیرا در آن زمان بسیاری از علمای آذربایجان و تبریز عزیز، عمامه‌هایی که در خراسان ما، بدان نوع عمامهٔ «چرخى» (یعنی کاملاً مدور) می‌گفتند، بر سر می‌نهادند؛ و پیچیدن چنان عمامه با مَلَمَل و یا پارچه‌های کتانِ نازک سپید (یا سیاه برای سادات) هنر

۱- نمی‌دانم اکنون هم آن زمین هم چنان بدون ساختمان باقی مانده است، یا در آن اعیانی احداث شده است؟
 ۲- اصطلاح رایج میان طلاب «در مورد کسانی که به صورت ظاهر «طلبه‌اند» ولی درس درست و حسابی نمی‌خوانند و مقصودشان از این «جناس مقلوب»، کلمهٔ باطل و بیهوده است.
 ۳- فی‌الواقع بد نیست خود آقای استاد دکتر محقق، دامت افاضاته یا اگر توفیق یابم، خود این بنده ترجمهٔ حال مختصری از ساکنان آن ایام آن مدرسه بنویسند و بنویسم.

مخصوصی بود؛ تا بدان جا که برخی از کسبه و یا خیاطانی که به شغل عبا فروشی و یا عبا و قبا و لباده دوزی اشتغال داشتند نیز، به سفارش علاقمندان، چنان عمامه هائی را با دقت و ظرافت می پیچیدند. عبا فروشان غیر عبادوزان بودند؛ زیرا عبا فروشان فقط طاقهٔ عبائی، خواه تابستانی مانند خاشیه های نجفی و عراقی، یا بدوهای دیگر عربی و خواه زمستانی، اعم از طاقهٔ نائینی یا رشتی یا بَرک مودی یا بَرک بجستانی و یا پارچه های کلفت ماهوتی و غیره را که به صورت پارچهٔ مخصوص عبا بود می فروختند، و عبا پوش باید آن را می خرید و به عبادوز می داد تا بر طبق سلیقهٔ خود، از لحاظ قد و قواره و قیطان و منگوله دوزی و آستر بندی، برای عبا های زمستانی، از پارچه های پشمی یا مخمل (و یا پوست مثلاً قره کُل، یا خَز برای غیر اهل علم، و طبقهٔ اعیان یا تجار متمول سرشناس) آن را بدوزد (ببخشید از این توضیح، ولی احتمال دادم که اطلاع خوانندگان گرمی و خصوصاً جوانان دانشمند، بر این مطلب بی فایده نباشد).

باری این وجود محترم نازنین، در اطاق فوقانی منتهی الیه شمال شرقی که پس از پُلکانی که به طبقهٔ فوقانی و ایوان آن منتهی می شد سکونت فرموده بود؛ ولی با آحدی از سکنهٔ مدرسه مکالمه و معاشرتی نمی فرمود، و ما، یعنی بقیه ساکنان آن مدرسه، ایشان را جز در مواقع ورود و خروج از مدرسه، یا در هنگام وضو ساختن بر لب حوض و مقدمات قبلی آن نمی دیدیم، و مشی ایشان در هنگام ورود و خروج یا تطهیر و غیره، به همان سان بود که قرآن مجید بیان می فرماید که: *وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا* - به نرمی و سر به زیر انداخته و با وقار و بی توجه به اطراف - وضو را در لب حوض، بسیار محتاطانه و به گونه ای که بر «*إِسْبَاغٍ*» آن اطمینان حاصل فرماید، می گرفت. و به حکم سنت، بی آن که مرفقین و صورت خود را خشک کند، آستین پیراهن را بر ساعد می کشید و از روی احتیاط و با دقتی که در پاکی هر چیز داشت، تهِ آفتابه اش را سه بار به حوض می زد و سپس آن را پر آب می کرد و به آرامی به طرف حجرهٔ خود می رفت.

پیش از ظهرها، بیرون که تشریف می برد و باز می گشت، همواره یکی دو کتاب در دست داشت، و نزدیکی های غروب که برای خرید مایحتاج می رفت، پس از چند دقیقه، با سبد حصیری کوچکی که در آن نان و لوازم دیگری را که خریده بود می نهاد، بر می گشت،

و مطلقاً ایشان در ساعات دیگر، به چشم ساکنان نمی‌خوردند. البته این بنده، هرگاه با ایشان مصادف می‌شدم، به ادب عرض سلام و ادای احترام می‌کردم و ایشان هم با کمال محبت و رعایت دستور - *فَحْيُوا بِأَحْسَنِ مِنْهَا* - سلام و تحیت مرا پاسخ می‌فرمود. شبها تا دیروقت چراغ حجرهٔ ایشان روشن بود. به طوری که بعضی شبها که این بنده برای دیدار یاران خراسانی^۱ همدورهٔ تحصیلی خویش به کوی امیرآباد می‌رفت، و طبعاً با آخرین اتوبوس امیرآباد به شهر بر می‌گشت، و حدود نیمه‌شب به مدرسه می‌رسید، می‌دید که چراغ پیش از نیمه‌شب خاموش نمی‌بود.

در آخرین ساعات شبی که به مناسبتی روی ایوان حجرهٔ خود آمدم، در پرتو ماهتاب مشاهده کردم که ایشان بر روی ایوان مقابل حجرهٔ خودشان، و در حقیقت پشت‌بام فوقانی سمت شرق، در حال وضو گرفتن است و متوجه شدم که آن ساعت، وقت تهجد آن بزرگوار است.

در طول دو سه ماه اولیة سکونت ایشان در آن مدرسه، فقط این قدر دانستیم که نام ایشان آقای خیابانی است و از علمای تبریزند و ما پیش خود تصوّر کردیم (یعنی همه سکنهٔ آن مدرسه) که لابد این مرد محترم، به مناسبت حوادث آذربایجان و شرارت و خباثت آن آشرا و اجامر مسلط بر آن سامان، به تهران مهاجرت فرموده است. زیرا هیچیک از ما اطلاع درستی از علت اقامت ایشان در تهران نداشت؛ چرا که ارتباط ما با ایشان، جز به وسیلهٔ سلام و به قول طلبه‌ها: *صَبَّحْكُمْ اللَّهُ و مَسَاكُمُ اللَّهُ* صرف، صورت نمی‌گرفت.

عاشورای سال ۱۳۶۵ قمری، در ایام تابستان بود (شاید مرداد ماه). در بامداد آن روز برای تلاوت زیارت عاشورا که بهتر است در مکان بلندی و در زیر آسمان خوانده شود، به

۱- دوستان و یاران خراسانی غالباً در رفاقت و دوستی بسیار صمیمی و گرم با یکدیگر یکدل و نسبت به هم باوفایند و من بنده اینک در سن ۷۶ سالگی، هرگاه به یاد آن ایام می‌افتد و آن دوستان و رفیقان خراسانی را که بسیاری از ایشان اسیر خاک شده‌اند- و خدایشان بیامرزد- به خاطر می‌آورد آه از نهادش بر می‌آید و یاد باد آن روزگاران یادباد را زمزمه می‌کند و:

هَلِ اللَّيَالِي وَالْأَيَّامُ رَاجِعَةٌ أَيَّامُ نَحْنُ وَ سَلْمَى جِبْرِ خُلُطٌ
و بارک‌الله به حسن عهد رهبر محترم فعلی ایران که با همهٔ عناوین و اشتغالات فکری که دارند، باز با کمال صفا و صداقت، خنین و آئین خود را برای «یاران خراسانی خویش» در مقطع غزلی که سروده‌اند، بیان می‌کنند.

پشت‌بام شرقی مدرسه رفتیم و در گوشه جنوبی آن به تلاوت عاشورا و سپس نماز و زیارت و دعای علقمه پرداختیم.

کارم که تمام شد، برخاستم که از پلکان پائین بروم و هنوز به پلکان نرسیده بودم، دیدم آقای خیابانی از حجره خود بیرون تشریف آوردند، ولی عبا بر دوش ندارند. سلام عرض کردم و جمله معهود: **عَظَّمَ اللَّهُ أَجُورَنَا وَأُجُورَكُمْ بِمَصَابِنَا بِالْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَام**، را ادا کردم و ایشان در حالی که اشک می‌ریختند، سلام مرا جواب و جمله را تکرار فرمودند و من چون تصوّر کردم که قصد پائین رفتن و تجدید وضوئی دارند، خود را از دم پلکان عقب کشیدم تا ایشان پائین تشریف ببرند؛ ولی ایشان هم چنان اشک‌ریزان، جلوی من بنده ایستادند و فرمودند: «**تَقَبَّلَ اللَّهُ إِنْ شَاءَ اللَّهُ!** اسم شریف جنابعالی چیست؟»

عرض کردم: «اسم احمد و نام خانوادگی‌ام مهدوی دامغانی است.»
فرمود: «**بَهْ بَه!** **قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى إِلَيْهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: خَيْرُ الْأَسْمَاءِ مَا عُبِّدَ وَحُمِدَ!** خداوند به والدین شما عمر طولانی مرحمت فرماید که شما را **احمد** نامیده‌اند! **الْحَمْدُ لِلَّهِ اسْمٌ مِنْ هَمِّ مُحَمَّدٍ عَلَى اسْت.**» و اضافه فرمود: «شما علی‌القاعده نباید اهل تهران باشید؟»

عرض کردم: «همین‌طور است که می‌فرمائید، بنده مشهدی هستم.»
فرمود: «**مَنْ هُمْ أَهْلُ تَبْرِيزِ.**» و ادامه داد که: «**أَيَا وَالِدَيْنِ شَمَا دَرِ مَشْهَدِنْد؟**»
عرض کردم: «**بَلَى،** والدینم در مشهدند، و پدرم هم روحانی است و از مدرسان حوزه علمیه مشهد است.»

فرمود: «وقتی دیدم شما صبح به این زودی، بالای این ایوان آمدید و رو به قبله ایستادید، متوجه شدم که قصد تلاوت زیارت عاشورا را دارید، و حال هم آدم که با شما بیشتر آشنا شوم؛ شما چه کار می‌کنید؟»

عرض کردم: «هم در دانشکده معقول و منقول تحصیل می‌کنم و هم در مدرسه مروی، در درس آقای شیخ حسین گنی حاضر می‌شوم، و ضمناً در دفترخانه‌ای، دفتریارم.»

فرمود: «**بَارَكَ اللَّهُ!** پسر من هم در تبریز سردفتر است.» و سپس مرا دعا فرمود و

این اولین مکالمه نسبتاً مفصل من بنده با آن بزرگوار بود، و پس از این، تا وقتی که به شرحی که ذیلاً به عرض می‌رسانم، مرحوم آقای مدرس خیابانی در همان حجره فوقانی ساکن بودند، دیگر مکالمه نسبتاً مفصلی با ایشان نصیبم نشد؛ و اساساً آن مرحوم از این که با سکنه مدرسه، معاشرت و مجالست و حتی مکالمه‌ای داشته باشد، اگر نه به کلی خودداری، که به نحو مشهودی امساک می‌فرمود.

پس از رهایی آذربایجان از چنگال آن دیوسیرتانی دُمکرات‌نام، و فرارِ دار و دسته جانی پیشه‌وری مخدولِ ملعون، که مایه شادمانی عامه ایرانیان، توأم با شکرگزاری آنان به درگاه باری تعالی شد - و هم سن و سال‌های این بنده، آن ایام مسرت‌آمیز و تظاهرات هیجان‌انگیز هموطنان و خاصه آذربایجان و بالاخص آذربایجانی‌هایی را که به سبب همان اوضاع اسفبار به تهران مهاجرت کرده بودند، به خوبی به خاطر دارند - روزی این بنده در هنگامی که مرحوم آقای مدرس خیابانی در صحن مدرسه تشریف داشتند، پس از عرض سلام و تبریک، خدمتشان عرض کردم: «خدا را شکر که بلیه رفع شده و اشرار، فراری و یا متواری گردیده‌اند و لابد حضرت‌عالی، اینک، در مقام مراجعت به وطن مألوف تبریز هستید؟»

آن مرحوم در عین خوشحالی از استخلاص آذربایجان به آیه شریفه: الحمد لله الّذی اذهبَ عَنَّا الْحَزْنَ اِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ، تمثّل جست و اضافه فرمود: «نخیر، من برای انجام کاری در تهران مانده‌ام و تا خاتمه آن باید در اینجا بمانم.»

بنده چون ایشان را در حال مباسطت و بهجتی که ناشی از استخلاص آذربایجان بودم دیدم، در عالم جوانی و حالات «چنان‌که افتد و دانی آن»، خواستم در پیرو مذاکره‌ای که در روز عاشورا میان ما صورت گرفته بود، اظهار فضلی (!) کرده باشم و سابقه‌ای از تحصیلاتم را به آن حضرت بنمایانم؛ به جسارت عرض کردم: «معذرت می‌خواهم که فضولی می‌کنم، لابد این بیت شاهد مُغنی در خاطر مبارک هست که:

أَذُو زَوْجَةٍ فِي مِصْرَ أَمْ ذُو خُصُومَةٍ أَرَاكَ لَهَا بِالْبَصَرَةِ الْعَامَ ثَاوِيَا؟

حالا حضرت عالی، خدای نکرده، برای استعلاج یا مطلب مهمی در تهران اقامت فرموده‌اید؟»

آن مرحوم هم، از این که من بنده چنان بیت مناسبی را در وصف الحال مطابقی به عرضشان رسانده‌ام، خوششان آمده بود و هم برای این که با توجه به «لازم خبر» بنده را تأذیب فرماید و سر جای خود بنشانند و «بر بساط نکته‌دانان خود فروشی شرط نیست» را به حقیر یادآوری کند، فرمود: «جواب شما همان جوابی است که ذوالرّمه به آن پیرزن داد که:

فقلت لها: لا إن أهلي لجيرة
وما كنت مذأ بصرتني في خصومة
لأكتبه الدّهن جميعاً و ماليا
أراجع فيها يابنة القوم قاضيا

اما لکننی این بنده با لکننی ذوالرّمه فرق دارد، زیرا من برای چاپ کتابی که تألیف کرده‌ام به طهران آمده‌ام، و امیدوارم این امر به زودی تحقق یابد، تا بتوانم به تبریز مراجعت کنم.»

و بنده حقیر، تا خواستم بیرسم که: «حضرت عالی چه کتابی تألیف فرموده‌اید؟» ایشان خداحافظی فرمودند و به سرعت به طرف پلکان حجره خودشان تشریف بردند، و من از این که این پیرمرد محترم کهنسال، برای طبع و نشر کتابی که فراهم فرموده است، تحمل چنین زندگی راهبانه و سختی را در حجره تنگ و تاریک و محقری که برای بالا رفتن به آن باید شانزده پله را در سرما و گرما طی کند، سخت متأثر و در عین حال متعجب شدم، و بر این عمل تحسین‌برانگیز ایشان، با دیده احترام و تعظیم نگریستم، و از آن روز به بعد، به عظمت آن عالم ربّانی عالی مقام، بیش از پیش معرفت یافتم، و خاضع شدم.

در یکی از اعیاد مذهبی که اینک درست به خاطر ندارم که آیا سیزده رجب بود یا مبعث یا سوم یا نیمه شعبان، به مقتضای ادب دیدم که برای عرض تبریک باید خدمتشان برسم. لذا از پلکان بالا رفتم و به آرامی دقّ الباب کردم.

ایشان در را باز فرمودند. سلام و تبریک و تهنیتی عرض کردم و چون قصد داخل شدن در حجره را نداشتم - و خود ایشان هم نیز تعارفی نفرمودند - به همان مقدار اکتفا

کردم و خواستم خداحافظی عرض کنم که آن مرحوم فرمود: «یک لحظه تأمل کنید.» و خود به گوشه‌ای از حجره تشریف برد، و کتاب کوچکی در قطع بغلی را از چند کتاب بیرون کشید و به طرف من بنده آمد و فرمود: «این کتاب را که به یادگار، یا به عنوان عیدی امروز به شما تقدیم می‌کنم، یکی از تألیفات من است...» و من بنده با خوشحالی و احترام، آن را گرفتم و دیدم نام آن، فرهنگ بهارستان است و قاموس مختصری از لغات مترادف فارسی است و در عین آن که در شگفت بودم که فقیهی آذربایجانی فرهنگی فارسی تألیف کند، عرض کردم که: «آیا این تکلمه و تتمه‌ایست، که بر کتاب سلف خودتان (محمد حسین بن خلف تبریزی، مؤلف برهان قاطع) افزوده‌اید؟»

آن مرحوم تبسمی فرموده و با تواضع آشکاری گفت: «حالا آن را ملاحظه خواهید فرمود.» و من بنده با اظهار سپاس و امتنان، خداحافظی کردم و به حجره خود برگشتم و به مطالعه آن کتاب پرداختم و دیدم نام کامل مؤلف محترم آن، محمد علی مدرس تبریزی است و در صفحه پشت جلد، صورتی از تألیفات دیگر ایشان مندرج است، مانند شرح تبصره علامه و دیوان المعصومین و ... سپس در عین مسرت از این که با چنان دانشمند متفطن و فقیه فرهنگ‌نویس و ادیب متذوق متبحری، سعادت آشنائی یافته‌ام، سخت اندوهگین شدم که چرا بایستی چنان بزرگمردی، در چنین شرائط نامساعدی زندگی کند و تصمیم گرفتم تا آنجا که بتوانم و خود آن بزرگوار بپذیرد، نسبت به ایشان خدمت‌گزاری کنم.

ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم و فقط خودم را به این که نية المؤمن خیر من عملیه قانع ساختم، و از او به یک اشاره وزما به سردویدن را وظیفه خود شمردم.

دومین حجره تحتانی سمت غرب، که در شمال حجره این حقیر بود، اختصاص به «مدرس راتب^۱» مدرسه داشت که در آن سال‌ها، این بسمت به وجود محترم مرحوم آیه‌الله آقای حاج میرزا مهدی آشتیانی قدس سره مزین بود و معظم‌له، از ساعت ده تا قریب ظهر، ایام تحصیلی، در آن فلسفه مشاء (و در سال‌های ۲۵ و ۲۶) شرح منظومه را

۱- در حال حاضر نمی‌دانم مدرس راتب این مدرسه کیست؛ آخرین مدرسی که من به یاد دارم، مرحوم آیه‌الله حاج آقا مهدی حائری یزدی نورالله مضجعه بود.

تدریس و افاضه می‌فرمودند و از جمله مستفیضان آن محضر شریف، مرحوم آقای حاج سید محمدرضا علوی تهرانی و آقای استاد دکتر مهدی محقق و این حقیر بود.

در تابستان (یا بهار؟) ۱۳۲۶ شمسی، روزی مرحوم آقای آشتیانی در حین تدریس، ناگهان کسالتی بر ایشان عارض شد (و یا کسالت پیشین ایشان که گرفتاری معده یا لوزالمعده بود عود کرد) و حالت تهوع شدیدی به ایشان دست داد و در ظرف چند دقیقه مبدل به خون‌ریزی شد؛ به نحوی که آن مرحوم از همان حجره به بیمارستان منتقل شدند و بعدها هم پس از بهبودی، مسافرت به مشهد مقدس و سپس تبدیل قصد رحیل ایشان به اقامت در جوار مرقد مطهر اعلی حضرت اقدس علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه و افاضه و تدریس معقول در سایه عنایت آن امام همام علیه السلام پیش آمد (و یکی از برکات اقامت و افاضه ایشان در مشهد، به ثمر رسیدن استعداد ذاتی مرحوم مغفور پروفیسور عبدالجواد حکیمی (فلاطوری) رحمه الله علیه است، که اختصاصی به تلمذ در نزد مرحوم آقای حاج میرزا مهدی آشتیانی یافت، و رسید بدانجا که رسید و خدایش بیامرزاد) و چون دیگر آقای آشتیانی مباشرت در تدریس در مدرسه سپهسالار قدیم نمی‌فرمودند، نمی‌دانم به مناسبت اعراض رسمی ایشان از آن سمت و یا بنا بر تأیید و سفارش خود مرحوم آقای حاج میرزا مهدی آشتیانی مقرر شد آن سمت (اصالاً یا نیابتاً؟) به مرحوم آقای میرزا محمد علی مدرّس تبریزی طاب‌ثراه تفویض شود. و لذا روزی مرحوم مغفور، آقای میرزا فضل‌الله خان آشتیانی، قاضی دانشمند و پرهیزگار دیوان کشور، که باز نمی‌دانم به مناسبت نص یا به نصب اداره اوقاف، وظائف متولّی وقف آن مدرسه را به عهده داشت، به مدرسه آمد و پس از آن که خدمت آقای مدرّس تبریزی رسید، با ایشان به در حجره (مدرّس) آمد و کلید آن حجره را خدمت ایشان داد و از آن روز، مرحوم آقای مدرّس تبریزی (که در این نوشته، گاه به عنوان خیابانی از آن حضرت تعبیر می‌شود، در آن حجره مستقر شدند و سعادت مجاورت دیوار به دیوار ایشان بر این بنده که در حجره جنوبی حجره ایشان ساکن بود، نصیب شد و از آن پس همه روزه به مناسبت‌های گوناگون مکالمه و مصاحبه‌ای با آن مرحوم داشتم و این موهبت تا روزی که من بنده گرفتار و پای‌بند عیال نشده، و از اقامت شبانه‌روزی در مدرسه سپهسالار قدیم محروم

نگشته بودم، از من سلب نشد. گو این که آن عالم بزرگ نیز پس از چند سال از آن تاریخ، به وطن مألوف خود تبریز مراجعت فرمود؛ و آنچه پس از این عرض می‌کنم، شمهٔ مختصری از نحوهٔ معیشت آن مرحوم و قدس و تقوی و سادگی و بی‌آلایشی و ادب و نزاهت آن بزرگوار است، که خداوند متعال، آنأ فأنأ درجات قرب او را متعالی فرمایاد!

بر اثر این مجاورت و اشراف قهریبی که بر رفت و آمد آن مرحوم یافتم، تا حدّ زیادی از نحوهٔ زندگی معظم‌له در آن غربتی که خود آن بزرگوار جهت نیل به مقصود والایش که طبع کتابشان بود بر خود تحمیل فرموده بود، مطلع گردیدم؛ خود را موظف دیدم که خدماتی را که شاید اندکی مایهٔ آسایش ایشان گردد و زحمت خورده‌کاری‌های روزانه‌اش را کم کند، به حضرتشان عرضه کنم و گرچه ایشان در ابتدا سخت از این که به تعبیر خودشان: «خود را کُلّ بر دیگری کند» (!) امتناع می‌فرمود، ولی یواش‌یواش، و شاید همین که صداقت مرا در اشتیاق به خدمت‌گزایش مشاهده فرمود، اجازه داد که مثلاً آتش‌گردان ایشان را که یکی از اهمّ ملزومات زندگی طلبگی (!؟) ایشان بود، بچرخانم و آتش را در منقل^۱ کوره‌مانند ایشان بر روی زغال بیشتری که در آن داشت بریزم (پیش از آن، لازم بود منقل را مختصر تکانی بدهم تا خاکستری‌های آتش و زغال قبلی به طبقهٔ پائین بریزد و خاکستر را با کفگیر آهنی کوچکی که در سینی حلبی زیر منقل قرار داشت، بیرون بیاورم و در سطل خاکروبه بریزم) و تقریباً در زمستان و تابستان این کار را یکی از وظائف یومیّه خود شمردم، و وقتی که یک روز به ایشان عرض کردم چرا از این چراغ‌های نفتی (یا بخاری‌های نفتی دستی کوچک که بدنهٔ خارجی آن به رنگ سبز بود) استفاده نمی‌فرمائید؟ فرمودند: «به دو جهت، یکی آن که به یاد نعمت الهی باشم و به آفرأ یتُم النَّارَ الّتی توُرُون آ أنتم انشأتم شَجَرَتَهَا أم نحن المنشئون نحنُ جعلناها تذکرةً و متاعاً للمقوین فسَبِّح باسم ربِّک العظیم، متمتّع و متذکر گردم، دیگر این که بوی نفت

۱- خیال می‌کنم در این ایام باید برای نام بعضی از اشیاء و لوازم خانهٔ آن ایام توضیحی داد، تا طبقه جوان که با چنان چیزهایی آشنا ندارند از آن آگاه شوند. منقل کوره‌ای یک استوانه حلبی یا حلبی سیاه بود که دو طبقه داشت؛ طبقهٔ بالا که جای آتش بود سوراخ‌های ریزی داشت که خاکستر از آن به طبقه زیرین می‌ریخت و چون لبهٔ فوقانی منقل از هر طرف کمی به داخل خم شده بود، امکان گذاشتن دیگ یا قابلمه کوچکی یا کتری چای و آب جوش بر آن میسر بود و غالباً طبخ آبگوشت یا کته طلبه به همان وسیله صورت می‌گرفت.

همین لامپا هم سابقاً آزارم می‌داد؛ تا چه رسد به بوی نفت چنان چراغی! و من که سرگرم تحریر می‌شوم، ناگهان احساس دوار سر می‌کنم، و به علاوه باید دائماً حواس و ذهنم متوجه آن چراغ باشد که دود نکشد، که کتری را سیاه، و وقت مراجعت اصلاح آن تباه سازد. «بعداً در زمستان‌ها منقل را که زغال بیشتری در آن ریخته می‌شد - زیرا وسیله گرم کردن آن اطاق هم همان منقل بود که در اواخر شب می‌بایست آن آتش را در وسط منقل انباشته کرد، و بر روی آن، خاکستری که در اطراف طبقه بالا جمع شده و یا از خاکستر موجود در طبقه زیرین، لایه‌ای از خاکستر ریخت تا آتش محفوظ‌تر بماند و تا صبح دوام کند - برای آن که گاز کربنیک زغال در حال گرفتن در فضای آزاد رها شود، حدود یک ربع یا بیست دقیقه، آن منقل را در داخل حیاط می‌گذاشتم و دودکش حلبی کوچکی را بر روی آتش مختصر آن، که حاصل از آتش گردان بود می‌نهادم تا زغال به خوبی مشتعل گردد.^۱

از این منقل فقط برای چای استفاده می‌شد، زیرا می‌توانم قطعاً به خوانندگان محترم عرض کنم که مطلقاً ندیدم مرحوم آقای مدرس خیابانی، وقت شریف خود را صرف آشپزی و تهیه غذای گرمی برای خود بفرماید. قوت غالب آن حضرت نان و پنیر و گردو، و یا نان و ماست و عسل، و یا نان و خرما و کره و امثال این خوراکی‌های به هر دو معنی «سهل التناول» می‌بود و اگر گاهی من بنده جوانی که از اتباع «شیخ ابوالپشم» کذائی مذکور یا مخلوق شیخ بهائی در نان و حلوا بودم و: مایه عیش آدمی شکم است را از یاد نمی‌بردم، از غذای ترک جوش نیم خامی که فراهم کرده بودم، حسب الوظیفه، ولی به ادب و با احتیاط و ترس از رد آن، مختصری را به عنوان «کاسه همسایگی»، خدمتشان می‌بردم. آن را با بی‌میلی و گویا فقط به خاطر آن که من بنده آزرده خاطر نشوم و به اصطلاح «دلم نشکند»، می‌پذیرفتند و بلافاصله پس از صرف آن، کاسه یا بشقاب آن را که شسته و چند خرما در آن گذاشته بودند، مسترد می‌فرمودند. یکی دو بار هم (یا بیشتر) اجازه فرمودند که برای ایشان از رستوران آسایش که در نبش خیابان

۱- خواننده گرامی مرا ببخشید که با چنین توضیحاتی که شاید اطناب ممل باشد سخن را طولانی می‌کنم این‌ها را هم چنان که عرض کردم، برای آشنائی جوانان با زندگی گذشته، می‌نویسم.

ناصر خسرو و بازارچه مروی بود، پلو و خورش قیمه خریداری کنم، که به قولِ خودشان، تغییر ذائقه‌ای بدهند. در چنین موارد، خودشان ظرف لازم و بهای آن غذا را به من می‌دادند و مقید می‌فرمودند که همان عینِ پول خودشان را برای غذای ایشان به رستوران بدهم. مواظبت فوق‌العاده - و بل در چنان سنی که آن مرحوم داشتند: فوق‌الطاقة ایشان در عمل به مستحبات در امور ظاهری و باطنی و معنوی، فی‌المثل از آن چه که در کتب مربوطه به «حلیه» تعبیر می‌شود، مانند کوتاهی شارب و سرمه کشیدن و ناخن گرفتن در روز معین و خضاب بستن و امثال این جزئیات گرفته تا ادای نوافل و قیام به تهجد و نماز شب خواندنِ آن مرحوم را نمی‌توان ناگفته گذاشت و گذشت. در شب‌های ماه مبارک رمضان (که در سه رمضانی که این حقیر، سعادت مجاورتِ ایشان را داشت آن را به رأی‌العین دیده‌ام) در تلاوت قرآن مجید و ادعیه وارده، خصوصاً دعای مبارک ابی‌حمزه ثمالی، جهد بسیار می‌فرمود و بعضی سحرها این افتخار را به این حقیر روسیاه ارزانی می‌داشت که از من بنده بخواهند تا ابوحمزه را در خدمت ایشان، و به صدای بلند، اما به نحوی که موجب بیدار شدن همسایه شمالی حجره ایشان نشود، تلاوت کنم. زیرا می‌فرمود: «چشمم در اثر مطالعه و تحریر روزانه و اوایل شب، بسیار خسته می‌شود و نمی‌توانم خودم آن را مثلاً از روی مفاتیح‌الجبان یا زادالمعاد بخوانم...» و بسیاری اوقات، در حین تلاوت و استماع آن دعای شریف، سخت منقلب می‌شد و هر دو می‌گریستیم و من چه آن ایام و چه حالا پس از پنجاه سال، همواره متذکر و متوجه این بوده و هستم که در سال‌های فی‌المثل از ۱۳۱۷ تا سال ۱۳۲۴ شمسی - که در این سال ۱۳۲۴ شمسی، بنده از مشهد به تهران آمدم - ثلث آخر شب‌های ماه مبارک، در حرم مطهر حضرت رضا (ع) و خاصه در کنار ضریح منور آن سلطان اولیا چگونه تلاوت دعای ابوحمزه و بکاء و تضرعی که اعلام و أفاضل آن ایام خراسان مثل مرحوم مبرور حضرت آیه‌الله آقای حاج میرزا مهدی غروی اصفهانی نورالله مضجعه، و برخی از شاگردان درجه اول او، و یا به استعاره از فرموده معصوم علیه‌السلام: شیوخ رُغِع و سُبَّان خُضِع، در آن بقعه مبارکه ولوله و همه‌می‌انداخت و کاش اکنون چنان باشد. در حجره ایشان رختخواب مفصلی که عبارت از تشک و لحاف و متکا و بالش و ملافه‌ای باشد که در «چادر شب» یا

«روکش» پیچیده شده باشد، ندیدم. فقط در پشت سرشان یک متکا یا بالش استوانه‌ای شکل و در گوشه‌ای از اطاق محقر، بستر کوچکی که از یک دو تا پتو، و ملافه کرباسی چهارخانه‌ای تجاوز نمی‌کرد، نهاده شده بود. ساعات استراحت و خوابیدن آن مرحوم از ساعت یازده شب تا سه صبح در ایام تابستان و از نیمه شب تا ساعت چهار یا چهار و نیم صبح در ایام زمستان بود. ولی چه در زمستان و چه در تابستان استراحت بعد از نهار و خواب یک ساعته ایشان ترک نمی‌شد. و نیز در تابستان و زمستان، بر روی پیراهن و جلیقه، فقط لباده می‌پوشیدند و قبا بر تن نمی‌کردند. عبای تابستانی و زمستانی ایشان از نوع متوسط و همواره به رنگ سیاه بود. اصراری داشتند بر آن که خودشان شخصاً پیراهن و زیر جامه خود را بشویند، و هر قدر من استدعا می‌کردم، اجازه دهند من آن خدمت کوچک را انجام دهم، نمی‌پذیرفتند و لباسشان در هر حال بسیار تمیز و نظیف می‌بود و می‌دیدم که برخی شب‌ها به لباس شویی می‌پردازند. ناگفته نماند که ایشان دخانیات استعمال نمی‌کردند؛ اما اگر قلیانی به ایشان تعارف می‌شد، آن را رد نمی‌فرمودند.

به منظور تحقق تدریس ایشان، و نیز به تقاضای طلباب یا دانشجویان جوان و میان‌سالی که به فضائل علمی و اخلاقی ایشان آشنا شده بودند از حضرتشان استدعا شد که تدریس فقه را شروع فرمایند. ابتدا خواستند کتاب شرح تبصره علامه رضوان‌الله تعالی علیه را که تألیف خود ایشان بود و سال‌ها پیش از آن، جلد اول آن با چاپ سنگی به طبع رسیده بود، متن درس قرار دهند. ولی پس از چندی، ترجیح داده شد که شرح لمعه را از ابواب معاملات و نکاح آن تدریس فرمایند، و چون حجره کوچک ایشان گنجایش همه طلاب علمان را نداشت، لذا در مسجد مدرسه، که تمامی سمت شرقی مدرسه را اشغال کرده بود، قسمت جنوب غربی آن را انتخاب کرده و آن جا را مدرّس خود معین فرمودند و تا آنجا که به خاطر دارم، برخی از شاگردان آن درس را با همان نام و عنوانی که در همان ایام داشتند، می‌نویسم: مرحوم سید محمدرضا علوی تهرانی و سید محمدرضا سعادت بهبهانی و مهدی حاج ملا حاجی (حائری تهرانی) که اولی چند سال پیش و دومی و سومی اخیراً به رحمت خدا رفته‌اند و آقای شیخ محمدرضا ربّانی تربتی و آقای مهدی

محقق و آقای محمد جواد مناقبی و آقای شیخ مرتضی انصاری خراسانی و علی آقای راسخ افشار، آقای محمد کفائی و آقای سید هادی خوئی و این بنده حقیر که کمتر از دیگر نامبردگان درک فیض آن درس را کرد. دوره اول تدریس ایشان، بیش از چند ماهی طول نکشید؛ زیرا بعضی از طالب علمان از جمله آقای علوی به قم و برخی دیگر از جمله مهدی محقق به مشهد رفتند، و برخی به جهات دیگر، توفیق حضور در آن درس را نیافتند. مضاف بر این که طبع ریحانة الادب نیز آغاز شده بود و معظم له که با دقت و وسواس مطلوب، مباشرت به غلطگیری مطبعی آن می فرمودند فرصتی برای تدریس نداشتند. از صفات بارز و بسیار مطلوب مرحوم مدرس تبریزی، ادب مفروط و فروتنی بی ریا و بی به خود بندگی بود، که فقط به قول شعر یا کلام عامیانه، علمائی که به مقام آدمیت ارتقاء یافته اند، بدان متصف می شوند. هر کس بر او وارد می شد، از جای بر می خاست و تواضع کامل می فرمود؛ و سپس دو زانو می نشست و حتی با این بنده حقیر نیز همین رفتار را داشت و هر چه استدعا می کردم که به نحو راحت تری بنشینند، نمی پذیرفتند. در همان اوایل انتقال ایشان به حجره مدرس و تکرار شدن تشرف این بنده به خدمتشان لطف فرموده و متن پاکتویس شده ریحانة الادب را به این بنده ارائه فرمودند، که بر چند دفتر قطع خستی و بیشتر را با جوهر بنفش مرقوم فرموده بودند - خط نسخ و نستعلیق ایشان، مثل خط غالب فضلالی تبریزی بسیار خوش و خوانا بود، گرچه فاصله سطور را بسیار کم ترتیب داده بودند - هم واحد ایشان، همان طبع آن کتاب بوده و پس از آن که چاپ کتاب - اگر فراموش نکرده باشم به همت و هزینه مرحوم حاج محمد حسین شالچیلر بازرگان بسیار خوشنام و متدین تبریزی رحمه الله علیه، آن مهم انجام یافت - آغاز شد. در آن مرحوم، نیروی تازه و شوق و شور مشهودی ظاهر شد و از مقداری از ساعات استراحت و خواب خود صرف نظر فرموده و شبها تا دیر وقت بیدار می ماند. از جمله کتابهایی که این حقیر از مشهد با خودم به تهران آورده بودم یکی هم وفیات الاعیان ابن خلکان چاپ سنگی بود، و دیگری معجم الأدباء یا قوت، که آن را هم همان ۱۳۲۶ شمسی از مرحوم اسدی، کتابفروشی که آن ایام در زیر پلکان ساختمانی در خیابان فردوسی، مقابل خیابان سوم اسفند دکه ای داشت، خریده بودم، و مرحوم آقای

مدرّس تبریزی، از این که این بنده که در مجاورت و در حقیقت در خدمت ایشان بودم، این دو کتاب را در حجره خود دارم خیلی خوشحال شدند؛ زیرا بسیاری از اوقات، حتی در اواخر شب (اگر ملاحظه می فرمود که چراغ اطاق بنده روشن است) برای عاریت گرفتن ابن خلکان یا بعضی از اجزاء معجم الأدباء، با یک نوع تواضع یا تعارفی که مرا سخت تحت تأثیر قرار می داد، و بلکه فی الواقع متأثر و مضطرب می ساخت، به حجره من بنده، دق الباب آرامی می فرمود و کتابی را که می خواستند مطالبه می فرمودند و من بنده آن را که گاه چند جلد معجم و یا ابن خلکان سنگین وزن بود، خودم می بردم و روی میزشان می گذاشتم (مقصودم همین میزهای کوچک کذائی است که آن ایام، از لوازم زندگی به شمار می رفت) ولی فردا صبح اول وقت، آن کتابها را مسترد می فرمود و هر چه خدمتشان عرض می کردم که: *العبد و ما فی یده کان لمولاه*، کتابها خدمت خودتان بماند و هر وقت رفع نیاز شد، آن را مسترد فرمائید، نمی پذیرفتند.

حجره این بنده، محفل خیلی از فضایی جوان بود، زیرا چون حجره، اسماً و رسماً متعلّق به مرحوم آقای سید محمد رضا علوی تهرانی طاب ثراه بود. روزها خود ایشان و گاه اخوی ایشان، مرحوم سید محمد صادق و بعضی از طلبان جا تشریف می آوردند، و گاه صدای جزّ و بحث و لم و لا نسلم و قال و قيل، بلند می شد.

یک روز مرحوم آقای مدرّس از من پرسیدند: «شماها در چه مباحثی مباحثه و مناقشه می کنید؟»

عرض کردم: «غالباً مسائل ادبی و لغوی است.»

تحسین مختصری فرمود و شاید پاسخ من بنده را وافی به مقصود خودشان نیافتند. دو سه شب پس از آن، پاسی از شب گذشته بود که دق الباب فرمود و کتابی را که اکنون نمی دانم چه بود، در دست داشت و انگشت شریفش را به علامت نشانی بر بالای آن گذاشته بود و با یک نوع استفهام انکاری فرمود که: «مگر می شود که حضرت مجتبی صلوات الله علیه را پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، «عاق» فرموده باشد؟!»

ابتدا بنده شرمنده، به اصطلاح یکّه ای خوردم؛ ولی فوراً بحمدالله متوجّه شدم که مرحوم آقای مدرّس قدس سره، قصد امتحانی از بنده را دارند، زیرا عبارت کتاب را به من

نمودند و فرمودند یعنی چه که: «و عَقَّ عَنْهُ رَسُولُ اللَّهِ (ص) فِي الْيَوْمِ الثَّالِثِ؟ ...»
 به عرض ایشان رساندم: «چون می دانم که قصد امتحان این ضعیف را دارید، اجازه
 بفرمائید عرض کنم که «عَقَّ عَنْهُ»، یعنی حضرت رسول (ص)، حضرت مجتبی (ع) را
 روز سوّم با قوچی عقیقه فرمود و قربان چرا «بِکَبِشِ» را قرائت فرمودید؟ عَقّی که به
 معنی عاق کردن است، متعدّی است و این یکی با «عن» متعدّی می شود.»
 نگذاشتند حرفم تمام شود و چند تا بارک الله و احسنت فرمودند و فرمودند: «خیالم را
 راحت کردید؛ حالا فهمیدم بی جهت به مباحث ادبی و لغوی نمی پردازید.»

پیش از این به عرض رساندم که از بارزترین صفات عالیّه مرحوم مدرّس خیابانی، ادب
 مفراط ایشان بود که این ادب، در جمیع افعال و اقوال و حرکات و سکناات ایشان مشهود
 بود. در رعایت ادب شرعی تا آن جا اهتمام می ورزید که هیچ گاه پس از گفتن یا نوشتن
 نام معصومین (ع) از تقریر یا تحریر نعوت لازمه نه تنها خودداری نمی کرد که به کمال،
 آن ادب را رعایت می فرمود. ادب کلام او در سخن گفتن نیز سرمشقی بسیار جالب برای
 مخاطبانش بود. به نحو مبالغه آمیزی در تعارف اصرار می فرمود و از همه مهم تر، مواظبت
 دقیق ایشان بر رعایت قواعد بلاغت در همه مصادیق و موارد آن بود. مقتّد بودند (یعنی
 طبیعت ثانویه ایشان شده بود) که کلمات فصیح و درست عربی و فارسی را در سخن
 گفتن به کار برند و سخن ایشان که نمونه والای پارسی گفتن برادران آذربایجانی به
 فارسی بود، بسیار دلنشین و شیرین می نمود؛ و از هر اطناب مملّ یا ایجاز مخلّی در کلام،
 پرهیز می فرمود و سخن را به تناسب حال و مقام می گفت، و به طور خلاصه هر آن چه را
 لازمه بلاغت بود، از هر جهت رعایت می فرمود؛ که از آن جمله همان امر و موضوعی که
 امام عبدالقاهر جرجانی از آن به «تَوْخِيْ مَعَانِيْ نَحْو» تعبیر می فرماید بود، و یا به تعبیر
 رومیان^۱، هر سه علم یا فن اصلی سخن گفتن را دارا بودند.

ایشان به سرور آزادگان، حضرت سیدالشّهداء ابی عبداللّٰه الحسین، سخت دلباخته و
 مخلص بودند و مکرّر دیدم که تا به مناسبتی نامی از حضرت امام حسین علیه السلام یا
 یادی از واقعه عاشورا به میان می آمد، و فی المثل بیت شعری یا عبارت مقتلی خوانده

۱- مقصود همان *TRIVINUM* رومیان که صرف و نحو و بلاغت و تحلیل منطقی است

می‌شد، برق اشک در چشم شریفش می‌درخشید. از همشهری محترم مرحوم خود حجة الاسلام نیز، با همه اختلاف مسلک اعتقادی، بسیار یاد می‌فرمود، و برخی از مرثی‌های مرحوم حجة الاسلام نیز را از حفظ داشت، و ضمناً آن قطعه کذایی نیز: «گویم که برادر رضاعی است به من»، را نیز برای تفریح می‌خواند و تبسم می‌فرمود.

ذوق مزاح و لطیفه‌گوئی و حاضر جوابی داشت؛ و در هنگامی که لطیفه‌ای بیان می‌کرد حدیث یا کلمه حکیمانه: *المؤمن هُشَّ بُشَّ بَسَام*، را هم به زبان می‌آورد.

نمی‌دانم عید نوروز سال ۱۳۲۷ شمسی یا عید غدیر سال ۱۳۶۷ قمری بود، در خدمت آقای استاد دکتر محقق برای عرض تبریک به حضورشان شرفیاب شدیم. شیرینی‌های خشک لذیذ تبریزی را در بشقابی چیده بودند و به ما تعارف فرمودند. شاید هر کدام یک دانه برداشتیم و سرگرم صحبت و استفاده از افاضات ایشان شدیم. در ضمن، مرتباً تعارف می‌فرمود و اضافه می‌کرد که: «آخر این شیرینی‌ها را بنده زاده، علی اصغر از تبریز فرستاده است، مال اوست.»

ولی البته ما به همان یک دانه‌ای که برداشته بودیم اکتفا کرده و محو سخنان ایشان بودیم. با لحنی آمرانه؟ گله‌آمیز؟ خودمانی؟ نمی‌دانم چه طور وصف کنم، فرمود: «میل بفرمائید، آخر این‌ها مال صغیر نیست که احتراز کنید...!!».

بنده فوراً به عرض رساندم: «قربان درست است که مال صغیر نیست، ولی همان طور که خودتان الساعه فرمودید مال اصغر است!».

چنان از این جواب و به کار بردن افعَل تفضیل اسمی و لغوی خوشش آمد که به قهقهه خندید و تا مدّت‌ها هر وقت مهدی آقا یا بنده را مشاهده می‌فرمود، تکرار می‌کرد که: «اگر چه مال اصغر است ولی مال صغیر نیست! تشریف بیاورید نوش جان کنید.» مقصودم از بیان این داستان، حضور ذهن و تلقّی به قبول او در لطیفه شنیدن بود؛ همان چیزی که فرانسوی‌ها به آن *sens de l'humour* می‌گویند.

اواخر تابستان سال ۱۳۲۷ بود. روزی آن حضرت خوشحال و خندان، به حجره مخلص دق الباب فرمود، با مسرتی زاید الوصف، جلد اول *ریحانة الادب* را که بر روی

کاغذی کاهی چاپ شده و با جلد کاغذی زرد رنگی بود، به عنوان هدیه و تحفه به بنده مرحمت کرد. طبعاً بوئیدم و بوسیدم و بر دیده نهادم. خاصه آن که بر پشت آن، با آن خط زیبا به مرکب بنفش، چند سطری هم که طول هر سطر از چهار پنج سانتی متر تجاوز نمی کرد در مقام تشویق این حقیر و ترغیب و تحریض او بر دانش اندوزی مرقوم فرموده بودند که پیش از آن هم نسخه چاپ سنگی رسائل ملاصدرا را به نام این کمترین ظهرو نویسی مفصلی فرموده و به نظرم به عنوان عیدی عید غدیر یا عید دیگری، آن را به این ناچیز اهداء فرموده بودند - افسوس که در سال ۱۳۶۹ که به ایران آمدم از هیچ یک از این دو کتاب در بقیة السیف کتاب های خودم نشانی نیافتم - این که از ریحانة الادب یاد کردم، باید عرض کنم از باب *اتما الاعمال بالنیات*، هم چنان که بر اثر نیت پاک و حسن ضمیر تابناک مرحوم مغفور محدث قمی رضوان الله علیه کتاب مستطاب *مفاتیح الجنان* با چنان اقبالی مواجه است که ظاهراً پس از قرآن مجید پرفروش ترین کتاب در ایران است، ریحانة الادب هم به همان دلیل، به خوبی جای خود را باز کرده، و این ایام کمتر کتاب یا نوشته درباره رجال منتشر می شود که در آن به ریحانة الادب ارجاعی نباشد و صدق الله العظیم: و مثل کلمة طيبة كشجرة طيبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء.

جناب آقای دکتر محقق اجمالاً به بنده فرمودند که مقرر شده است خلف الصدق آن مرحوم، دانشمند ارجمند فاضل و محقق حقوق مدنی و جزائی، ادیب کامل، جناب آقای علی اصغر مدرس ادام آله ایام افاضاته، شرحی درباره والد ماجد فقید خود مرقوم فرمایند، انشاء الله تعالی معظم له آن شرح را فراهم فرموده و به نظر خوانندگان گرامی رسیده یا خواهد رسید؛ که به نحو جامع و کامل و به مقتضای *اهل البيت ادری بما فی البيت*، وصف آن رشک ملک را فرموده اند. خداوند متعال به جناب آقای علی اصغر مدرس و جناب دکتر محقق که همت بر تجلیل و تکریم مرحوم آقای مدرس تبریزی گماشته اند، عمر طولانی و توفیق مستمر مرحمت فرماید. ایتالیا - رُم، شهریور ۱۳۸۰ شمسی

(پیامی که برای قرائت در مجلس تکریم و بزرگداشت

مرحوم جنت مکان، آیه اله مدرس خیابانی رضوان اله علیه فراهم شد.)

دوستِ عزیز و محبوب همه استاد دکتر عبدالحسین زرّین کوب رحمه الله علیه



✎ خواننده گرامی از دفتر شرح فراق و خون جگری که قضای الهی با وفات مرحوم استاد زرّین کوب طاب ثراه بر دلِ دوستان و آنان که معرفتی کامل به مقام والای علمی آن دانشمند فقید دارند، وارد آورده و تحمّل چنین مصیبت بزرگی را بر آنان تحمیل کرده است، مختصری در «سوگنامه» ای که در روزنامه اطلاعات تهران و بین المللی درج شد نوشتیم، اما این دفتر به پایان نیامده است و حکایت هم چنان باقی است، که «به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی ...»؛ مدیر محترم گلستان پیشنهاد فرمود تا دو سه صفحه ای بر آن بیفزاییم و شمه ای از منش شریف و خوی لطیف و طبع ظریف آن مرد نازنین، و اجمالی از آشنائی و سپس رفاقت و دوستی خود را با او برای خوانندگان گرامی گلستان بازگو کنیم.*

در اواخر دهه بیست و اوائل دهه سی، بنده ناچیز، از عبدالحسین زرّین کوب جز نام و شکل و شمایل برازنده ظاهری او نمی شناخت. از آنجا که او دبیر ادبیات بود و بنده نیز و هر دو از «لیسانسیه» هایی بودیم که در سال ۱۳۲۷ به خدمت دبیری در دبیرستان های تهران منصوب شده بودیم، طبعاً مختصر سلام و علیکی با هم داشتیم، اما می دانستم که او با بنده و بسیاری دیگر در لیسانسیه بودن تفاوت بسیاری دارد: او دانشجوی فارغ التحصیل دوره دکترای ادبیات فارسی و سرگرم تهیه رساله خویش با فروزانفر است و

*- شایان ذکر است که به زودی ویژه نامه استاد عبدالحسین زرّین کوب توسط دبیرخانه شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی در امریکای شمالی منتشر و در اختیار دوست داران زبان و فرهنگ ایران قرار خواهد گرفت. (افسوس که آن مجله بر اثر فتنه انگیزی مستشار نامؤتمنی نیز «وفات» یافت.)

مرد فاضلی است که هم شعر می‌سراید و مقالات ادبی و اجتماعی در مجلاتی که آن ایام به روشنفکری شهرت داشت می‌نویسد، و به تعبیر رایج میان ما - ماقبل آخوندها - یک کمی هم «متحپچپ»، یعنی دلباخته به تفکر فلسفی سوسیالیسم است، عضو باشگاه فرهنگی مهرگان و همه‌کارهٔ مجلهٔ آن باشگاه به همین نام است؛ و گاه‌گاه در اوایل شب در آن باشگاه که آن ایام در خیابان لاله‌زار نو، نزدیک چهارراه کُنت بود، سخنرانی می‌کند. یکی دوبار هم در سخنرانی او حاضر شدم، و شیفتهٔ مهارتش در سخنوری گشتم، زیرا با همهٔ جوانی و نورسی، در زمانی که هر یک از «زعماء» و «رجال» در نطق‌هایشان جز کلیات و موضوعات «خطابی» - صد تا یک غاز - چیزی را مطرح نمی‌کند، و آخرش به تحکّم و تشدد به مقتضای «کُلَّ یَجْرَ النَّارِ الی قُرْصِه»^۱ تنها راه رستگاری و نجات ملی و عظمت و استقلال ایران را در پیروی از منویات خود یا حزبی که بدان وابسته بود منحصر می‌داند. زرّین‌کوب به درستی به مقتضای حال که اصل‌الاصول بلاغت است سخن می‌گوید و بسیار شمرده و منظم، و به نحوی معقول و معتدل، و بی هیچ «جنگ و داوری» صحبت می‌دارد، و مقاصد خود را به بهترین وجه به حاضران القاء و تفهیم می‌کند. گاه‌گاهی که بر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سری می‌زدیم می‌دیدیم که او غرق در مطالعه است و چند کتاب را روی هم گشوده و در دفتری «فرّ و فرّ» چیز می‌نویسد. به رسم ادب، در حدّ دو آشنا با سر و دست و بی هیچ مکالمه‌ای سلام و احوالپرسی‌ای رد و بدل می‌کردیم. معروف بود که تقی‌زاده، آن گوهرشناس و زرسنج‌یگانهٔ علم و ادب، از میان همهٔ جوانان درس‌خواندهٔ جویای نام، فقط چهار پنج نفر را که عباس زریاب و عبدالحسین زرّین‌کوب گل سرسبد آنان است،^۲ برگزیده و برگزیده است، و این دو در همکاری با تقی‌زادهٔ عالم ادیب محقق - و نه تقی‌زاده، سیاستمدار مشهور و رئیس مجلس سنا - وقت صرف کرده و او را در حسن اجرای نیات فرهنگی و مقاصد علمی‌اش کمک

۱- ضرب المثلّی عربی است یعنی هریک آتش را به پختن گردهٔ نانِ خود اختصاص می‌دهد - هرکس به فکر خویش است.

۲- دیگری دوست فاضل فقیه مرحوم احمد افشار شیرازی، دبیر عربی دبیرستان‌های تهران که به نظم بعدها در دانشگاه هم تدریس می‌فرمود، و او در تدوین «مانی و کیش او» ی مرحوم تقی‌زاده با آن مرحوم همکاری داشت، و دیگری دوست عزیز و ارجمند و فرشته‌خو، آقای کیکاوس میرزا جهاندار - که رئیس کتابخانه سنا بود - و خداهش به سلامت بدارد.

می‌کنند. هنگامی که ما - یعنی هم‌دوره‌های لیسانسیه در ادبیات - به دوره دکتری راه یافتیم، دیدیم با آنکه زرین‌کوب کارش را به اصطلاح تمام کرده و رساله‌اش را هم گذرانده بود، باز گاهی مانند بعضی دیگر از شاگردان سابق استاد علامه فروزانفر رحمه‌الله‌علیه، در محضر پربرتک درس او حاضر می‌شود.^۱ حضور اتفاقی او در این جلسات، موجب آشنایی بیشتر حقیر با او شد و گاه فرصت مکالمه و احياناً مباحثه مفصلی را در مسائل ادبی نیز دست می‌داد. شرکت هر دو در جلسات یکشنبه شب‌های مجلهٔ یغما نیز ارتباط بیشتری را با او فراهم ساخت، و هرچه بیشتر با آن مرد نجیب شریف دوست‌داشتنی و بسیار مؤدب و خوش محضر و در عین حال ملاحظه‌کار و محتاط آشنا می‌شدم، بیشتر شیفتهٔ او می‌گشتم. از سال ۱۳۴۲ که مرحوم استاد علامه فروزانفر (ره) این ضعیف را برای تدریس در دانشکدهٔ الهیات دعوت فرمود و این بنده که در هفته دو روز بدان دانشکده می‌رفت، نعمت زیارت دکتر زرین‌کوب برایش مستمّر گشت، و آشنائی، مبدل به رفاقت و رابطهٔ احترام‌آمیز متقابلی میان ما برقرار گردید. در همان دههٔ چهل بود که آوازهٔ فضل و ذوق و حسن شهرتش در نویسندگی، و وسعت اطلاعاتش در مباحث تصوف نظری که با ظهور تصنیفات و تألیفات او در موضوعات گوناگون ادبی و تاریخی و عرفانی توأم بود، نه تنها در نزد عامهٔ اهل علم و ادب در ایران، بلکه در محافل ادبی و معاهد شرق‌شناسی عالم طنین افکند و از آن عزیز برای بازدید و مطالعه و نیز تدریس در دانشگاه‌های معروف دنیا و به ویژه امریکا مرتباً دعوت به عمل می‌آمد، و او گاه در شرق و گاه در غرب عالم بود، و به راستی که وجود و افاضات او در دانشگاه‌های مهمی چون پرینستون^۲ و برکلی^۳ مایهٔ مباحث فرهنگ معاصر ایران بود چرا که او از بهترین و کارشناس‌ترین معارف فرهنگ غنی و سربلند ایران و خاصه معارف ادبی و عرفانی ایران اسلامی بود. به ویژه آن که در این قسمت اخیر، پس از ارتحال «استاد» علی‌الاطلاق زمان ما در آن معارف، یعنی مرحوم علامهٔ فروزانفر رحمه‌الله‌علیه، دکتر زرین‌کوب، مرجعیت شاخصی در میان اقران خود کسب کرده و فضلاء و نویسندگان به آراء و اقوال او با اطمینان خاطر استناد

۱- و چه سنت پسندیده‌ای بود این سنت قدیمی و کاش اکنون نیز پای برجا باشد ...

BERKLEY-۳

PRINCETON-۲

می‌کردند. در سال ۱۳۴۹ پس از درگذشت مرحوم فروزانفر، دکتر زرین‌کوب، که فقط به خاطر او، استادی دانشکده الهیات را پذیرفته بود، دیگر نخواست در آن دانشکده تدریس کند. دانشکده ادبیات هم از خدا خواست که دکتر زرین‌کوب، استاد ادب و تاریخ آنجا باشد، زیرا که به راستی وجود و افاضه او در دانشکده ادبیات، لازم‌تر و سودمندتر می‌نمود. از این رو، دکتر زرین‌کوب به دانشکده ادبیات منتقل شد و مدتی هم ریاست گروه ادبیات فارسی را تقبل فرمود؛ سپس تا آخر عمر پربارش استاد همین دانشکده بود.

در این بیست و پنج ساله اخیر، وقوع مصائب بزرگی چون مرگ چهار برادر کهترش و تحمل بیماری‌های گوناگون، دلِ بسیاردان و چشمِ بسیار خوانِ او را به درد افکند و تنش را رنجور ساخت، و نیز بعدها قال و مقال‌های بیهوده و های و هوی‌های مغرضانه ناروا، روح لطیف و ذوق ظریف او را که از «نفس فرشتگان هم ملول می‌شد»، به سختی آزرده... گر چه این مصائب و ناملايمات، موجب شد که تدریسش کمتر شود، ولی در عوض تألیفات و تصنیفاتش بیشتر، و درخت معرفت او بارورتر گردید.

در اردیبهشت سال گذشته (۱۳۷۷) که برای معالجه قلب و مثانه به لندن آمد، مکرر از او استدعا شد که برای اجرای آن عمل به امریکا بیاید و وسایل هم فراهم گشت، ولی از طرفی سوءالقضای الهی و از طرف دیگر حسن ظن و اعتماد استواری که به جراحی انگلیسی که اطبای دیگری نیز او را به حذاقت کامل ستوده بودند یافته بود او را در لندن نگاه داشت. اما به قول مولانا:

چون قضا آید طبیب ابله شود

چون خدا خواهد که مردی بفسرد

زانکه هریک‌زین مرضهارا دواست

وان دوا در نفع هم گمره شود

سردی از صد پوستین هم بگذرد

چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

قضای الهی چنان بود که آن طبیب ماهرِ حاذقِ انگلیسی، «ابله» شود و در جراحی آن عزیز، غلط‌کاریِ جبران‌ناپذیری را مرتکب گردد، و نه تنها بیماری‌اش را بهبود نبخشد و سرطان مثانه‌اش را ریشه‌کن نکند، بلکه زخمی بر سر زخم زند و سهواً، با اشعه لیزر، مثانه را طوری بسوزاند که دیگر التیام‌پذیر نباشد، و البته این سهو و نابکاری پس از دو ماه در تهران مکشوف و معلوم شد.

در ماه مرداد ۱۳۷۷ که در لندن به دیدار او رفتم، با آن که بسیار درد نهان داشت، با شکیبائی آن را تحمل و یا به قول حافظ «تجمل» می‌کرد و به رو نمی‌آورد و شکوه‌ای نمی‌کرد و با اطمینانی که طبیب به او داده بود، امیدوار بود که به مرور ایام حالش بهتر شود. لذا باز هم امکاناتی را که برای سفرش به امریکا و ادامهٔ معالجه در اینجا فراهم شده بود نادیده گرفت و نپذیرفت، و به همان حال به ایران برگشت و عذرش یکی آن بود که چند رسالهٔ دکتری باید در مهر و آبان با حضور او بگذرد و دیگری، دلوپسی برای چند کتابی که باید تجدید چاپ می‌شد. دو سه هفته پس از آن که به تهران رسید، فعالیت علمی‌اش را از سر گرفت، اثر غلط‌کاریِ طبیبِ انگلیسی، به شدیدترین وجهی ظاهر شد و چنان او را به ستوه آورد که آرام و قرار را از او سلب کرد و ناچار به شرحی که در همان نوشتهٔ سابق‌الذکر عرض کرده‌ام به مدد و همتِ بلند و دانش‌دوستی جناب آقای سید محمد خاتمی، رئیس‌جمهور، به آمریکا آمد و گر چه جراحان و پزشکان امریکایی، آن ضایعهٔ جسمانی و غلط‌کاریِ طبیبِ انگلیسی را تا حدی تدارک کردند، و غدد سرطانی را از میان برداشتند، ولیکن خستگی و رنجی که در همین دوران بستری بودن در بیمارستان بر او تحمیل شد از سویی، و دردمندی و پی‌آمدهای ناشیه از برق‌گذاریِ مستمر دو ماههٔ فروردین و اردیبهشت از دیگر سو، او را جسماً سخت فرسوده و آسیب‌پذیر ساخت. با این همه، اصرار فرمود که هر چه زودتر به ایران برگردد و کار رسالهٔ «عطار» را که در همین ایام دردمندی تألیف فرمود به پایان برد و ویزای عبور و اقامت دو سه روزهٔ او در فرانسه هم آماده گشت؛ ولی در همان ایام، حملهٔ دوباره یا سه باره قلبی، او را از پای درآورد و دوباره به بیمارستان منتقل شد و خدا می‌داند که در این دو سه ماه آخر عمر، بر او چه گذشت و بانو دکتر قمر آریان، همسر گرامی و دانشمندش چه کشید و فقط چند تنِ معدود انگشت شماری که دکتر زرتین‌کوب را در آن ایام که مدهوش بر تخت افتاده و نه لولهٔ مختلف‌الحجم بر حلق و بینی و کلیه‌ها و مثانه و ... و به آن نازنین متصل بود و پزشکان با آخرین وسایل، و به مدد تکنولوژی‌ها نو امیدوارانه به درمان او می‌پرداختند، دیده‌اند، از رنجی که دکتر زرتین‌کوب و بیشتر از او سرکار قمرخانم تحمل کردند اطلاع دارند و براستی که این بانوی شریف و فداکار با چه برازندگی و خوبی و متانت، اندر این بلای سخت فرّ و

بزرگواری و شکیبائی و وفاداری خود را پدید آورد! خدای اجر و عمر دهد.

در حدود بیش از پنجاه سالی که این کمترین، به شرحی که عرض کردم در مختصر آشنایی و سپس آشنائی و بعد همکاری (یعنی هر دو معلم بودیم) و پس از آن در رفاقت و معاشرت و آخر سر در این بیست و پنج شش سال دوستی و مؤدت و صمیمیت و صداقت، خدا را به شهادت می‌گیرم که ترک اولائی ازو در هیچ یک ازین مراحل ندیدم، خاصه در این بیست و پنج شش ساله اخیر که نعمت دوستی و همدلی بی‌روی و رویائی میان ما حاکم بود هربار که او را دیدم او را برتر و مهربان‌تر از پیش یافتم علی‌الخصوص که در این دوران اخیر به زندگی زاهدانه و نظر عارفانه و عمق معرفت وسیع او در مسائل ادبی و تاریخی و عرفانی و حتی فلسفی و کلامی فی‌الجمله او بیشتر آگاهی یافتم و از رفتار شرافتمندانه و فروتنی درویشانه او سرمشق گرفتم - او به دنیا و دنیاپرستان سخت بی‌اعتنا بود؛ وسعت اطلاع و تبحرش در ادب و سیر چند زبان و دلبستگی‌اش به معارف اسلامی و مجذوبیت او به مبانی نظری تصوف اسلامی عموماً، و تعشق عمیق او به حضرت مولانا خصوصاً، او را براین وا می‌داشت که بر همه کس و همه چیز محبت ورزد و از این رو قلب پاک و سینه بی‌کینه او گنجائی چیزی جز عشق و دوستی و صفا و وفاداری را نداشت. بسیار نرم‌خو و شیرین‌سخن و نازک‌دل بود، و این صفات عالیّه، سرچشمه آن ذوق لطیف و فکر شریفی است که مایه جوشش آن چنان شورانگیز و دلنشین، با چنان نثر شیوا که چون آب روان و چون شکر شیرین است. گردید، تنوع تألیفات و شیوه نگارش او در موضوعات مختلف، به نحو متناسب با هر موضوع ادبی یا تاریخی یا عرفانی یا تراجم احوال بزرگان و یا عصاره‌کشی از اندیشه و کلام مولانا، چیره‌دستی و بلاغت او را در نویسندگی و ادب معاصر ایرانی به اثبات می‌رساند. سخت‌کوشی او در تحقیق و تدبر و کمال‌طلبی *perfectionnisme* او بی‌نظیر بود. مکرر به من می‌فرمود گاه برای یک سطر نوشته‌ای که می‌بایست نظریه او را درباره مطلبی اساسی بیان کند، به بیست سی مرجع موثق مراجعه می‌کند، تا آن چه را که می‌نویسد جامع و مانع باشد - و چنین است که هر متتبع و مؤلف دقیقی می‌تواند با اطمینان از صحت و دقت آنچه زریں‌کوب نوشته است، بدان استناد کند. شما خواننده ادب‌پرور گرامی، به مأخذ و مراجعی که در پایان هر

یک از مقالات یا کتاب‌های تألیف زرّین‌کوب ثبت شده است مراجعه فرمائید، تا به عین‌الیقین مشاهده کنید که این دانشمند محقق کمال‌طلب تا چه حد در آن چه بیان کرده است به تحقیق و تعمق و تجسس و تفحص پرداخته است. در همین خرداد ۱۳۷۸ و دو سه روز پیش از عارض شدن آن انفارکتوس نهائی به او، که همان موجب وفاتش گشت (یعنی صبح زود یکشنبه ۱۶ خرداد) به من بنده تلفن فرمود و گفت مطلبی درباره مکالمه‌ای میان شیرری و موشی در خاطرش خلجان می‌کند که احتمال می‌دهد شاید آن را در داستان‌های لافونتن^۱ دیده است و اضافه کرد مقصود آن داستان کذائی شیر و موش: «ايل فُ اُتان کُن پو، اُبلیره»^۲ نیست (بنده مهدوی الان فراموش کرده است که آن مطلب چه بود)؟ آیا ممکن است داستان‌ها^۳ را مروری کنم و بینم همچون مطلبی در آن هست یا نه؟ و بسیار برای جواب، التهاب و عجله داشت؛ من تا گوشی را گذاشتم برخاستم، گشتم و دو جلد از قصه‌های لافونتن را از میان انبوه کتاب‌های درهم ریخته‌ام پیدا کردم، ولی هر چه جستم، آن مطلب را نیافتم. وقتی به او خبر دادم که چنین چیزی در لافونتن نیافته‌ام، او سردی کشید و گفت: «خدایا پس من این مطلب را کجا دیده‌ام و حال که به یادداشت‌هایم دسترسی ندارم چه کنم؟ چون می‌خواهم آن را به مناسبتی در عطار نقل کنم». باری اجمالاً چنین بود زرّین‌کوبی که نه این بنده، بلکه همه کسانی که او را بخوبی شناخته و فی‌الجمله حشر و نشر و معاشرت و مصاحبتی با او داشته‌اند، او را به همین شرح مختصری که از فضایل و معالی اخلاق او نوشتم - و بلکه به مراتب برتر و بهتر و بیشتر - می‌شناسند: از این رو عنوان این چند صفحه را «دوست عزیز و محبوب همه، استاد دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب» قرار دادم.

خداوند متعال او را قرین رحمت و مغفرت خود سازد و امثال زرّین‌کوب را در جامعه فرهنگی ایران اسلامی باز به وجود آورد، و برکشیدگانی از نسل دانش‌پژوهان جوان ایرانی را به پیروی از او موفق فرماید، و نعمت وجود چندتن از اقران نازنین و بزرگوار و دانشمند زرّین‌کوب را مستدام بدارد.

LA FONTAINE - ۱

IL FAUT AUTANT QU'ON PEUT, OBLIGER - ۲

LES CONTES - ۳

یادی از علامهٔ عالی‌مقدار حضرت استاد جلال‌الدین همایی قدس سره



سلام به جنابان شهباز و میرزایی که خدای سلامتشان بدارد، پیش از ورود به مقدمه و مطلب مقاله، از این که جناب میرزائی عزیز، نیم صفحه‌ای را به معرفی لطف‌آمیزی از کتاب «حاصل اوقات» صرف فرموده، تشکر خود را خدمتشان تقدیم می‌دارد.

بندۀ شرمندۀ به راستی نمی‌داند آیا آن چه می‌نویسد و در مجله شما به چاپ می‌رسد، به قول مرحوم آقای کاشانی رحمه‌الله علیه «خداپسندانه» است یا نه، ولی این را می‌دانم که آن چه که به قلمم می‌آید، از فکر و چشم و گوش دل خودم می‌تراود و بس. در عین این که بسیاری از خوانندگان گرامی، که نوشتهٔ مخلص را در شمارهٔ ۶۰ درباره‌ی مرحوم هویدا خوانده بودند، مرا مورد لطف و تشویق قرار دادند و مرا ستودند و نیز بعضی از آنان سخنان یا احساساتی را که بر زبان هویدا در آن چند ساعت جاری شده و یا، رنگ رخسارهٔ او، از سر ضمیرش خبر داده بود، تأیید و تصدیق فرمودند. زیرا برخی از آنان از کسانی بودند که شناخت کاملی از وضع و حال او داشتند، خواننده‌ی محترم و فاضل و نامدار مشهوری که در بسیاری از شماره‌های «ره‌آورد»، نام شریفش بر بالای مقالاتی مندرج است، در مقام ملامت یا نصیحت به مخلص تلفن فرمودند که: «حیف از قلم شما نیست که صرف کسی مثل هویدا شود؟! و شما او را بدان صورت مطلوب در مقاله‌تان جلوه دهید؟!» و اضافه فرمود که: «ای آقا! من از «دل‌قکی» و «بی‌مبالاتی» او چه بگویم؟» همین قدر عرض کنم که همان شهریور ۱۳۵۷، روزی در ... (که مهدوی فراموش کرده که فرمودند در وزارت دربار یا منزل مسکونی‌اش)، من و دو سه نفر دیگر از

هم قطارهای اداری مرا، به ناهار دعوت کرد و وقتی که همه اظهار نگرانی از وضع موجود در مملکت کردیم، او با بی‌اعتنائی گفت: «ای آقایان، حالا حرف‌های خوب بزنیم و ناهار بخوریم...» (انتهای فرمایشات آن بزرگوار که مختصراً عرض کردم) بنده شرمند، به آن مرد محترم عرض کردم که من بد و خوبی از هویدا نگفته‌ام و فقط آن چه را به چشم خودم، در آن ساعاتی که در مادرید^۱، با او مصاحبت داشتیم، دیده‌ام نقل کرده‌ام؛ مضاف بر آن که در ابتدای مقاله، به همان مسائل و آیات قرآنی و اشعار حکمت‌آمیزی که در مقاله مربوط به مرحوم دکتر کیان‌پور نوشته بودم ارجاع داده، و باز عرض می‌کنم که این حقیر فقیر سراپا تقصیر، هیچ قضاوتی و اظهارنظری، نه تنها درباره هویدا که درباره هیچ‌کس، نه کرده‌ام، و نه می‌کنم! بلکه آن چه را دیده‌ام می‌نویسم و بس.

نمی‌دانم آن حضرت، جواب قانع‌کننده‌ای از این بنده دریافت فرمود یا نه؟ ولی برای شما خوانندگان عزیز، دوباره به تأیید و تکرار عرض می‌کنم که به هر حال، قاضی و حاکم واقعی و حقیقی خداوند عالم است، که به قول سعدی «دل دوست و دشمن در تصرف اوست»^۲ و بشر و آدمی زاده، به ظاهر قضاوت می‌کند. بنده اگر اهل قضاوت ظاهری بودم، پس از آن که لیسانسیه شدم، به عدلیه می‌رفتم و امیدوارم خوانندگان محترم به یاد داشته باشند که چند سال پیش، در مقاله‌ای که درباره مرحوم جنت‌مکان، آقای سید حسین رضوی همدانی طاب‌ثراه، رئیس وقت شعبه‌ای از دیوان کشور در سال ۱۳۲۶ نوشتیم، عرض کردم که من بنده، روزی که از مشهد برای ادامه تحصیل به طهران می‌آمدم، پدرم رحمه‌الله‌علیه، به من فرمود: «احمد! اگر به عدلیه رفتی، دیگر این جا میا!» لذا به عدلیه نرفتم و رفتم دنبال معلمی و سردفتری، ضمناً ادامه تحصیل؛ و اینک بحمدالله تعالی، پنجاه و شش سال است که به معلمی اشتغال دارم و بدان افتخار می‌ورزم! یعنی از سال ۱۳۲۸ که به دبیری ادبیات دبیرستان پهلوی (میدان شاه طهران - خیابان

۱- MADRID

۲- اصل سه بیت سعدی:

که نه راحت رسد زخلق نه رنج
که دل هر دو در تصرف اوست
از کماندار بسیند اهل خرد

گوگر گزندت رسد زخلق مرنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد

ری) منصوب شدم تا اکنون، که اشتغال تدریس در دانشگاه هاروارد را دارم، همواره و مستمرأً به معلّی سرافراز و بدان دلبسته‌ام و به قول حافظ:

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود و فی‌الواقع هم شغلی برتر از معلّی نیست!

بلی، اگر چه در طول قسمتی از سال ۱۳۶۰ و قسمتی از سال ۱۳۶۱، تدریسم به تحصیل در دانشگاه «اوین» مبدّل گشت، و از تدریس در دانشگاه طهران موقّه محروم ماندم، ولی باز به شکرانه همان نعمت زندانی شدن^۱، در همان اوین هم دو درس می‌دادم، یکی برای فضلالی هم‌بند خودم، و دیگری برای کسانی که یا برای آزمایش و ارزیابی علمی حقیر (؟)^۲، و یا فی‌الواقع برای یاد گرفتن و درس خواندن، از این فقیر خواستند تدریس مباحثی از فقه و اصول را برای آن‌ها به عهده بگیرم و چنان کردم؛ و حتی در آن سال تحصیلی ۱۳۵۹ که به برکت اقدام شجاعانه رئیس جمهوری دائمی ایران، و صدراصدور اوائل انقلاب، همان جوان ناکامی که ناگهان مسلوب‌الحق گشت و وجود ذی‌جودشان برای ملت ایران مسلوب‌المنفعه شد (این دو تا اصطلاح آخوند محضری‌گری را هم از بنده داشته باشید) گردید، دانشگاه طهران تعطیل شد، باز کلاس درس دوره دکتری ادبیات این بنده و حضرت استاد دکتر سید جعفر شهیدی در دفتر من بنده و در محل لغت‌نامه دهخدا، هم چنان دائر بود. باری، ببخشید که سرتان را درد آوردم و «شاعرانه» خودستائی کردم و بیهوده لاف زدم.

عرض کنم که ای خوانندگان عزیز، یک شاعر عرب، در موردی شبیه به همین مسأله قضاوت، بیت خوبی دارد که می‌گوید:

إلى دَيانِ يومِ الدِّينِ نَمِضِي و عِنْدَ اللَّهِ تَجْتَمِعُ الْخُصُومُ

یعنی (ای مُدعی) با هم پیش صاحب اختیارِ روز بازپسین می‌رویم، و همه در پیشگاه

۱- حقیقتاً عرض می‌کنم من بنده از این که به زندان اوین افتادم، نه از خداوند تعالی و نه از خلق خدا هیچ گله و کدورتی ندارم، و آن زندانی شدن و آثار عواقب مادی و معنوی آن، برای من بنده موجب نعمتِ تَنْبُّه و خودشناسی مختصری شد، که آن منشأ خیر کثیری برایم گشت، والحمدلله.

۲- خوانندگان گرامی این بی‌ادبی و اظهار لویه و فضل‌فروشی بی‌جای مرا بر من ببخشید که برآستی می‌باید شعر حضرت خواجه را با اندکی تغییر به عرض برسانم که:

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش گربدین «بی هنری» نام کرامات بریم

او دشمنانه با یکدیگر مخاصمه خواهند کرد (ترجمه به مضمون است و خصوص جمع
مُخاصِم است، یعنی دشمنی که مدعی حق است و طرف او هر دو تا) و باز اضافه کنم، و
نه تنها به عربی، بلکه به لاتین و فرانسه هم فضولانه مداخله کنم و به قول آن
«پرتوس» Brennus رومی که فرمود: *Vae Victis* که ترجمه فرانسوی آن:
Malheur aux Vaincus و ترجمه فارسی آن: وای بر بدبختان شکست خورده
است، استناد کنم و قطامی، شاعر عرب مسیحی قرن اول نیز بهتر می گوید که:
و النَّاسُ مَنْ يَلْتَقِ خَيْرًا قَاتِلُونَ لَهُ مایشتهی ولأَم المخطيء الهَبْلُ
که باز ترجمه به مضمون آن چنین است: «مردمان به آن که برنده شود هر چه او را
خوش آید به او خواهند گفت؛ ولی وای بر بازنده که در حق او خواهند گفت: «مادرش به
سوکش نشسته باد!» به هر حال، در این ایام هم مثل همیشه، حکم «الحق لمن غلب»
حاکم است، که همه روزه شاهد آنیم و واقعیت را خدا می داند و بس.

حالا پس از این که حوصله فرمودید و این مقدمه طولانی را مطالعه کردید، بروم بر سر
مطلب اصلی مقاله این شماره. واللّه از آن جا که در دو شماره ۵۹ و ۶۰ درباره دو مرد
«طاغوتی!» یعنی مرحومان کیانپور و هویدا چیزی عرض کرده بودم، قصد داشتم به
رعایت بی طرفی در این شماره درباره یک مرد واقعاً «یاقوتی»، یعنی فقیه عالم بزرگ
سیاستمدار، یا سیاستمدار بزرگ فقیه و عالم یعنی مرحوم مغفور سید محسن صدر^۱
(صدرا لاشراف) حشره اله مع اجداده الطّاهرین، نخست وزیر و رئیس اسبق سنا چند
خاطره‌ای که حاکی از کمال تقوی و صیانت نفس و شکیبائی و خوشتن داری و عظمت
روحی او بود بنویسم، که نامه‌ای با پاکتی بزرگ از دوست عزیز قدیمی ام جناب مهندس
احمد معتمدی که دقیقاً پنجاه و پنج سال است که دوستی او و برادر گرامی اش مهندس
کریم معتمدی - که خدای هر دوشان را حفظ فرماید! برخوردارم دریافت کردم که در آن
مرقوم فرموده بود:

«مذتی است با دیدن «کیمیای اهل نظر» سروده استاد بزرگوار همائی و مرور آن به

۱-میدوارم در میان خوانندگان گرامی کسی که هنوز هم آن مرحوم را «جلاد باغ شاه» بشناسد نباشد.

یاد سال‌های ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ افتادم که به دانشکده ادبیات در شعبه «السنه خارجی» با اخوی می‌رفتیم... یکی دو جلسه به راهنمایی دوستی در کلاس استاد همائی حاضر شدیم، گر چه مربوط به درس ما نمی‌شد، چه فصاحتی، چه بلاغتی، چه نفوذ کلامی، با ته لهجه اصفهانی با آن لباس ساده، که شاگرد را همانند آهن‌ربا جذب می‌کرد و سکوتی که برقرار می‌شد... الخ...!».

و یک فتوکپی از خط مرحوم علامه جلیل‌القدر استاد همائی قدس سره و فتوکپی‌ای هم از تصویر نشسته آن مرحوم ضمیمه‌نامه کرده اضافه فرموده است: «... که قطعاً یادی از آن بزرگوار بفرمائید و از خاطرات خود با ایشان ذکری کنید و برای جناب شهباز بفرستید...»

جناب شهباز عزیز، همان طور که در اواخر اسفند که در لوس آنجلس بودم و سعادت دیدارتان را داشتم و این مطلب را با خودتان در میان نهادم و گفتم: «قصد دارم مطلب جالبی از «تاریخ اصفهان»، تألیف منتشر نشده مرحوم استاد همائی رحمه‌الله‌علیه انتخاب، و برای خوانندگان نقل کنم.» و جناب عالی و جناب میرزائی هم استقبال فرمودید.

اینک با اجازه شما، خاطرات مربوط به مرحوم آقای صدراالاشراف را برای شماره بعد می‌گذارم، و برای فرار از نوشتن مقاله مفصل، و در مقام تشبیه و با حفظ نسبت و صرفاً در مقام استشهاد و تشبیه، هم چنان که مرحوم مصدق در عصر روز ۲۸ مرداد کذائی وجود «نردبان» را در پشت‌بام همسایه، به قراری که خود آن مرحوم نقل فرمود: «فوزی عظیم» شمرد، و از آن رجاله‌بازی و صحنه‌سازی جان به در برد! بنده هم پیشنهاد دوست عزیزم، جناب مهندس معتمدی را «فوزی عظیم» شمردم، که مرا از این که خوانندگان محترم را از خواندن و مطالعه «خاطرات» درباره سیاست‌مداران گذشته که به هر حال، موافقان و مخالفان از آن درگذشتگان، در میان خوانندگان می‌باشند، معاف فرمود، و در عوض مرا واداشت که از شخصیتی ممتاز و استادی جلیل‌القدر که همه اهل علم و ادب، به مراتب فضل و دانش و سلامت نفس و صفای قلب و عزت او در جامعه علمی و دانشگاهی اتفاق دارند، به قدر مقدور، ذکر خیر و نیز به عنوان شاگردی که از آن بزرگوار

فیض برده است از آن استاد حق‌گزاری کنم، و بهتر آن دیدم که وصفی را که آن فقیه سعید از دژ «آتشگاه» یا «مینودژ» اصفهان در کتاب بسیار نفیس و محققانه خود «تاریخ اصفهان» که دو جزء آن در سال‌های ۱۳۷۹ و ۱۳۸۱، به همت دختر فاضل و گرمی ایشان، سرکار دکتر ماهدخت همائی چاپ شده است، و بخش‌های دیگر آن متدرجاً به چاپ خواهد رسید، به عرض خوانندگان برسانم (و این قسمت از آن بخشی است که تاکنون چاپ نشده است). ولی پیش از آن بی‌مناسبت ندانستم که خاطره‌ای را از آن مرحوم، که حاکی از یک نوع کرامت است و متضمن معرّفی مختصری از روحیات و ملکات فاضله‌ای از ایشان است معروض دارم: مرحوم استاد همائی رضوان‌الله‌علیه، که سال‌ها دفتر عمر پُر برکت او در گرو صهبای مدرسه‌های نیماورد و صدر اصفهان بوده و از ابتداء تا انتهای تحصیلات لازمه در حوزه‌های علمیه را از عزّیت و فقه و اصول و حدیث و تفسیر و کلام را، و فلسفه و حکمت و عرفان که خوشبختانه در اصفهان تعلیم و تعلّمش آزادانه‌تر و رایج‌تر از دیگر حوزه‌های علمیه شیعه می‌بود (و وجود نازنین محترم جهانگیرخان قشقائی (رض)، که بزرگ‌ترین حکیم متألّه اوایل قرن چهاردهم هجری است، در آن شهر به افاضه اشتغال داشته و طالبان حکمت و فلسفه اسلامی از همه نقاط ایران برای درک فیض محضر آن بزرگوار به اصفهان می‌رفتند و نزد او تحصیل می‌کردند) آن چنان که شاید و باید فراگرفته بود، و از مُقتی و مرجع عالی‌مقام یعنی مرحوم مبرور آقای حاج آقا رحیم ارباب طاب‌ثراه، به دریافت اجازه اجتهاد نائل شده بود، برخی از شاگردان دانشکده ادبیات طهران را که لااقل در حدّ سطح^۱ و یا مقدّماتی از علوم متداوله

۱- سابقاً معمولاً دوران تحصیل علوم دینی به سه دوره منقسم می‌شد (۱) مقدمات که شامل «عربیّت» یعنی صرف و نحو و معانی بیان و منطق بود. (۲) سطح که در آن کُتب کلاسیک فقه و اصول که از مختصرات آغاز و به مفضلات استدلالی ختم می‌شد و کتب مفصل منطق و مقداری فلسفه (که این آخری ندرتاً مورد بحث قرار می‌گرفت و متن تحصیلی هم که غالباً کتاب «شرح منظومه» مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری (رضی) می‌بود تحصیل می‌شد. (۳) دوره خارج یعنی حضور مستمر در درس و بحث مجتهدان صاحب‌نظر که مسائل مهمّه اصول و احکام فقهی به طور مشروح و به نحوی جامع در آن مطرح می‌گشت و استادان، عقاید علمای گذشته و اقوال و آراء مختلف را در موضوعات فقه و اصول بررسی و نقد می‌کرد کردند و نظر خود را مستدلاً بیان می‌فرمودند و بدان وسیله نیروی استنباط احکام و به تعبیر دیگر: «ملکه اجتهاد» را در استعداد و اندیشه در صد کم و بیش از شاگردان خود ایجاد می‌کردند و هر دانشجو (=طلبه) ای که استادان بیشتری و محضر درس صاحب‌نظران، مشهورتر و یا مجتهدان و مراجع تقلید داناتری را درک کرده بود طبعاً بر دیگران رُجحان و تقدّم می‌یافت و چنین بود که در هر عصری مجتهدان متبحر در هر شهری از شهرهای بزرگ امثال مشهد و تبریز و اصفهان و طهران و

در حوزه‌ها را به درستی خوانده و فهمیده، و در عربیت ورزیده شده بودند از راه لطف، حضور در کلاس درس معانی بیان را، چه در دوره لیسانس و چه در دوره دکتری تکلیف نمی‌فرمود؛ اما این طبقه خود را از خوشه‌چینی از خرمن فضل و دانش آن استاد یگانه بی‌نیاز نمی‌شمردند، و گاه‌گاه، با تعیین وقت و کسب اجازه قبلی به خدمتش می‌رفتند و این شیوه مرضیه که رابطه استاد و شاگرد منحصر به همان «کلاس» و ساعات محدود آن نباشد، نیز در آن ایام امری طبیعی و عادی می‌نمود. برخی از اعظام اساتید - مانند مرحوم علامه فروزانفر رحمه‌الله علیه - در هفته یک بعد از ظهر یا یک پیش از ظهر را به اصطلاح «جلوس» داشتند، و طالب علمان به حضورش می‌رسیدند) و من بنده این سعادت را داشتم که مکرر خدمت مرحوم علامه همائی در منزل ایشان بروم (چه آن زمان که در منزل شخصی خود در پامنار، کوچه صدراعظم سکونت داشتند و چه پس از انقلاب و اواخر ایام حیات ایشان، که بنا به مقتضیات و بر اثر اصرار صبیّه کوچکشان سرکارخانم شاه‌حسینی به منزل جناب دکتر ناصرالدین شاه حسینی در یکی از این (... ستان)‌های سلطنت‌آباد تشریف برده بودند).

و من بنده، اینک آخرین خاطره از خاطرات متعددی که از آن عالم بارع جامع دارم خدمت شما مختصراً عرض می‌کنم، گو این که یقین دارم باز مستمسکی به دست برخی از خوانندگان، که خیلی پای‌بند علوم تجربی هستند خواهد افتاد، تا وقوع چنین وقایع و حقائق را در «عصر آتم» تکذیب فرمایند و این مسأله را هم مثل وصیت و سخنان مرحوم علاء رحمه‌الله علیه «از آن حرف‌ها» بشمارند، ولی، علی‌الله می‌خواهید بپذیرید می‌خواهید نپذیرید، ولی خدا می‌داند که عین ماوقع را خدمتان عرض می‌کنم.

از اواخر دهه ۱۳۴۰، مرحوم مغفور سیدالشعراء استاد امیری فیروزکوهی طاب‌ثراه معمولاً (جز سه ماهه تابستان که به سیمین‌دشت فیروزکوه بر سر املاک موروثی خود

در هفتاد سال اخیر در شهر قم، معدود و معین و به طریق اولی مراجع و آیات عظام صاحب فتوی انگشت شمار می‌بودند. این طرز و تقسیم مربوط به سال‌های پیشین است نه الان که بحمدالله طفل یک‌شبه رو صد ساله می‌رود، زیرا در عصر «اینترنت» و «نرم‌افزار» تغذیه روحی و تحصیل علوم هم آسان شده و سخن منسوب به باباطاهر که «امسیت کردیا و أصبح عربیاً» باشد (شبانگاه به گردی سخن می‌گفتم و بامدادان عرب زبان شدم) اگر افسانه بود اینک تحقق یافته است.

می‌رفت) عصرهای سه‌شنبه جلوس می‌کرد، و به اصطلاح «گعده» داشت - وای، وای...! که اینک که تصوّر آن ایّام را می‌کنم، اشک در چشمانم حلقه می‌زند، زیرا از نامداران و دانشمندان و شاعرانی که غالباً در آن جلسه شرکت می‌فرمودند، به قول سعدی «چون نگه می‌کنم نمانده کسی»، از آنان مرحومان حبیب یغمائی، دکتر رعدی آذرخی، دکتر مهدی حمیدی، ابوالحسن ورزی، حسن مشحون^۱، حسن روحانی^۲، اکبر داناسرشت، سرتیپ مهندس شقاقی (با برادرش سرلشکر هادی خان یکی پنداشته نشود) روی در نقاب خاک کشیده‌اند، ولی بحمدالله، نعمت وجود حضرت استاد دکتر سید محمد رضا جلالی نائینی و استاد دکتر داریوش صفوت و استاد دکتر مظاهر مصفی (داماد مرحوم امیری) و تنی چند از جوان‌ترها باقی است و خدا عمرشان را دراز فرماید -.

در اواسط تیر ماه ۱۳۵۹، روزی در اوائل جلسه سه‌شنبه، مرحوم امیری به من فرمود: «دکتر جان، خیلی وقت است از آقای همائی بی‌خبرم... تو تازگی خدمتشان بوده‌ای؟» عرض کردم: «والله من هم با کمال تأسف عرض می‌کنم که از اوائل خرداد ماه که با آقای محمود مولوی^۳ یک روز از ساعت ده تا حدود ظهر خدمتشان بودم، دیگر زیارتشان نکرده‌ام، و ان شاءالله که سعی می‌کنم خدمتشان برسم.»

خوانندگان عزیز، خدا شاهد است که ده دقیقه‌ای از این مکالمه نگذشت، که تلفن زنگ زد و مرحوم امیری گوشی را برداشت و سلام کرد، یا جواب سلام داد. گفت: «الله اکبر! من الان از مهدوی، حال شما را می‌پرسیدم!»

او هم گفت: «مدتی است که خدمت شما نرسیده‌ام.» و بعد همان جمله مشهور خوش را که در مقام اعتذار از این که کمتر از منزل بیرون می‌رود گفت که: «والله من که «جلس بیتم»^۴...» و چند لحظه‌ای با هم صحبت کردند و امیری پرسید: «یعنی چه که دیگر اصفهان خواهید ماند، و تا کی اصفهان تشریف خواهید داشت؟ خدا نکند! شوخی

۱- باجناب مرحوم امیری و مؤلف کتاب نفیس «تاریخ موسیقی ایران» آن مرحوم مدیر کل وزارت فرهنگ و هنر بود.

۲- از فقّه‌ها و فضلالی مشهور که وکیل درجه اول دادگستری می‌بود و از مردمان بسیار شریف و درجه اول مملکت و به شمار می‌آمد و عضو محکمه انتظامی وکلا بود.

۳- آقای محمود مولوی اصفهانی مدیر کل وقت ثبت طهران که انشاءالله زنده باشد او مردی بسیار پاکدامن و دین‌باور و نیک‌نهاد است.

۴- یعنی پلاس‌خانه

نفرمائید! حالا مثل همیشه می‌خواهید لطفاً خداحافظی بفرمائید، دیگر چرا لفظ «وداع» را به کار می‌برید؟...» و مقداری از چنین ابراز اشتیاق‌ها و بعد هم خداحافظی کردند و امیری گوسی را زمین گذارد و به حاضران فرمود: «چیز عجیبی است... استاد همائی می‌فرمایند می‌خواهم بروم اصفهان و آن جا بمانم. گفتم: «تا آخر تابستان؟» گفتند: «نه آن جا می‌مانم...» گفتم: «یعنی زمستان و پائیز امسال هم می‌خواهید در اصفهان تشریف داشته باشید؟» می‌فرماید: «بله، من دیگر اصلاً به تهران بر نمی‌گردم، و این آخرین سفر من است، و حالا می‌خواهم با تو وداع کنم. سلام مرا هم به حاضران برسان.» باز مرحوم-امیری خطاب به من بنده فرمود: «دکتر جان چیزی شده؟ آقای همائی گله‌مندی و ناراحتی‌ای دارند؟»

عرض کردم: «نمی‌دانم...» ولی به مرحوم امیری، یک نوع دلواپسی مستولی شد که تقریباً آن روز تا اواخر جلسه، همین‌طور در فکر فرو رفته بود و کمتر در صحبت‌ها شرکت می‌کرد. این گذشت.

صبح یکشنبه بیست و نهم تیر ماه ۱۳۵۹ رادیو طهران اعلام کرد که شب گذشته استاد جلال‌الدین همائی، بر اثر سکته قلبی، دارفانی را وداع گفته‌اند و جنازه ایشان بر طبق وصیت خودشان به اصفهان منتقل و در تخته فولاد مدفون خواهند گشت.

و چنین شد.

مراسم ختم آن مرحوم در تهران، روز چهارم یا پنجم مرداد ۱۳۵۹ در مسجد بزرگی که در تهران، در خیابان آپادانای شمالی واقع است برگزار شد، و فی‌الواقع قیامتی بود و هر اهل علم و ادبی، خود را صاحب عزا می‌شمرد؛ مجلس ختم که تمام شد، و از مسجد بیرون آمدیم، شنیدیم که روزنامه‌فروش‌ها فریادکشان و بر مرگ شاه شادی‌کنان، و غافل از آن که بر آنان نیز همان ماجرا خواهد رفت، و تنها چیزی که خداوند یکسان بر بندگان خود می‌دهد مرگ است، داد می‌زنند: «فوق‌العاده! فوق‌العاده! شاه مُرد! شاه مُرد!» گویا باور نمی‌داشتند که «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ وَ صَدَقَ اللَّهُ».

این آخرین خاطره من بنده، از مرحوم استاد اجلّ علامه همائی رضوان‌الله تعالی‌علیه بود، و چنین شد که با مرگ همائی، آن نسلی که آخرین فردش همان بزرگوار بود منقرض

گشت، و افسوس که دوران هم دورانی نیست که شعر خاقانی مصداق یابد که:

چون زمان دور سنائی در نوشت آسمان چون من سخن گستر بزد

بوحنیفه اول شب درگذشت شافعی آخر شب از مادر بزد

زیرا تاکنون که قریب بیست و سه سال از رحلت آن یگانه روزگار می‌گذرد، کسی که بتوان او را در عرض که البته نه، حتی در طول با فاصله‌ی او گذارد، اگر زائیده شده، به ظهور نرسیده است، و به راستی اگر آن ابیات خاقانی مصداق ندارد، ولی این بیت او که در مرثیه عمومیش کافی‌الدین، که مردی بسیار دانشمند و جامع بود و خاقانی را او، خاقانی ساخته است و در قصیده بسیار سوزناکی است، زبان حال من بنده درباره همائی مرحوم است که:

او همائی بود و بی او قصر حکمت شد دمن

کُو غراب‌البین، کُو، تا بر دمن بگریستی؟

اگر مسامحه و مجازاً «قصر حکمت» را در این بیت «دانشگاه طهران» که در زمان وزارت مرحوم علی‌اصغر حکمت رحمه‌الله‌علیه (که او نیز یکی از اساتید من بنده در دوره دکتری ادبیات می‌باشد) فرض کنیم، به راستی دانشگاه طهران، پس از فروزانفر و همائی «دمن» شد.

دختر میانی مرحوم استاد همائی، بانو دکتر همدخت همائی، که در اسفند ۱۳۵۸ از آمریکا برای دیدار و دست‌بوسی والد ماجد خود به تهران رفته بود، حکایت می‌کنند که در همان روز اول فروردین سال ۱۳۵۹ پدرم آن قطعه کذائی مؤثر: پایان شب سخن‌سرایی ... می‌گفت: «زسوز دل همائی ...» الخ را که چندی پیش از آن ساخته بودند، برای من خواندند و من به درد گریستم، و ایشان مرا دل‌داری دادند؛ ولی با کنایه‌ای ابلغ از تصریح به من فهماندند که در سفر بعدی، ایشان را زیارت نخواهم کرد و روز جدائی ابدی نزدیک است ...

این بنده، از این بانوی فاضل (که یکی از یادگارهای معلّمی من این است که ایشان در دوره دکتری ادبیات فارسی، در آن طرف میز من بنده، به عنوان دانشجو می‌نشستند) خواهش کرد خاطراتی را از علامه‌ی استاد پدر بزرگوار خود قلمی کنند و آن را به

خوانندگان گرامی «ره آورد» هدیه فرمایند و ایشان پذیرفته‌اند و امید که برای شماره بعد «ره آورد» آماده شود، و پیش از آن که «وصف آتشگاه» اصفهان را به قلم آن مرحوم که نمونه‌ای از نثر پاک و روان ایشان و جلوه‌ای از وطن‌پرستی و ایران‌دوستی و دبستگی‌شان به فرهنگ و مفاخر ایران باستان است نقل کنم، از بیان چند سطری درباره مقام علمی والای مرحوم استاد همائی ناگزیریم: همه‌ی آنانی که مقالاتی را که من بنده درباره اساتید عظام خود نوشته‌ام، خوانده‌اند می‌دانند، که من بنده نیز مثل مرحوم دکتر زرین‌کوب رحمه‌الله‌علیه و حضرات اساتید دکتر محمد امین ریاحی - دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی دامت إفاضاتهما درباره مرحوم استاد اجلّ علامه بی‌بدیل، بدیع‌الزمان فروزانفر طاب‌ثراه چه اعتقاد عظیمی دارم؛ ولی دور از انصاف است که در مقام مقایسه و موازنه این دو استاد فرزانه یگانه، یعنی مرحومان فروزانفر و همائی، واقعیت‌هایی را به عرض نرسانم، خاصه آن که دیده می‌شود بعضی از فضلاء بدون این که قائل به تفصیل و تأملی شود، گاه یکی از این دو را بر دیگری ترجیح می‌دهند: از مرحومان علامه فقید سعید محمد قزوینی و سید حسن تقی‌زاده، و مرحوم مخبرالسلطنه هدایت و به تقریبی مرحوم علامه دهخدا و مرحوم فروغی که فی‌الواقع آنان تافته‌های جدا بافته‌ای بودند؛ و نیز مرحوم مبرور مایه افتخار و مباهات خراسان و آخرین شاعر بزرگ پارسی‌زبانان، یعنی استاد اجلّ اکرم ملک‌الشعراء بهار که خدای روان همه‌شان را شاد فرماید، و موضوعاً از این مقایسه خارج‌اند. بگذریم بنده شرمندۀ هیچ نیارزنده، به جرأت و انشاءالله با صداقت کامل عرض می‌کنم که در چهل ساله از دهه یک هزار و سیصد و بیست تا دهه یک هزار و سیصد و شصت هیچ یک از نام‌آوران و اساتید ادب و سخنوران و ادبای فارسی زبان در جامعیت با این دو علامه فقید یعنی مرحومان فروزانفر و همائی برابر نیستند (مقصودم در ادب دو زبان عربی و فارسی و خصوصاً ادب فارسی و ظرایف و لطایف آن و تصوّف و عرفان و فرهنگ ایران اسلامی است) و بقیه بزرگانی را که من بنده زیارتشان کرده‌ام، مانند مرحومان احمد بهمن‌یار، میرزا عبدالعظیم خان قریب، سید حسن مشکان طبسی، دکتر علی‌اکبر فیاض خراسانی، علی‌اصغر حکمت، سعید نفیسی، رشید یاسمی، سید محمد فرزانه بیرجندی، سید محمد تقی مدرس رضوی، شیخ محمد حسین فاضل ثوئی، سید

محمد محیط طباطبائی، و حتی دانشمند جامع فاضل کم نظیری که برآستی او هم سرآمدان فضل و ادب بود، یعنی مرحوم مجتبی مینوی طهرانی که خداوند همه شان را غریق رحمت خود فرماید، و شاید برخی از اینان خود را کمتر از فروزانفر و همائی نمی شمردند، و یا برخی از ادبا آنان را آن چنان می پنداشتند، همه و همه در طول این دو بزرگوار قرار می گیرند، البته دانشمندان و الامقام «ذی فقی» چون مرحومان علامه سید محمد کاظم عصار، آقامیرزا محمود شهابی، دکتر غلام حسین صدیقی، دکتر یحیی مهدوی و مرحوم استاد عبدالحمید بدیع الزماني کُردستانی، که خدای همه شان را بیامرزد، از موضوع این مقایسه خارجند و نیز دو استاد مرحوم، سید محمد مشکوة بیرجندی و سید محمد باقر عربشاهی سبزواری و هم چنین شاگردان قدیمی مرحوم فروزانفر در دانشگاه (و مرحوم همائی در دارالفنون): یعنی مرحومان دکتر ذبیح الله صفا، دکتر محمد معین، دکتر حسین خطیبی، دکتر علی اکبر شهابی، حسابی جداگانه دارند. و هم چنین مرحومان دکتر زریاب خوئی و دکتر عبدالحسین زرین کوب که هر دو برکشیدگان و دست پروردگان مرحومان تقی زاده و فروزانفر بودند، موقعیت خاص خود را دارند گو این که البته و صد البته که هیچ یک از این دو فقیه سعید، در عربیت و ادب محض فارسی با مرحومان فروزانفر و همائی قابل قیاس نیستند.

اما در مقام موازنه و مقایسه عرض می کنم: مرحوم فروزانفر، در مُطلق نظم و نثر و ادب دو زبان و در تصوّف و عرفان اسلامی و تاریخ اسلام و نقد الشعر، استاد مسلّم و بلامنازع بی نظیر و بی بدیل بود، و مرحوم استاد علامه همائی، در برخی از علوم، که از آن به ناروا «علوم قدیمه» تعبیر می شود (لابدّ چون آنانی که این عنوان را بدان علوم داده اند، به غلط می پندارند در فقه و اصول و فلسفه اسلامی، نظریات جدید و مبتکرانه راه ندارد) یعنی فقه و اصول و کلام و علم فرائض (یعنی موارد) به درجه اجتهاد مسلّم نائل شده بود، و به علاوه، اختصاصاً در ریاضیات و هیأت و تنجیم در میان هم عصران خود ممتاز و بلامعارض بوده و البته در این فنون و فضائل، مرحوم فروزانفر رحمه الله علیه به علوّ درجه مرحوم همائی نبود، خداوند این هر دو مرجع مسلّم ادب و فرهنگ ایرانی را بیامرزد. آن چه مسلّم است، تاکنون نه کسی توانسته است چون «سخن و سخنوران»

و «شرح مثنوی شریف» و «شرح احوال عطار» و «شرح حال مولانا» و «مأخذ قصص و تمثیلات» مثنوی (از جمله آثار عظیم مرحوم فروزانفر) و یا چون «مولوی نامه» و «غزالی نامه» و تعلیقات بی نظیر دقیق و محققانه «دیوان عثمان مختاری» و یا «مختاری نامه» و یا همین «تاریخ اصفهان» (آثار نفیس و گرانبهای مرحوم همائی) تألیف کند و یا به تصحیح و تنقیح و تشریح کتاب عظیمی چون «التفهیم» بیرونی که از کارهای مهم مرحوم همائی است مبادرت ورزد. (کتاب‌هایی مانند: ترجمه «رساله کشمیری» و یا «مصباح الارواح» که مرحوم فروزانفر، زحمت تحقق و تحشیه آن را کشیده است و یا فرهنگ فارسی ناتمامی که از او در سال ۱۳۱۹ چاپ شده است. با کتاب‌هایی که مرحوم همائی آن را تصحیح فرموده است، مانند «مصباح الهدایه» و «ولدنامه» و «نصیحة الملوك» و «طربخانه» و «خیامی‌نامه» برابر و سر به سر است، ولی از آن جا که مرحوم همائی، عمر شریفش درازتر از عمر فروزانفر شد، لذا از لحاظ تعداد، شمار تألیفات و کتبی که به تصحیح و تحقیق و تحشیه استاد همائی منتشر شده بیشتر از تألیفات و کتب و تحقیق و تحشیه شده استاد فروزانفر است و مضاف بر این که هنوز برخی از مؤلفات مرحوم همائی به چاپ نرسیده است، مانند همین تاریخ اصفهان که فقط جلد اول آن چاپ شده است و یا کتاب بسیار مفصلی که درباره «ارث در اسلام و نحوه تعیین سهام وراث صاحب سهم و فرض» تألیف فرموده است، که اگر در نوع خود فرد نباشد، قطعاً بسیار کم‌نظیر است! چون درباره «دیوان کبیر مولانا»، معروف به «دیوان شمس» به تصحیح مرحوم علامه فروزانفر در شماره گذشته، آقای دکتر بنکدارپور شرح مفصل و مشبعی مرقوم فرموده بودند، اینک من بنده در آن باره تجدید بحث نمی‌کند.

یک امتیاز بسیار ارزنده دیگری که به مرحوم فروزانفر اختصاص دارد آن است که او در طبقه اول شاگردانی چون دکتر ذبیح‌الله صفا و دکتر معین و دکتر خطیبی رحمه‌الله‌علیهم اجمعین و جناب استاد دکتر یارشاطر که عمرش دراز باد و در طبقات بعدی، شاگردانی چون مرحومان دکتر زرین‌کوب و دکتر یوسفی و هم دوره‌های آنان که بیشترشان از دنیا رفته‌اند و خدایشان بیامرزاد تربیت فرمود، و به علاوه، غالب اساتید ادب که امروزه پرچم‌دار ادب

فارسی و فرهنگ اسلامی‌اند و سنینِ عمرِ بیشتر آنان از هفتاد و پنج و بعضی هم از هشتاد گذشته است و میانسالانی چون استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، همگی خوشه‌چینانِ خرمنِ فضل و دانش فروزان‌فرند و کمتر از درک محضر انور مرحوم همائی بهره برده‌اند. خدای، سایهٔ همهٔ این عزیزان را بر سرِ فرهنگ ملی ایران اسلامی و زبان پارسی مستدام بداراد.

و اما، امتیاز روحانی عظیمی که مرحوم استاد همائی بدان ممتاز و مشخص است، علؤ مرتبهٔ تبعّد دینی و نیز بی‌اعتنائی او به مناصب و مقامات ظاهری دنیوی و به علاوه درویش مسلکی واقعی اوست، که مرحوم فروزان‌فر از این فضایل و ملکات کم‌بهره بود. و به احتمالی جان بر سرِ خالی بودن دست و دلش از این برکات، گذاشت و گذشت و سامحہ اللہ تعالیٰ انشالله. و اینک شرح و نقل «آتشگاه اصفهان» از تاریخ اصفهان.

آتشگاه اصفهان:

تصویر موقع جغرافیایی عجیب و منظرهٔ بهشت آئین ماربین که به قول خجندی:

ماربینش که روضهٔ ارم است آفتاب اندر او درم درم است

و کوه آتشگاه، و دشت گل گشت اطراف و زاینده رود که همچون مار سیمین از حوالی آن می‌گذرد حقیقهٔ از عهدهٔ قلم دبیر و خامهٔ نگارگر خارج است! تا کسی خود آن جا را نبیند از تصوّر منظره‌اش عاجز است.

مثل او نابسوده دست صبا شبه او ناسپرده پای دبور

باری بر قلعهٔ کوه آتشگاه اطلال و آثار خرابه‌ای است که اساس آن علی‌التحقیق، متعلق است به آتشکدهٔ ماربین، و قلعهٔ ماربین که از آثار ایرانیان قبل از اسلام است و تا چند قرن بعد از اسلام دایر بود و تدریجاً خراب شده و به صورت عبرت‌انگیز اسفبار کنونی در آمده، و از آثار عمارت قدیم، هم اکنون یادگاری باقی مانده است که تا حدّی می‌توان از روی آن به طرح و اسلوب بنای اصلی و عظمت اولیه‌اش پی برد. اطلال باقیماندهٔ این آتشگاه همانند آثار بازماندهٔ آتشکده‌یی است که گویند عبدالله بن مقفع بدید و به اشعار احوص تمثّل جست.

یا بیت عاتکه‌الذی اتّعزّل حذر العیدی و به الفواد موکّل

اَتَى لَا مَنَحَكَ الصَّدُودُ وَ اَتَنَى قَسَمَا اِلَيْكَ مَعَ الصَّدُودُ لَا مِئْلُ

در کتب موزخان بزرگ اسلامی از قبیل حمزه اصفهانی و مسعودی و ابن خردادبه و ابن رسته و حافظ ابونعیم و مافروخی صاحب محاسن اصفهان و شهرستانی صاحب ملل و نحل و حمدالله مستوفی صاحب نزهةالقلوب راجع به این آتشکده مطالبی نوشته‌اند که بعد نقل خواهم کرد. مطابق نوشته‌های این موزخان، بنیاد اصلی آتشگاه به چندین هزار سال قبل می‌رسد، که روزگاری دراز به عنوان قبله و آتشکده زرتشتیان مورد تعظیم و تکریم و مزار و مطاف ایرانیان بود و از آن پس، به عنوان بهترین قلاع جنگی مورد استفاده قرار گرفته و به مرور ایام خراب شده و هم اکنون خرابه‌های آن به عنوان یادگارهای مهم تاریخی مورد توجه جهانیان است.

آن چه از مجموع ادله و شواهد تاریخ بر راقم سطور، جلال‌الدین همائی، مؤلف تاریخ اصفهان محقق شده این است که بنای ویرانه آتشگاه فعلی، از بقایای آتشکده ماربین است که از آتشکده‌های معروف ایرانیان پیش از اسلام بوده و ظاهراً نام اصلی یا یکی از اسامی آن، آتشکده شهر اردشیر و نام قلعه آن جا «مینودژ» بوده و بنیاد اصلی آن علی‌التحقیق مربوط به ازمئه خیلی قدیم قبل از اسلام و لااقل عهد ساسانیان است. اما روایات قدیم، که در کتب موزخان و جغرافیانویسان قرون اولای اسلام نقل شده، اساس آن را به ازمئه قبل از میلاد مسیح تا دوره بُت‌پرستی ملل و اقوام بشری و عصر آتش‌پرستی، و در بعضی روایات، به عهد هخامنشیان و زمان ظهور زردشت نسبت داده و بانی آن را به اختلاف طهمورث و کیکاووس و اردشیر درازدست یا اردشیر بهمن (۴۶۵ تا ۴۲۵ قبل از میلاد) و ویشناسب مروّج و حافظ آئین زردشت که حدود ۱۵۰ سال بعد از اردشیر دراز دست بوده، یا پسرش اسفندیار یا بهمن بن اسفندیار نوشته و برخی، بنای آن را به فیروزان یزدجرد ساسانی (۴۵۶ - ۴۸۵ میلادی) منسوب داشته‌اند.

این آتشکده، بعد از اسلام نیز محققاً تا اواخر قرن سوّم هجری، زمان ابن رسته مؤلف *الاعلاق النفیسه* که در ۲۹۰ هجری قمری تألیف شده، دایر و آتش مقدّس گبرکان در آن فروزان بوده و محتمل است که از اواسط قرن چهارم زمان دیالمه آل‌بویه، یا از قرن پنجم زمان سلاجقه که بی‌اندازه تعصب مذهبی داشتند، کم‌کم آتش گبرکی خاموش گشته، اما

قلعه آن جا به نام قلعه ماربین و حصن ماربین تا قرون بعد نیز همچنان استوار و پابرجا در عداد ابنیه و عمارات مهم نامدار و قلاع منیع مستحکم اصفهان محسوب می شده است و مافروخی در محاسن اصفهان (صفحه ۲۲) جزو بزرگان و مفاخر اصفهان می گوید مهریزدان، یکی از ملوک طوایف از مردم رستاق النجان اصفهان بود. وی همان کسی است که صحن بالای قلعه ماربین را احداث کرد. مهریزدان احد ملوک الطوایف و كان من رستاق النجان و هو الذی بنی الحصن فوق قلعة ماربین (صفحه ۲۲) و ظاهراً نوشته مافروخی مأخوذ از حمزه اصفهانی است. پاره ای از آثار باقی مانده این بنا، از حیث اسلوب بنائی و خشت های کلفت بزرگ قالب عجیب که در آن به کار رفته است، شبیه است به خرابه های تخت رستم، کوه صفه و بعضی قسمت های قدیمی قلعه طبرک اصفهان، که اصل بنای آن را به قبل از اسلام و دستکاری و تعمیر آن را به عهد دیالمه و سلاجقه نسبت می دهند و شرحش را جای دیگر نوشته ام.

ممکن است که در آن زمان ها، به دست خود گیرکان مستحفظ آتشکده یا سلاطین اسلامی وقت به عنوان دیگر، غیر از آتشکده، تعمیر و دستکاری تازه در این بنا شده و بعضی آثار فعلی یادگار آن عصر باشد؟ آخرین بار که نگارنده به تماشا و بازدید این اثر مهم تاریخی موفق شدم و بالای کوه رفته به دقت همه آثار را مشاهده کردم، روز دوشنبه بود بیست و ششم تیر ماه سنه ۱۳۲۳، هجری شمسی که قبل از آن دو سه روز در قریه هویه لنجان اقامت داشتم، و آن روز مخصوصاً برای بازدید آتشگاه از هویه پیاده آمدم.

در قلعه کوه باقیمانده، عمارتی است مثنی دارای هشت درب. بالای هر در، طاقچه بلندی است. طول هر در قریب دو ذرع شاه و دهانه آن یک ذرع چرب تر. سقف این عمارت خراب شده و کف عمارت، مدور است. قطر دایره اش در حدود سه ذرع و نیم. این عمارت، همه از خشت های مربع بزرگ قالب ساخته شده به قطر هشت انگشت به هم چسبیده و به شکل مربع تمام در طول و عرض نیم ذرع، و مابین هر دو خشت که روی هم گذارده، مخصوصاً در نعل کشی ها حصیر و بوریا نهاده اند. روی بعضی خشت ها داغ آتش دیده می شود. معلوم نیست که یادگار آتش مقدس گیرکان است، یا اثر باقیمانده کاروانیان ...؟

در اطراف این عمارت، آثار بسیار از عمارت‌های دیگر دیده می‌شود که خراب شده است، اما صورت اصلی چهارطاق‌ها و گنبدهای آتشکده را در خیال مجسم می‌کند. خشت‌های بزرگ عجیب در این خرابه‌ها دیده می‌شود. نظیر این خشت‌ها و این سبک کار را چنان که گفتیم، در قلعه طبرک اصفهان دیده‌ام. عمارت اطراف قلعه ظاهراً دخمه‌ها و مساکن هیربدان و انبارهای هیزم و ذخائر معبد و جایگاه پارسایان و مستحفظان آتش بوده، که به مرور ایام ویرانه شده است.

در آن موقع که نگارنده به مشاهده این اثر تاریخی رفتم، مزارع و صحاری اطراف آتشگاه، همچون جدول‌های تذهیب شده نقاشان رنگارنگ به نظر می‌رسید. جای غله کار و صیفی‌کار همچون صفحات زرافشان و مینائی و بستر زاینده رود همچون جداول تحریر شده سیم‌اندود می‌نمود.

باغ‌های پُر درخت و عمارت‌های رعیتی و اربابی در دامنه دشت گلگشت بهشت تشکیل می‌داد. از یک طرف عظمت بنای تاریخی و دورنمای اعصار پرافتخار ایرانیان کهن، و از طرف دیگر هنرنمایی خامه صُنع، در تصویر این جلگه عظیم، مرا غرق دریای حیرت می‌ساخت!

قرای اطراف آتشگاه در قدیم همه گبرنشین بوده و هم اکنون زبان مردم آن حدود تا سده، باقی مانده زبان پهلوی قدیم اصفهان است که آن را امروز زبان ولایتی می‌گویند. و یکی از املاهای قدیم، کلمه ماربین، مارین و مهرین و مهرین است که شاید منسوب به مهر باشد^۱، مثل هورستان که عامه هُرستان می‌گویند یعنی جایگاه هور. در فصل بلوکات و قراء اصفهان در این باره مفصل‌تر بحث کرده‌ایم.

حمزه اصفهانی می‌نویسد که کی اردشیر یعنی بهمن اسفندیار بن گشتاسب، در اصفهان به یک روز، سه آتشکده بر پای کرد؛ یکی را به وقت طلوع آفتاب در مشرق و یکی را درگاه غروب به مغرب و سه دیگر را به وقت نیمروز در میانه مشرق و مغرب بنیاد

۱- مطابق تحقیق علمای امروز کلمه مارکه در اسامی مواضع مثل مارآباد دیده می‌شود تبدیل ماد است چنان که (ماه) و (مای) مثل ماه‌البصرة و ماه‌الکوفه و ما بین همه را نیز تبدیل شده (ماد) و منسوب به سلاطین ماد می‌دانند. اتفاقاً در اصفهان که مهد سلاطین ماد بوده در اسامی مواضع کلمه (مار) بسیار داریم.

فرمود. و این سه آتشکده عبارت بود از:

۱- آتشکده شهر اردشیر در جانب قلعه مارین [= ماربین]

۲- آتشکده دروان اردشیر^۱ در قریه دارک از رستاق خوار

۳- آتشکده مهر اردشیر در قریه اردستان اصفهان.

حمزه می گوید که شهر اسم شفق است (؟) و (اردشیر) نام بهمن اسفندیار است که بنی اسرائیل در کتب خودشان او را کورش می نامند.^۲

از جمله آتشکده های دیگر اصفهان که حمزه نام می برد، آتشکده سروش آذران است که در نوشته های قدیم سرو شباذران و سرشباذران هم نوشته اند، و هم اکنون در بلوک قهاب این قریه به نام سرشباذران از قرای آبادنامی است و خریزه گرمک آن جا بسیار ممتاز و معروف است. و نیز از آتشکده های اصفهان به روایت حمزه اصفهانی آتشکده کوشید است در رستاق انارآباد یعنی انارک حالیه.^۳

به روایت نزهة القلوب و غیره، در قریه جز (گزرخوار) نیز آتشکده ای بوده. جز از شهرهای قدیم اصفهان است که شاید اصلش کشته بوده که حمزه و ابونعیم گفته اند.^۴

خاموش کردن آتشکده های اصفهان در زمان معاویه ۶۰ - ۴۰

معاویه بن ابی سفیان، در ایام حکومت خود (۴۰-۶۰) هجری، شخصی را به نام عبیدالله بن ابی بکره بن نفع بن حارث ثقفی، برای تخریب و خاموش کردن آتشکده ها به اصفهان فرستاد. و ظاهراً این مأموریت ها مثل اکثر مأموریت های دولت های جابر، برای کیسه پر کردن و رشوه گرفتن از ایرانیان بوده که در آئین مجوس باقی مانده و به حفظ شعایر مذهبی خویش پای بند بودند. غالب رشوه می دادند و موقتاً از این کار جلوگیری می کردند. عبیدالله ثقفی به اصفهان آمد و قسمتی از آتشکده ها را خراب و خاموش کرد، و از اصفهان با همین مأموریت به سیستان رفت و در این سفر، چهل هزار هزار یعنی چهل میلیون درهم (۴۰/۰۰۰/۰۰۰) دخل کرد، اما سالی بر نیامد که اموال خود را تباه ساخت و

۱- بعضی معتقدند که اصل صحیح کلمه (زروان) به زاء معجمه است نه به ذال چنان که در کتب قدیم نوشته شده والله العالم.

۲- تاریخ سنی الملوك الارض والانبیاء ص ۲۸

۳- نزهة القلوب حمدالله مستوفی و تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱

۴- تاریخ اصفهان حافظ ابونعیم، ج ۲ ص ۹۹

او را وام برآمد^۱. و همین عبیدالله ثقفی در سال ۱۲۰ هجری هنگامی که یوسف بن عمر ثقفی از طرف هشام بن عبدالملک به جای خالد بن عبداللّه قسری والی عراقین شده بود، والی و عامل اصفهان گردید.^۲

آتشگاه تاحدود قرن پنجم به صورت آتشکده دائر بوده است:

آتشکدهٔ ماریین [ذروان اردشیر = زروان اردشیر] در زمان معاویه خاموش نشد، بلکه تا دو سه قرن بعد نیز دائر و آبادان و آتش مقدّس گبرکی در آن فروزان و اطرافش گبرنشین بود. ابن خردادبه، جغرافی‌نویس نامدار قرن سوم هجری در کتاب مسالک و ممالک که در سنهٔ ۲۳۲ تألیف کرده و سپس اضافاتی بر آن نوشته است که از حدود سال ۲۵۰ تجاوز نمی‌کند، در رستاق ماریین از رساتیق اصفهان می‌نویسد که آن جا قلعه‌ای است از بناهای طهمورث و در آن قلعه آتشکده‌ای است. انتهی.

مقصود ابن خردادبه علی‌التحقیق، همین آتشگاه موضوع بحث ماست.

نیز از جمله مأخذ بسیار معتبر در این باره، نوشتهٔ موزخ شهیر ابن رستهٔ اصفهانی است در کتاب *الاعلاق النفیسة* که به سال ۲۹۰ هجری تألیف شده است و دربارهٔ این آتشکده می‌نویسد: از سلاطین قدیم عجم کیکاووس روستای ماریین را پسندید و بفرمود تا بر قبهٔ بلندی مشرف به رودخانه زرین رود (زاینده رود) قلعه‌ای استوار بنیاد کردند. کسی که بدان قلعه بر می‌شود همهٔ روستای ماریین چشم‌انداز اوست. در زمان بهمن بن اسفندیار این قلعه روبه خرابی گذارده بود. بهمن فرمود تا آن جا حصنی منیع ساختند و آتشکده بنیاد کردند. و هم اکنون در زمان ما، آن آتشکده دائر و آبادان و آتش مقدّس در آن فروزان است «و هو باق الی هذا الوقت و النار ایضاً فیه باقیة»^۳

مسعودی موزخ نامدار قرن چهارم هجری^۴ در کتاب *مروج الذهب و معادن الجواهر* که در سنوات ۳۳۲-۳۳۳ تألیف کرده است در ضمن اخبار معابد و بیوت نیران نیز دربارهٔ آتشکدهٔ ماریین اصفهان به ما اطلاع می‌دهد که تا زمان او، یعنی حدود ۳۳۳ هجری دایر

۱- تاریخ اصفهان ابونعیم، ج ۲ ص ۹۹

۲- تاریخ اصفهان، حافظ ابو نعیم - جلد ۲ صفحه ۹۹

۳- ص ۱۵۳ چاپ اروپا

۴- ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی هذلی متوفی ۳۴۶. دربارهٔ مذهب مسعودی که شافعی است یا شیعی، و تاریخ وفاتش اختلاف است.

و آبادان و از آتشکده‌های معظم مجوسیان بوده است.

محض اهمیت موضوع، عین عبارت مسعودی را نقل می‌کنیم. وی در جزو هفت معبد بتخانه عظیم متعلق به هفت کوكب ستاره می‌نویسد: «و بیت ثان معظم علی رأس جبل باصبهان يقال له ماربین^۱ و كانت فيه اصنام الى ان آخرها بستاسف (یشتاسب: خ) الملك لما تمجس وجعله بیت ناره و ذلك علی ثلاثة فراسخ من اصبهان^۲ و هذا البيت معظم عند المجوس الى هذه الغاية».

یعنی آتشکده ماربین در روزگار بتخانه بود. و یشتاسب (گشتاسب) پادشاه ایران، چون بدین گبرکی در آمد، بتخانه را به آتشگاهی مبدل ساخت که تا این زمان نزد مجوسیان محترم و معظم است. ابن حوقل (ابوالقاسم محمد بن حوقل بغدادی موصلی مؤلف کتاب صورة الارض که در سال ۳۳۱ شروع به مسافرت بلاد کرده و تا حدود ۳۵۸ در سیر و سیاحت بوده و در همان ایام به اصفهان آمده، راجع به آتشگاه می‌نویسد که: «گویند آتش مقدس آنجا از نیران ازلیته یعنی آتش‌های جاویدان باستانی است و این آتشگاه هنوز سده و مستحفظان دارد، که بسیار توانگر باشند، به این سبب که شغل ایشان تهیه شراب کهنه است و از همه جا برای خریدن شراب کهنه نزد ایشان روند». «و بر ستاق مهرین و بهاتل عظیم کالجبل و علیه قلعة و فيها بیت نار فيقال ان ناره من قديم النيران الازلية و قد توكل بهذه النار سدة عليها من المجوس و حفظة لها فيهم يسار شائع لانهم يتخذون الاشربة فيعتقونها و يقصدون لجودتها عندهم فيبيعونها و يربحون فيها»^۳

این که مسعودی می‌نویسد آتشکده ماربین در اقدم ازمینه بتخانه بوده، آنگاه به آتشگاه مبدل شده، مطابق روایت حمزه اصفهانی است با این تفاوت که سازنده آتشکده، بهمن پسر اسفندیار، پسر گشتاسب بود، یا اسفندیار به فرمان پدرش گشتاسب^۴ - و به نوشته

۱- در غالب نسخ مروج الذهب کلمه ماربین را بی نقطه (مارس) نوشته و بعضی را به اشتباه انداخته است تا این کلمه را (مارس) و (ماراس) به سین مهمله خوانده و توجیهات بارد پر تکلف کرده‌اند! اثر این اشتباه در کتاب (الاصفهان) مرحوم حاج سید علی جناب اصفهانی رحمه الله اثر کامل بخشیده و چند جا را ماراس را مقابل (مارابین) و (ماربین) نوشته؟

۲- مساحت سه فرسخ ظاهراً نسبت به مرکز اصفهان مدینه قدیم است چنان که در فصل جغرافیای اصفهان به شرح نوشته‌ایم.

۳- صور الارض، چاپ لندن، ۱۹۳۹، صفحه ۳۶۵

۴- رجوع شود به کتاب مجمل التواریخ قرن ششم و کتاب سنی ملوک الارض و الانبیاء، حمزه اصفهانی.

بعض مورخان قدیم بنیاد آن منسوبست به اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی (۴۲۵ - ۴۶۵ قبل از میلاد) و به نوشته بعضی، فیروز بن یزدگرد ساسانی (۴۸۴-۴۵۹ میلادی)، یکی از دهاقین متمول اصفهان را مأمور ساختن این آتشکده‌ها کرد.

شهرستانی صاحب ملل و نحل می‌گوید که در روزگار باستان که ملل عالم بت‌پرست بودند، هفت بتخانه بزرگ بود به نام هفت ستاره. یکی از آن‌ها، در قلمرو فارسیان بود بر سر کوهی سه فرسنگی اصفهان، چون بشتاسب به کیش آتش‌پرستی داخل شد، آن بتخانه را به آتشکده تبدیل نمود. انتهی. مأخذ نوشته شهرستانی ظاهراً گفتار مسعودی است که نقل کردیم. و آنچه از مجموع روایات مسلم می‌شود قدمت تاریخی و اهمیت بنای آتشگاه است که آغاز بنای آن را تا چندین قرن قبل از میلاد مسیح بالا می‌برد و قدر مسلمش چنان که گفتیم عهد ساسانیان است. والله العالم. نام پارسی قدیم قلعه آتشگاه مینودژ بوده و طهمورث آن جا مدفون است:

در کتاب *مجمل‌التواریخ* از آثار مهم قرن ششم هجری که متأسفانه مؤلفش مجهول است، درباره مدفون و مقبره طهمورث می‌گوید:

« حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد که این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند از جمله بیوت عبادت بوده است در عهد طهمورث و آن را مینودز خوانده‌اند و بتان نهاده بودند، بسیار چنانک از جمله شهرهای مشرق این جا آمدندی به حج کردن تا روزهای کشتاسف (یعنی در ایام سلطنت گشتاسب) اسفندیار به فرمان پدر آن را از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد و هم بر آن بماند تا اسکندر آن را خراب کرد و چنان آورده‌اند که طهمورث آن جا نهاده است. (یعنی آن جا در دخمه (مدفون است) انتهی (۲۲)

تسخیر قلعه ماربین (آتشگاه) به دست سپاهیان لشکری دیلمی در ۳۱۹ و خوشحالی کردن مردمان که آتشکده خراب نشد: ^۱
تسخیر قلعه ماربین (آتشگاه) به دست سپاهیان لشکری دیلمی در ۳۱۹ و خوشحالی کردن مردمان که آتشکده خراب نشد:

به تفصیلی که در محاسن مافروخی صفحه ۳۸ - ۳۹ و در کامل ابن اثیر در حوادث ۳۱۹^۱ نوشته است و ما شرح آن را در فصل حوادث اصفهان نوشته‌ایم، لشکری دیلمی از سران سپاه اسفاربین شیرویه که به خلیفه مقتدر عباسی امان خواسته بود در جمادی الآخره سنه ۳۱۹، با سپاهی گران به اصفهان تاخت. احمد بن کیغغ حاکم اصفهان، به دفع او بیرون آمد. سپاهیان لشکری، قلعه ماربین یعنی آتشگاه را بگرفتند و بیشتر لشکر احمد هزیمت شدند اما خود احمد، با عدهٔ قلیلی در جنگ ایستادگی نمود. لشکری خود با دسته‌ای از سپاهش عقب مانده و هنوز به قلعه نرسیده بود که احمد کیغغ راه بر وی بگرفت و مردانه جنگید و لشکری را بکشت و سر او را به شهر فرستاد. شعرا در این باره قصاید ساختند و احمد کیغغ را تهنیت فتح گفتند و اظهار مسرت می‌نمودند که «لشکری» کشته شد و کشت و زرع و گاو و گوسفند و آتشکده محفوظ ماند.

از مجله «ره‌آورد» شماره ۶۳



۱- کامل التواریخ، ابن اثیر، جلد ۸، چاپ بیروت

وفات دکتر زرین کوب

✱ زگریه مردم چشم نشسته در خون است ✱



... گرچه صدها بار خوانده و گفته ایم که :

شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری

با این همه پرده غمی را که بر دل نشسته است جز با اشک نمی توان درید.
و اِنَّالله وَاِنَّالله راجعون ...

ستاره فروزان ادب و فرهنگ ایران، انسان نجیب والای فرشته خو، ادیب و محقق و نویسنده و مورخ عالی مقام معاصر، استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب، در روز بیست و سوم شهریور ماه جاری، افول کرد و آن کوه سر به فلک کشیده علم و ادب، به اقیانوس بی کران هستی فرو رفت^۱، و در نشأ وجودی روحانی قرار یافت و به تعبیر حضرت مولانا، آن مراد و معشوق دل افروز زرین کوب، از بشر مُرد تا از ملایک پزو سردرآورد.
خدای متعال درجات قرب او را متعالی فرماید.

بحث درباره زرین کوب - این دانشمند بسیار موفقِ پُرکار -، و اثر شگرف و جاودانه ای که نه تنها در ادب فارسی، بلکه در فرهنگ اسلامی از خود بجای گذاشت، مبحث وسیعی است که به احاطه و فهم کامل آثار او در زمینه های مختلف و خصوصاً در عرفان و تصوّف اسلامی، و بالاخص در آن چه که در چند کتابی که به مثنوی و مولانا و حلاج و عطار

۱- تلمیحی به بیت حضرت سید رضی رضوان الله علیه در مرثیه ابواسحق صابی :
جَبَلٌ هُوَ لَوْ خَرَّ فِي الْبَحْرِ اغْتَدَى مِنْ وَقْعِهِ مَتَابِعُ الْأَزْبَادِ

اختصاص داده است، نیازمند است و این کاری است که در چند دههٔ آتیه و یا شاید در قرن آینده، از بضاعت‌ها و سرمایه‌های ادبی مورخان و محققان و مولوی شناسان، و مایهٔ امتیاز و افتخار آنان خواهد شد؛ و چه بسیار رساله‌های دکترا و کتب تحقیقی، که موضوع آن بحث و تشریح اندیشه‌ها و تراوشات قلم روان و سیال زرین‌کوب باشد، در آینده فراهم خواهد گشت.

هیچ مبالغه و گزافه‌گوئی نیست، اگر ادعا شود که هیچ‌کس بهتر از زرین‌کوب شری نی مولانا و حکایت‌دل‌نشین آن را بدان نغزی و شیوایی که او آن حقایق متعالیه و مفاهیم والا را در سرنی و بحر در کوزه و پله‌پله تا ملاقات خدا، برای جویندگان حقیقت و دلبستگان طریقت و عشاق معنویت بازگو کرده، حکایت نکرده است! زیرا زرین‌کوب خود مظهر کاملی از عشق و محبت و صفا و وفا و آزادگی، و مُنادی راستین «صلح کل» مولویانه بود، و به تمام معنی، از قید تعینات صوری و اعتباری رها، و از رنگ تعلقات ظاهری و مادی پیراسته و آزاد بود، و از این روی، به الفت روحانی و انسی که او با حضرت مولانا داشت، دیگر کسی دست نیافته یا کمتر دست یافته بود.

آری، استاد اجل و بزرگوار، مرحوم علامهٔ فروزانفر رحمه‌الله‌علیه، (که شاید از شاگردانش، دو سه نفر مانند زرین‌کوب، نسبت به او خاضع و قدرشناس باشند) - و شاگردی زرین‌کوب نزد فروزانفر، از منابع فیوضاتی شد که زرین‌کوب بدان آراسته گشت - به حق مولوی‌شناسی یگانه بود، و شکی نیست که کار هیچ یک از شارحان گذشتهٔ مثنوی، به گرد کار فروزانفر در همان شرح ناتمام او - که فقط بر ۳۰۱۲ بیت دفتر اول است - نمی‌رسد؛ مرحوم مبرور، استاد همائی طاب‌ثراه نیز، با مثنوی مأنوس، و یکی از بهترین شارحان بعضی داستانهای مثنوی است؛ اما شرح مثنوی شریف فروزانفر، یا مولوی‌نامهٔ همائی برای خواص است، و هر قدر هم که مرحوم علامهٔ فروزانفر سعی فرموده که مطالب عالیه غامضه را به سطح پائین‌تری تنزل دهد تا فهم آن آسان‌تر شود، باز هم فهم آن چه در آن شرح آمده، به حد اقلی از تحصیلات عالیه و اطلاع بر معارف قرآنی و اسلامی، خاصه حکمت و عرفان و کلام نیازمندست؛ زیرا فروزانفر در آن اثر، به راستی و به حق، هنرنمایی و «هل من مبارز طلبی» کرده است، و به بی‌مایگی بسیاری از شروح

متعددی که پیش از او بر مثنوی نگاشته‌اند پوزخند زده است.

اما زرین‌کوب، لب لباب مثنوی و سوز و گداز عاشقانه مولانا، و حکایت دورماندگی آن «نی» را از اصل خویش، و قصهٔ جانسوز آن فراق روحانی را به ساده‌ترین عبارات و شیرین‌ترین بیان، به صورتی روانی، همچون شهرزادِ قصه‌گو، با کمال مهارت و دقت و لطافت، در دسترس خواننده می‌نهد، تا خواننده‌ای هم که سینه‌ای شرحه شرحه از فراق ندارد، و شرح اشتیاق مولانا را که به قلم توانای فریبای زرین‌کوب، به تفصیل گزارش می‌شود می‌خواند، آن را به راحتی بفهمد و به شور عشقی که خود مولانا درباره آن می‌فرماید:

عاشقی گر زین سر و گرزان سر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است
و به تعبیر حضرت خواجه:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید ناخوانده درس مقصود درکارگاه هستی
آراسته گردد و شراره‌ای از آن آتش نهانی و شعله‌ای از آن لعمهٔ ربانی، در دل او افروخته شود. فرضاً اگر زرین‌کوب، جز همین چند کتاب و مقالات را که در خصوص مولانا و مثنوی نوشته است، تصنیف و تألیف دیگری نداشت، شایستهٔ والاترین عناوین و نعتی که به بزرگ‌ترین ادیب محقق، و نویسندهٔ زبردست شیرین‌قلم داده شود، می‌بود، تا چه رسد به این میراث عظیم و گنجینهٔ نفیس بی‌نظیری که در فنون مختلف ادب و تاریخ، از خود به یادگار گذاشته، که عدد آن بر شصت تألیف بالغ می‌شود و سال‌هاست که کتب تصنیفی او چون نقد ادبی (که رسالهٔ پرمحتوای دکترایش بود) و ارزش میراث صوفیه و تاریخ مردم ایران، در جملهٔ متون درسی دانشجویان قرار دارد. قدرت عظیم او بر تخیل و اندیشه‌ای که برآمده از مطالعهٔ دقیق و یادداشت‌برداری‌های فراوان او، از هزاران کتاب فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسوی و آلمانی، در موضوعات گوناگون بود، شرح زندگی و اندیشه و جهان‌بینی بزرگان قدر اول ادب و عرفان ایرانی اسلامی، چون غزالی، حافظ، نظامی، حلاج، مولانا، عطار را به نحو جالب و دلپذیری برای خوانندگان تشریح، و آن را بر ایشان محسوس و ملموس ساخته است؛ از بس او علاقمند بود که فیضش عام باشد، هیچ‌گاه وقت عزیز و اندیشهٔ دقیق و تخیل عمیق و اجتهاد ادبی خود را صرف «تحقیق و تحشیه

و تصحیح « هیچ مخطوطه و کتابی نکرد، که فقط عده معدودی از آن استفاده کنند، بلکه او همه استعداد وسیع و نیروی فکری شگرف خود را صرف تصنیف و ایجاد آثار مستقل و مطلوبی فرمود که از نتیجه کار او شمار بیشتری از دانش پژوهان، و عموم باسوادان بهره‌مند گردند.

حق تعالی به زرین‌کوب، مواهبی فراوان و توفیق شایان عطا فرمود، و از جمله این مواهب یکی هم همسری او با بانوی دانشمند هم‌فکر هم‌دلِ مهربان، دکتر قمر آریان بود؛ و این دو هم‌کلاس هم‌شان، هم واحد گشت، و خداوند که مقدر فرموده بود زرین‌کوب منشأ چنان آثار پربرکت ادبی و فرهنگی شود، نخواست که فرزندی هم و غم آنان را به خود مصروف سازد، تا زرین‌کوب به فراغ بال و آرامش دل و آسایش خاطر که همسر گرمی‌اش برای او فراهم می‌فرمود، یکسره به کار تألیف و تصنیف بپردازد، و دوشیزگان بکر فکر سلیم شریف خود را، در جامه بهترین الفاظ و عبارات در عرصه وجود و صحنه شهود علاقمندان بیاورد، و تألیفات و تصنیفات خود را، فرزندان بلافصل و واقعی خود بشمارد، و حتی مرگ سه برادر جوانمرگ عزیز او، مرحومان دکتر حمید و احمد و خلیل که او را متوالیاً، به سختی آزد و به سوگشان نشاند، و بیماری تقریباً مستمر این ده پانزده سال اخیر، عمر پراثر او، که در طی آن تا سال گذشته، لااقل پنج بار عمل‌های جراحی سختی بر قلب پاک دردمند، و بدن نازنین او صورت گرفت، و دیگر عوائق و موانع و دل‌شکستگی‌ها، او را از کار اصلیش که تحقیق و تصنیف بود باز نداشت، تا بدان جا که در طی دو ماهه اردیبهشت و خرداد همین سال، یعنی تا دو ماه و نیم به مرگش مانده، قلم در دست داشت، و به کمک همت اعجاب‌انگیز خود، در دریای مواج تفکر فرو می‌رفت، و لثالی آبداری از آن بحر عمیق را بر روی کاغذ می‌افشاند.

آری حدود یکصد و هشتاد صفحه تحقیق و تصنیفی که در آن دو ماهه، محصول فکر وقاد آن بزرگوارست، همان است که به شیخ عطار اختصاص یافته و آن را در حال نقاقت، و هر روز پس از تحمّل دردهای شدید «برق‌گذاری» پشت و کمر «دراز کشیده» در بستر فراهم آورد، و به دوست مهربانش دکتر حسینعلی ارفع، که این پنج شش ماه اخیر، مواظب حال او بود اهداء فرمود، و در اوایل تیرماه، همایون زرین‌کوب، پسر مرحوم دکتر

حمید آن را به ایران برد، و به علی دهباشی سپرد، و امید که اکنون زیر چاپ باشد. بی‌شک در شرح حال و توضیح اعمال درخشان و شاهکارهای ادبی و تاریخ و عرفانی زرّین‌کوب، این ایام، دوستان مشترک و ارادتمندان فراوان زرّین‌کوب، به حدّ کافی قلمفرسائی خواهند فرمود، و نیازی نیست که من بنده بیش از این در این باره، فعلاً چیزی بنویسم، و مسلم است نام زرّین‌کوب، تا سال‌های سال، نام بیشتر ادبا و اساتید ادب و محققان معاصر را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.

تفصیل و شرح نه ماهِ آخرِ زندگانی دکتر زرّین‌کوب را به وقتی دیگر می‌گذارم، چرا که اکنون به یادداشت‌هایی که در خلال این نه ماهه، هر بار که از دیدار او در بیمارستان یا منزلی که برای اقامت موقت خود اجاره کرده بود بازگشته‌ام، بر پشت و روی صفحات اول و آخر «شعله‌طور» نوشته‌ام، نمی‌خواهم مراجعه کنم، زیرا سخت متأثر می‌شوم و اشکم سرازیر می‌شود ... از این روی، هم‌چنان که گفتم، شرح آن هجران و آن سوزِ جگر را به وقت دیگری می‌گذارم و اجمالاً عرض می‌کنم که شما خوانندگان گرامی، ازین معنی اطلاع دارید که در اوائل دی ماه ۱۳۷۷، دکتر زرّین‌کوب به پایمردی و کمک جوانمردانه حضرت آقای خاتمی، رئیس جمهور محترم ادام‌الله‌عزه و عمره و دولته، برای معالجه و مداوا به آمریکا آمد و در خلال مدت هشت ماهی که در آمریکا بود، چندین عمل جراحی مهم در بیمارستان جان هاپکینز بر او انجام شد، و گرچه مشکلات «میزراهی» و سرطانِ پُرستات او، تقریباً مرتفع شد، اما نارسائی قلب و آنفارکتوسی که در اواسط ماه خرداد بر او عارض شد، مشکلات تازه‌ای را ایجاد کرد ... و رنج عظیمی برای مداوا و بهبود احتمالی‌اش بر او تحمیل ساخت ... و به هر حال در اول شهریور، راهی ایران شد و در آنجا:

جان گرامی به پدر باز داد کالبد تیره به مادر سپرد

در این باره، یعنی گزارش جریان هشت ماه اقامتش در آمریکا، فعلاً بیش از این چیزی عرض نمی‌کنم، اما دلم می‌خواهد چند سطری در مورد آخرین دیدار با آن بزرگمرد ملکوتی‌صفت، دیداری که در آن: «من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

...»، برای خوانندگان محترم عموماً، و برای دوستان عزیز مشترک خصوصاً، و برای سرکار علیه دکتر قمر زرین کوب بالاخص، بنویسم تا از آن چه در آن سه ساعت گذشت استحضار حاصل فرمایند.

عصر روز دوشنبه سیام مرداد به بیمارستان رفتم (پس فردای آن، مقرر بود دکتر زرین کوب به ایران برگردد)؛ سرکار دکتر قمر آریان، برای جمع آوری اثاثیه و لوازم موجود در آن منزل استیجاری که به آن اشاره کرده بودم، به آنجا رفته، و دکتر زرین کوب در خواب بود. چند دقیقه ای بی سر و صدا نشستم و بر صورتش چشم دوختم. پرستاری برای تزریق داروئی آمد. دکتر چشم گشود و مرا دید و سلام کرد و احوال پرسید. صدایش که بر اثر آسیب و فشاری که بر تارهای صوتی او - در هنگامی که از راه حلق و ریه به او تنفس مصنوعی می دادند - وارد شده بود، گرفته و ضعیف بود، و باید گوشم را که دیگر اخیراً رسماً شنوائیش خیلی کاهش یافته، به دهنش نزدیک می کردم.

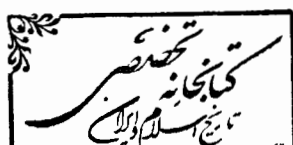
ازین در و آن در، و از وضع حال خورد و خوراک و خواب و بقیه حالاتش پرسیدم و به درستی جواب فرمود. برای آن که تبسمی بر لبانش بیاورم، چند لطیفه و داستانی که شنیده بودم برایش حکایت کردم، خندید، ولی آرام و بی صدا.

ساعت پنج بعد از ظهر غذایش را آوردند. اظهار بی میلی و بی اشتهائی کرد؛ نیم ساعتی گذشت، پرستار دیگری برای کار دیگری وارد شد، و از این که غذا مصرف نشده، به نشانه اعتراضی ملایم، ابرویی بالا انداخت؛ به او گفتم: «آیا باید غذا را به ایشان خوراند؟» گفت: «به هر حال باید میل کنند ...»

به دکتر گفتم: «آقا جان، ملاحظه می فرمائید که می گوید «باید» میل کنید. اجازه بدهید کم کم در دهانتان بگذارم ...»

تسلیم شد و آن چنان که به طفلی تازه از شیر گرفته غذا می دهند، مقادیر مختصری از گوشت چرخ شده و سبزی را با قاشق چای خوری برمی داشتم، و در دهانش می گذاشتم. ولی بلعیدنش با همه مقدار کم، بی اشکال نبود. با هر قاشق غذا، جرعه ای آب میوه را به زحمت به او می نوشانیدم.

شاید نیم ساعت طول کشید، تا آن که به اندازه یک ثلث آن غذا، با مختصر آب



میوه‌ای را تناول فرمود، و با اشاره گفت دیگر نمی‌توانم و نمی‌خواهم، و من پرستار را صدا زدم، و سینی مخصوص غذا را به او نشان دادم، و جریان را به او گفتم.
او گفت: «همین مقدار که میل فرموده است، کافی است. بیشتر از این نمی‌تواند بخورد.» دکتر بر اثر خستگی‌ای که به علت جویدن و بلعیدن، عارض بر او شده بود، چند لحظه‌ای چشم بر هم نهاد، شاید هم خوابش برد.

من همچنان بر کنار تخت ایستاده بودم؛ چند دقیقه‌ای گذشت، چشم گشود و گفت: «قمر نیامده است؟»

گفتم: «نه آقا جان. ولی اگر دلوپس هستید، به منزل تلفن کنم؟»
گفت: «نه. ولی چرا نیامده؟... حتماً کارش در خانه طول کشیده است.»
گفتم: «طبیعی است که چنین است.» باز مدتی حرف زدیم و پرسیدم: «از چاپ عطار خبری دارید؟» فرمودند: «باید دهباشی در جریان کار باشد.»
صحبت از نحوه مداوای ایام دو ماههٔ اخیرش کردم، و این که به کمک تکنولوژی و آلات و ادوات پزشکی، چگونه او را مداوا می‌کنند. زیرا چهار، پنج هفته پیش از آن که با دکتر منوچهر افشاری، جراح چیره‌دستی که از دوستان ایرانی‌ام در فیلادلفیاست، به عیادتش رفته بودیم، آن دوست جراح، با پزشکانِ معالجِ دکتر خیلی صحبت کرد، که از وضع بیماری و نحوهٔ معالجهٔ دکتر اطلاع دقیقی حاصل کند، تا به من نیز بگوید و من تا آنجا که از ریزه‌کاری‌های آن معالجات به یادم مانده بود، به ایشان عرض کردم، و شمول لطف الهی را به حالشان سپاس گفتم و آن وقت، - این است آن چه برای دوستان می‌خواهم عرض کنم - آن وقت به نظرم رسید که از آیات مبارکهٔ سورهٔ شعراء و نقل قول حضرت ابراهیم علیه‌السلام را برایش از حفظ بخوانم که: «رَبِّی الَّذِی خَلَقَنِی ثُمَّ یَهْدِیَنِی وَ اِذَا مَرَضْتُ فَهُوَ یَشفِیَنِی وَ الَّذِی یمِیْتُنِی ثُمَّ یُحِیِّیَنِی ... تا وَ اَجْعَلَ لِی لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْاٰخِرِیْنَ وَ اَجْعَلْنِی مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیْمِ ...» و او با حضور قلب و خشوع کامل گوش می‌داد و زیر لب تکرار می‌کرد...

آن وقت گفتم: «دکتر جان، این را بدانید که حق تعالی آن دعای حضرت ابراهیم را که «وَ اَجْعَلَ لِی لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْاٰخِرِیْنَ» است دربارهٔ شما، از پیش اجابت فرموده است،

چرا که بحمدالله تعالی، نام جناب عالی و «لسان صدق» برای شما را به برکت تألیفات و تصنیفات گرانبهایتان، حق تعالی تأمین فرموده و اجابت کرده است.»

به نحو محسوسی بشاشت و ابتهاج، چهره بی‌رنگ پژمرده‌اش را منور ساخت، و لبخندی حاکی از خوشحالی و آرامش بر لبش ظاهر شد، و دست چپم را که در دست راست داشت فشرد، و باز پس از لحظاتی خوابش برد، و من حدود نیم ساعت دیگر ماندم، و او هم چنان در خواب بود، و به وقت تَرَنی که می‌باید مرا از آبردین^۱ به فیلادلفیا^۲ برساند، ربع ساعتی بیشتر نمانده بود، تاکسی‌ای را هم که سپرده بودم ساعت شش و نیم به در بیمارستان بیاید آمده بود، و با تلفن، ورودش را بر پرستار اطاق خبر داده و پرستار آمد و گفت: «شما بروید و من می‌مانم.»

به آهستگی پیشانی‌نازنینش را بوسیدم. چند سطری برای سرکار قمر نوشتم، و چهل و ششمین سالگرد ازدواج این زوجین شریف بزرگوار را تبریک گفتم و بیرون آمدم ... (آخر دکتر زرین‌کوب و سرکار قمر خانم، در همان روز بیست هشتم مرداد کذائی سال ۱۳۳۲ در مشهد با هم ازدواج کرده‌اند).

... این شرح مختصر آن سه ساعت را که ملاحظه فرمودید، مقدمه‌ای برای این دو سه کلمه بعدی است که چهارشنبه شب بیست و چهارم شهریور، پس از ادای فریضة مغرب و عشاء، مقداری برای دکتر زرین‌کوب قرآن تلاوت، و سپس درباره اطمینان بر مغفرت و سعادت اخروی او، از قرآن مجید تفاعل کردم، و از قرآن مجید: «خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی...» بدین معنی که قرآن را گشودم: اولین آیه صفحه سمت راست، آیه شریفه: «كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّ سَيَهْدِين»^۳ در همان سوره مبارکه شعراء بود. از شوق، اشکم روان شد و دلم آرام گرفت، که یقین کردم در لطف الهی بر او گشوده است، و مغفرت واسعه حق تعالی، او را در اعلی‌علیین و در مستقر رحمت جای داده است. درجانش متعالی باد.

احمد مهدوی دامغانی

فیلادلفیا ۲۸ شهریور ۱۳۷۸ (چاپ شده در روزنامه اطلاعات تهران)

پیشگفتاری برای بخش دوزخ «کمدی الهی»



👁 آدمیزاده اندیشمند، تا بوده و باشد، از اندیشه این که :

ز کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود به کجای روم آخر نمایمی و طنم

فارغ نبوده است، و هر کسی که این اندیشه در خاطر او استوار گشته، و وابسته به هر نژاد و مذهب توحیدی یا غیر توحیدی، و یا مکتب فلسفی که به بقاء روح معتقد باشد بوده است، از دنیای پس از مرگ یا عالم آخرت و چگونگی آن به تعبیر خواجه شیراز به تصور خود حکایتی کرده است و برخی نیز «در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست» با «فهم ضعیف‌رأی خود فضولی کرده‌اند» ولی همگی آنان که دربارهٔ کیفر گناهکاران و یا پاداش رستگاران و دوزخ آنان و بهشت اینان، متفق‌القولند، از دوزخ و بهشت و این که آیا معاد رستاخیز، جسمانی یا روحانی است، صحنه‌های جانگداز یا دلنوازی را ترسیم و تشریح نموده و نشان داده‌اند و از هزاران سال پیش، برای پرهیز از دوزخ، و دستیابی به بهشت راهنمایی‌هایی کرده و اندرزهایی عرضه داشته‌اند و حتی مصریانی که در بیش از چهل قرن پیش از این می‌زیسته‌اند، ره‌توشهٔ سفر آخرت و مختصر سرمایهٔ زندگی پس از مرگ و قسمتی از روز رستاخیز را به خیال خود، به همراه می‌برده و در گور خویش می‌نهادند...^۱ ظهور ادیان الهی (و دیانت زردشت را نیز در این ردیف باید شمرد) که مسألهٔ معاد و رستاخیز و دوزخ و بهشت را از اصول مسلم اعتقادی خود معرفی کرد، موجب بروز هیجان بیشتر و انگیزه‌ای قویتر برای اطلاع و شناخت بر آن چه که در کتب آسمانی بدان اشاره یا

۱ - ناگفته نماند از آن رو که در طریقت یا مذهب فلسفی «هندوئیسم»، روح پس از خروج از بدن برای تکامل و حصول طهارت و صفای مطلق که همان وصول به «نیروانا» باشد، دائماً از طریق تناسخ در تکاپو است، لذا فرض وجود دوزخ در آن مکتب یا مذهب، منتفی است.

تصریح شده است، گردید؛ و از آنجا که در «اوستا» و «یشتها» و «تورات» و «انجیل‌های چهارگانه» فقط به تعبیرات و توصیفات مختصری دربارهٔ قیامت و بهشت و دوزخ اکتفا شده است، به بعضی انبیاء بنی‌اسرائیل چون «حزقیال» و «دانیال» و «زکریا» رساله‌هایی نسبت داده شده که حاکی از رؤیاهای صادق، یا الهاماتی است و در این رساله‌ها دورنمای مبهم ولی هراس‌انگیزی برای کیفر گناهکاران و بی‌ایمانان ترسیم شده است، که در دهه‌های اولیه پس از صعود حضرت مسیح بر آسمان نیز همان دورنما با تفصیل و توصیف بیشتر در آن چه که به عنوان «مکاشفه» یا «رؤیای صادقۀ یوحنا» معروف شده و آخرین رساله از رساله‌هایی است که در دنبالهٔ انجیل‌های چهارگانه در «عهد جدید» آمده است. و گاه از آن به «آپوکلیپس» (یعنی مرموزات و معانی مبهمه و به تعبیر دیگر، به «معاد» یا روز قیامت یا پایان دنیا) یاد می‌شود، مذکور است، و مکاشفۀ قدیس یوحنا شباهت زیادی خاصه از لحاظ تأکید بر اعداد چهار و هفت و ده در جانوران نام برده شده و متعلقات آن با آن چه در بعضی رسائل انبیاء بنی‌اسرائیل آمده است، دارد. همچنین قدیس پولس (سن پل) در رسالۀ خود به قرن‌تیا از رؤیای صادق یا «مکاشفۀ» خود حکایت می‌کند که او نیز ظاهراً تحت تأثیر همان مکاشفه‌های پیش از خود است. در قرون بعدی نیز، از چنین مکاشفه‌هایی از ناحیهٔ

آباء کلیسا و راهبان مسیحی حکایت شده است (مانند مکاشفۀ اسقف براندان ایرلندی^۱ (۵۷۸ - ۴۸۶) و نیز پیش از او، سنت اوگوستین که یکی از مهم‌ترین حکمای الهی مسیحی و از آباء کلیسا است (۴۳۰ - ۳۵۴). با توجه به معتقدات مسیحیت و نظر به مدینۀ فاضله (UTOPIAE) افلاطون، بظهور نهائی دو مدینه (شهر) که یکی را به نام «مدینۀ الهی» یا شهر خدا و دیگری را به نام «مدینۀ دنیوی» یا شهر این جهانی نامیده است، معتقد شده و از نعمتها و رحمت‌هایی که نیکان و رستگاران که مآلاً در «مدینۀ الهی» که البته «ناکجا آباد» و شهری مخلوق تصور و تفکر او است برخوردار خواهند شد، و گناهکاران و بی‌ایمانان از محرومیت و زحمت «در مدینۀ دنیوی» رنج خواهند برد، سخن گفته است. و از این نحوهٔ تفکرات یا رؤیاهای صادق یا ادعای وصول به الهامات و

مکاشفات از ناحیه وابستگان به کلیسا از قدیس و راهب و راهبه در طول قرون وسطی مکرر نقل شده است که اینک مقام و مجال شرح و بسط آن نیست، و اجمالاً آن که در هر یک از این «مکاشفات» یا «رؤیایا» کمابیش وصفی از دنیای دیگر و روز محشر و بهشت و دوزخ آمده است.^۱ و رشته‌ای از علوم و معارف یهودیت و مسیحیت را که این مسائل و احوال «آخرالزمان» در آن بحث می‌شود، «اسکاتولوژی» نامیده‌اند...

از شش‌هزار و دویست و سی و چند آیه قرآن مجید، حدود هشتصد آیه به معاد و قیامت و صحرای محشر و وصف بهشت و نعمات و درجات آن و شرح دوزخ و زحمات و درکات آن اختصاص یافته است. اما این که بهشت و دوزخ مذکور در قرآن مجید، آیا هم اکنون در «ناکجا آبادی» در عوالم وجود مخلوق و موجود است، در میان مذاهب اسلامی خلاف است. برخی بر اساس استنباطی که از ظواهر بعضی آیات شریفه می‌کنند، این دو پدیده را هم اکنون مخلوق و موجود می‌دانند و برخی دیگر، باز هم بر اساس استنباط از بعضی دیگر از آیات، ایجاد و خلق آن را به روز بازپسین موکول می‌دارند.^۲ و آنان که آن را بالفعل موجود می‌دانند، در بقاء یا فناء آن در قیام قیامت، با توجه به آیه شریفه «کُلَّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» حرف دارند (... و خدا داناست) از آیات مربوط به معاد و قیامت و میزان و محاسبه و محاکمه و بهشت و دوزخ حدود سیصد آیه، فقط در وصف حال بهشتیان و نعمتهای اعطاء شده به آنان و شرح مآل دوزخیان و عذاب و محرومیت‌های آنان است.^۳ و به استناد همین آیات مبارکات است که مسلمانان پرهیزکار درست‌کردار گویا در همین دنیا ناظر به بهشت و درجات آن و نگران دوزخ و درکات آنند، و بدین جهت است که مولای ما مرتضی علی (ع) در خطبه‌ای که در نهج‌البلاغه در وصف حال پرهیزگاران آمده و معروف به «خطبه همام» شده، زیرا همام که یکی از اصحاب آن حضرت است، از آن بزرگوار

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایید به دایره‌المعارف بریتانیکا در مواد *DOGMS* و *ESCHATOLOGY* و *APOCALYPSE* و *REVELATION*

۲- برای اطلاع بر اقوال فرق مختلف رجوع فرمایید به مواقف قاضی عضداییجی و اعتقادات صدوق والاقتصاد غزالی و احیاءالعلوم او و مقالات الاسلامیین.

۳- فی‌المثل رجوع فرمایید به المعجم المفهر و یا تفسیرالآیات ژول لایوم ترجمه محمد فواد عبدالباقی.

جوایای وصف «متقین» (یعنی پرهیزکنندگان از عذاب دوزخ) شد و امیر (ع) آن بیانات را ایراد فرمود و در صفت آنان می‌فرماید: «آنان چنان به آتش دوزخ یقین دارند که گویا آن را به چشم خویش دیده و از هم اکنون در آن معذبند، و چنان به نعیم بهشت اطمینان خاطر دارند که گویا آن را به چشم خویش دیده و از هم اکنون در آن منتعم و از آن برخوردارند.» و نیز آن حضرت در چندین موضع دیگر از خطبه‌ها و نامه‌ها و کلمات قصاری که مجموعاً کتاب مستطاب نهج‌البلاغه بر آن شامل است، با همین قاطعیت، مردمان را از عذاب و آتش دوزخ بیم و به روح و ریحان و نعمت بهشت نوید می‌دهد.^۱ در آیات شریفه‌ای که درباره بهشتیان و دوزخیان است: چنانچه از تأویلات فیلسوفانه یا صوفیانه صرف‌نظر کنیم، و ظواهر آیات را حجت بدانیم، از لحظه‌ای که هر یک از بندگان خدا به سعادت بهشتی بودن نائل و یا - پناه بر خدا - به شقاوت دوزخی بودن محکوم می‌گردد تا وصول و ورود سعادتمندان به بهشت و گشوده شدن درهای هشتگانه آن بر آنان استقبال و خوشامدگویی «رضوان» و دیگر نگهبانان بهشت از ایشان و لذت بردنشان از نعمتها و حور و قصور و خوراک و پوشاک و نوشابه‌های گوناگون و بالاتر و گوارتر از همه، موهبت قرب حق تعالی و فیض تلقی به قبول و دریافت نظر رحمت ذات ذوالجلال و همچنین از سقوط و دخول اشقیا به دوزخ و دهانه گشودن درکات آن بر آن بینوایان و سرزنش و سرکوفت «مالک» و دیگر نگهبانان دوزخ بر ایشان و انواع شکنجه‌ها و بلاهایی که بایست دوزخیان متحمل و بلاکش آن باشند، و آن چه را از خوراک و پوشاک و نوشابه‌های سوزناک دردناک بوی ناک بر آنان می‌خورانند و می‌پوشانند و می‌نوشانند و کج‌تابی و خشمناکی و بی‌اعتنایی و ترشروی «مالک» بدانان و بدتر از همه، محرومیت از نعمت لقای خداوند تعالی، توصیفات جامعی وارد شده است که پیش از نزول قرآن مجید (۶۲۲ - ۶۰۹ میلادی) در هیچ کتاب آسمانی یا بشری و در هیچ مکاشفه و رؤیایی چنان توصیفات نیامده است! مضاف بر این که به اعتقاد ما مسلمانان، قرآن مجید وحی الهی است و آن چه در آن نازل شده و آمده است، حق محض و محض حق است ...

۱- فی‌المثل در خطبة ۱۸۱ و در نامه ۲۷ خطاب به جناب محمد بن ابی‌بکر و خطبة ۸۳ معروف به خطبة غزاه و خطبة ۱۶۴.

شاید برخی چنین تصوّر کنند که دانته اوّلین کسی است که با قوّت خیال، و دقّت اندیشه و ذوق شگفت‌انگیز شاعرانه‌ای که داشته است، آن چنان که در کمدی الهی حکایت می‌کند از احوال و اوضاع قیامت و بهشت و دوزخ و آن چه را که او بدان نام «پالایشگاه» *PURGATOIRE* داده، بدان طول و تفصیل شرح ریزه کاریها را بیان کرده است. این تصوّر از جهتی منطبق با واقعیت و از جهت دیگر، مخالف حقیقت است. زیرا بر اساس آن چه که در قرآن مجید به شرح پیش گفته آمده است، محدّثان و مفسران مسلمان در طول قرون اوّل تا هفتم هجری (هشتم تا چهاردهم میلادی) به استناد احادیث و روایاتی که از پیغمبر اکرم (ص) و اصحاب آن حضرت و «تابعین» یعنی کسانی که یکی از اصحاب پیغمبر (ص) را ملاقات و از او استماع حدیث کرده‌اند، روایت کرده‌اند به طور مفصل و مشروح توصیفات جامع کاملی از بهشت و دوزخ نقل کرده‌اند (برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایید به «مفتاح کنوز السنّة» صفحات ۱۶۳ تا ۱۶۹ و ۱۷۵ تا ۱۷۸ که فهرست احادیث بسیار متعدّدی که در آن باره است، به دقّت جمع‌آوری و موضع هر حدیث را در در لاقّل چهارده مرجع حدیثی مانند «صحاح» و «سنن» و «مسانید» مشخص کرده است. و به موجب این روایات و شروح و بیاناتی که در تشریح و تبیین آن شده است، اوصاف جامع کاملی از به کیفر رسیدگان دوزخی و پاداش یافتگان بهشتی و کیفیت محنت و نعمت هر دسته از آنان به صورت مکتوب موجود است. قطع نظر از مروّیات وارده در کتب مذکور، برخی از «محدّثان» یا «قصاص»^۱ یا «واعظان» مشهور مانند «ابوسعید خرقوشی» (منسوب به محله‌ای در نیشابور) متوفای در سال ۴۰۸ هجری (۱۰۱۷ میلادی) در کتاب قطوری که به فارسی به نام «شرف النبی (ص)» تألیف کرده، آن چنان راه مبالغه را پیموده که حتّی نام جاذبه‌ها و کوچه‌های بهشت!! و محله‌های آسمانی را که پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج خود، به آن امکنه و محلات اشرف داشته و یا از آن عبور فرموده

۱- جمع «قاص» یعنی قصّه گو و اینان گروهی بودند که درباره مسائل دنیا و آخرت به میل خود «قصّه‌گویی» می‌کردند و هر چه بر زبان آنها می‌آمد بی‌پروا و بی‌اعتناء به درستی یا نادرستی آن، برای مستمعان خود می‌گفتند. (شبهه معرکه‌گیری در دورانه‌ای بعد) برای اطلاع از احوال این گروه، که همواره مورد نکوهش و منع دانشمندان و محدّثان بوده‌اند، به کتاب «القصاص و المذکرون» تألیف «ابن جوزی حنبلی بغدادی» متوفی ۵۹۷ رجوع فرمایید.

است، در آن کتاب ذکر کرده است که البته همه آن، مبتنی بر تصوّرات بسیط و ساده‌دلی آن مرد دین‌باور پرهیزگار می‌باشد، و هیچ برهان عقلی و یا مستند معقول شرعی بر صحت آن تخیلات و درستی گفته‌های او مطلقاً وجود ندارد. و امثال چنین کتابهایی که در میان عامّة مردم رواج یافته، نه تنها کم نیست، و بلکه شمار آن تا همین زمان حاضر، روزافزون است، و البته چنین کتبی هیچ‌گاه مورد توجه خواص و اهل علم و متفکرین قرار نداشته و نخواهد داشت، و خواننده دقیق از این کتاب‌ها، همان «برداشت» و قضاوتی را دارد که خوانندگان و تحسین‌کنندگان کمدی دانته، در طول این هفت قرن که از سرودن آن می‌گذرد، از آن داشته‌اند.

اما دسته دیگری از دانشمندان و شعراء و متفکران اسلامی ایرانی و عرب به مقتضای ذوق لطیف و سلیقه شاعرانه و نظر عالمانه خود، به خیال‌پردازی درباره بهشت و دوزخ و عوالم مابعد، پرداخته‌اند که همگی آنان دویست سیصد سال پیش از دانته، تخیلات خود را به صورت منظومه‌ها یا رساله‌های منثور سروده و نوشته‌اند. تا آنجا که بعضی از کارشناسان، به ضرس قاطع اظهار عقیده کرده‌اند که دانته در سرودن کمدی تحت تأثیر این موارد گرانقدر فرهنگ اسلامی بوده است. این سخن را که تا چه اندازه دانته از معارف اسلامی و نویسندگان مسلمان الهام گرفته به سطوری که در آینده ملاحظه خواهید فرمود، می‌گذارم، و فعلاً به چند اثر منظوم و منثور فارسی و عربی که در قرون پنجم و ششم هجری یعنی دویست سیصد سال پیش از کمدی دانته فراهم آمده است، مختصر اشاره‌ای می‌کنم:

از مؤلفان و ادبای عرب، لااقل تا اوائل قرن پنجم هجری یعنی میان سالهای ۴۰۰ تا ۴۲۰ چند کتاب و رساله درباره معراج پیغمبر اکرم (ص) و روز قیامت و بهشت و دوزخ تألیف و منتشر شده بوده است. و یکی از قدیمیترین آنها رساله‌ای درباره معراج بوده، که گرچه اصل آن، در دست نیست^۱، ولی ترجمه آن به زبان اسپانیولی که در قرن سیزدهم

۱- به احتمال ضعیفی شاید متن عربی این رساله همان باشد که به نام «قصه‌های معراج» به جناب ابوذر غفاری منسوب شده و یا رساله‌ای که به نام «هذا معراج النبی علی التمام والکمال» به شماره‌های ۱۰۸ و در بخش تصوف و شماره ۶۰ در

میلادی و سی چهل سال پیش از تولّد دانتّه صورت گرفته و سپس همین ترجمه به زبانهای فرانسوی آلمانی و انگلیسی به نام‌های: «معراج محمّد (ص)» یا «رؤیاهای محمّد (ص)» برگردانیده شده است، و نظیر مطالبی که ابوسعید خرگوشی نیشابوری در «شرف‌النبی» خود آورده است، در آن نیز مختصراً موجود است، و بسیاری از مفسران آثار دانتّه، تأثیر آن رسالهٔ معراجیه را، بر کمّی دانتّه و «بهشت‌گمشده» میلّتون مسلم شمرده‌اند، و ظاهراً همین رسالهٔ معراجیه، اگر نه اولین که از نخستین کتب اسلامی باشد، که به زبان‌های اروپایی ترجمه شده باشد، زیرا این رساله قریب دو قرن پیش از ترجمه‌ای که از قرآن مجید به انگلیسی به عمل آمد، در دسترس اروپائیان قرار گرفت.

در سال‌های میان ۴۰۶ و ۴۲۰ از دو شاعر و دانشمند متفکر مسلمان و عرب‌زبان که یکی در غرب عالم اسلامی یعنی در اندلس و دیگری در مرکز عالم اسلامی یعنی در سوریه زندگی می‌کرده‌اند. دو اثر مشابه هم که تاکنون هنوز قطعاً در این که کدامیک از آن دیگری متأثر بوده، و یا آن که هیچ یک ارتباطی به هم نداشته است، نظر مسلمی ابراز نشده است، به وجود آمد و این دو: اولی شاعر و حکیم و لغوی نامدار عالیمقدار ابوالعلاء معری (۴۴۹-۳۶۳)^۱ است و دومی، ابوعامراحمدمدین عبدالملک بن شهیداندلسی (۴۲۶-۳۸۲)^۲ معروف به ابن شهید است که اجداد او از قبیلهٔ «اشجع» عربستان بوده‌اند. معری در اثر بسیار مشهور خود به نام «الغفران» در عالم تخیل به دنیای دیگر می‌رود و با ارواح برخی از پیامبران مانند آدم و نیکبختانی که در بهشت از نعمت و شادمانی ابدی برخوردارند، و یا شوربختانی که در دوزخ جای دارند، مصاحبه و مکالمه می‌کند، و به مقدّسان و معصومان برای عبور از پل صراط و راه یافتن به بهشت توسل می‌جوید و به بهشت می‌رسد، و در آنجا با بسیاری از شاعران و ادیبان به مباحثه و مجادله در نقد شعر و مسائل ادبی می‌پردازد و به دوزخ نیز سر می‌کشد، و با برخی از دیگر شاعران و خصوصاً شاعران دوران جاهلیت گفت‌وگو می‌کند و در آخر به بهشت باز می‌گردد و در آنجا

۱- که برابر است با سالهای میلادی (۱۰۵۷-۹۷۳)

بخش سیره در کتابخانهٔ ظاهریه دمشق موجود است.

۲- که برابر است با سالهای میلادی (۱۰۳۴-۹۹۲)

معری در طی این اثر، نظرات فلسفی و انتقادی خود را با بهترین عبارات و ظریفترین طنز، به نظم و نثر بیان می‌کند. بیش از هزار سال است که این رساله، از متون بسیار مهم ادب «کلاسیک» عرب به شمار می‌رود، و در معاهد عالی درسی تدریس می‌شود.^۱ معری در وصف نعمتهای بهشتی و محنتهای دوزخ بر اساس آیات شریفه قرآن مجید و احادیث مسلم الصدور حتی الامکان و تاباندنجا که «طنز» او بر خورد مستقیمی به معتقدات دینی نداشته باشد، نکته‌ای را فروگذار نمی‌کند، مقارن همان زمانی که معری اثر جاودانه خود «الغفران» را تصنیف کرده است. ابن شهید نیز رساله «التوابع و الزوابع» را به همان شیوه ادیبانه و شیوایی که معری «الغفران» را پرداخته است، به نظم و نثر تصنیف کرده است.

لازم به بیان است که همچنان شاعران روم و یونان باستان معتقد بودند که الهه شعر، آنان را در سرودن اشعار کمک می‌کند، شاعران عرب جاهلی (و حتی اوائل اسلام) نیز معتقد بودند که با هر یک از آنان «شیطانی» یا پریزادی همزاد و همراه است که شعر را بر زبان او جاری می‌سازد و در لغت این همزاد یا پری را «تابعه» یا «زوبعه» می‌نامند؛ و گاه بعضی شاعران، همزاد خود را با نامی خاص معرفی کرده و می‌نامیدند... شاعری در مقام مباحثات می‌گوید: «شیطان دیگر شعرا، زن است، ولی شیطان من مرد است!» توابع و زوابع، جمع دو کلمه «تابعه» و «زوبعه» است. ابن شهید که وزیرزاده توانگر و خوشگذرانی است، رساله «التوابع و الزوابع» را در مقام هنرنمایی و خاموش ساختن بعضی از همردیفان و همسالانی که بر او حسد می‌بردند و از مقام والای ادبی او در برخی مجالس ادبی که در آن قرن که دوران شکوفایی ادب اسلامی و عربی در اندلس بود، به حسادت می‌کاستند، بر همان روش «الغفران» و احتمالاً بدون آن که اطلاعی از آن داشته باشد، زیرا دقیقاً مسلم نیست که کدام یک از «الغفران» و «التوابع و الزوابع» زودتر از

۱- حقیر که این رساله را در خدمت استاد والامقام خود، مرحوم عبدالحمید بدیع‌الزمانی سندجی خوانده و از آن بزرگوار اجازه تدریس آن را دریافت داشته‌ام، مکرر قسمتهایی از آن را در ایران در دوره‌های دکتری زبان و ادبیات فارسی و الهیات دانشگاه تهران که خدای همواره آن را سر بلند بدارد، و در طی چند سال گذشته نیز دو بار آن را تماماً برای دانشجویان دوره دکتری ادبیات عرب در دانشگاه هاروارد تدریس کرده است و من الله التوفیق.

دیگری فراهم شده باشد) تصنیف کرده است، و در آن چنین قصه‌سرایی می‌کند که روزی که محبوبه‌اش از دنیا می‌رود، از شدت اندوه در بوستانی به گردش می‌پردازد و ناگهان سواری در برابر او ظاهر می‌شود و خود را به نام زهیربن نمیر که همزاد اوست، و از قبیله «اشجع» جن است، معرفی می‌کند و چون ابن شهید اظهار اشتیاق می‌کند که با بعضی از شاعران بزرگ عرب و «تابعه» یا «زوبعه» آنان ملاقات کند، زهیر، همان جن همزاد ابن شهید، پس از کسب اجازه از «شیخ» و زبردست خود، در چشم به هم زدنی، ابن شهید را بر اسبش که خود سوار بود، سوار می‌کند و بتاخت و همچون مرغی پرنده، او را به سرزمینی که به سرزمین آدمیان نمی‌مانست، می‌برد و ابن شهید با آن شاعران همزادان آنان ملاقات و گفت‌وگو و مشاعره می‌کند، و دست آخر، با چند حیوان جَنی (گورخر و استر و غاز وحشی سفید) نیز به زبان این حیوانات با منطق الطیر ملاقات و مشاعره و درباره اشعاری که آن حیوانات سروده‌اند (که البته سروده خود ابن شهید است) حکمت می‌کند.

کمی بیش از صد سال پس از معری و ابن شهید، شاعر والامقام بزرگوار و عارف نامدار ایرانی یعنی حکیم سنائی غزنوی (متوفی در ۵۳۵ هجری - ۱۱۴۰ میلادی) منظومه و مثنوی «سیرالعباد الی المعاد» را در هفت صد و نود و نه بیت سروده است. سنائی در این منظومه، ابتدا سفر خود را از عالم جماد به عالم نبات و سپس به عالم حیوان و پس از آن ظهور به صورت انسانی و حصول مراتب کمال روحانی و تصفیه کلی از متعلقات دنیوی را به صورت رمزی و استعاره‌ای بیان می‌فرماید و سپس به مدد و راهنمایی «عقل» که او را به صورت:

پیرمردی لطیف و نورانی	همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته	چست و نغز و شگرف و بایسته

وصف می‌کند و به عالم ملکوت سفر می‌کند و ابتدا در عالم معنی، صورت واقعی نفوس بخیلان و حسودان و کینه‌توزان و طمع‌ورزان و خودپسندان و متکبران و خودنمایان و خودپرستان را که بر اساس مبانی اعتقادی که آن زمان در مباحث حکمت طبیعی مسلم

شناخته می‌شده است سیارات و افلاک آن را مؤثر در ایجاد آن خویهای نکوهیده می‌شمردند، در سفر و عبور از هر یک از این افلاک و مشاهده مغاک‌هایی که آن نفوس در آن معذبند، وصف می‌کند و سپس به وصف فلک‌الافلاک و صفت روحانیان و سالکان طریقت و ارباب توحید و عبودیت که از قید تعلقات مادی و هرگونه آلودگی رسته و پالوده شده‌اند می‌پردازد.^۱

سنائی نیز به مقتضای اعتقاد به «تجسم اعمال» در آخرت گناهکاران و نکوهیده‌خویان را در آن مغاک‌ها و گودال‌های متعفن به صورت حیوانات مردم‌گرای مودی می‌بیند.

مثلاً بخیلان را به صورت:

همه سرپیش در فکنده چو چنگ	همه واپس رونده چون خرچنگ
و حسودان را به صورت:	

افعی دیدم اندر آن مسکن	یک سر و هفت روی و چاردهن
هر دمی کز دهن برآوردی	هرکرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این افعی	گفت کاین نیم کار بویحیی ^۲
بی من از دست یافتی بر تو	نیز نوری نتافتی بر تو
بردی این افعی از تو بهره خویش	لیک چون با منی از او مندیش
و کینه‌توزان را به صورت:	

دیو دیدم بسی در آن منزل	چشم بر گردن و زبان بر دل
رخ چوگام سمند بر سندان	دل چو کام نهنگ بر دندان
و آتشین‌خویان را به صورت:	

تیره‌رایان تیزهوش دروی	خیره‌رویان خیره‌کش دروی
هم دراو جادوان دیونگار	هم در او کوه‌های کژدم و مار

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایید به «سیرالعیاد الی المعاد» در مجموعه «مثنویهای سنائی» به همت و تحقیق استاد والامقام مرحوم سید محمد تقی مدرّس رضوی طاب‌نراه، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۸.

۲- بویحیی کنیه عزرائیل است.

دَرّه‌ای بس مهیب و ناخوش بود کژدم و مار و کوه از آتش بود

می‌بیند و در همهٔ این احوال، همان پیرمرد نورانی که سنائی را به همراه خود بدین سفر آورده حمایت و محافظت می‌کند (آن چنان که در کمدی، ویرژیل، دانته را حمایت و حفظ می‌کند).

پس از سنائی در اواخر قرن ششم یا اوائل تا اواسط قرن هفتم هجری (قرن دوازدهم سیزدهم میلادی) شاعر عارف دیگری به نام شمس‌الدین محمد بردسیری کرمانی، منظومهٔ عرفانی خود را به نام «مصباح الارواح» سروده است. بردسیری در عالم تفکر و معنی به خدمت پیری (که از او به «خضر» نیز تعبیر می‌کند) می‌رسد و پیر برای او از آفرینش آدم و حقیقت آدمی و روح بشری و مرگ و بهشت و دوزخ و شیطان و کواکب سیارهٔ هفت‌گانه و حقیقت قیامت و آن چه بعد از قیامت است، رازگشایی و حقیقت‌نمایی می‌فرماید و سپس بردسیری در خدمت پیر، به سفری روحانی می‌رود و به چشم بصیرت دل، صفت شهرهای خیالی و عواقب نفس‌های «اماره» و «لوامه» و «مطمئنّه» و «راضیه» و «مرضیه»^۱ و غیره را مشاهده می‌کند و فی‌المثل در وصف شهر نفس «اماره» می‌گوید:

بگرفته هواش دود و آتش	شهری دیدم عظیم ناخوش
بومش همه جای مار و کژدم	پُر دیو و دد و تهی ز مردم
در بیشه و کوه و دشت تازان	گرگان و سگان با گرازان
مانندهٔ خر بمانده در گِل	اهلش سه گروه جمله غافل
افعی در کف بجای شمشیر	چون دیو همه نشسته بر شیر
خوک و سگ و خر همیشه در تک	در مزبلهٔ وجود هر یک

جمله سه سر و دو روی و یک چشم هردم خور و خواب و شهوت و خشم

۱- نفس‌های «اماره» «لوامه» و «مطمئنّه» و «راضیه» و «مرضیه» از کلمات و اصطلاحات قرآنی است که نفس اماره همان نفسی است که آدمی را به بدی و نکوهیده‌خلقی می‌کشاند و بقیهٔ درجات کمال نفس تا حصول به نفس «مرضیه» است.

این قصدِ هلاک آن همی کرد
 یک چشم همه بسان دجال
 چون این همه یک به یک بدیدم
 کاینها چه کُشد وین چه شهر است ؟
 گفتا که دیار غافلان است
 دوزخ که همی شنیدی اینست
 وین خون حیات آن همی خورد
 پس بر خر جهل گشته مختال^۱
 در حال ز پیر بر رسیدم
 وز دانش و عقلشان چه بهر است ؟
 بگذر که نه جای عاقلان است
 ز قوم و عذاب او چنین است

گر فهم کنی و بال ایشان عبرت گیری ز حال ایشان

و سپس از شهرهای نفوس نیک و پرهیزکار که همان لُوامه و مطمئنه و راضیه و مرضیه است و از مقامات عالی و نعمت‌های ارزانی‌شده به ساکنان آن شهر دیدن می‌کند، و آخر سر، در عالم معنی به حضور مبارک پیغمبر اکرم (ص) مشرف می‌شود، و مورد مرحمت آن حضرت قرار می‌گیرد.^۲ این سوابق و توضیحات را از آن رو به عرض رساندم که خوانندگان گرامی نپندارند که دانتۀ اولین دانشمند یا شاعری است که به مسائل راجعه به بهشت و دوزخ و وصف دوزخیان و بهشتیان پرداخته است، بلکه پیشتر از او و بیشتر از او، فرزندان فرهنگی غنی اسلامی به آن موضوعات و مسائل توجه داشته و پرداخته‌اند که به اختصار چهار نمونه آن را از عربی و فارسی اجمالاً وصف کردم و مثنی که نمونه خروار است ارائه دادم، و امثال این آثار و تألیفات و تصنیفات که نشان‌دهنده جولان فکر توانای شاعران و نویسندگان و مصنفان مسلمان است، کم نیست و فی‌المثل می‌توان از رساله «حی بن یقظان» ابن طفیل اندلسی در «منطق الطیر» عطار (رض) نیز در این موضوع نام برد. اما شاید بتوان گفت که به تفصیل و تطویلی که دانتۀ به آن مسائل پرداخته است، پیش از او کسی بدان نپرداخته باشد مسئله تجسم اعمال و اقوال و نیات بد آدمی، در

۱- مختال یعنی پرغرور و تکبر.

۲- رجوع فرمایید به «مصباح الارواح» به تحقیق استاد اجل حضرت بدیع الزمان فروزانفر رحمه‌الله علیه - چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۹ شمسی.

دنایای بعدی و در صحرای محشر و دوزخ که در سرتاسر دو بخش دوزخ و برزخ^۱ کمدی از مهمترین این موضوعات و از چشمگیرترین وضعیات و حالات دوزخیان و «برزخیان» است نیز پیش از دانته در معارف اسلامی چه به نظم و چه به نثر و بسیار مهم‌تر از آن در احادیثی که از ائمه اسلام روایت شده است، مورد توجه واقع شده است، که از آن جمله همان داستان مشهور «ما اکثر الضحیح و اقل الحجیح»^۲ است که در کتب معتبر و قدیمی حدیث و بعضی از متون صوفیانه، آمده و ظاهراً به دفعات هم واقع شده است بدین توضیح که در صحرای عرفات، در روز عرفه، محمد بن مسلم زُهری که از بزرگان محدثین معتبر و موثق در نزد سنیان و شیعیان و از یاران امام چهارم ما، حضرت سجّاد (ع) است، در خدمت آن امام بر «جبل الرحمة»^۳ بوده است، از فراوانی حاجیان در آن روز، و بسیاری از ناله و ضجّه آنان سخت به هیجان می‌آید و به امام عرض می‌کند که چقدر امساله حاجیان و ناله و فریاد آنان، فراوان است، و امام می‌فرماید: «ناله و ضجّه فراوان، ولی حج‌گزار اندک است...» چون زُهری در مقام استفهام و تعجب سبب را از امام می‌پرسد، امام (ع) «تصرفی ولّوی» بر چشم زُهری می‌فرماید و به زُهری می‌گوید: «اینک صحرای عرفات را بنگر...» و او بیشتر جمعیت فراهم شده در صحرا را به صورت بعضی حیوانات می‌بیند و لحظه‌ای بدان حال می‌ماند و بلافاصله باز همه را به همان صورت مردمی که دیده بود، می‌بیند... این روایت، در کتاب بسیار معتبر «تفسیر امام حسن عسکری» (قرن سوم) و صورت دیگری از آن در کتاب معتبر (الخرائج) تألیف قطب‌الدین راوندی متوفی در ۵۷۳^۴، فقیه و مفسر بزرگ و یکی از اولین شارحان نهج‌البلاغه آمده است، و این مسأله یعنی حشر برخی آدمیان بر صورتی غیر از صورت دنیایی‌شان در فرهنگ اسلامی امری مسلم است، و شواهد بر بسیاری از آن اقامه شده است، پیش از دانته و معاصر قریب‌العصر او حضرت مولینای روم در مثنوی مکرر در مکرر به این مسأله تصریح و بر آن تأکید می‌ورزد:

۱- شاید برزخ ترجمه درستی برای آن چه که دانته آن را *PURGATOIRE* نامیده باشد، مناسب نباشد، و دوران مسامحه‌ای منظور شده باشد.

۲- یعنی چقدر ناله و ضجّه (در صحرای عرفات و ایام حج یا روز عرفه) فراوان و چقدر حج‌گزارنده واقعی اندک است...

۳- نام تپه مرتفعی در صحرای عرفات است. ۴- مدفون در صحن بزرگ قم.

چون به امر تُست اینجائین صفات
چون زدست زخم بر مظلوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
آن سخنهای چو مار و کژدمت

پس در امر تُست آنجا آن جزات
آن درختی گشت از او زقوم رُست
مایه ناز جهنم آمدی
مار و کژدم گردد و گیرد دمت
دفتر سوم (ابیات ۳۴۷۰ به بعد)

و یا:

زانکه حشر حاسدان روز گزند
حشر پر حرص خسی مردار خوار
زانیان را گند اندام نهان
گند مخفی کان به دلها می رسید
در وجود ما هزاران گرگ و خوک
حکم آن خوراست کان غالب تراست

بی گمان بر صورت گرگان کنند
صورت خوکی بود روز شمار
خمرخواران را بود گند دهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
چون که زربیش از مس آمدان ز راست
دفتر دوم (از بیت ۱۴۱۲ به بعد)

و یا:

آنچه کردی اندرین خواب نهان
تأنپنداری که این بدکردنی است
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک به یک خواهی تو

گرددت هنگام بیداری عیان
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
گرگ برخیزی از این خواب گران
می درانند از غضب اعضای تو
دفتر چهارم (از بیت ۳۶۵۷ به بعد)

بنابراین، خوانندگان یقین فرمایند که مسألة «تجسم اعمال» نیز که دانته در منظومه خود و به ویژه در بخش دوزخ بدان هول انگیزی و هراسناکی از آن سخن می گوید، و صورتهای مهیب و نفرت انگیزی برای دوزخیان ترسیم می کند، در فرهنگ اسلامی سابقه قدیمی دارد و مورد نظر و توجه متفکرین اسلامی بوده است، و همه طبقات دانشمند از مفسران و محدثان و شاعران و صوفیان در آثار بازمانده شان به تفصیل در آن باره بحث

کرده‌اند، و آن چه را که دانته در دوزخ و برزخ به نیروی تخیلی قوی خود توصیف و ترسیم می‌کند، به نحو جامع و کاملی در فرهنگ اسلامی نیز آمده است، تابدانجا که در ادبیات عامیانه یا آن چه بدان «فولکلور» اطلاق می‌شود، نیز راه یافته و داستانهای مختصر و مفصل و منظومه‌های «فولکلوریک» از آن در دست است، و همسالان من بنده (که اکنون هفتاد و چهار سال دارم) یقیناً به خاطر می‌آورند که در دوران کودکی، منظومه‌ها و داستانهای عامیانه‌ای از این دست، مانند منظومه «عاق والدین» و غیره به فراوانی در دسترس بود، و معلمان در مکتب‌خانه‌ها، و یا بزرگترها در خانه‌ها، آن را به تائی و آهستگی برای کودکان می‌خواندند و معانی آن را به آنان می‌فهماندند، و کودکان خردسال پنج شش ساله نیز آن را به گوش هوش می‌سپردند و از حفظ می‌کردند... بلی، امتیاز و شکوه منظومه دانته از این روست که در عین طول و تفصیل درباره وقایع دنیای آخرت، منظومه‌ای فصیح و دلربا و بلیغ و شیوا است، و طرح داستان و سایه‌ای که «بئاتریس» از جمال و کمال و طهارت و شرافت بر این منظومه افکنده، و هاله قدسی‌ای که چهره او را در بر گرفته است، از طرفی، و انتقادات و ابراز انزجارهایی که دانته از بیشتر روحانیون مسیحی معاصر و متقدم بر خود می‌کند، و برخی از آنان را در «هاویه»^۱ و «دَرَک اسفل» و قعر جهنم می‌اندازد، و در عین حال، خضوع و اظهار ارادت و اخلاص صمیمانه‌اش به قدیسان و برخی از زعمای کلیسا که مقبولیت و محبوبیت عامه داشته‌اند، از طرف دیگر اهمیت و حسن قبول این منظومه را در دل خوانندگان به خوبی استوار کرده، و آن را برای خوانندگان خود دلپذیر و شورانگیز ساخته است، و بدین ترتیب، این منظومه نفیس مقام و منزلت رفیع و غیرقابل انکاری در فرهنگ و تمدن مغرب زمین برای خود تأمین و تثبیت کرده است، و یکی از مهمترین و ارجمندترین آثار کلاسیک آن فرهنگ شده است؛ و یکی از معدود موارث فرهنگی مکتوب غرب است، که در طول هفتصد سالی که از ایجاد آن می‌گذرد، بیشترین شروح و تفسیرات را به زبانهای زنده عالم به خود اختصاص داده است، خاصه آن که: «... خود دانته برای منظومه عظیم کمدی الهی خویش، سه گونه معنی قائل بود: لفظی، استعاری، و عرفانی و این اشاره به معنی عرفانی کلام، از آن جهت بود که

۱- از دَرَکات دوزخ است.

گرایش عرفانی از قرن‌ها پیش، در تفکر قرون وسطی مخصوصاً در دنبال نفوذ تدریجی حکمت اسلامی و تأسیس یافتن فرقه‌های مساکین در اروپا راه یافته بود.» (دکتر زرین‌کوب به نقل از ویل دورانت و نیکولسون - نقد ادبی صفحه ۳۴۷ جلد اول)؛ و به هر صورت، همه ادبا و منتقدان آثار ادبی: «...کم‌دی الهی» را بزرگترین اثر ادبی همه اروپا در تمام قرون شناخته‌اند! (همان کتاب - صفحه ۳۳۴ - جلد اول) و آن را در ایجاد همه آثار ادبی پس از خود، در سراسر اروپا و مغرب‌زمین، از فرانسه و اسپانیا و انگلیس و آلمان مؤثر می‌دانند، و از درگذشت داتنه در سال ۱۳۲۱ تاکنون، فقط چهار یا پنج شاعر را در همه زبانهای اروپایی، چون داتنه، بزرگ و نام‌آور می‌شمارند (همان کتاب صفحه ۵۵۰ - جلد دوم).

از آنجا که در مقدمه ترجمه حاضر، درباره داتنه و آثارش به حد کفایت بحث، و آراء بعضی از شارحان و مفسران او، نقل شده است، و بهتر و شیواتر از آن را فقید علم و ادب دانشمند جلیل‌القدر تازه درگذشته، مرحوم استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب رحمه‌الله‌علیه، در طی مندرجات کتاب نفیس ارجمند «نقد ادبی» و خصوصاً در فصل هشتم آن، تحت عنوان «ارزیابی میراث داتنه» با آن دقت نظر و ذوق ظریف و عالمانه خاص خودش، به تفصیل مورد بررسی قرار داده است، این ناچیز به همین مختصر اکتفا می‌ورزد، و علاقه‌مندان را به «نقد ادبی» آن مرحوم و مقدمه ترجمه حاضر که از پنج تن از داتنه‌شناسان بنام تهیه شده است، حواله می‌دهد.

تاکنون هیچ کارشناس و منتقد ادبی محقق نتوانسته‌اند به یقین، میزان اطلاع داتنه را از مبانی و معارف اسلامی و آثار اندیشمندان یا شاعران مسلمان امثال ابن شهید، مغری و سنائی به شرحی که گذشت، و تأثیر آن معارف و آثار را بر کم‌دی الهی مشخص کند^۱، و از این جهت، آن چه را که برخی از ادبای مسیحی و مسلمان و بعضی فضلالی ایرانی درباره نفوذ احتمالی «رساله الغفران» مغری یا «مقامات بدیع‌الزمان همدانی» یا رساله

۱- در مقدمه «بهشت گمشده» در این باره توضیح بیشتری عرض کرده‌ام.

معراجیه‌ای که وصفش گذشت، در این باره نگاشته‌اند باید بیشتر به یک نوع ظن و تخمین حمل کرد، و نباید آن را به عنوان امر مسلمی پذیرفت، زیرا اولاً نخستین چاپ ترجمه قرآن مجید به یک زبان اروپایی در قرن شانزدهم یعنی حدود دویست سال پس از درگذشت دانته صورت گرفت.

گرچه در اواسط قرن دوازدهم یعنی در سال ۱۱۴۳، توسط راهبی مسیحی منتسب به فرقه بندیکتین در صومعه شهر کلونی *CLUNY* در مرکز فرانسه از قرآن مجید ترجمه‌ای شده بود، اما آن ترجمه به همان صورت مخطوطه در همان صومعه باقی مانده بود، تا آن که در سال ۱۵۴۳ یعنی چهارصد سال پس از ترجمه در شهر بال سوئیس توسط تئودور بیبلیاندر *THÉODOR BIBLIANDER* به چاپ رسید و سپس همان ترجمه، به زبانهای ایتالیایی و آلمانی و هلندی برگردانده گشت، و اولین ترجمه فرانسوی آن در سال ۱۶۴۷ توسط دو ریِر *DU RYER* و ترجمه انگلیسی آن گرچه در طی سالهای ۱۶۸۸ - ۱۶۴۹ به عمل آمده بود، ولی تا سال ۱۷۳۴ به چاپ نرسیده بود، و متن عربی قرآن نیز اولین بار در رم، در سال ۱۵۳۰ و سپس در سال ۱۶۹۴ در هامبورگ به طبع رسیده است. بنابراین، شاید بتوان مطمئن بود که دانته بر کلام‌الله مجید واقف نشده بوده است، و این که بعضی منتقدان مسلمان به علت آن که دانته بخش دوم منظومه خود را *PURGATOIRE* یعنی «پالایشگاه» نام‌گذاری کرده است، این مسأله را با موضوع «اعراف» که در قرآن مجید آمده مرتبط دانسته و دلیل تأثیر قرآن مجید بر دانته می‌شمارند، نیز اساس متین و محکمی ندارد: زیرا اولاً در قرآن مجید و در تفاسیر و احادیث مطلقاً از «اعراف» به عنوان سرمنزلی موقتی برای ارواح که در آنجا به تدارک آن چه در دنیا نکرده‌اند، بپردازند و خود را مصفی و شایسته بهشت سازند، تعریفی نشده است و به هیچ روی نه تنها چنان مفهومی و چنان دورانی برای «اعراف» و ساکنان آن از کلام‌الله مجید و احادیث شریفه استنباط نمی‌شود، بلکه خلاف آن مسلم و محرز است، زیرا بسیاری از آیات مبارکات، ارواح محشوره را به صراحت و آشکاری یا بهشتی و نیک‌فرجام و رستگار و به تعبیر قرآنی، «سعید» می‌شناسد، و یا دوزخی و بدفرجام و «شقی» و هیچ شق ثالثی برای ارواح منظور و مشخص نیست و گرچه برای لفظ «اعراف» نیز معانی مختلفی و تأویلات

گوناه‌گونی از اقوال مفسرین و احادیث و آن چه نقل شده است، ولی هیچ یک از آن معانی و تأویلات و تفسیرات منطبق با «پالایشگاهی» که دانته از آن توصیف می‌کند نیست، و ظاهراً این که مترجمان فارسی آن، کلمه *PURGATOIRE* را به «برزخ» یا «اعراف» ترجمه کرده‌اند از باب تسامح و تنظیر است، و الاً قطعاً و قطعاً نمی‌توان *PURGATOIRE* دانته را به «اعراف» یا «برزخ» ترجمه کرد، و من بنده اگر به جای دختر عزیزم، فریده بودم، این کلمه را به «پالایشگاه» برمی‌گرداندم، همان کاری که مترجم مسلمان مصری کرده و آن را به «مَطْهَر» که به تقریب همان معنی «پالایشگاه» است، ترجمه کرده است و امیدوارم خوانندگان ایرانی تصویری را که در عقاید اسلامی و سنت‌های دینی مسلمین از «اعراف» یا «برزخی» است به شرح و تفصیلی که دانته بیان می‌کند، منطبق با واقع نپندارند و بلکه آن چه را که دانته وصف کرده است، فقط ثمرهٔ درخشان اندیشهٔ موآج قوی او بدانند.

البته عدم ترجمه و انتشار قرآن مجید در اروپا، دلیل بر بی‌اطلاعی اروپائیان از اسلام نیست، زیرا وسعت دامنه ممالک اسلامی که در زمان دانته از شرق به اقیانوس کبیر، و از غرب به اقیانوس اطلس و از جنوب تا مرکز آفریقا و از شمال، تا شمالی‌ترین نقاط ماوراءالنهر امتداد یافته بود، و سیطرهٔ سیاسی و نظامی و نفوذ اجتماعی که اسلام در قرون وسطی از آن برخوردار بود، از سکنهٔ اروپا و خاصه سکنهٔ ایتالیا و اسپانیا و فرانسه پنهان نبود، و به علاوه تلخکامی‌ای را که اروپائیان از شکست در جنگ‌های صلیبی احساس می‌کردند، و وحشتی که از دلاوری سربازان مسلمان در دل آن قوم جای داشت، طبعاً مانع از این بود که از اسلام و مسلمانان بی‌خبر بمانند، النهایه ممانعت شدید کلیسا از نشر عقاید و معارف اسلامی و وحشت عامهٔ مسیحیان از تکفیر و محاکم تفتیش عقاید *INQUISITION* و محکومیت به سوزانده شدن از طرفی، و صورت مشوه و نادرست و مهیب و ترسناکی که کلیسا از اسلام و مسلمانان به مسیحیان نشان می‌داد^۱، از سوی دیگر نه تنها مسیحیان را

۱ - بدبختانه در این زمان حاضر، و خاصه در این سال‌های پس از واقعهٔ مهیب و منفور یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، جمعی از روحانی‌نمایان یهودی و مسیحی و خصوصاً جمعی از کشیشان دنیادار شهوت‌پرست ناپاکدامن که

از توجه به اسلام و شناخت واقعی آن محروم کرده، بلکه به شدت آنان را از آن منزجر ساخته بود. آندره پزار *ANDRÉ PÉZARD* که یکی از مترجمان و شارحان جدید کمدی الهی به فرانسه است، در مقام اعتذار و پوزش خواهی و توجیه جسارت و اطاله رسانی که دانته در دو مصرع از منظومه خود، نسبت به مقام اقدس حضرت ختمی مرتبت (ص) و شاه مردان، مرتضی علی (ع) ندانسته مرتکب شده است، می گوید: «عموم مسیحیان در آن عصر، حضرت رسول اکرم را «العیاذ بالله» راهبی بدعت گزار و به تعبیر سیاسی که این زمان رایج شده: منشعب یا انشعابی و یا کاردینالی که نیت ارتقاء به مقام پاپی داشت و بدان مقصد و مقام نرسید، و از این روی، به کمک و همراهی داماد و پسر عمویش علی (ع) بر علیه مسیحیت قیام کرد، و موجب تفرقه و ایجاد بدعتی در میان مسیحیان گشت ...» بنابراین، مسلم است که تا پایان قرون وسطی و فتح قسطنطنیه توسط سلطان محمد فاتح در سال ۱۴۵۳ (یکصد و سی و دو سال پس از درگذشت دانته)، اروپائیان عموماً در بی خبری مطلق از اسلام بودند و یا اطلاعات غیرمنطبق با واقع از آن داشتند و شاید سفر طولانی و جهانگردی بیست و چهارساله مارکوپولو از مبدأ ونیز و از طریق ممالک اسلامی و ایران به چین و خاور دور، که از سال ۱۲۷۱ تا ۱۲۹۵ به طول انجامید، و سفرنامه او دریچه‌ای بر اروپائیان و خاصه ایتالیایی‌ها، از اسلام و مسلمانی گشوده باشد و شاید دانته، که همزمان با او بوده، از آن طریق، از اسلام آگاهی یافته باشد، وگرنه مشکل بتوان ادعا کرد که دانته وقوف کاملی بر اعتقادات و مبانی اسلامی داشته. با این همه نیز، مشکل است که دانته را از برخی از معارف اسلامی بی‌اطلاع شمرد، زیرا در خلال سرودهای دوزخ و برزخ «پالایشگاه» و بهشت، بسیاری از تعبیرات دیده می‌شود که

داستان بی‌عفتی‌شان بر سر هر بازار هست و نقل کنند اندام نهان آنان، نقل خبرهای رادیو و تلویزیون هاست، و کار رسوائی‌شان به دادگستری کشیده و اسقف اعظم (کاردینال) شهر بوستن مجبور به استعفاء شد، و در بوستن و لوس آنجلس، شاکیان بسیاری از درازدستی کشیشان به آنان در ایام نوجوانی و کودکی‌شان به دادگستری شکایت بردند و آخر الامر کلیسای کاتولیک به پرداخت وجه المصلحه یا (!) «شیر بها»ئی به مبلغ سه میلیارد دلار مجبور شد تا پرونده‌ها ختم شود و کار به «صلح» یا «تصالح» پایان پذیرد. بلی، این کشیشان با کمال وقاحت به اسلام و پیامبر عظیم‌الشان اسلام جسارت می‌ورزند و یاوه‌سرایی می‌کنند و گاه تا بدان جا زائرخائی می‌کنند که خود با شرمساری در مقام ترمیم (?) و اعتذار برمی‌آیند، غافل این که به قول حضرت مولینا:

مصطفی را وعده داد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم نام تو بر زر و بر نقره زخم ... الخ ... الخ ...

شبهات تأملی به اوصافی که در قرآن مجید از دوزخ شده، و عذاب الیم و کیفری که تیره‌روزان دوزخی در آنجا تحمل می‌کنند، دارد که اینک مجال نقل و استقصای آن موارد نیست، و فهرستی از آن را برای مترجم حاضر فرستاده‌ام. پیش از آن که این «پیشگفتار» را پایان دهد، بی‌مناسبت نمی‌داند که توضیحی درباره نام این منظومه شیوا و والا و پندآمیز و عبرت‌انگیز که همچنان که پیش ازین گفته شد، یکی از موارث نفیس فرهنگ بشری است، و تاحدی (و البته در سطح نازلتر و محدودتر) شاید بتوان آن را در طول مثنوی حضرت مولینا جلال‌الدین مولوی (رض) قرار داد، به عرض برساند و آن این که ممکن است برخی چنین پندارند که «کمدی» اصلاً به معنی داستان یا واقعه یا نمایشنامه خنده‌آور، و «تراژدی» به عکس کمدی، داستان دلخراش و غم‌انگیز است، لذا به نظر می‌آید مختصر توضیحی در این باره داده شود و آن اینست که این مفهوم اخیراً و پس از آن که در قرون وسطی، کمدی، به عنوان شیوه و سبک خاصی از سخنرایی و نگارش مشخص و معروف و مصطلح بود که در آن نمونه، از «کمدی»‌ها، وقایع خنده‌آور یا خنده‌داری وجود نداشت، در جهان مصطلح شده و در حقیقت امروزه، لااقل در اذهان عامه فارسی زبانان، کمدی و تراژدی از معنای اصلی و اولی خود بیگانه شده، و استنباط اولی از کمدی، چیزی است که مضحک و غیرجدی و مایه سرگرمی و تفریح باشد.

و از تراژدی، داستان غمناک سوزناک استنباط می‌شود، در حالی که وضع این دو کلمه در ابتدای برای بیان چنین مفاهیمی نبوده است. از کمدی و تراژدی که دو شیوه داستان‌نگاری است، چند تعریف شده است و جامع‌ترین آن این است که «کمدی»: «... آن داستان یا سرگذشتی است که با رنج و ناآرامی و ترس آغاز می‌شود، و با شادی و خوشی و آرامش و کامیابی پایان یابد...» و «تراژدی» آن است که: «... داستان یا سرگذشتی با شادی و خوشی آغاز شود، ولی به ناخوشی و اندوه و رنج و درد و ناکامی بیانجامد...»

(بریتانیکا جلد ۲۳ - صفحه ۱۵۵ - ستون ۱)

... و منظومه «کمدی الهی» دقیقاً به تعریف فوق که اصطلاح معمول و معقول و رایج دو هزار ساله ادبیات غرب است، منطبق است، زیرا با شرح احوال کیفریافتگان در درکات

دوزخ، آغاز می‌شود، و به توصیف حال رستگاران و منتعم بودنشان در «درجات» بهشت، پایان می‌پذیرد.

و اما وصف «الهی» در دنباله کمدی نیز بدین معنا است که وقوع این قضایا و مناظری که در این منظومه از آن بشرح سخن می‌رود، همه و همه به تقدیر و مشیت الهی است، و آن چه که مورد توصیف قرار می‌گیرد نمودی از اراده قاهره خداوند تبارک و تعالی است، و همه مستند به او و مستند از اوست که پادشاه ازلی و ابدی و مالک الملک همه عوالم است! و این معنی که نسبت امور و وقایع به ذات اقدس الهی راجع شود نص صریح همه کتب آسمانی و از جمله قرآن مجید است که در آن، حق تعالی، کیفر دادن نابکاران، و پاداش دادن به رستگاران را مخصوص به خود می‌شمارد. و نیز بیشتر «قصص داستانهای قرآنی» را با «نَحْنُ نَقْصُ» (یعنی: ما داستان آن را می‌گوییم)، یا «نَقْصُ مِنْ أَنْبَاءِهَا» (ما از اخباران حکایت می‌کنیم)، یا «وَجَعَلْنَا هِمَّ أَحَادِيثَ» (یعنی: آنان را به صورت داستانی در آوردیم که بازگو شوند)، و امثال این عبارات، آغاز یا ختم می‌شود (فی‌المثل ابتدای سوره‌های مبارکه یوسف و قصص یا سرآغاز سوره مبارکه مریم که: ذِکْرَ رَحْمَةٍ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكِرِيَّا) یعنی یادآوری مهربانی پروردگارت بر بنده خود زکریا). بنا بر این توجیه، چنانچه در قرون وسطی مترجمی مغرب زمینی از یونان یا ایتالیا، یا فرانسه، فرضاً داستانهای منتخبی از قرآن مجید را به زبان مادری خود ترجمه می‌کرد، قطعاً بر اساس سنت ادبی رایج و اصول بلاغت پذیرفته شده در آن زمان، عنوان «کمدی» یا «تراژدی» بر آن اطلاق می‌کرد، مثلاً «کمدی یوسف و زلیخا» و «کمدی موسی و فرعون» یا تراژدی «هابیل و قابیل» یا «تراژدی قارون» و غیره... و غیره، خاصه آن که نزول قرآن مجید بر قلب مطهر حضرت ختمی مرتبت (ص) نیز در اوایل قرون وسطی صورت گرفته است^۱، و قطعاً جای ایرادی بر آن مترجم نبود.

غرض از ادای این توضیح این است که تصور نرود در ترکیب «کمدی الهی» که

۱- قرون وسطی از سال ۴۷۶ یعنی سال سقوط امپراتوری روم غربی شروع، و به سال ۱۴۵۳ یعنی سال تصرف اسلامبول (قسطنطنیه) توسط سلطان محمد فاتح ختم می‌شود. ولادت باسعادت پیمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم به سال ۵۶۹ یا ۵۷۰، و رحلت آن حضرت به سال ۶۳۱ میلادی است.

عنوان این منظومه شیوای گرانقدر است، خدای ناخواسته نوعی طنز یا استهزاء و سخزیه و یا اشاره‌ای به مضحکه بودن احتمالی بعضی محتویات آن منظومه، منظور یا مشهود یا مستتر باشد، بلکه به یقین دانسته باشند که در عُرْف ادبی آن زمان، دانتِه در منظومه خود، جز این عنوان نمی‌توانست عنوان دیگری بگذارد، و بنابراین، خدای ناخواسته مبادا خوانندگان گرامی از این کلمه «کمدی» برداشتی نادرست، و به عبارت دیگر، همان مفهوم امروزی را داشته باشند. بلی. فقط یکبار و یکنفر درباره ترجمه‌مانندی که بیش از بیست و پنج سال پیش از این، توسط مردکی که اینک خبثت و نابکاری و تعفن هفتاد ساله وجود و اندیشه ناپاک خود را، به صورت کتاب‌هایی همراه‌کننده بر علیه اسلام و مسلمانی بروز می‌دهد، انجام گرفت. این کلمه «کمدی»، درباره آن ترجمه‌مانند به همین مفهوم و معنای مصطلح امروزی استعمال شد، و آن این است که از اَلَسَّانْدِرُو بائوْزانِی ALESSANDRO BAUSANI مستشرق ایتالیایی که حدود بیست سال پیش، از این دنیا رفت، نظرش را درباره آن ترجمه‌گونه پرسیدند، او گفته است که: «... هفت قرن است که کمدی الهی به همان معنای قرون وسطایی خود بود، و باز هم در نظر اهل علم به همان معنا و مفهوم باقی خواهد ماند، ولی حالا که این ترجمه که آقای ... از این منظومه عظیم‌الشان نموده است، می‌توان گفت که این میراث گرانقدر فرهنگ عالم، اینک به همین معنای امروزه، واقعاً به صورت «کمدی» و «کُمیک» در آمده است!!»

... به پایان رسید مقدمه‌مانندی که به خواهش دختر عزیز و دانشمندم، فریده مهدوی دامغانی (محمّدی) برای ترجمه‌ای که او به تشویق و تأیید جناب آقای دکتر سید عطاءاله مهاجرانی دامت عزّته، و جناب آقای احمد مسجد جامعی قائم مقام شریف و سخت‌کوش، و دیگر همکاران گرامی ایشان، به شرحی که دخترم در مقام سپاسگزاری از همه آنان بیان کرده است، و بیش از چهار سال وقت خود را صرف آن کرده است، و این بنده ضعیف، احمد مهدوی دامغانی به اقتضای مقام تحریر کرد.

و صلی الله علی سیدنا محمّد و آله الطاهرين والسلام علی عباد الله
الصالحين ...
کمبریج، آمریکا - آبان ۱۳۷۸

پیشگفتاری برای بخش بهشت «کمدی الهی»



بخش «بهشت» «نمایش خدایی»^۱، در حقیقت تبلور و ظهور واقعی اندیشه فلسفی و اعتقاد مذهبی دانتِه که مسیحی کاتولیک معتقد و متعصب (متعصب به معنا و مقصود خوب و مطلوب آن) مخلصی است، می‌باشد. دانتِه که بی‌شک بر مبانی «کلامی» و فلسفی مذهب کاتولیک آگاه است، بر اساس متون و نصوصی که به نظر خود او، از هرگونه تحریف و یا تأویل ناروایی مصون مانده بوده است، و با اتکاء و استناد به آراء دو حکیم بزرگ و متکلم مشهور مسیحیت، یعنی: قدیس «اگوستین» و «توما داکن» (توماس آکوینی‌ناس) که متشخص‌ترین فیلسوفان آن دیانت‌اند، و از تدوین‌کنندگان اصول مورد اتفاق و اجماع کاتولیکان و به اصطلاح، از مهمترین آباء کلیسا شناخته می‌شوند، در «بهشت» بر شیوه حکمای اشراقی به توصیف و بیان ذات واجب‌الوجود و به تعبیر حکمای اشراقی، «نورالانوار»، و «صادر اول» و عقول و افلاک طولی و عشق که محرک اولیه همه حرکات است، و عنایت و رحمت الهی بر جمیع مخلوقات و این که:

من نکردم خلق تا سودی کنم بل که تا بر بندگان جودی کنم

(مولانا)

و بیان این که بر اساس عقیده مسیحی، مظهر این جود بی‌نهایت و مستمر در وجود لاهوتی حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام متجلی است، می‌پردازد، و در توضیح مسأله غیرقابل توضیح و تشریح «تلیث مقدس» و تداخل و یا به عبارت

۱- گویا، اول بار این تعبیر را ادیب بلیغ، آقای بابک احمدی در ترجمه «کمدی الهی» اختیار کرده است، و این ضعیف نیز، ضمن تحسین فراوان به ایشان، همین تعبیر را می‌پسندم.

درست‌تر، حلول سه «اقنوم» را در وحدت ذات باری تعالی که اَهم اعتقادات و اصل‌الاصول دیانت مسیحی از اواخر سدهٔ اوّل یا اوائل سدهٔ دوم معین شده است، سخت پافشاری و تأکید می‌کند.^۱ آن‌گاه وصف ملائکهٔ مقرب و باریافتگان به مدارج عالیّه «بهشتی» را آغاز می‌کند، و اگر در دو بخش اوّلیه «نمایش خدایی» یعنی دوزخ، و پالایشگاه (که به هر صورت در فارسی به «برزخ»^۲ ترجمه شده است) دانته به قوّت تخیل و تصوّر، دَرَکات

۱- این اصل تثلیث که اوّلین اصل دیانت مسیحی در همهٔ فرق مختلف آن است، مسلماً در حیات خود حضرت مسیح (ع) و یا حواریون اوّلیه، به هیچ صورت مفهوماً یا منطوقاً وجودی نداشته است، ولی بعدها، بر حسب تأویلات غیرمستدل و غیر مبرهنه که از بعضی کلمات منسوب به حضرت مسیح و یا مندرجات اناجیل صورت گرفته است، به عنوان پایه و مبدأ عقیدهٔ مسیحیت معرفی شده است، و در توضیح و تصوّر یا تعقل این مسأله نیز در میان فرق مسیحیت، عموم آراء متفق نیست، و هر مذهبی به نحو خاص خود، آن را توجیه می‌کند، (برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایند به دائره‌المعارف بریتانیکا جلد ۱۱ صفحه ۹۲۸ و جلد ۱۶ صفحه ۲۸۱) و به هر حال در مذهب کاتولیک بر اساس نص صریح کتب کلامی و اعتقادی آنان، اصل‌الاصول شناخته می‌شود، و از جمله آن نصوص، عباراتی است که در کتاب «عقاید اصولی و فروع و وظایف عملی کاتولیکی» CATECHISME DE L'EGLISE CATHOLIQUE آمده است. و این کتاب در سال ۱۹۹۲ و پس از قریب سی سال مذاقه و بررسی متکلمین و فقهاء کاتولیک، جهت تدوین و تألیف مجموعهٔ اعتقادی و عملی کاتولیکان (که از سال ۱۵۶۳ میلادی آن اعتقادات مبتنی بر مصوّبات کونسیل شهر ترانت ایتالیا CONCILE DE TRENTE بود)، توسط پاپ فعلی، یعنی ژان پل دوم به تصویب و توشیح رسید، و ایشان عمل به آن «رساله» را مجزی دانسته است، و ترجمهٔ آن عبارات که در صفحه ۵۰ آن کتاب، که محتوی ۶۷۶ صفحه است، مندرج است، چنین است:

«شهادت»

«من ————— به خدا اعتقاد دارم - پدر قادر مطلق - خالق آسمان و زمین، به عیسی مسیح پسر منحصر سرورمان، که نشأت یافته از روح‌القدس است و از مریم باکره زائیده شده است، که در حکومت پونس پیلات شکنجه شد به صلیب کشیده و میخکوب شد، دفن شد و به طبقات سفلی و جهنم فرود آمد سومین روز از میان مردگان دوباره زنده شد، و به آسمان بالا رفت و اکنون در سمت راست خدای قادر ما نشسته است، و از آنجا برای محاکمهٔ زندگان و مردگان فرود خواهد آمد، من به روح القدس ایمان دارم.»

«مسأله ۲۵۳: تثلیث توحید است، ما اقرار نمی‌کنیم که سه خدا هست، نه فقط یک خدا هست. یک در سه تجلی است. این تثلیث جوهری است. اشخاص خدایی در وحدت خدایی شرکت ندارند، اما هر یک، از آن سه، خدای کاملی است. پدر همان است که پسر است، و پسر همان است که پدر و پدر و پسر، روح‌القدسند، که بالطبع یک خدایند.»

«مسأله ۵۰۹: به طور خلاصه معتمد که: مریم حقیقتاً مادر خداست، زیرا که او مادر پسر ازلی و ابدی خداست که به صورت آدمی «در آمد که خود او خداست» (ص ۱۱۲). شهد اللّٰه لا اله الا هو العزیز الحکیم. بهتر است همان بیت هاتف اصفهانی را ذکر کنیم که:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

مهدوی دامغانی

۲- برزخ کلمه‌ای قرآنی است به معنای: واسطه و فاصله است. ولی در فلسفه اشراقی از اجسام غیرنورانی بالذات به برزخ تعبیر می‌شود (شرح حکمه‌الاشراق شهرزوری - صفحه ۲۸۲).

دوزخ، و عقبات برزخ را وصف می‌کند. در بخش «بهشت» (فردوس)، به برکت مکاشفه و مشاهده روحانی‌ای که به نائل شدن بدان یقین دارد، درجات و نعمات «بهشت»^۱ یان را که به عقیده او، همگی ساکن در آسمان، و نشسته بر مسند قرب الهی‌اند، به تفصیل شرح می‌دهد^۲، و در پایان به اشاره و ارائه «سن‌برنار» به رؤیت و شناخت برخی از انبیاء سلف و بعضی از قدیسان مسیحیت موفّق می‌گردد، و آخر سر، به تضرع و زاری و باکمال خلوص از خداوند متعال مسألت می‌کند که:

خدا یا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و من رستگار

مدار و محور اصلی «بهشت» دانتّه بر «نور» است که «بُن مایه» همه ادیان الهی و آغاز و انجام عالم ملک و ملکوت است، و علاوه بر جنبه دینی و الهی آن، موضوع اصلی فلسفه اشراق نیز هست، و هم چنان که خوانندگان فاضل می‌دانند، فلسفه اشراق نتیجه تأثیر قواعد اشراقی نور و ظلمتی است که حکماء ایران باستان، مانند جاماسب و زرتشت و بوذرجمهر و امثال آنان، بدان توجه و اعتقاد داشته‌اند، که سپس آن قواعد به یونان منتقل گردید، و اولاً به وسیله انبازدقلس و فیثاغورث تدوین شده و بعداً توسط بزرگترین فیلسوف الهی یونان، یعنی افلاطون، تشریح و تبیین گردیده است،^۳ و همین فلسفه است که در میان حکمای الهی اسلامی به فلسفه اشراقی شهرت یافته و فیلسوف بزرگ ایرانی، شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی، معروف به شیخ اشراق (مقتول به امر صلاح‌الدین ایوبی و به وسیله الظاهر، پسر صلاح‌الدین به سال ۵۸۷ در شهر حلب سوریه)، مهمترین شارح و مروج این فلسفه است که کتاب نفیس «حکمة الاشراق» (به عربی)، و چند اثر نامدار دیگر، (به عربی و فارسی) را تصنیف فرموده است، و آخرین استاد مشهور این فلسفه، حکیم متألّه والامقام: صدرالدین شیرازی، معروف به ملاصدرا (متوفی در ۱۰۵۰ هجری) است.

همچنان که به عرض رسید، «نور»، محور و مدار اصلی مذاهب و ادیان الهی است.

۱- دانتّه «بهشت» را در آسمان و در سایه عرش الهی معرفی می‌کند. در روایات اسلامی نیز «سایه عرش» فراوان آمده است.

۲- مراجعه فرمایند به حکمة الاشراق سهروردی صفحه ۱۸-۱۷ چاپ سنگی.

در قرآن مجید، چهل و یک بار کلمه نور، و همواره به صورت مفرد، آمده است، و از این میان، هجده بار حق تعالی خود را نور نامیده، و یا نور را اضافه به خود، فرموده است، و بدیهی است که در همه این هجده مورد، به معنای همان نور الانوار اشراقیان است، مانند آیه های شریفه: «اللَّهُ نور السموات والارض» (آیه ۳۵ سوره مبارکه نور)، «مَثَل نوره کمشاکة» (آیه ۳۵ سوره مبارکه نور)، «واشرقت الارض بنور ربها» (آیه ۶۹ سوره مبارکه زمر)، و هشت بار نور با ظلمات (روشنایی - تاریکی ها) آمده که مقصود از نور ایمان و مقصود از ظلمات، کفر است، که در همه این آیات، «لیخرجکم من الظلمات الى النور» تکرار شده است (تا شما را از تاریکیها، به روشنی برساند) (که شبیه چنین آیات قرآنی است: آیه اول و دوم انجیل یوحنا)، و دو بار از تورات و یک بار از انجیل نیز با کلمه نور تعبیر شده است.

موضوع دیگری که رسوخ و نفوذ اندیشه «اشراقی» را بر دانتنه نشان می دهد، مسأله «عشق و محبت» است، اعم از عشقِ قادر مطلق متعال، به ذات اقدس خود، و یا محبت حق تعالی به مخلوقات خود، بر حسب مراتب استعداد و لیاقت آنان، و یا عشق و سوز و گدازی که بندگان با معرفت حق، اعم از انبیاء و اولیاء و اوصیاء و قدیسان، و باز بر حسب مراتب علو روحی که هر یک بدان ممتازند، و درجه ای را که از اشتیاق و انجذابشان در مقام وصول و نیل به قرب حق، و رضای باری تعالی دارا می باشند، که در این مسأله نیز، گرچه قرآن مجید در بیش از هجده آیه، از این محبتها (و به تعبیر فلاسفه اشراقی و عرفا، از این عشق و تعشقهای سه گانه) یاد می فرماید، و عنایت خاص خود را به بندگان مطیع و مقربش با بیان لطف آمیز «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» (آیه ۵۴ سوره مبارکه مائده)، و «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ» (آیه ۳۱ سوره مبارکه آل عمران) (خدای آنان را دوست دارد، و آنان او را دوست می دارند)، و (اگر خدای را دوست دارید، از من پیروی کنید، خدا شما را دوست خواهد داشت)، ابراز می کند؛ اما این مسأله در فلسفه اشراقی و عرفان (اعم از عرفان اسلامی یا عرفان و رهبانیت مسیحی)، از کلمه «حُب» (دوستی) به کلمه «عشق» (شیفتگی) تبدیل شده است، و شیخ اشراق، در «حکمة الاشراق» و «الواح عمادیه» در فصل «حرکات افلاک» علت آن حرکت را همان کشش

عاشقانه‌ای می‌داند که هر فلک به معشوق خاص خود دارد، تا بدان معشوق همانندی یابد، و معشوقات افلاک همه از ملائکه کزوبین‌اند که افلاک را به حرکت و شوق وامی‌دارند و لذّاتی نامتناهی بدان افزایه می‌کنند، و برای همه این «معشوق»ها، معشوق مشترکی است که همان معشوق اولیهٔ ازلی و ابدی یا نورالانوار باشد، و از این رو حرکت دَوْرانی و چرخش و گردش افلاک یکسان است (شرح حکمة الاشراق قطب‌الدین رازی صفحه ۴۰۱ والالواح العماذیه صفحه ۱۰۳ و هیاکل النور سهروردی). و نیز رجوع فرمایند برای شرح بیشتر، به کتاب مستطاب اسفار، حکیم بزرگوار صدرالمآلهین در اواخر سفر سوم آن کتاب، در فصول:

الف - در اثبات آن که جمیع موجودات، عاشق خداوند سبحان و مشتاق ملاقات اویند.
 ب - در بیان آن که معشوق حقیقی همهٔ موجودات، خیر مطلق و جمال اکمل است. ج - در بیان عشق و اقسام آن (اسفاری که این بنده اینک در اختیار دارد، همان چاپ سنگی قدیمی است که فاقد شماره صفحه است.) باری در مسألهٔ عشق و صورتهای سه‌گانهٔ آن بسیار سروده و نوشته‌اند، ولی در این باره، عارف نامدار و شاعر عالیمقدار: جامی بسیار خوب سروده است که:

عشق مفتاح معدن جود است	هر چه بینی به عشق موجود است
حقّ چو بر خویشتن تجلی کرد	یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی به وصفهای کمال	متّصف در حریم عزّ و جلال
خواست تا در مجالی اعیان	سرّ مستور او رسد به عیان
چون زحقّ یافت انبعاث این خواست	فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست	نیست زان عشق نقش هستی بست

از ملائک جماعتی هستند	کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری	نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق	در شهود حقند مستغرق

(سلسله الذهب)

همچنین آن چه را که دانته در این بخش از «نمایش خدایی» درباره شنیدن اصوات و نغمات افلاک و ملائکه و تسبیح و تهلیل آنان می گوید، نه تنها تقریباً با آن چه حکمای اشراقی و عرفای اسلام می گویند منطبق است، بلکه نص صریح آیه های شریفه قرآنی که: «و ان من شیئی الا یستج بحمده و لکن لاتفقهون تسبیحهم»^۲ (آیه ۴۴ سوره مبارکه اسراء)، و «یُسَبِّحُ لَهُ مافی السموات والارض» (آیه ۱ سوره مبارکه تغابن و آیه ۱ سوره مبارکه جمعه)، و «سَبِّحْ لَهُ مافی السموات والارض» (آیه ۱ سوره مبارکه صف)، و بعضی آیات دیگر مشعر بر این معنی است، شهرزوری در شرح حکمة الاشراق در باب: فی اقسام ما یَتَلَقَّى الکاملون من المغیبات می گوید: «روا باشد که در افلاک اصوات و نغماتی باشد که مشروط به وجود هوا و یا برخورد دو جسم به یکدیگر نباشد و مبادا کسی تصوّر کند که دل انگیزتر و با لذت تر از آن نغمات وجود داشته باشد، همچنان که شور و شوقی بمانند شور و شوق افلاک وجود ندارد، پس درود بر آنان که در شوق به عالم نور و در عشق شکوهمند نور الانوار سرگردان و سرمست و حیرانند...» (شرح شهرزوری بر سهروردی صفحه ۵۶۴) و نیز (شرح قطب الدین رازی بر آن صفحه ۵۳۶ - ۵۳۵) و باز شهرزوری در صفحه ۵۷۲ می گوید: «پیشینیان از حکماء چون هرمس و فیثاغورث و افلاطون و دیگر نامبرداران از اساتید ثابت کرده اند که اجرام فلکی اصوات طرب انگیزی و آوازهای دلنشینی و نغمه هایی که خرد را در هنگام شنیدن آن به حیرت می افکند دارند... و اینان ملائکه ای هستند که در همه اوقات به طرز خستگی ناپذیر به نغمه سرایی و ترنم آوازهای دل انگیز سرگرمند... و فیثاغورث گفته است که خود او، به عالم برین عروج کرده و نغمات افلاک را شنیده است...» صفحه ۵۷۴ - ۵۷۲ (ترجمه از متن عربی از راقم این

۱- یعنی حیرانان و سرگردانان.

۲- بهتر است ترجمه به مضمون آیات قرآنی را از فرموده حضرت مولانا نقل کنم:

جمله ذرات عالم در نهان	با تو می گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هُسمیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می روید	مَحْرَم جان جمادان کی شوید
جمله عالم خود مستبح آمدند	نیست آن تسبیح جبری مزدمند

و همچنین در مورد رنگ نورهایی که دانه از تنوع و رنگارنگی آن و این که فی‌المثل دوایر فلکی هر یک چه رنگی داشته، و به چه صورتی به نظر او تجلی می‌کرده، حکایت می‌کند، نیز در فرهنگ اسلامی سابقه قدیمی فراوانی وجود دارد، و در روایات وارده از معصومین علیهم السلام این موضوع به صور و عبارات گوناگون بیان شده است، فی‌المثل در کتاب کافی شریف، امام علیه السلام می‌فرماید: «از نور خداوند، برخی سبز و برخی سرخ و برخی سپید است، که سپیدی هر سپید، از آن است و برخی رنگهای دیگر...» (جلد اول - صفحه ۱۰۲) یا: «خدای تعالی، تخت روانی از نور فرو فرستاد که در آن چهل گونه نور بود، و گرداگرد عرش باری تعالی قرار گرفت، و چشم بینندگان را خیره می‌ساخت، فرشتگان گفتند: «سُبُوحٌ قُدُّوس! چه پاکیزه و والا و چه منزّه و مقدّس است پروردگارمان! ^۱ و چقدر این نور همانند نور پروردگار ماست.» (همان مصدر جلد ۲ - صفحه ۴۸۲) و یا تعریفات و توصیفات که از نور «کرسی» و نور «عرش» و نور «حجاب» که نور حجاب یک جزء از هفتاد جزء نور «ستر» است که در کتب حدیث عامّه و خاصّه آمده است، و از جمله (کافی شریف جلد یک - صفحه ۹۸) مقصود این است که خواننده تصوّر نکند که دانه مبتکر این معانی است، و همچنین در آن چه دانه، ارواح بعضی از قدیسان مسیحی و یا ملکوتیان را در سایه عرش و یا بر گرد فلک الافلاک می‌بیند، می‌گوید، در فرهنگ اسلامی نیز عین این مطالب در مورد فرشتگان و انبیاء و ائمه علیهم السلام موجود است. در قرآن مجید آمده است که «وَتَرَى الْمَلَائِكَةَ حَافِّينَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ» (آیه ۷۵ سوره مبارکه زمر) (و ببینی فرشتگان را حلقه گرفته گرد عرش می‌ستایند، به ستایش نیکو خداوند خویش را - کشف‌الاسرار جلد ۸ - صفحه ۴۳۰)، و یا ما شیعیان که در حقّ معصومین چهارده گانه علیهم السلام می‌گوییم: «خَلَقَکُمُ اللَّهُ أَنْوَاراً فَجَعَلَکُمْ بَعْرَشَهُ مُحَدِّقِينَ» (خدای شما را از نور آفرید و برگرد عرش خود قرارتان داد)، و امثال این عبارات و اشارات که در متون مربوطه فراوان است.

۱- سُبُوحٌ قُدُّوس معادل همان «هاله‌لویای» مسیحیان است.

غرض از بیان این مقدمات آن است که به خوانندگان گرامی عرض شود که قطع نظر از آن چه که دانتِه بر اساس اصول اعتقادی مسیحی کاتولیکی خود (و به تعبیر فرنگی آن: «دگم» *DOGME* و «کردو»ی فرانسوی *CREDO* یا «کرید» انگلیسی *CREED*) در این بخش از «نمایش خدایی» می‌گوید که آن هم در مجموع سی و سه سرود «بهشت»، شاید از یک دهم آن هم کمتر باشد، بقیه این بخش مطالب و مسائلی است که مبتنی بر تفکرات عارفانه و مکاشفات عرفانی - اشراقی، و مشاهدات روحانی اوست، و خواننده دل‌آگاه مسلمان، با کمی مسامحه و نیز با بلندنظری وسعه صدری که چنان خواننده‌ای بدان آراسته است، وقتی این بخش «نمایش خدایی» را می‌خواند، گوئیا مطالب و مسائلی را ملاحظه می‌کند، که نظیر آن را در مثنوی شریف حضرت مولینا (آن تجلی عظیم اندیشه بشری و میراث جلیل‌القدر تصوف اسلامی و هدیه گرانبهای فرهنگ ایران به بشریت) یا «المواقف و المخاطبات» نفّری یا «سیرالعباد» سنایی یا «حکمة الاشراق» سهروردی و «آواز پر جبرئیل» هُمو، و در جای جای کتاب مستطاب «اسفار» صدرالمتألهین رضوان اله علیه و «مبدأ و معاد» آن بزرگوار، و خصوصاً در خلال کتاب مشهور و مفصل «فتوحات مکیه» شیخ اکبر، یعنی محیی‌الدین ابن عربی (آن دائره‌المعارف تفکرات و تخیلات عرفانی) و یا در بسیاری از متون معتبر مذهبی اعم از تفسیر و حدیث نیز می‌یابد و می‌خواند، و شگفت آن که با وجودی که مسلم می‌نماید که دانتِه از معارف اسلامی اطلاع قابل توجهی نداشته است، با این همه، ریشه بسیاری از سخنان و ابیات او در متون اسلامی یافت می‌شود، فراموش نباید کرد که دانتِه که در سال ۶۶۲ هجری قمری متولد شده و در سال ۷۲۱ هجری قمری از دنیا رفته است، و دو قرن هفتم و هشتم هجری، از درخشنده‌ترین دورانهای فرهنگ اسلامی است، و خاصه در این دو قرن تصوف و فلسفه اشراقی و مشائی به اوج تکامل و شهرت خود رسیده بوده است، زیرا بزرگان نامداری چون شیخ عطار (متوفی در ۶۱۷) ابن عربی (متوفی در ۶۳۸) و حضرت مولینا جلال‌الدین و خواجه نصیرطوسی رحمه‌اله علیهما (که هر دو متوفی در ۶۷۲) و ابن عطاءالله اسکندری (متوفی در ۷۰۹) و قطب‌الدین شیرازی شارح حکمة

الاشراق (متوفی در ۷۱۰) و شیخ اجل سعدی (متوفی در ۶۹۱) در این دو قرن می‌زیسته‌اند، و تقریباً شهرت همه این بزرگواران در زمان حیات خودشان از مرزهای اسلامی تجاوز کرده بوده است، نمی‌دانم آیا می‌توان گفت که دانته از آثار این بزرگان اطلاعی داشته، و یا حداقل از آن بویی برده بوده است، یا نه...؟ ولی این بنده، در ختام این مقدمه، به مواردی از سخنان دانته که نظیر آن و یا اصل آن در معارف اسلامی - ایرانی نیز موجود است، اشاره‌ای می‌کنم:

در سرود ۲ - بند ۳۴ نظیر: اللهم اَرِنَا الاشياء كما هي (منسوب به امام عسکری علیه‌السلام) (بارالها، همه چیز را آن چنان که هست به من بنمای!)
در سرود ۳ - بند ۴۳ نظیر: بیت صفای اصفهانی:

چنین شنیدم که لطف یزدان به روی خواهنده در نبندد

دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد...

در سرود ۳ - بند ۳۷: عبارت رایج میان عرفای مسلمان: مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَفْهَمْ (هر که نچشد، نداند) و ضرب‌المثل عامیانه فارسی: حلّوای طنطنانی تا نخوری ندانی
در سرود ۴ - بند ۳۴: اعتقاد رسمی معتزله و شیعه نیز همین است که ورود الفاظی مانند دست و چشم و امثال آن در کتب آسمانی (قرآن مجید)، همه به معنی مجازی آن است و نبایستی تصور تجسّم و تجسّد برای حق تعالی جل جلاله کرد.

در سرود ۴ - بند ۱۰: یادآور ابیات حضرت خواجه شیرازی است که:

حُسن روی تو به یک جلوه که درآینه کرد این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

این همه عکس می‌ونقش نگارین که نمود یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

در سرود ۴ - بند ۱۳۳: در حدیث از پیغمبر اکرم صلی اله علیه و آله سلّم آمده است: إِنَّ لِلَّهِ سَبْعِينَ حِجَاباً مِنْ نُورٍ (برای خدای تعالی، هفتاد پرده نور است)، و حکیم سبزواری (ره) می‌فرماید: یا مَنْ هُوَ اخْتَفَى لِفَرْطِ نُورِهِ الظَّاهِرُ الْبَاطِنُ فِي ظَهْوَرِهِ (ای آن که از فرط نور خود پنهان شد) ای آشکاری که در عین آشکاری پنهانی! و به گفته ابن عربی: یا مَنْ احْتَجَبَ بِشِعَاعِ نُورِهِ عَنْ نَوَاطِرِ خَلْقِهِ (ای آن که با پرتو درخشان نور خویش، از دیده مخلوقاتش در پرده مانده است).

در سرود ۷ - بند ۱: این مسأله « سپاه خدا » مکرر در قرآن مجید مذکور است، و در نه آیه از آن یاد شده، از جمله آیه ۳۱ سوره مدثر که: و ما يعلم جنود ربک الا هو (لشکریان پروردگارت را جز خود او، دیگری نمی داند)

در سرود ۱۰ - بند ۲ - ۱: آیه شریفه سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ (آیه ۵۳ سوره مبارکه فصلت) (می نماییم ایشان را نشانه های خویش در هر سویی از جهان و در تن های ایشان تا آن که پیدا شود ایشان را که قرآن و محمد و اسلام راست است (کشف الاسرار صفحه ۵۳۸ - ۵۳۶)).

در سرود ۱۳ - بند ۵۲ - ۵۰: این مسأله هم از اساسی ترین مسائل فلسفه اشراق است و هم از معتقدات حکمای اسمعیلیه (تعلیمیه) که از آن به عنوان عقول عشره، و عقول طولی و یا قواهر نوریه (و مثل افلاطونی هم در فلسفه مشاء و هم با تفصیلی در فلسفه اشراقی) یاد می شود، پایه و مبنای بسیاری از مباحث و موضوعات فلسفی است. علاقه مندان برای اطلاع اجمالی از آن، رجوع فرمایند به « فرهنگ علوم عقلی » تألیف استاد دکتر سید جعفر سجادی (صفحه ۳۹۰ الی صفحه ۴۰۰ - و صفحه ۴۷۲ - ۴۷۱ و صفحه ۵۲۷ - ۵۲۵) در سرود ۱۴ - بند ۲۸: آیه شریفه: الا انه بکل شیء محیط (آیه ۵۴ سوره مبارکه فصلت) (بدانید که الله تعالی به همه چیز دانا و بر همه چیز محیط است) و مقصود احاطه علمی و قیومی خداوند متعال بر ما سوی الله است).

در سرود ۱۵ - بند ۱۴۸ - ۱۳۹: بعید نیست که این بندها، اشاره به نیای بزرگ دانته باشد که در دومین جنگهای صلیبی شرکت داشته است.

در سرود ۲۳ - بند ۸۵: این کنایه لطیف « داغ نهادن » یعنی علامت مالکیت بر چیزی گذاردن (در تداول عامیانه: مانند آن که بر پشت یا کفل اسب، داغی می نهند) در نظم و نثر صوفیانه اسلامی بسیار می آید، فی المثل مولینا می فرماید:

با همه کس بسر شود بی تو بسر نمی شود داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی رود

سرود ۲۹ - بندهای ۴۰ و ۸۸: دانته مکرر از تحریفات و دستبردهای ناروایی که برخی روحانی نمایان مسیحی در نصوص معتبره مذهبی انجام داده اند، شکایت می کند، و عاملان آن تحریفات را مستوجب لعن و محرومیت از رحمت حق می شناسد، و این همان

مسأله‌ای است که قرآن مجید در مورد یهودیان و تحریفاتی را که آنان در تورات مرتکب شدند، بیان می‌فرماید، از جمله در آیات شریفهٔ ۷۵ و ۷۹ سورهٔ مبارکهٔ بقره و آیهٔ ۴۶ سورهٔ مبارکهٔ نساء و آیهٔ ۱۳ و ۴۱ مانده بدین موضوع تصریح می‌کند و ترجمهٔ آیهٔ ۷۹ بقره چنین است: «ویل (وای بر) ایشان را که نوشته‌ای می‌نویسند به دست خویش، و آنکه می‌گویند این از نزدیک خداست عزّو جل تا به فروختن حقّ به بهای اندک می‌خرند (به دست می‌آورند) و ویل (وای بر) ایشان را از آن چه می‌ستانند از رشوت.» (کشف‌الاسرار جلد ۱ - صفحهٔ ۲۴۱)

در سرود ۳۳ - بند ۱۲۴: عین فرمایش امام معصوم (ع) است که: یا مَنْ دَلَّ عَلَى ذَاتِهِ بِذَاتِهِ وَ تَزَّهَّ عَنْ مَجَانَسَةِ مَخْلُوقَاتِهِ، وَ بِه لَفْظٍ دِیْگَر: «یا مَنْ تَعَرَّفَ لِذَاتِهِ بِذَاتِهِ» و نیز سخن نغز امام معصوم حضرت سیدالشهداء صلوات اله علیه که: کِیْفَ یَسْتَدَلُّ عَلَیْکَ بِمَا هُوَ فِی وَ جُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَیْکَ اِیْکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ مَالِیسَ لَکَ حَتّٰی یَکُونُ هُوَ الْمَظْهَرُ لَکَ ... عَمِیتِ عَیْنٍ لَا تَرَکَ عَلَیْهَا رَقِیْبًا ... الخ (روز عرفهٔ سال ۶۰ هجری در صحرائی عرفات) (یعنی: چگونه با آن چه که در هستی خود نیازمند تُست می‌توان به تو راه یافت، مگر چیز دیگری هست که آن قدر که تو خود پیدا و آشکاری، پیدا و آشکار باشد، تا او تو را آشکار کند؟ چشمی که تو را ناظر بر خود نبیند کور باد!) سرود ۳۳ - بند ۵۵ - ۵۲: شبیه گفتهٔ منسوب به پیغمبر اکرم (ص) و یا مأثور از یکی از صوفیهٔ بزرگ است که: رَبِّ زِدْنِی تَحْتِیْرًا (بارالها تحیر و سرگردانیم را در مشاهدهٔ جلال خود، افزون فرما) و شعر منسوب به یکی دیگر از صوفیه که: قَدْ تَحْتِیْرَتْ فِیْکَ خُذْ بَیْدِیْ یا دَلِیْلًا لِمَنْ تَحْتِیْرُ فِیْکَ (در راه تو سرگردانم ای راهنمای آنان که در جلال و عظمت تو متحیرند، دستم بگیر!)

در سرود ۳۳ - بند ۸۵: شبیه گفتهٔ شیخ شبستری معاصر دانتّه:

بِه نَزْدِ آن کِه جَانَش در تَجَلٰی اَسْتُ هَمّه عَالَم کِتَاب حَقِّ تَعَالٰی اَسْتُ

به طوری که خوانندگان عزیز نیز ملاحظه خواهند فرمود، دانتّه که در دو بخش دوزخ و پالایشگاه، به صورت مسافر منتقد و نگرانی، ناظر و شاهد شکنجه و کیفر بدکاران، و تحمل مصائب و سختی «برزخیان» بود، و گاه و بیگاه مراتب خشم و نفرت و یا تعجب و

تأثر خود را از آن چه می‌دید، بیان می‌کرد و نیز از کسانی که در جامعه روحانی در ظاهر در خدمت کلیسا و آیین مسیح (ع) بودند، ولی در واقع به مال‌اندوزی و شهوترانی و جاه‌طلبی و خیانت به مذهب و در مقام محو آن بودند، به سختی تنفر و بیزاری خود را ابراز می‌داشت. اما در بخش «بهشت»، دانه به صورت سالک روشن‌بینی که در جاده معرفت قدم برمی‌دارد، و در جستجوی رستگاری و نیل به معرفت و مقام قرب است، جلوه می‌کند، و حقارت دنیا و دنیائیان را مدنظر می‌دارد، و با اطلاع و آگاهی که از مبانی فلسفی اشراقی افلاطونی که ظاهراً آراء آن حکیم الهی را از طریق ترجمه کتاب تیمائوس *TIMAEUS* او که در قرون وسطی، به لاتینی در آمده بوده است، خوانده و فهمیده بوده است، و نیز با اطلاعی که از آراء و عقاید قدیس توما داکن و قدیس فرانسوا دسیر^۱ داشته، و همچنین از دانشی که از هیأت و نجوم قدیم بطلمیوسی برخوردار بوده، و از مبانی فلسفه مشائی ارسطویی نیز بی‌خبر نمانده بوده، شرح این مکاشفه دلپذیر و دل‌انگیز خود را در طی سی و سه سرود می‌دهد. او افلاک و آسمانها را بر اساس معتقدات فلاسفه اشراقی زاینده عقول عشره می‌داند، و طبقات آسمانها را از یکدیگر مجزای می‌شمارد، و در هر طبقه ساکنان آن را به اجمال معرفی می‌کند. ولی در سرود ۳۲ و ۳۳، این معرفی و ترتیب درجات «ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت» را بیشتر شرح و بسط می‌دهد، و ذره‌ای از تعصب و تصلب مسیحی خود عدول نمی‌کند، و آن چه را می‌بیند، از دریچه چشم یک مسیحی مؤمن می‌بیند، و طبیعی است که آن چه را که مربوط به تثلیث یا عظمت رفعت مقام بعضی قدیسان است، هیچ مسلمان معتقد مخلصی نمی‌پذیرد و باور ندارد. ولی به هر حال به گفته شاعر: «وَلِّلنَّاسِ فِيمَا يَعْشَقُونَ مَذَاهِبَ» یعنی: «مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست». او بر اساس عشق و علاقه خود به مذهبش، آن چه می‌گوید همان است که مقبول کلیسا و منطبق با مصوبات مجمع فقها و متکلمین مسیحی که در «رومیة الصغری» یعنی در قسطنطنیه (اسلامبول فعلی) که در سال ۸۷۰ مسیحی اعلام شد و

۱- مقام این قدیس در نزد اهل کلیسا بسیار محترم است، و خوارق عادات و کرامات متعددی به او نسبت داده شده است. در طی جنگهای صلیبی، به ملاقات الملک الکامل ایوبی رفته و او را با سلامت نفس خود، به مسیحیت دعوت کرده است؛ ولی الکامل البته دعوت او را نپذیرفته است، و او نیز هدایایی را که ملک به او داده بود، قبول نکرد و ملک او را با احترام به سوی لشکر صلیبی برگرداند.

مصوبات مجمع‌های لاتران (آخرین آن، در ۱۲۷۴ مسیحی که دانتۀ نه ساله بوده است) باشد، و لا غیر. از این رو، کتاب عظیم «نمایش خدایی» عموماً و بخش «بهشت» آن، خصوصاً برای وقوف و آگاهی بر بسیاری از معتقدات مسیحیت کاتولیک تا قرن چهاردهم (پیش از مجمع ترانت) بسیار مفید است. اطلاع بر احوال بسیاری از اعلامی که در متن «بهشت» آمده است، با توضیحاتی که علی‌القاعده در حواشی ترجمه، داده شده است، برای خوانندگان میسر است، اما درباره دو شخصیت بزرگوار و معصوم عظیم‌الشان که مکرر نام شریفشان در بخش «بهشت» آمده است، یعنی حضرت مریم عذراء و حضرت یحیی (یحیای معمدان *ST. JEAN BAPTISTE*) علیهماالسلام آمده است، چند سطری در این مقدمه، می‌نگارم.

مقام رفیع منیعی را که حضرت مریم عذراء صلوات اله علیها در اسلام داراست، هیچ زنی دارا نیست! علاوه بر آن که یک سوره قرآن (سوره نوزدهم) به نام آن بانوی بانوان، و هم‌طراز و همنشین حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام اله علیهما در بهشت، نامیده شده که در آن، با آن فصاحت و شیوایی قرآنی، شرح باروری ایشان را به «کلمة الله» حضرت عیسی بن مریم بیان می‌فرماید، در سی و یک آیه دیگر قرآن نیز، نام آن بزرگوار به عنوان مظهر طهارت و قداست و شرافت و تقوی آمده است، و حق تعالی در آیه ۴۲ سوره مبارکه آل عمران، ایشان را «برگزیده» خود، و در آیه ۵۰ سوره مبارکه مؤمنون، آن حضرت را آیت و نشانه قدرت و الوهیت و وحدت خود نامیده است، و به طور خلاصه در قرآن، حضرت مریم، رمز نجابت و طهارت و عظمت روحانی و والایی است که هیچ زن دیگری در بشریت بدان پایه از قداست نیست.

اما حسن اعتقاد و اخلاص مسلمانان به حضرت یحیی علی نبینا و آله و علیه السلام، و احترامی که به او می‌گذارند، مسلماً بیشتر از توجهی است که مسیحیان به آن حضرت دارند، زیرا اولاً چند آیه از قرآن مجید به ذکر جمیل و مقام والای او اختصاص دارد، از جمله آیه شریفه ۳۹ سوره مبارکه آل عمران که حق تعالی خطاب به حضرت زکریا، پدر ایشان می‌فرماید: «خدای به تو مژده یحیی را می‌دهد که تصدیق‌کننده «کلمة الله» است،

و سروری بزرگوار و پاکدامن و پیامبری شایسته ست» و در آیات ۱۵ - ۲ سورة مبارکهٔ مریم که در بیان تولد حضرت یحیی و بعضی از سخنان آن حضرت است، حق تعالی می‌فرماید: «ما او را که کودک بود، پیغام و حکم دادیم (آیهٔ ۱۲) و سپس در آیهٔ ۱۵، خداوند متعال به او درود می‌فرستد و می‌فرماید: «و سلام بر یحیی! آن روز که زاده شد، و آن روز که می‌میرد، و آن روز که برانگیزانند وی را زنده...» هر که خواهان تفصیل بیشتر است، به تفاسیر و خاصه تفسیر کشف‌الاسرار جلد ۶ صفحهٔ ۲۳ - ۲، و تفسیر ابوالفتح رازی رجوع فرماید. و از جمله مظاهر احترام و محبتی که آن حضرت در میان مسلمانان عموماً و شیعیان خصوصاً دارد، نیل آن بزرگوار به درجهٔ شهادت است، و این مقام آن قدر گرامی و رفیع است که مولای ما، حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام، در روز عاشورا خطاب به فرزند عزیز و نازنین و یاران وفادار فداکارش می‌فرماید: «در پستی دنیا، در نظر خداوند همین بس که در این دنیا، سرِ مطهر یحیی را از بدن جدا کردند، و آن را به خاطر همخوابی فرمانروای فلسطینی با روسپی از روسپیان یهودی، به آن روسپی هدیه فرستادند.»

با شما خوانندگان عزیز، خاضعانه بر حضرت یحیی و حضرت سیدالشهداء، دو شهید راه حق و آزادی و دو مظلوم معصوم تاریخ که قتل آنان به عنوان داغِ ننگ، بر چهرهٔ بشریت و پیشانی تاریخ مانده است، درود و سلام عرض می‌کنیم. سلام خدا، و پیامبران خدا، و ملائکهٔ خدا، بر روان پاک این دو معصوم بزرگوار، باد!

به پایان رسید مقدمهٔ بخش «فردوس» (بهشت) «نمایش خدایی» دانته، که به خواهرش دختر عزیز و فاضلم، فریده مهدوی دامغانی (محمّدی)، در نهایت عجله فراهم آوردم، و الحمدلله اولاً و آخراً و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرين.

فی‌لادلفیا، اول بهمن ۱۳۷۸ - ۲۱ ژانویه ۲۰۰۰

احمد مهدوی دامغانی



پیشگفتاری برای « بهشت گمشده »



عقاید ملل با فرهنگ، چه آنان که به اصطلاح: « اهل کتاب » اند، و به خدای ازلی و ابدی حتی قیومِ قادر یگانه، و به عالم دیگر ایمان دارند، و چه آنان که به هیچ دین و مذهبی پای بند نیستند، و نیز ملل هوشمند باستانی که در گذشته‌ی بسیار دور، معتقد و دلبسته به « قهرمانان » و یا « ال‌ها و ال‌ه‌ها » ی اساطیری خود می‌بودند، در این مسأله که نخستین آفریده یا موجودِ دو پایِ سخنگو و با شعور، و به عبارت دیگر « آدم و حوا » یا « مشی و مشیانه » یا « کیومرث » یا آن چه را که « هندوئیسم » اولین نر و ماده هوشیار می‌پندارد، کی و چگونه آفریده شده، و یا بر فرض صحت نظریهٔ مادی‌گرایان و یا فرضیهٔ تحول و تکامل انواع « داروین » (که اینک مورد بحث‌ها و ایرادهای جدی و فراوان قرار گرفته است) خود به خود موجود شده است، یکسان و یکنواخت نیست.

یهودیت و مسیحیت و اسلام، در این که پیش از آفرینش آسمان و زمین، « خدا بود و هیچ چیز با او نبود »^۱ هم‌آوایند.

در حدیث پیغمبر اکرم (ص) است که: « در ازل خدا بود، و در ناپیدایی بود، هوا بر زیر و زیر بود، و خدای « عرش » خویش را آفرید و بر آب نهاد »^۲؛ و به هر صورت، در تورا که بنا بر مشهور، قدیمی‌ترین کتاب آسمانی است و در قرآن مجید، آفرینش زمین و آسمان، در دو روز نخستین از شش روزهٔ دوران آفرینش آسمان و زمین و آن چه در آنها است معین گردیده است، و از ظاهر آیات قرآن و در سخنان پیغمبر اکرم (ص) وائمهٔ اسلام چنین فهمیده می‌شود که در هنگام آفرینش زمین، « آسمانی » یا « لامکانی » وجود

۱- کان الله و لم یکن معه شیء.

۲- کان فی عماء تحته هواء و فوکه هوا ثم خلق عرشه علی الماء (کنز العمال ۲۹۸۵۰ و ۲۹۸۵۱)

داشته که عرش الهی در آن جای داشته است، ولی «تسویه» و تشکیل در ترتیب آسمان به هفت یا هفت طبقه، با آفرینش زمین همزمان، و هم‌آهنگ گشته است.

در توراۃ که مورد پذیرش یهودیان و مسیحیان است، خلقت انسان، یعنی آدم و حوا در ششمین روز آفرینش مشخص شده است، ولی در قرآن، نه تنها اشاره‌ای باین مسأله نشده است، بلکه مدت زمان نامحدود و نامعینی فاصله میان خلقت آسمان و زمین و آسمانیان و زمینیان، تا خلقت «بشر خاکی» یا آدم که اشرف مخلوقات، و شاهکار آفرینش است، استنباط می‌شود. - مشروط بر آن که انسان را از شُمُول جمله‌ی «ما بینهما» ی مذکور در آیه ۴ سورۃ سجده مستثنی بشماریم. - در مجموع سوای همین موضوع تعیین زمان آفرینش آدم، توراۃ و قرآن مجید در کیفیت و ترتیب خلق موجودات هم‌آهنگند (توراۃ: سفر پیدایش - باب اول و دوم - و قرآن: آیات ۳۰ - ۲۹ - ۲۲ سورۃ بقره و آیه ۴ سورۃ سجده و آیات ۹ تا ۱۲ سورۃ فصلت) و بزرگ‌ترین شاعر گرانمایه عظیم‌الشان پارسی، خواجه حکیم ابوالقاسم فردوسی که هزاران هزار درود بر روان پاک او باد نیز در مقدمه شناسنامه ایران و ایرانی یعنی کتاب معظم مقدس «شاهنامه» نیز همین کیفیت و ترتیب را به بهترین شعر می‌سراید، و باید عرض کنم که بیش از این در این باره سخن گفتن جائز نیست، و بهتر آن که به دو سه بیت شاهنامه اکتفا کنم و آن را حُسن ختام این بحث قرار دهم:

تسرا از دو گیتی بر آورده‌اند	به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار	توئی، خویشان را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین	چه دانیم راز جهان آفرین
آری، به راستی، چه دانیم راز جهان آفرین ... سلام بر فردوسی بزرگوار.	

از آنجا که انسان هوشمند و سخنگو آفریده شد، به موقع خود (که باز از لحاظ زمانی نمی‌توان آن را مشخص کرد)، به مبدأ خلقت خود، و این که نیروی بسیار بسیار برتر و بالاتری از او وجود دارد که معلول علل و مقتضیات و شرایط محیط بر آدمی، و محکوم و مستخر عوام و نیروهای طبیعت حاکم بر آسمان و زمین و انسان نمی‌باشد، شعور و توجه

یافت، و کشتش و کوشش برای شناخت آن نیروی فوق‌العاده و برتر را آغاز کرد، تابدانجا که گاه آهنگ برشدن بر آسمان، و آگاهی یافتن از آن «نیرو» یا «نیرومند» که به گمانش در آسمان جای داشت کرد (داستان «فرعون» و «کیکاوس» یا «ایکار») و گاه پس از نومیدی از دستیابی بر آن «نیرو» به مقتضای غرور و خودبینی و زبردستی زورمندی ظاهری خود، و نیز فرمانبرداری کورکورانه‌ی آنان که زیر فرمان او بودند، خود را «خدا» خواند، و با این که خود می‌دانست که دروغ می‌گوید، و بر یخ می‌نویسد باز خود را در برابر همان زیردستان فرمانبردار، «خدا» نمایند، و بدین عنوان بر مردمان بی‌نوا و نیرو، ستم راند، و چه خوش سروده است حضرت مولینای روم قدس سره آن چه را در دل و اندیشه این «خود خدانمایان» می‌گذرد که :

کفر و ایمان عاشق آن کبریا

مَس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

موسی و فرعون معنی را، رهی

ظاهر این ره دارد و آن بیرهی

روز موسی پیش حق نالان شده

نیم‌شب فرعون گریان آمده

کاین چه غلّ است ای خدا برگردنم

ورنه غلّ باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده‌ای

مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای

زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای

ماه جانم را سیاه رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام

چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند

مه گرفته و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند

ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من

زخم طاس، آن ربی الاعلای من

در نهان خاکِی و موزون می‌شوم

چون به موسی می‌رسم، چون می‌شوم؟

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد

موسئی با موسئی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی

موسی و فرعون دارند آشتی

(مثنوی شریف - دفتر اول از ابیات ۲۲۴۷ به بعد)

آری. این بیان شیوا زبان، حال دلِ بندگان تیره‌بخت خودبین چون جمشید و فرعون و نمرود و امثال آنانست که خود را خدا و بندگان خدا را بردگان خود پنداشته‌اند، و ابیات فوق از بهترین تفسیرات و توضیحات آیه شریفه است که: «وَجَعَلُوا بَهَا وَاسْتَيْقَنَتْهَا أَنْفُسُهُمْ» (آیه ۱۴ سوره مبارکه نمل)

پیش از این به عرض رساندم که جز در تورا که آفرینش انسان را در ششمین روز از ایام اولیه آفرینش (که مقدار زمانی آن «روز»ها، معین نیست، گو این که در قرآن مجید، گاه درازی آن به یک‌هزار سال و گاه به پنجاه هزار سال برابر شده است، در تفسیر و توضیح آن آیات، اقوال گوناگون گفته شده است) تصریح کرده است. در قرآن، خلقت آدم ابوالبشر و حواء، بدانگونه که در تورا آمده است، بیان نشده است؛ زیرا علاوه بر آن که در آیات متعدّد بر این که مدّتی پس از آفرینش زمین، آدم آفریده شده است، اشاره شده است در برخی از روایات مذهبی و از جمله «حدیث قدسی» به روایت صوفیان «خَمَرُ طِينَةِ آدَمَ بَيْدَى أَرْبَعِينَ صَبَاحاً»^۱، که حضرت خواجه شیراز با آن بیت لطیف خود که:

۱- سرشت آدم را که سرشتم چهل روز آن را با دو دست خود ورزیدم یا ورزاندم؟ (آیا مقصود از چهل روز، از همان روزهای

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 بدان حدیث اشاره می فرماید، باین معنی که میان خلقت زمین تا خلقت آدم، فاصله‌ای کم
 و بیش وجود داشته است، نیز خبر می دهد.

یکی از لوازم اعتقاد یهودیان به این نص صریح توراتی این است که هیچ یهودی یا
 مسیحی متدین صحیح الاعتقادی نمی تواند فرضیه «اصل انواع» و «تکامل» داروین را
 بپذیرد و به خود بقبولاند در حالی که یک فرد مسلمان که اقوال و احادیث اسلامی و
 تفسیر قرآن مجید را بخوبی مطالعه و دریافته باشد، و سخنان مفسران بزرگ را خوانده و
 فهمیده باشد، که آنان در توضیح و بیان آیه‌ی شریفه سی ام از سوره دوم بقره، چگونه
 بحث فرموده اند، در می یابد که پیش از «آدم» در روی زمین، موجوداتی جاندار (خواه جنّ
 و پری، یا ملائکه یا دورانهایی که در فلسفه داروین برای تکامل فرض شده است) وجود
 داشته اند؛ سپس خداوند تعالی، آدم را آفریده و او را خلیفه خود در زمین قرار داده است.

من بنده، از نقل مطالب مفصل بعضی از مفسران صرف نظر می کنم و برای اثبات
 مطلب و نیز برای آن که خواننده‌ی گرامی، از نثر فصیح بلیغ شیوای پارسی قرن پنجم حظّ
 و لذّت برد، مورد نیازم را از تفسیر شریف «تاج التّراجم» تألیف ابوالمظفر شاپوربن طاهر
 اسفراینی خراسانی متوفی در ۴۷۱ نقل می کنم، تا شما عزیزان، آن را به دقت بخوانید و از
 روانی و لطافت سخن او لذّت برید، و به عدم تناقض میان روایات اسلامی و فرضیه
 احتمالی داروین آگاه شوید، خاصّه آن که در روایات اسلامی، سردرگمی و حیرتی که برای
 داروین درباره «حلقه مفقوده» اش پیش آمده است، وجود ندارد، زیرا خلّاق متعال، و
 آفریدگار بی مثال، بمقتضای «إِنَّمَا أَمْرُنَا لَشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَا أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» هر
 چه را اراده فرماید، ایجاد می کند و بگفته حکیم فردوسی قدس الله سره «ز ناچیز چیز
 می آفریند» اینک این سخنان شاپور اسفراینی را بخوانید و لذّت برید:

«... و اذ قال رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جاعل فی الارض خلیفه... و

یاد کن یا محمّد آن که گفت خدای تو، فرشتگان را که: من

بخوادم آفرید اندر زمین خلیفتی، یعنی بدلی از شما، و قصّه

یکهزار ساله با پنجاه هزار ساله است؟)

آن است که خداوند تعالی، آسمان و زمین را بیافرید و پریان را بیافرید، و فرشتگان اندر آسمان دنیا بنشاند، و پریان اندر زمین، چون روزگار برآمد، پریان را حسد پدید آمد، و با یکدیگر جنگ کردند و کشتن کردند، خداوند تعالی لشکری از فرشتگان بفرستاد، ایشان را جَنّ گفتندی از بهر آن که خزینه داران^۱ جَنان^۲ بودند، یعنی خزینه دار بهشتیان بودند، و سریشان^۳ ابلیس بود، تا پریان را از زمین برانند به جزیره و دریا و کوه ها، و خود اندر زمین بنشستند، و عبادت از ایشان تخفیف^۴ کرد، ایشان را اندر زمین خوش آمد، خداوند تعالی ابلیس را مُلکَتِ رَمی^۵ و مُلکَتِ آسمانِ دنیا داد، و خازنی^۶ بهشت داد، پس خدای عزّ و جل را همی پرستیدند، یکبار اندر زمین و یکبار اندر آسمان، و یکبار اندر بهشت، چون آن دید عَجَب^۷ آورد و اندیشید که خدای تعالی وی را این نداده است، اِلّا از بهر آن که وی بزرگ ترین فرشتگان است به نزد وی، و چون کبر آورد. خدای عزّ و جل وی را عزل کرد و گفت او را و لشکر او را: «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً.»

پایان نقل از «تاج التراجم» جلد اول صفحه ۸۱-۸۰»

در تفسیر این آیه، همه مفسران مسلمان بتقریب همین مطالب را مفضل تر یا مختصرتر بیان کرده اند، فی المثل میبدی رحمه الله علیه در «کشف الاسرار» نیز چنین می گوید:

«... این فرشتگان ایشان بودند که زمین داشتند پس از جانّ و سبب بود آن بود که الله تعالی آنکه که زمین بیافرید، جانّ را

۲- بهشت

۴- یعنی تکالیف عبادتی آنان سبک و کم شد

۶- نگهبانی و گنجوری

۱- نگهبانان و گنجوران

۳- فرمانده شان - رئیس شان

۵- پادشاهی زمین

۷- خودبینی

و فرزندان وی را از آتش دود آمیغ^۱ بیافرید، چنانکه گفت: «و خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِنْ نَارٍ» و ایشانرا ساکنان زمین کرد، و قومی شهوانی^۲ بودند و در راه شرع مکلف، ایشان تباہکاری می کردند در زمین و خونها ریختند ...»

«... و آدم را «خليفة الله» نام کرد، از بهر آن که بر جای ایشان نشست که پیش از وی بودند در زمین ...»

انتهای نقل از «کشف الاسرار» جلد اول صفحه ۱۳۳^۳

مقصود از نقل این عبارات از آن دو تفسیر نفیس شریف این بود که ما مسلمانان لزوماً بر این که خداوند تبارک و تعالی «آدم» را که «خليفة الله» است، در همان روز ششم آفرینش آفریده باشد، اعتقادی نداریم، به خلاف یهودیان و مسیحیان که به صراحت نص الفاظ توراۃ - که پیش ازین نقل شد - می بایست لزوماً بدین امر معتقد باشند.

هم چنانکه گفته شد، بشر یا بنی آدم بر حسب فطرت و طبیعت خود، در دورانی که تاحدی به بلوغ فکری متناسبی رسید، جستجوگر شد، و در درجه اول «خداخواه» و «خداجو» گردید، و چون به مرحله کمال عقلی نرسیده بود، و دین و آئینی هم که او را به «خدا»ی غیر محسوس و غیر ملموس و برتر از ماده و صورت دعوت کند، نیز وجود نیافته بود، بر اساس تخیل و تصوّر خود، همه ی مظاهر طبیعت و عناصر آن را از آب و خاک و آتش و باد و جنگل و درخت و حیوانات و مزارع و دریاها و کوهها و رودخانه ها و رعد و برق و طوفان و احساسات بشری و شور و شوق و عشق و عشق بازی و زیبایی مردانه و زنانه و نواها و نغمه های مرغان هوا و وزش باد و خوردنی و آشامیدنی ها و نیز مرگ و بیماری و جنگ و کشتار را معلول اراده نیروهای مافوق بشری که آسمان و زمین و دریاها و کوهها و غیره و غیره را در اختیار دارند، شمرد؛ و برای همه ی آن نیروها، نمودارهایی با اشکال و

۲- شهوت پرست

۱- دودآلوده - آمیخته با دود

۳- از آنجا که نمی دانیم جان یا جنّ و پری در حقیقت چیست، شاید بتوان دوران های «نئاندرتال» و «پالئولیتیک» و یا مثلاً دایناسورها و انواع منقرض شده را، همان ها فرض کرد، واله اعلم.

احوال گوناگون که در اساطیر یونانیان و رومیان بصورت آدمیان ظهور و بروز می‌کنند، و در بیشتر دیگر اساطیر بصورتی نیمه انسانی و نیمه حیوانی (مانند شیر و اسب شاخدار و بالدار و مار و گوسپند و گاو و میمون و فیل و عقاب و شغال و کرگدن و گربه و سوسک بالدار) در می‌آیند، و در همین دوران است که در هر یک از ملل باستانی اساطیر و نوعی بت‌سازی و بت‌پرستی به وجود آمد، و هر ملت بر اساس ذوق و سلیقه و شرایط جغرافیایی و نحوه زندگی خود، برای خویش «میت» MYTHES و به تناسب همان «میت»‌ها، یا «بت»‌ها که آنها را «إلاه» (نر خدا) و «إلهه» (ماده خدا) می‌پنداشت ساخت و پرداخت، و همزمان برای هر یک از آنها «اسطوره»‌ای هم پی‌ریزی کرد و همه آن «آلهه»^۱ را در آن چه مربوط و وابسته‌ی باو دانسته بود، قادر مطلق و فعال می‌شمرد، زیرا هم چنانکه گفته شد، بشر همواره به نیروی نادیدنی و دست‌نیافتنی، که برتر و بالاتر از زمین و زمینیان باشد (متافیزیک) اعتقاد داشته، و با آن که از مرگ واهمه داشته و از آن می‌ترسیده است، ولی مرگ را وسیله و گذرگاه بعالمی دیگر (بر حسب شعور ناقص یا یا غریزه خود) تلقی می‌کرده است، و در دورانی که هوشیاری بیشتری یافت، و یقین قطعی به نوعی زندگی پس از مرگ این جهانی یافت، هر کس به فراخور وضع و حال زندگی این دنیائی‌اش، برای مال و مقصد بعدی‌اش، «برگ عیشی به گور خویش» می‌فرستاده است، و قبور مکشوفه مصریان و ایرانیان که با در برگرفتن اجساد مردگان، زر و زیور و خوردنی‌های متنوع را نیز در خود دارد، شاهد صادق بر این مدّعی است.

و برآستی که مایه تعجب است که ملل قدیمه و منقرض‌شده، تابدانجا همواره در پرستش همین میت‌ها و بت‌ها و خداهایی را که خود ساخته بودند، باقی و برقرار بودند، و رها کردن آن اعتقادات را بر نمی‌تابیدند، و چون پیامبران الهی در میان آنان «مبعوث» می‌شدند، و ایشان را به خدای یگانه و منزّه از صفات و حالات بشری و مادی دعوت می‌کردند، نه تنها سخن و دعوت آنان را نمی‌پذیرفتند، که پیامبران الهی را از میان خود

۱- شاید این توضیح بی‌فایده نباشد که بعرض برساند لفظ «آلهه» ALEHA جمع «اله و الإلهه» است، یعنی خدایان. قلم ایرج میرزای مرحوم در آن مثنوی «زهره و منوچهر» آنجا که در وصف زهره می‌گوید: «آلهة عشق و خداوند ناز» مرتکب طغیان شده که به جای إلاه، به ضرورت «آلهه» را بکار برده است.

بیرون می‌راندند، و بسا که آنان را می‌کشتند، و از این که کسی را که ایشان را از پرستیدن بت‌ها باز می‌داشته، به مجازات رسانده و او را کشته یا سوخته‌اند، شادمانه به نزد بت‌های خود باز می‌گشتند، و چه زیبا فرموده حضرت حکیم سنائی غزنوی قدس سره که:

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
آری، اگر هدایت الهی شامل حال گروهی می‌شد، آنان دعوت پیامبران را به جان و دل می‌پذیرفتند، و در راه گسترش آن دعوت جان فشانی می‌کردند، و البته همواره «مؤمنان» اولیه هر دین و مذهب، اندک و گاه انگشت‌شمار بوده‌اند، و سپس بر اثر مجاهدت همان‌ها، و بنا بر اراده قاهره خداوند تعالی، قطره قطره جمع گشته تا دریایی از زردشتی‌گری و یهودیت و مسیحیت و اسلام شده است. گاه نیز عربی بیابانی و بی‌سواد، همین که می‌دید روباهی، بر «خدای» خود ساخته او می‌شاشد، و آن را می‌آلاید، و آن «خدا» توانایی دفاع از خویش، و راندن روباه را ندارد، به خود می‌آمد و می‌گفت:

اَرَبْ یَبُولُ الثَّعْلِبَانِ بِرَأْسِهِ لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَيْهِ الثَّعَالِبُ^۱

شاید نتوان به نحو دقیقی خاستگاه اولین «میت‌ها» یا «بت‌ها» را معین کرد. برخی از محققان صاحب‌نظر، در این مسائل پیدایش علم هیأت و نجوم را در مصر و هند مقدّم بر پیدایش اساطیر می‌دانند، و برخی دیگر اساطیر اقوام منقرضه دنیای جدید یعنی سکنه هزاران سال قبل مکزیک و آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی فعلی را مقدّم بر اساطیر دنیای قدیم می‌شمارند، و به هر حال، در دنیای قدیم، عموماً اساطیر مصر و هند و چین و ایران را مقدّم بر اساطیر یونان و رُم شمرده‌اند، ولی البته اهمیت و کثرت و تنوع و شهرت اسطوره و «میت‌های» یونان و روم، قابل مقایسه با اسطوره‌ها و میت‌ها و بت‌های دیگر نیست، و به عبارت دیگر، گرچه «ابوالهول» و «هاتور» و «خنوم» و «آزیریس» و «آنویس» و «آروس» مصری، و «گیلگمش» بین‌النهرینی و «راما» و «ویشنو» و «شیوا» و «لاکشمی» و «برهمای چهار سر» هندی و «بی» و «هنگ» چینی و «ژی‌مو»ی ژاپنی و «سرنون نوس» سلتی‌ها که گویا پیدایش آنها و افسانه مربوط به آنها

۱- آیا این که روباه نری بر آن می‌شاشد، «خداست» آن که روباهان بر آن بشاشند، سخت بینوا و فرومانده است.

مقدم بر «آپولو» و «ژوپیتر» و «هفایستوس» و «آفرودیت» و «پژئیدون» و «مرکور» و «دیانا» و «پاریس» و «منلاوس» و «هلن» و «هکتور» و «آشیل» و «هراکلس» که همان هرکول رومیان است و غیره... از لحاظ قدمت زمانی، پر اهمیت تر است، ولی آن قدر که اساطیر یونانی و رومی در فرهنگ مغرب زمین، اثر و نفوذ یافته است، و منشأ و مبدأ الهام آثار ادبی جاودانی گردیده است، اساطیر دیگر اقوام، به آن مرحله از تأثیر در ادب و فرهنگ ملل خالق آن اساطیر موقوف نگشته است، البته نمی توان منکر عظمت و تأثیر کتب اساطیری هند مانند «مهابهارات» یا «رامایانا» و یا نازنین کتاب عزیز شاهنامه فردوسی و یا دو منظومه گرانقدر «کوش نامه»^۱ و «گرشاسب نامه» در فرهنگ هندی و ایرانی شد، ولی تعدد و فراوانی «میت» های رومی و یونانی و به همان نسبت، فراوانی کتب و منظومه ها و نمایشنامه هایی که یونانیان و رومیان درباره آن «میت» ها و بر محور باورهای ملل خود بر آن میت ها از خود بر جای گذاشته اند، امثال «ایلیاد» و «آدیسه» هُمر و «اینئید» ویرژیل و تراژدی های هوراس (آراس) و نمایشنامه های سوفوکل، و «شناخت خدایان» هزیود^۲ از بدو پیدایش خود تاکنون مستمراً در ادب و فرهنگ مغرب زمین، حضوری چشمگیر دارد، به طوری که می توان گفت «اساطیر یونانی و رومی» از زمان انتشار هر یک از آنان، همواره یکی از مهم ترین ارکان فرهنگ و گاه از مطلوب ترین سرمشق های زندگی اخلاقی و روحانی، و گاه نمونه های محسوسی از تمایلات و احساسات بشری در زمینه خوشگذرانی و شهوت رانی بوده، و علی الظاهر خواهد بود، مضاف بر آن که مغرب زمینیان، در طول سه هزار سالی که آیین اساطیر در میان آنها رواج یافته است، یگنوع دل بستگی معنوی نسبت به قهرمانان آن ابراز می دارند، و بیش از آن چه ما دلاوران را به رستم و مظلومان را به بیژن و سیاوش، و مکاران را به سودابه، و پارسایان را به جاماسب، و شاهان دادگر را به کیخسرو، و ستمگران را به ضحاک و... و... تشبیه می کنیم، آنان همان طبقات را به قهرمانان اساطیری خود تشبیه می کنند، و اگر نه هر هفته که هر ماه، در شهرهای سرتاسر ممالک وسیع

۱- این منظومه شیوا، اخیراً به همت و زحمت استاد دکتر سید جلال متینی، رئیس اسبق دانشگاه فردوسی به چاپ رسیده است.

مغرب‌زمین نمایشنامه‌های جدیدی از اساطیر قدیمی بر روی صحنهٔ تئاتر و سینما می‌آید، و در بعضی موارد در خصوص برخی تراژدی‌های که بر روی صحنه یا پرده مجسم یا منعکس می‌شود، تماشاچیان اشک‌ها می‌ریزند، و کف‌ها می‌زنند، و به طور خلاصه احوالِ قهرمانانِ اساطیر، با زندگی روزمره و احوالات عاطفی آنان و خاصه فرهیختگان‌شان آمیخته است، و اینک ای خوانندهٔ عزیز، بگذار احمد مهدوی دامغانی ایران‌دوست وطن‌خواه که به خیال خود مسلمان شیعی بسیار دلبسته به سنن و مقدسات مذهبی خود است، اینک هم بعنوان یک ایرانی و هم بعنوان یک مسلمان شیعی، با آه و درد بنالد که تا کی تئاتر و سینمای ایران باید به آفرینش نمایشنامه‌های عامیانه و پیش و پافتاده، و یا به تقلید ناتمام و ناشیانه از بعضی نمایشنامه‌ها و فیلم‌های سینمایی مغرب‌زمین یا هندی اکتفا کند، و از میراث عظیم و گرانبهای فرهنگی اساطیر ملی خود که در لابه‌لای کتاب مستطاب شاهنامه و کوش‌نامه متجلی است، و یا از وقایع پر اهمیت و مشهود مذهبی خود (چه مذهب ایرانیان باستان و یا زردشتیان، و چه دیانت مقدسهٔ اسلام و مذهب گرامی شیعه) که حتی مغرب‌زمینیان به نشر و ترویج آن همت گمارده‌اند، غافل بماند، و یا به عمد، و به ملاحظات نامعقول، از آن تغافل کند...؟

آیا در شاهنامهٔ فردوسی و کوش‌نامه و گرشاسب‌نامه و حتی چهل طوطی و حسین‌گرد و امیرارسلان و هزار و یکشب، و در تواریخ و سیر و قصص اسلامی، و به ویژه مثنوی شریف مولانای روم، و خمسهٔ نازنین نظامی، و منظومه‌های شیوای بی‌همتای پیر عالیمقدار شیخ عطار، و منظومه‌های شاعرِ نامی گرامی عبدالرحمن جامی، و «تراژدی»ها یا «کُمدی»ها و «کُمدی‌درام»هایی وجود ندارد...؟ آیا ذوق لطیف و طبع ظریف و استعداد قوی و هنرنمایی چشمگیر ایرانی نباید با بهره‌گیری از آن منابع، فرهنگ دلنشین ملی اساطیری ایرانی و یا فرهنگ اصیل و غیرقابل خدشه، و وقایع درخشان مسلم‌الوقوع تاریخ اسلامی ما، هویت ملی ما را مجسم سازد، و به نسل آینده بسپارد...؟ باری:

شرح این هجران و این خونِ جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

در خانه، اگر کس است یک حرف بس است، اگر از مطلب اصلی منحرف شدم و با شما خوانندهٔ عزیز، درد دلی کردم مرا ببخشید. در عربی ضرب‌المثلی است که: لا بُدَّ للمصدور

آن یَنَفُّوا، یعنی آن را که سینه‌اش دردمند است، از سرفه کردن گریزی نیست؛ آن چه را عرض کردم، از آنروست که می‌بینم با آن که بیشتر از شصت هفتاد سال از عمر صنعت سینماگری در ایران می‌گذرد، هنوز ندیده و نشنیده‌ام که یک فیلم درست و حسابی بر اساس داستانی از شاهنامه یا قصه‌ای از هزار و یکشب ساخته، و یا برای نشان دادن صحنه‌ای از صدها وقایع هیجان‌انگیز و پندآمیز تاریخ ایران، و یا بیان دلاوری‌های یعقوب و عمرولیث و مجاهدات و مبارزات صلاح‌الدین ایوبی و شاه اسماعیل صفوی و امثال آنان پرداخته شده باشد...^۱

به اصل مطلب باز می‌گردم. آری، هم چنان که معروف است: «اساطیر، نمایش‌گر تخیلات تمامی مردم جهان است.» زیرا مردم جهان را خداوند با آرزوهای دراز و هوس‌های بلندپرواز، آفریده است، و چون برای او امکان وصول به آن آرزوها نیست، پس: در حقیقت، اساطیر آئینه سحرآسا و یا جام جمی است که بشر بازتاب آرزوهای دیرینه خود را در آن می‌بیند، و قهرمانان اساطیری یا آلهه‌ی یونانی و رومی، گاه به اصطلاح فلسفی، در «قالب‌های مثالی» و بی آن که به «جسد» نیازمند باشند، تصوّر می‌شوند، و گاه صورت جسمانی مادی بدون روح، و گاه مانند آدمیان با صورت جسمانی و روح تجلّی و تظاهر می‌کنند، و بنابر مشهور قهرمانانی که در قالب مثالی تصوّر می‌شود، نموداری از خداوند لایزال و یا عوامل و مظاهر عالم علوی و یا مظهر نفس «طبیعت» اند، و حتّی به گفته سالفوست (سالوستیوس) مؤرخ لاتینی، متوفی در سال ۳۶ پیش از میلاد مسیح (ع): «اساطیر، چشم‌اندازی از خداوند و خیر محض اوست»؛ و در این باب، بهترین تعبیر و به اعتقاد ما مسلمانان، صحیح‌ترین سخن همان است که در قرآن مجید درباره بت‌ها و بت‌پرستان آمده، و حقیقت گفته‌ی زبان و عقیده دل آنان را می‌فرماید که: «إِلَّا لِلَّهِ الدِّينَ الْخَالِصُ وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى...» آیه سوم سوره زمر (آگاه باشید که الله راست، سزا و واجب پرستش، پاک از انباز گرفتن با او و بیگمان بودن در یگانگی او و در سخن او، و

۱- این را می‌دانم که مدّتی است که در زمینه بهره‌گیری از فرهنگ ملی در فیلم‌سازی و نمایش‌پردازی، تلاش‌هایی صورت می‌گیرد، و خدای بزرگ بر آن‌انکه در این راه می‌کوشند و می‌جوشند، توفیق و کامیابی عطا فرماید.

ایشان که فرود از الله خدایان گرفتند، و می‌گویند نمی‌پرستیم ایشان را تا مگر نزدیک کند ما را به الله نزدیکی ... ترجمه از کشف‌الاسرار - صفحه ۹/۳۷۶). بنابراین، و به راستی آپولو و زئوس و ایزیس و اوزیریس و گیلگمش و رستم و شیوا و ویشنو و ولات و عزّی و دیگر قهرمانان اساطیر یا بت‌ها، همه نمودارهای قدرت لایزال الهی هستند، و همه به زبان حال همان ترجیع بیت‌های هاتف را زمزمه می‌کنند که «یکی هست و هیچ نیست جز او ... وحده لا اله الا هو» و یا به گفته شاعری دیگر: «از میکده راهی به خدا نیز توان یافت» ...

باری، نفوذ و احاطه این قهرمانان اساطیری بر دل و جان بشر، تا آنجا پیش رفته است که حتی پس از آن که دینی الهی، یعنی دیانت یهود ظاهر شد، و گروه گروه یهودیان به حضرت موسی پیوستند، و بدو ایمان آوردند، باز همانها - به نص قرآن مجید و تورا - به محض آن که به لطف حق، از فرعون و فرعونیان جان بدر بردند، و از رود نیل سالم بیرون آمدند و بر مردمی بت‌پرست که بتی را که به صورت گاو بود می‌پرستیدند (ظاهراً همان گاو آپیس ...؟) گذر کردند، به موسی گفتند: «هان ای موسی! برای ما نیز بتی بساز، هم چنان که آنانرا بت است ...» ترجمه آیه ۱۳۸ سوره اعراف را از تفسیر شریف «تاج التراجم» سابق‌الذکر مطالعه فرمایید:

«... پس پیامدند بر قومی که ایشان مقیم همی بودند، بر پرستیدن بُتانی که ایشانرا بود بر صورت گاو، پس گفتند یا موسی ما را نیز بکن بُتی تا آن را بپرستیم، چنان که ایشانرا بُتان است. که همی پرستند. گفت موسی شما گروهی اید که همی ندانید عظمت خدا و نعمت وی ...»

(تاج التراجم - جلد دوم - صفحه ۷۶۵)

خواننده عزیز ملاحظه می‌فرماید که افراد ملتّی که به خدای یگانه‌ای که اندکی پیش از این درخواست، قدرت قاهره‌ی خود را بدانان نمایانده، و آنانرا از مهلکه رهانده بود، و حسب ظاهر به همان خدای یگانه‌ی بی‌همتا نیز ایمان آورده بودند، از پیغمبرشان می‌خواهند که برای آنان بت بسازد، که البته حضرت موسی آنانرا توبیخ می‌فرماید، اما

همان افراد، پس از آن که حضرت موسی برای دریافت فرامین الهی به کوه طور می‌رود، و در آنجا به مقام «کلیم/الهی» نائل می‌گردد، و «الواح» (به تعبیر قرآنی) یا «دولوح شهادت» (به تعبیر تورا) دریافت می‌دارد، و ماندنش در کوه طولانی می‌شود، به حکایت تورا، جناب هارون، برادر حضرت موسی (ع) و به حکایت قرآن، سامری با حضور هارون، با زر و زیور و گوشواره‌های زرین همان مردمان، گوساله‌ای می‌سازد. نصّ تورا را ملاحظه فرمایید:

«... و چون قوم دیدند که موسی در فرود آمدن از کوه تأخیر نمود، قوم نزد هارون جمع شده، ویرا گفتند برخیز و برای ما خدایان بساز، که پیش روی ما بخرامند، زیرا این مرد، موسی، که ما را از مصر بیرون آورد، نمی‌دانیم او را چه شده است. هارون بدیشان گفت: گوشواره‌های طلا را که در گوش زنان و پسران و دختران شماست، بیرون کرده، نزد من بیاورید. پس قوم تمامی گوشواره‌های زرین را که در گوش‌های ایشان بود، بیرون کرده نزد هارون آوردند. و آنها را از دست ایشان گرفته، آن را با قلم نقش کرد، و از آن گوساله‌ی ریخته‌شده ساخت؛ و ایشان گفتند: ای اسرائیل، این خدایان تو می‌باشند که ترا از زمین مصر بیرون آوردند. و چون هارون این را بدید، مذبحی پیش آن بنا کرد...

و خداوند به موسی گفت: روانه شده، به زیر برو! زیرا که این قوم تو که از زمین مصر بیرون آورده‌ای، فاسد شده‌اند. و به زودی از آن طریقی که بدیشان امر فرموده‌ام، انحراف ورزیده، گوساله ریخته‌شده برای خویشان ساختند، و نزد آن سجده کرده و قربانی گذرانیده، می‌گویند: ای اسرائیل! این خدایان تو می‌باشند، که ترا از زمین مصر بیرون آورده‌اند...» (تورا - سفر «خروج» - باب سی و دوم)

و باز به حاشیه بروم و عرض کنم که: تا این زمان، نه تنها بُت‌سازی و بت‌پرستی از میان مردم نرفته است، بلکه بسیاری مواقع، بت‌ها در قالب مصلحت‌اندیشی، خود را مخفی می‌سازند، و گرچه اینک بشر متمدّن، بت‌ها و خداهایی مجسم را برای پرستش انتخاب نمی‌کند، ولی الاله و الاله‌های او هوی و هوس‌های نفسانی او چون جاه‌طلبی و خودخواهی و آزمندی و شهرت‌دوستی و انحصارطلبی و امثال این گرفتاری‌های اخلاقی می‌باشند. همچنان که قرآن مجید می‌فرماید: «أَقْرَأْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوِيَهُ وَأَصْلَهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ وَخَتَمَ عَلَى سَمِيعِهِ وَجَعَلَ عَلَى بَصَرِهِ غِشَاوَةً» (سوره مبارکه جاثیه - آیه ۲۳) که حضرت حکیم سنائی آن را به بهترین صورت، در قصیده شیوای طولانی غزایی که خود، آن را «کنوز الحکمه و رموز المتصوفه» (گنج‌های خرد و دانش و رازهای درویشان) نام نهاده است، بیان می‌فرماید:

ای هوای‌های تو خداانگیز	وی خدایان تو خدا آزار
قفس تنگ چرخ و طبع حواس	پرو بالت گسست از بُن و بار
گرت باید از این قفس برهی	بازده وام هفت و پنج و چهار ^۱
آفرینش نثار فرق تواند	برمچین چون خسان ز راه نثار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن	تا دهندت به بندگی اقرار

افسوس که بشر خواه دیندار ظاهری، و خواه بی‌دین، همواره حلقه بگوش همان شهوات و مفساد اخلاقی، و پرستنده خداهایی است که خود برای هوای نفس و رضای خاطر آزمندش ساخته و می‌سازد، و یا در برابر زور و زر، بنده فرمانبردار زورمندان و توانگران می‌گردد، و جز دیندار واقعی که به خدا و روز جزا عملاً و واقعاً معتقد و پای بند است، و پندار و گفتار و رفتارش نیک است، و حدّ خود را می‌شناسد، و پا را از محدوده دینی یا اخلاقی فراتر نمی‌نهد، کسی از این مهلکه به سلامت بیرون نمی‌رود، و رحمت الهی شامل حال او نمی‌گردد، و امید که جان میلتن، سراینده «بهشت گمشده» با صراحت، دو آیه شریفه ۶۲ سوره بقره و ۶۹ سوره مائده و اشارت آیه شریفه ۱۷ سوره حجّ و به شهادت

۱- هفت آسمان - پنج حس - چهار طبیعت: خون، بلغم، صفرا، سودا یا چهار عنصر آب، خاک، آتش و باد.

قاطع مندرجات همین کتاب ان شاءاله از آنانی باشد که مورد رحمت خداوند رحیم رحمان قرار خواهد گرفت...

بیشترین تجلی‌گاه نفوذ اساطیر رومی و یونانی در مظاهر و مبانی فرهنگی و اجتماعی مغرب‌زمین، نخست نقاشی و مجسمه‌سازی و سپس ادبیات، اعم از نظم و نثر است، دامنه این نفوذ در نقاشی و مجسمه‌سازی آن قدر گسترده است، که من بنده، که «هنرشناس» نیستم، و فقط در موزه‌ها، به تماشای آثار هنری دل خوش می‌کنم، به عرض می‌رسانم صدی هشتاد آثارِ گرانبهای نقاشانِ بزرگ غرب، و مجسمه‌سازان نامدار آن، اختصاص به بیان و توصیف و مجسم کردن صحنه‌هایی از حالات و وجنات و اعمال شگفت‌انگیز و خیال‌آمیزِ قهرمانان اساطیری است و بس^۱، در عرصهٔ ادب نیز شاعران و نویسندگان بزرگ زبان‌های زنده (و یا زبان‌های قدیمی متروکه، چون لاتین و یونانی قدیم)، آن سرزمین‌ها هر یک به فراخور احاطه‌ای که بر آن اساطیر داشته، و با رعایت محیط زندگی، و شرایط وضع اجتماعی، از آن در نظم و نثر خود سود جسته، و بهره گرفته و تصنیفات فراوان و افسانه‌های تخیلی بی‌شمار، از گفتار و رفتار قهرمانان اساطیر ساخته و پرداخته‌اند، و نقاشان و هنرمندان و شاعران و نویسندگان سرزمین‌هایی که اساطیر خاصه به خود را دارند، مانند اسکاندیناوی‌ها و سلطیک‌ها، و یا جانشینان آرژیک‌ها در آمریکای جنوبی نیز از اساطیر خود بهره گرفته، و آثاری خلق کرده‌اند و همهٔ آنان و اینان، رفتار و گفتار قهرمانان را کمال مطلوب بشری به خوانندگان خود معرفی کرده‌اند، و این سوای ترجمه‌های مکرر و متعدد، یا تفسیرات و تأویلات و برداشت‌های متفاوتی است که شارحان و ناقدان و مفسران از اساطیر فراهم آورده، و آن را به فرهنگ بشری عرضه کرده‌اند. از جمله بزرگان بسیار بزرگی که بسیار بسیار، از اساطیر بهره برده‌اند، یکی دانته، و دیگری همین میلتن است، گرچه البته فضل تقدّم و تقدّم فضل دانته بر میلتن بدیهی

۱- هم چنان که کنده‌کاری‌ها و سنگ‌نگاره‌های باستانی ایرانی، نمایانگر اسب بالدار و گاو پرند و اسب شاخدار، اساطیری است، و یا نقاشی‌های دوران اخیر صفوی و قاجار که در آن، رستم و افراسیاب و سهراب و اسفندیار و اشکبوس و پیران و یسه و منیژه و بیژن صورت‌گری می‌شوند.

است، با این همه، «بهشت گمشده» میلتنون نیز از موارث گرانبهای تمدن و فرهنگ مغرب زمین عموماً، و مسیحیت بالخصوص است.^۱ و از آنجا که این کتاب جلیل‌القدر برای خواندگانش، نمونه‌ی کاملی از بهترین افسانه‌سرایی بر اساس میتولوژی می‌باشد، که در آن به نحو جالب و مطلوب و معقول و دل‌انگیزی، اصول عقاید مسیحیت، در ضمن شرح و بسطی که تخیل و اندیشه‌ی نیرومند میلتنون از گفتار و کردار فرشتگان مقرب الهی و آدم و حوا، و از قهرمانان اساطیری آفریده است، گنجاینده شده، و داستان به نحوی یکنواخت و تقریباً به همان صورتی که خواننده بر اساس معتقدات یا پیش‌داوری‌های خود انتظار دارد و می‌خواند، تکامل و تحول می‌یابد، و پایان می‌پذیرد، لذا به محض آن که این کتاب در دسترس خواننده قرار گرفت، تا سه سال متوالی، هر ساله چاپ آن تجدید شد، و در سال ۱۶۷۴، چاپ مجددی با شرح و تفصیل بیشتری از آن انتشار یافت، و این که در قرن هفدهم، کتابی در فاصله‌ی هفده سال چهار بار تجدید چاپ شود، با در نظر گرفتن وضع اجتماعی آن ایام انگلستان، دلیل آن است که این کتاب (حماسی، مذهبی، اساطیری) با قبول عام و استقبال شایان مواجه گشته، و مطلوبیت و مرغوبیت فراوانی یافته است، و نه

۱- بیش از سه قرن است که کلیه ملل متمدن عالم به باستان‌شناسی، توجه و رویکرد بیشتری از آن چه پیشینیان به این امر انجام می‌دادند، مبذول می‌دارند، و اکتشافاتی که بر اثر حفاریاتی که در قلمرو تمدن‌های بسیار قدیمی از میان‌رفته، مانند آرتک‌ها و یا تمدن‌های باستانی ایران و روم و یونان و مصر و هند و چین صورت گرفته، مایه روشن شدن بسیاری از مبانی و مسائل اجتماعات گذشته بشر گردیده است، و آگاهی و اطلاعات دقیقی که امروزه از نحوه‌ی زندگی و اعتقادات گذشتگان به دست آمده، و مساکن و معابد و تندیس‌های مورد پرستش آنان، و شناخت اساطیر و قهرمانان اساطیری مرهون همین اکتشافات است، و نمونه‌ی کامل آن، اهتمامی است که به آثار باستانی مصر و ایران و روم و یونان (که ترکیه فعلی نیز در جزو آن منظور است)، ابراز می‌شود، و برای این که نمونه مختصر و اندکی به ارزش و اهمیتی که غربیان بویژه به میتولوژی مصری و یونانی مبذول می‌دارند، به اطلاع خوانندگان گرامی برسانم به گزارشی مفصل و مصوری که در صفحه ۲۹ شماره مورخه چهاردهم سپتامبر ۲۰۰۲ روزنامه معتبر فرانسوی «لوموند» درج شده است، اشاره می‌کنم که بر اساس آن، هم اکنون، گروهی از باستان‌شناسان و مهندسان فرانسوی سرگرم حفاری و سپس بازسازی شهر ویران شده «لتو» *LETO* می‌باشند (لتو نام همسر آپولو است، و چون برحسب اساطیر، او پسر خود و آپولو را که «زتوس» است در این شهر به دنیا آورده است، لذا آنجا لتو نامیده شده)، و این شهر در کنار معبد مشهور دلفی بوده و در قرن هفتم میلادی آن شهر ویران گشته و به زیر خاک رفته است، و کافی است که عنوان این گزارش را که تمامی صفحه بیست و نهم آن شماره را اشغال کرده است، توجه فرمایید: «در ترکیه، فرانسویان یکایک سنگ‌های معبد لتو را که در قرن هفتم ویران شده است، باز بر سر جای خود می‌نهند. مهندسان مسئول، این بخت (شانس) منحصر و فرصت یگانه را دارند که خواهند توانست سه چهارم از مجموعه‌هایی که این بنای تاریخی را که دو قرن پیش از میلاد مسیح در لیسی (قسمت آسیای صغیر که در جنوب غربی آنکارا است)، ساخته و برافراشته شده بوده، تشکیل می‌داده دوباره آن را بکار برند و به همان سان، (شهر را) بازسازی کنند.» نظیر چنین توجهات و اقدامات در مورد دیگر سرزمین‌هایی که ساکنان پیشین آن به قهرمانان اساطیری یا بت‌هایی که خود ساخته بودند، و یا مظاهر طبیعت چون ماه و خورشید اعتقاد داشته، و به نیروی پنهانی و لایزال (!) آن گردن نهاده بودند، بویژه در مصر نیز مستمراً انجام می‌شود.

تنها، و از همان زمان تاکنون این شاهکار ادبی در عالم مسیحیت رواج و اعتبار و حیثیت بسیاری داشته است، که در میان دیگر ملل عالم نیز از شهرت و موفقیت کاملی برخوردار بوده است، و همواره شاعران و نویسندگان و نقادان و حتی فیلسوفان نامداری چون وُلتِر *VOLTAIRE* و تاریخ‌نگاران ادیبی چون هیپولیت تِن *HIPPOLYTE TAINÉ* بر موضوعات مندرجه در این کتاب، شرح‌ها و تفسیرها نگاشته، و حرف‌ها گفته، و از برخی ابیات آن، تعبیرها و تأویل‌های مختلف ادبی و فلسفی و مذهبی کرده، و همه‌ی آنان، هر یک به نحوی، و از منظر استنباطی که مبتنی بر ذوق ادبی یا فلسفی یا مذهبی خود بوده، آن را ستوده‌اند. و من بنده، آن قدر زبان انگلیسی نمی‌دانم که از نظریات ادبای انگلیسی زبان دربارهٔ این کتاب بهره‌مند شوم، ولی می‌توانم عرض کنم که دو تن از بزرگ‌ترین بزرگان فلسفه و فرهنگ و ادب فرانسه، یعنی وُلتِر و شاتوبریان که این دو فقط از لحاظ ادبی و هنری با یکدیگر اتفاق و هماهنگی دارند، و نه از دیگر جنبه‌ها، زیرا وُلتِر فیلسوف یا فلسفه‌دانی است که ظاهراً نه تنها بر هیچ دین و آیین و مذهبی پای‌بند نبود، بلکه از دشمنان سرسختِ کلیسای کاتولیک و کشیشان بود، در حالی که شاتوبریان (۱۸۴۸-۱۷۶۸)، مسیحی متعصبی به شمار می‌رفته و در تجلیل و تعظیم مذهب کاتولیکی، و دفاع و ترویج آن، سخت کوشا بوده و کتاب معروف خود را به نام «نبوغ مسیحیت» بدین منظور نگاشته، و همان کتاب از بزرگ‌ترین وسایل اشتهار و محبوبیت او گشته است (گو این که خود را به عمل به احکام و آداب مذهبی موظف نمی‌دانسته، و با آن که واعظ نبوده، اما بر منبر نطق و خطابه، بسیار جلوه می‌کرده، و چون به خلوت می‌رفته، از آن «کارهای دیگر» هم می‌کرده است!)، و این هر دو، یعنی وُلتِر (۱۷۷۸-۱۶۹۴) و شاتوبریان از آنانی بوده‌اند که باز به فرمودهٔ حضرت خواجه: «سرشان بدینی و عقبی فرو نمی‌آمده است و هر دو فتنه‌ها در سر داشته‌اند» در عظمت و گران‌سنگی «بهشت گمشده» میلتن، نظر واحدی دارند، و هر یک به مقتضای معتقدات و ذوق و سلیقهٔ خود، از این شاهکار ادبی تقریظ و تمجید کرده است، و بر آن شرح و تفسیر نوشته، و یا به تفصیل اظهار نظر کرده، یعنی شاتوبریان، ترجمهٔ کامل آن را به فرانسه، به رشتهٔ تحریر در آورده، و ابیات لازم را که نیازمند شرح و توضیح بوده است،

شرح و تفسیر کرده است؛ و ولتر با همان سبک معهود خود، بحث مفصلی را که گاه با نمک طنز لطیف و ملیح، و گاه با شکرخند نقدی گزنده و صریح، نثر دلکش خود را ملیح‌تر و نقد مؤثرش را شیرین‌تر و مؤثرتر می‌سازد، دربارهٔ این کتاب از خود بیادگار گذارده است، و مسلم است که تا نویسنده و یا شاعری که خود، بر قلّه‌ی شهرت و رفعت است، حقیقتاً و به راستی مجذوب و شیفتهٔ اثر نویسنده یا شاعری که پیش از او می‌زیسته است نشود، در مقام شرح و تفسیر و تمجید و تجلیل اثر آن نویسنده یا شاعر بر نمی‌آید (مانند آن حکیم خردمند و شاعر والامقام ارجمند و فیلسوف روشندل، یعنی ابوالعلاء معری که با همه‌ی عظمت و اقتداری که در عرصهٔ پهناور و به راستی بی‌مانند شعر و لغت و مبانی بلاغی ادب عرب دارد، شعر هر یک از سه شاعر بزرگ پیش از خود یعنی ابوتقّام و بُختری و منتّبی را شرح و تفسیری فرمود، که قریب هفت قرن پیش از ولتر و شاتوبریان، در آن، هم روشی را که شاتوبریان در شرح ابیات «بهشت گمشده» پیروی کرده، و هم سبک و اسلوبی را که ولتر از طنز و نقد، بدان پرداخته است، یکجا به کار برده، و «آن چه را که آن دو خوب» در شرح و بسط شعر میلتنون دارند، او «تنها دارد»، و امیدوارم که دختر عزیز و فاضلم که زحمت ترجمهٔ «بهشت گمشده»، این شاهکار جاودانی «سهل و ممتنع» را بر خود همواره ساخته است، از هر دوی این شرح و نقد، نیز استفادهٔ کامل برده باشد.

اینک دوباره به بحثی که در آغاز این سخن بدان پرداختم، و اختلاف نظر مسلمین را با یهودیان و مسیحیان دربارهٔ فاصله‌ی زمانی آفرینش زمین و آسمان، با آفرینش انسان بیان کردم، باز می‌گردم، زیرا بنیاد تخیل مواج و محور اندیشهٔ سیال میلتنون، در سرودن منظومه‌اش، همان آفریده شدن آسمان و زمین در دو روز نخستین، و خلق آدم در ششمین روز خلق عالم آفرینش است، و تشریح و توصیف رانده شدن ابلیس، که گاه در قصص و سیر اسلامی از او با نام خاص «عزّازیل» نامبرده می‌شود، و اسکان و اقامت آدم و حوا در بهشت و فریب خوردن آدم از حوا، یعنی ارتکاب آن گناه اولی و اصلی، که به تعبیر حضرت خواجه حافظ «فروختن روضه رضوان به دو گندم است» و تحمّل کیفر سخت آن گناه که رانده شدن آنان از بهشت و به قول روزنامه‌نگاران: ... و بقیهٔ قضایا

است، از سویی، و از دیگر سو آن چه که بیشتر در نظر میلتن اهمیت دارد، و گویا قصد اصلی، و محرک واقعی او در سرودن این منظومه همان است، یعنی تعظیم و تقدیس حضرت عیسی علیه السلام و تأیید و اثبات «تثلیث»، و به عبارت دیگر، تفسیر و تأویل اولین جملات (آیه‌ها؟) انجیل یوحنا که: «در ابتداء کلمه بود، و کلمه نزد خدا بود، و کلمه خدا بود»، و «همان در ابتداء نزد خدا بود»، و «همه چیز بواسطه او آفریده شد، و بغیر از او چیزی از موجودات وجود نیافت»، می باشد؛ و بیان اعتقاد مسیحیان به ازلی و ابدی بودن حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام است، به عنوان «پسر خدا» یا «کلمه» ای که همواره در خدا بوده، و ازو جدا نبوده است، که میلتن این اصل الاصول ابداعی اواخر قرن اوّل مسیحیت را به نحو دل انگیز و سرگرم کننده ای با اساطیر می آمیزد، به گونه ای که شاید بیش از نصف از این منظومه، اختصاص به اساطیر و قهرمانان آن و جغرافیای اساطیری یافته است، و به اصطلاح یا تعبیری که قریب سی سال است در فرهنگ ایرانیان و تازیان راه یافته (یعنی «التقاطی»)، این منظومه را به صورت داستانی «التقاطی» از متن سفرهای تورا و کتب و منظومه ها و نمایشنامه های باستانی اساطیری سروده، و ذهن تابان و ذوق شاعرانه شایان تحسین او این دو را با استادی در هم آمیخته است، و اثری بدیع به وجود آورده است.

طبیعی است که چون مبنی و مستند کار میلتن، اسطوره و مذهب به روایت تورا و انجیل است، خواننده غیر مسیحی و خاصه خوانندگان مسلمانی که از اساطیر و عهدین (تورا و انجیل) جز مختصر اطلاعی ندارند، آن را کتابی جدی تلقی نکنند، و سراسر آن را خیال پردازی و افسانه سرایی ببندارند، در حالی که بسیاری از مطالبی که در آن آمده است، صورت شاعرانه ای از نصوص توراتی است، و نظر بر آن که برخی از این موضوعات با آن چه در نزد مسلمانان در آن باره معتبر است تفاوت دارد، و نیز نه تنها با همه روایات و تفاسیری که از قرآن مجید درباره آن موضوعات از صحابه و تابعین، و یا از امامان مذاهب اسلامی به جای مانده، مطابقتی ندارد بلکه با بسیاری از قصص و روایاتی که بر اساس تورا و کتب منضمّه به آن که در مجموع بر آن «عهد قدیم» اطلاق می شود می باشد، و از چنین قصص و تفسیرها، که درستی و نادرستی آن، مورد تأیید علمای مذهب و

محققان اسلامی نیست، در قاموس فرهنگ اسلامی به «اسرائیلیات» تعبیر می‌شود نیز همخوان نیست، از این رو، این ضعیف مناسب دانست موارد اختلاف مندرجات «بهشت گمشده» را در آن چه موضوع اصلی آن کتاب است، با معتقدات اسلامی به نحو اختصار مشخص سازد، تا خواننده گرامی بر این موضوعات آگاه گردد، و ردّ و یا قبول مندرجات «بهشت گمشده» را برابر آن چه خود به صحتّ آن یقین پیدا می‌کند، موکول فرماید، و به اصطلاح عامیانه، نه در جا، همه مندرجات این کتاب را بپذیرد، و نه، در جا، آن را ردّ کند.

طبیعی است که با تشکیل حکومت اسلامی در شبه جزیره ایبری (اسپانیا و پرتغال کنونی) و تصرف و تسلط موقتی بر قسمت‌هایی از جنوب و مرکز فرانسه (تا نزدیک‌های پواتیه فعلی) فرهنگ و تمدن اسلامی در طول قریب پانصد سالی که آن حکومت‌ها و سلسله‌های مختلف آن در مناطقی که تحت تصرف خود داشتند، درخشش و نفوذ فراوانی بر فرهنگ و تمدن مسیحی و اروپایی یافته است، و مسیحیان و خاصه دانشمندان آنان، از سنن و داستان‌ها و آداب و عادات اسلامی به حدّی که کلیسای مقتدر آن ایام مسیحیان را مجاز می‌کرده است اطلاع و آگاهی یافته باشند پیدا کرده، و همچنین از طرف مشرق نیز با همسایگی با دولت بیزانس در روابط تجاری و داد و ستد کالاهای اروپائیان با تمدن اسلامی آشنایی داشته‌اند، و در آثار نویسندگان و شعرای آنان، کم و بیش نشانه‌های نفوذ تمدن و فرهنگ اسلامی و اخبار و قصص مسلمین یافت می‌شود، و نیز شاید در مشابهت برخی از فصول و مندرجات بعضی از سرودهای موجود در «کمدی الهی» دانته با سنن اسلامی، بتوان ادعا کرد که دانته فی‌الجمله مختصر اطلاعی از مبانی اسلامی داشته است، دلیل کافی بر نفوذ آن فرهنگ دیده می‌شود، اما اگر در موضوع تأثیر فرهنگ اسلام و استفاده دانته از منابع اسلامی مناقشه و اختلاف است، در این مسأله که میلتن که سه قرن و نیم پس از دانته می‌زیسته، و علاوه بر ترجمه‌ی قرآن مجید، ترجمه‌ی بسیاری از منابع تاریخی و فلسفی و ادبی اسلامی نیز در دسترس او بوده است، بسیار از این منابع مأخذ در سرودن «بهشت گمشده» بهره برده، و بدان اشاره کرده است، علی‌الظاهر نباید حرف و ایرادی باشد، و موارد شباهت میان بعضی از ابیات و اقوال میلتن با مبانی عرفانی و اخلاقی و حتی مذهبی اسلام فراوان است، و این بنده، در عین آن که به موارد اختلاف

گفته‌های او با اعتقادات اسلامی و آیات قرآنی اشاره خواهیم کرد، به شباهت بعضی از ابیات و اقوال، با معارف و فرهنگ اسلامی نیز خواهیم پرداخت؛ اما پیش از آن که بدان اختلافات یا شباهت‌ها بپردازم، اجازه می‌خواهم چند دقیقه‌ای وقت عزیز و نظر دقیق شما خواننده گرامی را از «بهشت گمشده» منصرف سازم، و چند کلمه درباره خودداری یا قصوری که نسبت به موضوعی که اینک به عرضتان می‌رسانم (که در نگارش مقدمه‌ی «کمدی الهی» صورت گرفته است) توضیحی به عرض برسانم:

پس از آن که «کمدی الهی» به ترجمه‌ی دخترم، و با مقدمه‌ای که بدان اشاره کردم منتشر شد، دوستی بزرگوار و ارجمند، ادیب و دانشمند که هم در معارف اسلامی ورود کامل دارد، و هم با عالی‌ترین درجه‌ی علمی در تحصیل فلسفه‌ی غرب در آلمان (که فی‌الواقع آن مملکت و درک محضر فیلسوفان نامدارش که حافظ سنت کهن تعلیم و تعلم فلسفه از قرن‌ها پیش تاکنون می‌باشد، و همواره آن سرزمین مقصدِ طُلابِ هوشمند فلسفه بوده است)، نائل گردیده، یعنی آقای استاد، دکتر محمدجواد فریدزاده دامت‌افاضاته ضمن اظهار محبت از این بنده پرسید، و یا بر این بنده اعتراض لطف‌آمیزی فرمود که چرا در مقدمه‌ام از مرحوم میگوئل آسین پالاسیوس^۱، (۱۹۴۴ - ۱۸۷۷)، روحانی بسیار فاضل و دانشمند کاتولیک و مستشرق نامی و عربی‌دان عالیقدر اسپانیایی (استاد عربی دانشگاه مادرید و عضو آکادمی آن کشور، و نیز عضو «المجمع العلمی العربی» دمشق، و کتاب مشهور او درباره اثبات ارتباط قطعی میان اندیشه و منظومه دانته، با معارف اسلامی عموماً و با مسائل و داستان‌های مربوط به معراج حضرت رسول اکرم (ص) و اوصاف بهشت و برزخ و روایات وارده در این ابواب، در کتب اسلامی) نامی به میان نیاورده‌ام...؟ اینک، حقیر اغتنام فرصت می‌کنم و مقام را مقتضی می‌دانم که چند سطری در پاسخ آن دوست فاضل و گرامی، و یا دیگر خوانندگان دقیق‌النظر و دانشمندی که آن مقدمه به نظر شریفشان رسیده، و احتمالاً همین پرسش یا ایراد به ذهن ایشان خطور کرده باشد، عرض کنم: این ضعیف، برای اولین بار که نام آسین پالاسیوس به چشم و گوشم رسید، در سال‌های ۱۳۳۷-۱۳۳۶ بود، که رساله «الغفران» معری را در خدمت استاد جلیل‌القدر و

بزرگوaram: مرحوم آقای عبدالحمید بدیع الزمانی کردستانی رحمه الله تلمذ می کردم^۱، و این قرائت و شاگردی بر اساس چاپ تازه‌ای بود که از «الغفران» منتشر شده، و زحمت تصحیح و تحشیه و مقدمه‌نگاری فاضلانه‌ی آن را، آن بانوی بزرگ عالم اسلامی معاصر، یعنی مرحومه علامه سیده دکتر عائشه بنت عبدالرحمن الحسینی (که لقب متواضعانه «بنت الشاطی» را بر نام شریف خود می‌افزود) طاب الله تراها به عهده همت خود گرفته بود، و باید اضافه کنم که قطعاً قطعاً در این قرن اخیر، هیچ بانویی را در عرب و عجم از مسلمان و غیرمسلمان، در ادب عرب و فقه و حدیث و تفسیر و معارف اسلامی عموماً، نمی‌توان هم‌تراز او دانست!^۲ و یا حتی با فاصله‌ای کوتاه او را در طول آن نامبردار عالیمقدار شمرد.

مرحومه دکتر عائشه بنت عبدالرحمن، در مقدمه‌ی مفضلش بر «الغفران» مقارنه و مقایسه‌ای را که مرحوم آسین پالاسیوس، میان «کمدی الهی» و رساله «الغفران» معری کرده، که تنها «الغفران» را مأخذ اندیشه دانتته دانسته، بلکه دانتته و «کمدی الهی» را متأثر از داستان‌های تخیلی و بی‌پایه‌ای هم که به نام «معراج محمد» یا «معراج» در قرون ششم و هفتم به زبان‌های اسپانیایی یا کاستیلی، و یا ترجمه‌های آن به زبان‌های لاتینی و فرانسوی، و نیز از تصنیف بسیار مهم «محیی الدین ابن العربی اسپانیایی

۱- امیدوارم خوانندگان محترم مرحوم استاد عبدالحمید بدیع الزمانی فوق‌الذکر را با استاد اجل بی‌بدیل، حضرت علامه بدیع الزمان فروزانفر طاب ثراه، یکی ندانند. افسوس که قدر والای مرحوم آقای عبدالحمید بدیع الزمانی مجهول ماند، اگر کسی قصد اطلاع به احوال آن فقید را دارد، به مقاله‌ی مفضل این بنده در شماره (۵۶-۵۵) مهر و آبان ۱۳۷۳ مجله کَلک مراجعه فرماید، و خدا رحمت کند مرحوم علامه فروزانفر را که موجب اشتغال مرحوم استاد بدیع الزمانی در دانشگاه تهران و افاضه او برای دانشجویان عربی گردید. این بنده، از سال ۱۳۳۱ تا قریب دو سال پیش از وفات ایشان، سعادت تلمذ در خدمتش را داشتم. آن مرد دانشمند در آبان ۱۳۵۶ وفات یافت.

۲- این استاد عظیم‌الشان و عالم جلیل‌القدر و نویسنده عالیمقام که بیش از چهل کتاب گرانها را تألیف و تصنیف فرموده و یا آثار گرانهای تصوف و مفاخر فرهنگ اسلامی را تصحیح و تحشیه کرده، و به علاوه از سال ۱۹۳۶ میلادی تا یک هفته به وفاتش مانده، مستمراً در روزنامه مهم «الاهرام» قاهره، مقالاتی مرقوم می‌داشت (که مجموعه ناقصی از آن، در شش مجلد، چند سال قبل از درگذشتش فراهم شده بود)، در روز سه‌شنبه دوازدهم شعبان ۱۴۱۹ (اول دسامبر ۱۹۹۸) در قاهره از دنیا رفت. او دختر مرحوم علامه شیخ محمد علی عبدالرحمن الحسینی و همسر مرحوم استاد علامه امین الخولی است، و در مقدمه آخرین کتابی که تصحیح و تحشیه فرموده، یعنی «المقدمه فی علوم الحدیث و مصطلحه» تألیف عالم بزرگ اسلام در قرن هشتم هجری (ابن الصلاح) (رض) سلسله نسب شریف خود را تا وجود مقدس حضرت ابی‌عبدالله الحسین صلوٰه‌اله علیه ذکر کرده است. محمد سلیم الفوا، نویسنده‌ی دانشمند مصر، در مقاله‌ای که در بزرگداشت او پس از وفات سیده عائشه بنت عبدالرحمن نوشته است، از آن مرحومه چنین یاد می‌کند: «...او بانوی بانوان عرب، در این قرن است، و از نشانه‌های عظمت اسلام در دو قرن ۱۴ و ۱۵ (قرن بیستم میلادی) است، و اگر کسی بگوید او در این ایام، گوهر یگانه‌ی روزگار، و ذرة التاج زمان خود بوده، سخنی به گزاف نگفته است...» («الحیة» ۱۴ دسامبر - صفحه ۱۴)

اندلسی» یعنی «فتوحات مکیه» و برخی روایات که صحت صدور آن از پیغمبر اکرم (ص) مسلم نیست پنداشته است به صراحت، مردود شمرده و بر سلامت نظر آسین پالاسیوس و خالی بودن آن از تعصبی که لازمه تحقیق دقیق است، تردید فرموده است. این مسأله به اضافه‌ی آن چه استاد مرحوم آقای عبدالحمید بدیع‌الزمانی در مورد تصلّب و تعصبی که مستشرقان و خاصه روحانیان کلیمی و مسیحی آنان در آن چه آن را «اسلام‌شناسی» می‌نامند دارند و بر حقانیت آن چه در عهدین ثبت است، اصرار می‌ورزند در حین تدریس همان کتاب «الفقران» بیان فرمود، و سپس بعدها، خودم در موارد مکرر، این تعصب که گاه به صورت خصومتی آشکار، و گاه در لفافه‌ای از الفاظ مبهم و چند پهلوی و یا به عنوان سؤال و یا تعجب و یا استفهام انکاری، در بعضی از سخنان و نوشته‌هایشان تجلی می‌کند، دیده و می‌بینم همواره بر ذهنم سایه افکنده است، اما باز با خود می‌گفتم که در مورد آسین پالاسیوس و «کمدی الهی» از آنجا که در مقایسه‌ی خود، این دفعه آقای پالاسیوس می‌خواهد کفه‌ی تفکرات اسلامی را بر تفکر غربی مسیحی دانسته بچرباند، شاید به احتمال بسیار ضعیفی، بانو دکتر بنت‌الشاطی، با آن حس اعتقاد اسلامی و خلوص نیت و قدس و طهارتی که بدان آراسته است، خود ایشان در این باره «متعصبانه» اظهار نظر کرده، و این «دایگی از مادر مهربان‌تر بودن» را از مرحوم پالاسیوس تاب نیاورده است، و چون به کتاب آسین پالاسیوس دسترسی نداشتم، از هر اظهارنظری در آن باره خودداری می‌کردم.

اکنون دقیقاً به یاد ندارم که سال ۱۹۸۷ بود یا ۱۹۸۸ (یعنی پانزده یا چهارده سال پیش از این)، این بنده، چند روزی در ماه اوت، در پاریس بود.

پاریس در ماه اوت خیلی خلوت می‌شود، زیرا در آن ماه، نیمی از پارisiان، به مرخصی سالیانه‌ی خود می‌روند (نیم دیگر، در ماه ژوئیه از مرخصی بهره می‌برند)، و چون هوا در آنجا گرم می‌شود، جهانگردان هم کمتر در پاریس می‌مانند...

روزی در خدمت دو استاد برجسته در فنّ خود (ادب و فلسفه)، یعنی مرحوم مغفور دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب که خدای متعال، اَنَّا فَاَنَّا بر درجات قرب او بیفزاید، و نامِ نامی او، همواره در فرهنگ ایران، و در دل ایران‌دوستان، و اهل ادب زبانِ نازنینِ فارسی،

گرامی بماناد، و جناب دکتر سید ابوالحسن جلیلی یزدی، که خدای عمر شریفش را دراز فرماید، به یکی از کتابفروشی‌هایی که متعلق به مسلمانان مراکشی بود، و در نزدیکی دانشگاه «ژوسیو» قرار داشت، سرزدیم، و به نظاره کتاب‌ها مشغول شدیم، و هر یک از ما، به طرف بخش و قفسه‌هایی که کتاب‌های مورد علاقه‌اش در آن جای داشت، متوجه شد؛ و نظر مرحوم دکتر زرین‌کوب را کتب نقد ادبی و ترجمه‌های تازه‌ای از متون نظم و نثر، به خود معطوف داشت، و آقای دکتر جلیلی نظرش به کتب فلسفی جلب شد، و بنده هم بیشتر به کتب ادبی، و سیر و تاریخ عرب و اسلام پرداختم، و در آن میان، به آن چه که سال‌ها بود دنبالش می‌گشتم برخوردیم: و آن ترجمه کتاب آسین پالاسیوس به عربی بود، که توسط دانشمندی مصری: استاد جلال مظهر که اگر آن‌شاءاله زنده است، خداهش سلامت بدارد، و اگر به دیار باقی شتافته است، او را رحمت کند، صورت طبع یافته بود، و دیدم این کتاب که در ۲۷۲ صفحه است، در سال ۱۹۸۰، یعنی هفت یا هشت سال پیش از آن، چاپ و منتشر شده است.

چندی روزی سرگرم خواندن آن کتاب شدم، و از احاطه و اطلاعی که مرحوم آسین پالاسیوس بر مجموعه‌ای از معارف اسلامی، و شناخت برخی از کتب اسلامی، و بویژه کتاب‌های غزالی و ابن عربی دارد، به مقام فضل او پی بردم؛ ولی چون تا آن زمان کتاب «کمدی الهی» را نخوانده بودم، نمی‌توانستم درباره صحت و سقم عقاید او در مورد نفوذ و تأثیر معارف اسلامی در آن کتاب، نظری داشته باشم، خاصه آن که دیدم اولاً به همان داستان مبنی بر خیال‌پروازی سازنده «قصه معراج» بیش از اندازه تمسک و استدلال می‌کند و ثانیاً در بسیاری از اصول اعتقادی مسلمین و موضوعات غیرقابل تردید میان مسلمانان، و از احادیث مسلم‌الصدور به «قصه و افسانه و تخیل» تعبیر می‌نماید، و ثالثاً به کتب غیرمشهور و افسانه‌مانند که مندرجات آن مورد اعتماد و قبول محققان نیست، بسیار استناد می‌کند و از مجموع چهل و چهار کتاب اسلامی که از آن نقل کرده است، ارزش و اعتبار عملی یا تاریخی یا حدیثی هفده عدد آن، در حد اقوال و یا افسانه‌های «قصص» یعنی قصه‌گویان (عنوانی که به افسانه‌سرایان دوره گرد یا صاحب محفل در مساجد یا جای دیگری داده شده) قرون دوم و سوم و چهارم هجری است، و یا از

کتاب‌هایی است که وُعاظ و خشکه‌مقدّسانی مثل ابواللیث سمرقندی (که کسی مانند ابوسعید خرگوشی نیشابوری سابق‌الذکر است) و ابن‌ابی‌الدّینا و «خُریش» افسانه‌سرای معروف مصری فراهم آورده‌اند، که معمولاً و بنا بر قاعده معروف و مسلّم «تسامح در ادلّه‌ی سنن» مؤلفان، این‌گونه کتاب‌ها، خود را ملزم و مقید به صحت اسناد و روایات نمی‌دانند، و رابعاً برای ایجاد اتصال و ارتباط میان بسیاری از مدعیات خود درباره نفوذ فرهنگ اسلام در اروپای قرون وسطی، راه‌های پر پیچ و خمی که قطعاً منتهی به مقصود او نمی‌شود، می‌پیماید، گر چه در مورد سرزمین خودش یعنی اسپانیا، با توجه به حضور استمراری اسلام در آن چند قرن، ممکن است بسیاری از آن مطالب را باور کرد، ولی تجاوز و نفوذ آن مسائل را به اروپا، و خاصه به ایتالیا نمی‌توان به آسانی پذیرفت...

چند سالی گذشت، و در سال ۱۹۹۱، توفیق تشرف به سوریه و «زینبیه» و سعادت عتبه‌بوسی آن بانوی بانوان اسلام حاصل شد، و در دمشق به ترجمه‌ی عربی «کمدی الهی» که چند سال پیش از آن، آقای استاد حسن عثمان، با کمال دقت و در نهایت فصاحت و بلاغت ترجمه کرده، و مقدمه‌ی مفصل جامعی هم بر آن افزوده است دست یافتم، و با شوق فراوان آن را خریدم.

چون هنوز تعطیلات تابستانی به پایان نرسیده بود، وقت خود را با خواندن آن خوش کردم، و از شیوایی قلم مترجم نیز لذت فراوان بردم، زیرا دیدم حقاً همچو منظومه‌ی مشهور و جاودانگی را چنین مترجمی باید به غربی ترجمه کند، طبعاً پیش از خواندن اصل کتاب، به مطالعه‌ی مقدمه پرداختم، و دیدم که شگفتا! آن مترجم فاضل، در هفتاد و هفت صفحه مقدمه‌ی خود که قریب دو هزار سطر را در بردارد، فقط به چهارده سطر که نصف صفحه باشد، درباره آسین پالاسیوس و کتاب او بسنده کرده، و جز اشاره‌ی کوتاه و مجمل به تأثیر آن چه را که پالاسیوس در «کمدی الهی» مؤثر دانسته، حرف دیگری نزده است. اما به اختلاف نظر شدید علمای دانتّه‌شناس و ادبای ایتالیا، با آن چه پالاسیوس گفته، تصریح کرده، ولی این را هم گفته است که *ENRICO CERRULI* چرولی سیاستمدار ادیب یا ادیب سیاستمدار ایتالیایی که در سال‌های ۴۶-۱۹۴۴ سفیر ایتالیا در ایران بوده است، کتابی به نام «معراج و مسأله‌ی مراجع عربی - اسپانیایی در «کمدی

الهی» که بر آن، ترجمه‌های همان افسانه‌های کذابی «معراج» را به زبان‌های فرانسوی و لاتینی نیز افزوده است تألیف کرده است.

و از مطالعه‌ی آن مقدمه و دانستن این که عقیده‌ی مرحوم آسین پالاسیوس، گرچه شهرت عام یافته، ولی مقبولیت تام را در نزد محققان نیافته، مضاف بر آن که خود پالاسیوس هم به گمان و حدس، بیشتر متکی است تا به قطع و یقین، و البته وصول به قطع و یقین، در چنین مسائل نظری، نیازمند به شواهد و دلائل قوی‌تر، و مدارک محکم‌تر و مستندتری است؛ خاصه آن که در فرهنگ و روایات داستانی یهودیت و مسیحیت، و از قرون اولیه‌ی ظهور این دو دین، تا عصر دانت، یعنی قرن سیزده و چهارده میلادی، به حد کافی کتب و رسائل و قصص، و نیز در عهد قدیم و عهد جدید (یعنی همین تورا و انجیل موجودی که به فارسی هم بیش از یک قرن است ترجمه شده)، و رساله‌های مفصل و مختصری که در دنباله‌ی تورا و انجیل و به ضمیمه‌ی آنها آمده، و یا به وسیله‌ی انبیاء و اخبار بنی اسرائیل یا قدیسان نامداری مانند سنت اگوستین و سن توماداکن و دیگر آباء و ارباب کلیسای مسیحیت، تألیف و تحریر شده است، اقوال یا اخبار یا افسانه‌های مربوط به عروج بعضی از اخبار یا اخبار یهودی و یا قدیسان مسیحی و بیان احوال ارواح، پس از مرگ و چگونگی روز قیامت و بهشت و دوزخ و غیره ... مکتوب و موجود بوده که دانت به آن مراجعه داشته، و از آن برای تصنیف مشهور خود، مطالب و موضوعاتی را انتخاب و اخذ کرده باشد^۱، و از سوی دیگر، من بنده، نظر قاصر خود را عرض می‌کنم و به انطباق آن با واقعیت سوگند نمی‌خورم: کتاب مرحوم آسین پالاسیوس، بیشتر یک نوع اظهار اطلاع و عرصه‌ی مناسبی برای عرضه‌ی احاطه‌اش به قصص و اخبار اسلامی و ادبی عرب است، و به تعبیر حضرت خواجه: «عرض هنرست، و این که دهان پر از عربیست ...» و مستندی برای اثبات «اعلمیت» خودش بر مستشرقان و اسلام‌شناسان معاصرش، وال‌ه‌علم ...

۱- مثل: عروج ایلیا (صفحه‌ی ۵۷۵ و ۵۷۴) و عروج حزقیال (صفحه‌ی ۱۲۰۶ تا ۱۲۱۱) (عهد قدیم) و مکاشفات سن پل و یوحنّا (از ضمانت عهد جدید صفحه‌ی ۲۹۸ و از صفحه‌ی ۳۶۶ تا صفحه‌ی ۴۲۱) و مکاشفه‌ی اسقف براندان ایرلندی (که در مقدمه‌ی ترجمه‌ی «کمدی الهی» اشاره کرده‌ام).

بنا به جهات مذکور، این بنده در مقدمه‌ی بر ترجمه‌ای که دخترم از «کمدی الهی» به خوانندگان تقدیم کرده است، مطلقاً به اقوال مرحوم پالاسیوس اشاره‌ای نکردم، زیرا گرچه برخی از مباحثش تاحدی مورد قبول قرار می‌گیرد، ولی بیشتر موارد، ادعای او در تأثیرگذاری بر دانته، مورد قبول عام نمی‌باشد؛ مضاف بر آن که (اگر نه عقلاً) که عادة بسیار مستبعد است که دانته، آن چنان که پالاسیوس مدعی است، تحت تأثیر منابع و روایات اسلامی قرار گرفته باشد، و سپس با لحن بی‌ادبانه و جسورانه نسبت به مقام شامخ محمدی و علوی علیهما السلام (هر چند به اختصار، و با توجه به توجیه و توضیحی که در این باره در همان مقدمه عرض کرده‌ام) اظهار نظر کرده باشد، (مگر این که در مقام «مکابره و مجادله» کسی بگوید: «دانته عمداً و برای آن که نفوذ اسلام را در کتاب خود انکار کند، چنان جسارتی را مرتکب شده است!!)...

نمی‌دانم آن چه در این باره نگاشتم، آیا موافق و مناسب طبع خوانندگان گرامی «بهشت گمشده» هست یا نه...؟ گو این که شاید در ضمن این، اطلاعات مفیدی هم به عرضشان رسیده باشد، اما یقین دارم که ناشر محترم «بهشت گمشده» که برای مقدمه‌ی این کتاب، صفحات محدودی را معین کرده است، مطالب این سه چهار صفحه‌ی اخیر را که جایش در مقدمه‌ی «کمدی الهی» بود، و به دلیل فوق، اینک در این مقدمه آورده‌ام، «مقتضای حال و مقام» نخواهد شمرد...!

البته یادآوری این مطلب که «تثلیث» که اصل‌الاصول مسیحیت، و بُن‌مایه منظومه «بهشت گمشده» است، با «توحید» که اولین اصل اسلام است، مباین است ضروری نمی‌نماید، و خوانندگان مسلمان به این معنی متوجه‌هند، و لذا به بعضی از مطالبی که یا بکلی یافی‌الجمله با مبانی و معارف اسلامی موافق یا هم‌آهنگ نیست، اشاره می‌کنم.

گو این که حکم بیت حضرت خواجه که:

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد هر کسی حکایتی به تصوّر چرا کنند

بر بسیاری از مواردی که در زیر به عرض می‌رسانم، ناظر و حاکم است مگر در آن چه که نصّ آیات قرآنی باشد که آن جای خود را دارد؛ و من بنده، اینک اولاً فقط به آن چه مربوط به آدم و حوا و ابلیس و گناه اولیه یا به قول فرانسویان *PÉCHÉ ORIGINEL* و

عدم توافق آن با قرآن مجید است، می‌پردازم.

۱ - درباره «آفرینش» و تصور «مقوله زمان» یا «مقدار» (و به تعبیر فلسفی مقوله «متی و کم») در آن، جز آن چه که مربوط به فاصله‌ی زمانی؟ میان خلقت عالم و آدم است، و پیش از این آن را به عرض رساندم، بقیه مطالب با روایات اسلامی تفاوت و تناقضی ندارد.

۲ - در قرآن مجید از «ابلیس» به عنوان فرشته‌ای نافرمان و گردنکش تعبیر شده، و از آنجا که داستان فرمان «سجده کردن» ملائکه به آدم و سرکشی «ابلیس» از اجرای آن به تفصیل و تصریحی که در قرآن آمده است، در تورات و انجیل مذکور نیست؛ ظاهراً میلتنون در این طول و تفصیلی که در بیان نافرمانی و حتی جنگجویی ابلیس با حق تعالی در کتاب خود آورده، اصلاً و اولاً آن را از منابع اسلامی و شاید ترجمه‌ی قرآن مجید استفاده کرده باشد. النهایه در قرآن مجید این ذات ذوالجلال الهی است که ابلیس را از «آسمان» یا «بهشت» یا «از میان فرشتگان» (برجسب تفاسیری که مفسران از جمله‌های «فَأَخْرَجَ مِنْهَا» (آیات ۱۱۸ اعراف و ۳۴ سوره حجر، و ۷۷ سوره ص) و «فَأَخْرَجَ» (آیه ۱۳ سوره اعراف) استنباط کرده‌اند) می‌راند و بیرون می‌کند، و او را از ساحت قرب خود مطرود می‌فرماید و با توجه و یا احتمالاً استناد به آیات ۶ تا ۹ سوره جن و آیه ۵ سوره ملک (۶۷) می‌توان گفت که ابلیس و شیاطین او، به بعضی از مدارج یا معارج آسمانی (یا مسامحه: به دو سه آسمان نزدیک‌تر به زمین...؟) نیز راه داشته‌اند، و به هر صورت در قرآن مجید، بحثی از این که «ابلیس» به «زمین» یا به «دوزخ» یا محل و مسکن خاصی سقوط و نزول کند نیست، و از آنجا که تجسد جسمانی (فیزیکی) برای او مقرر نشده و او به هر نحو که بخواهد، صورت و ماده یا معنی و مجرد از ماده و صورت تا روز بازپسین به زندگی خود ادامه خواهد داد، زیرا به تصریح قرآن، هنگامی که ابلیس از ساحت قرب الهی، طرد و اخراج می‌شود، او از خدای تعالی درخواست می‌کند که تا واپسین روز دنیای مادی (!؟) به او مهلت زندگی داده شود، و خدای تعالی این مهلت را به او ارزانی می‌دارد، ولی از این که او چگونه است، و چگونه زندگی می‌کند، و با چه افسانه

و افسونی نفوس بشر یعنی آدم و حوّا و همه‌ی بنی آدم را تا روز قیامت با وسوسه‌ی خود، از راه راست منحرف می‌سازد ذکر می‌نست، و هر چه در این باره گفته شود، باز کسی به واقعیت مطلب پی نخواهد برد، و خدای نکند که آدمی بازیچه‌ی هوای نفس خود، که همان «شیطان» است، شود...

که در خبر آمده است «ان الشیطان یجری فی بنی آدم مجری الذّم» (شیطان مانند خون در رگ و ریشه‌ی بنی آدم جریان می‌یابد).

۳ - در قرآن مجید، ابلیس در بهشت به سراغ آدم می‌آید و او را وسوسه می‌کند و نسبت «عصیان» به آدم منسوب می‌شود، گو این که خطاب و نهی نزدیک شدن به «این درخت» به آدم و حوّا هر دو متوجّه شده است، ولی این ابلیس است که با آدم گفت‌وگو می‌کند، و با وسوسه‌ی خویش، آدم را به سوی آن درخت می‌کشاند، و بیچاره آدم، «روضه‌ی رضوان را به دو گندم می‌فروشد...»

۴ - گر چه در بعضی روایات نقل شده، از سوی مفسران (که احتمالاً از همان روایاتی است که به شرحی که پیش از این گفتم، به عنوان «اسرائیلیات» مشهور است)، ابلیس خود را به صورت مار در می‌آورد، اما این مسأله و این که کدام یک از آدم یا حوّا، نخست از میوه‌ی آن درخت چشید، مورد اختلاف است.

۵ - قرآن یک بار در آیه ۲۰ سوره اعراف و یک بار در آیه ۱۲۰ سوره طه از «آن درخت» به «درخت جاودانگی» و «نامیرائی» تعبیر فرموده، ولی در دیگر آیات، فقط به همان «درخت» اکتفا کرده است، اما مفسران آن را چندگونه معرفی کرده‌اند:

«اما آن درخت منهی می‌گویند که آن درخت «علم» بود، هر که از آن بخوردی، چیزها بدانستی، و میوه‌های گوناگون در آن بود. سعید جُبیر گفت درخت انگور بود، ابن عباس و جماعتی گویند «گندم» بود و دانه‌ی آن گندم از روغن نرم‌تر، و از عسل شیرین‌تر، (کشف‌الاسرار - جلد اول - صفحه ۱۴۸) و در بعضی روایات آن را «درخت حسد» شمرده‌اند.^۱»

۱- در موضوع وسوسه‌ی شیطان و چشیدن و خوردن میوه‌ی آن درخت ممنوعه توسط آدم و حوّا، گمان ندارم که شیرین‌تر و دلکش‌تر از مباحثی که در تفسیرهای شریف «کشف‌الاسرار» و «ابوالفتح رازی (رض)» و نیز در ترجمه «قصص الانبیاء

سواى مواردی که در بالا یادآورى شد، در سراسر این منظومه‌ی شیوا، مطلبی که با نصوص و یا سنن و فرهنگ اسلامى اختلاف چشمگیرى داشته باشد، به نظر نمى‌رسد، و در عوض تا بخواهید نظرات و اقوال و احوالی که میلتن در آن بیان مى‌کند، با نظرات و اقوال و احوالی که فرهنگ اسلامى برای آن موضوعات اعلام مى‌دارد، هم‌آهنگ است، و همین نکته است که به خواننده مى‌قبولاند که میلتن بر آن چه از فرهنگ و تمدن و سیر و سنن اسلامى تا قرن هفدهم در اروپا رایج شده بود، آگاهی کامل داشته و از آن به شایستگی بهره برده است، چرا که برخى از آن موارد، جز در فرهنگ اسلامى منبع و منشأى ندارد، و من بنده، اینک به برخى از این همانندى‌ها اشارت مى‌کند:

۱- در موضوع جبر و اختیار: میلتن در عین این که به آزادى و «اختیار» بشر در اراده و عمل خود معتقد است، ولى با نظر دقیق‌تر وقتى به بندهاى ۸۵ تا ۱۰۰ کتاب سوم ملاحظه شود، پذیرفته مى‌شود که مآلاً او همان طریقه‌ی وسطى (میانه) را که عقیده‌ی ما شیعیان نیز هست، یعنى: «**لَا جَبْرَ وَلَا تَفْوِیضَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ**» اتخاذ مى‌کند، و همان بیان فلسفى را که فلاسفه متأله عنوان کرده‌اند که: «**الْجَبْرُ فِى الْاِخْتِيَارِ لَا يُنَافِى الْاِخْتِيَارَ**» و یا به فرموده حضرت مولانای روم: **تَقْدِيرٌ وَقَضَا، سَلْبُ كُنُودُهُ اِخْتِيَارٌ** نیست (دفتر پنجم - داستان مفصل: جواب گفتن مؤمن سنّی کافر جبرى را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن) بیان مى‌کند، و چنین به نظر مى‌رسد که میلتن در این «مسأله‌ی مهم کلامى» اعتقاد کاتولیکى‌ها را مردود مى‌شمارد (البته او کاتولیک نبوده است)؛ برای آن که خوانندگان عزیز، بیشتر به این مسأله توجه فرمایند، مناسب مى‌دانم چند بیت از مثنوى را به عرضشان برسانم، که ملاحظه فرمایند چگونه حضرت مولینای على‌الظاهر اشعرى مذهب، و میلتن آنگلیکان، در این موضوع مهم و اساسى، عقیده‌شان

ثعلبى» (قرن پنجم) (چاپ مرحوم حبیب یغمایى) که به نثرى قدیم، و بسیار شیوا است، (و نام اصلی کتاب «عرائس المجالس» است) به شرح و تفصیل آمده است، در جای دیگرى آمده باشد! و کاش خوانندگان علاقمند بدین موضوعات، به آن کتاب‌ها (در تفسیر سوره‌هاى مبارکه‌ی: بقره، اعراف، حجر، طه، ص) و در «قصص الانبیاء» به داستان آدم و حوا مراجعه فرمایند، و بدانند که بى‌شک در سراسر عالم، تنها فارسى‌زبانان دانشمند، و دلیسته به این زبان نازنینند که مى‌توانند با خواندن چنین متون ادبى به چنان لذت و حظى نائل گردند...

با عقیده شیعه (و نه معتزله) یکی است: ^۱

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
اختیاری هست ما را بی گمان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا
آدمی را کس نگوید هین بپر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
آن خود گفתי نک آوردم جواب
حس را منکر نتانی شد عیان
از کلوخی کس کجا جوید وفا
یا بیا ای کور، تو در من نگر
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اینکه فردا این کنم یا آن کنم
و آن پشیمانی که خوردی زان بدی
جمله قرآن امر نهی است و وعید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند؟
خالقی که اختر و گردون کند
این دلیل اختیار است ای صنم
ز اختیار خویش گشتی مُهدی!
امر کردن سنگِ مرمر را که دید؟
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟
امر و نهی جاهلانه چون کند؟

هم چنین تاویل «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»
بلکه معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ
بهر تحریر است بر شغلِ اَهَمّ
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

و از دفتر ششم در داستان «ایاز» و «مدافعه اُمّرا آن حجت را به شبهه جبر یا نه»:
گفت سلطان بلک آنچ از نفس زاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی این گناه از بخت بود
همچو ابلیسی ^۳ که گفت «اغو یتنی»
رَبِّع ^۲ تقصیر است و دخل اجتهاد
رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
چون قضا این بود حزم ما چه سود؟
تو شکستی جام و ما را میزنی!

۱- گر چه حضرت مولینا از لحاظ مذهب، در اصول «اشعری» و در فروع «حنفی» است، با این همه آن قُدوة ارباب معرفت، و اقیانوس محیط فضل و آداب، گاه در بیان معتقدات اصولی اش، خود را از قید «اشعریّت» آزاد می فرماید، و از آن موارد، یکی همین موضوع مردود شناختن «جبر»، و دیگری نادرست شمردن «امکان رؤیت حق تعالی» که هر دو از اصول اعتقادی اشاعره است، می باشد.

۲- یعنی حاصل و ثمره

۳- یعنی تو در این استدلال سخن، مانند ابلیس هستی که گفت: «خدایا تو مرا گمراه کردی...»

بَلْ قضا حَقّ است و جهد بنده حَقّ
 در تردّد مانده ایم اندر دو کار
 این کنم یا آن کنم او کی گُود^۲
 هیچ باشد این تردّد در سرم
 فعل تو که زاید از جان و تنت
 چون بکاری جو نروید غیر جو
 (و اگر خواننده جوینده و دانشمندی تفصیل بیشتری از این مباحث را که حضرت مولینا آن را به بهترین وجهی بیان فرموده، و در این مسأله مهم اعتقادی، طریق استدلال فرقه حقه شیعه امامیه را پیموده است، طالب باشد، به مثنوی شریف دفتر پنجم از ابیات ۲۹۶۳ تا ۳۲۰۰، و در دفتر ششم از ابیات ۴۰۱ تا ۴۳۵ مراجعه فرماید، و اضافه کنم که به راستی کمتر دانشمند متکلم یا حکیم و یا عارف و یا شاعری توانسته باشد این مسأله مهم و حل نشدنی و مشکلی را که هزاران سال است میان عقلا و فلاسفه و متشرعین (به هر شریعت و مذهبی) مطرح است به ظرافت و سادگی و روانی که حضرت مولینا در ضمن بعضی از داستان های مثنوی، و خصوصاً همان ابیاتی را که اشاره کردم بیان فرموده، بیان کند و اثبات نظریه خود را که همان «مجبور بودن» در اختیار و انتخاب اقوال و افعال، با اعتقاد به آزادی اراده (اختیار در مقابل جبر) تبیین و تضادی ندارد، به خواننده ی دل آگاه بی غرض و مرض بقبولاند.

داستان هایی که به صورت پیشگویی از طرف فرشته ی مقرب (میکائیل) به آدم اعلام می شود، کم و بیش در بنیاد و طرح، همان است که در قرآن مجید نیز مذکور است، مانند طوفان نوح، اشارات به داستان حضرت ابراهیم و حضرت موسی و فرعون، یا داستان قابیل و هابیل و یا احوال آدم و حوا، پس از ارتکاب آن گناه، و استقرار آنها در نقطه ای زمین، و داستان برج بابل، که منشأ اختلاف زبان های آدمیان گردیده است، و داستان های مربوط به آسمان رفتن بشر، برای دستیابی به «خدای آسمان ها»! (به تعبیر دوست

۱- یعنی کهنه و قدیمی

۲- یعنی گوید

دانشمند فقیدم، مرحوم دکتر محمد جعفر محبوب رحمه الله علیه «بویه پرواز» ... (بندهای ۲۵ تا ۴۵ دفتر دوازدهم) و داستان عبور بنی اسرائیل از دریای سرخ و صعود حضرت موسی به کوه طور، و تجلی حق تعالی بر آن کوه و شکافته شدن کوه، و امثال این موضوعات که در کلیات، با روایات اسلامی موافق است).

همچنین سخنان آدم به حوا، در بندهای ۲۸۸ تا ۲۹۱ (دفتر نهم) همان اصل:

جهان چون چشم و خط و خال ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست

و آن اصطلاح رایج بر زبان و قلم متفکران اسلامی که گاهی به غزالی و گاهی به دیگری نسبت داده شده که: «لیس فی الامکان اَبَدُغ مَماکان» را به خاطر می آورد.

در مسأله‌ی «خلق اعمال» یعنی این که صفات خوب و بد آدمی، (فضایل و رذایل او)، در دنیای پس از مرگ به صورت اشباح و هیاکلی روشن و نورانی، یا تیره و ظلمانی، و یا به صورت حیواناتی که صفت ممیزه و مشخصه‌ی آنها همان صفت بد و رذیله‌ای است که بیشتر بر نفس آدمی چیرگی داشته است، متظاهر و نمایان می‌گردد، میلتن نیز مانند دانه، در جای جای «بهشت گمشده» (از جمله بند ۵۳۵ دفتر دوم) اشاراتی دارد که من بنده، سابقاً درباره‌ی این موضوع در مقدمه‌ی جلد اول «کمدی الهی» به شرح درباره‌ی به آن توضیحاتی به عرض خوانندگان رسانده، و شواهدی از احادیث و روایات و اشعار در آن آورده‌ام و دیگر آن را مکرر نمی‌کنم.

آن چه را که حضرت خواجه حافظ ما، به بهترین صورت در ابیات:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رُخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افزود برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
و نیز:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بنخواه جام و گلایی بنخاک آدم ریز

و به صورتی شاعرانه‌تر و عارفانه‌تر:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سِتر و عفاف ملکوت با من راهنشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند

که همه ابیات فوق، و نظائر آن در ادب فارسی مُلهم از آیه شریفه:

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (آیه ۷۲ - سوره احزاب)، و حال به بیان سحرآسای میبیدی، از فرموده‌های پیر هرات، حضرت خواجه انصاری (ره) در تفسیر صوفیانه‌ی این آیه‌ی شریفه توجه فرمایید و لذت برید، و آن را دو بار بخوانید: «آدم صفی، آن سالک اول، آن چشمه لطف ازل، آن صندوق اعجوبه‌های قدرت، آن حقه لطف حقیقت، آن نهال بوستان کرامت، روزگاری او را در میان «مکه» و «طائف»^۱ بداشتند.

آن شوربخت شورچشم، ابلیس به وی گذشت به دست حسد نهاد او را بجنابید، أجوف^۲ یافت، گفت: «هذا خلق لا یتمالک، میان تهی است و از میان تهی چیزی نیاید، اقبال ازلی در حق آدم او را جوابی داد که باش تا روزی چند که باز راز او در پریدن آید، اول صیدی که کند تو باشی، آن مهجور لعین از آدم گِل دید، دل ندید، صورت دید، صفت ندید، ظاهر دید، باطن ندید، هرگز بر آتش مهر نتوان نهاد، مهر بر خاک توان نهاد که خاک مهرگیر است نه آتش، ما، آدم را که از خاک و گِل در وجود آوردیم، حکمت در آن بود که تا مهر «امانت»^۳ بر گِل دل او نهیم، که انا عرضنا الامانة، مستی خاک و گِل در وجود آورد و به آتش محبت بسوخت، پس او را بر بساط انبساط جای داد، آنگه «امانت» بر صورت عالم عرض داد، آسمان‌ها و زمین‌ها و کوه‌ها سر وازدند، آدم مردانه در آمد دست پیش^۴

۱- بر اساس برخی روایات مکی و مهبط آدم در آن سرزمین بوده است.

۲- یعنی عشق

۳- یعنی توخالی

۴- یعنی دست دراز کرد

کرد. گفتند: «ای آدم، بر تو عرضه نمی‌کنند، تو چرا در می‌گیری؟» گفت: «زیرا که سوخته منم، که سوخته را جز در گرفتن روی نیست، آن روز که آتش در سنگ ودیعت^۲ می‌نهادند، عهد بر ورو^۳ گرفتند که تا سوخته‌ای نبیند، سرفرو نیارد، تو پنداری^۴ که آن آتش به قوت بازوی تو به صحرا می‌آید؟ نی! نی! این گمان مبر، که آن به شفاعت سوخته‌ای بدر آید. ای جوانمرد! جهد آن کن که عهد اول هم بر مهر اول نگاه داری تا فرشتگان بر تو ثنا کنند که: «تَنْزَلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ الْأَتْخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا»^۵. عادت خلق آنست که چون امانتی عزیز بنزدیک کسی نهند، مهر بر روی نهند و آن روز که باز خواهند مهر را مطالعت کنند، اگر مهر بر جای بود، او را ثناها گویند، امانتی بنزدیک تو نهادند، از عهد «رَبُوبِيتُ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»^۷ و مهر «بلی» بر او نهادند، چون عمر به آخر رسد، و تو را به منزل خاک برآند آن فرشته در آید و گوید: «من ربك» آن مطالعت است که می‌کند که تا مهر روز اول بر جای هست یا نه؟ ... ای مسکین از فرق تا قدم تو مهر نهاده‌اند و مهر از مهر بود بر آنجا نهند که مهر در آنجا دارند، ای رضوان بهشت ترا، ای مالک دوزخ ترا، ای کزوبیان عرش شما را، ای دل سوخته که بر تو مهر می‌راست، تو مرا و من ترا.»

(کشف الاسرار - جلد ۸ - صفحه ۱۰۱ - ۱۰۰)

خواننده‌ی عزیز، آن چه را که خواندی - و امیدوارم با شوق و ذوق خوانده و حظ کرده باشی - گلی شاداب و با طراوت از نثر شیرین و شیوای پارسی است. از این معانی والا که در چنان کلمات زیبایی جای گرفته است، بیان و برداشت میلتن در توضیح اعطای موهبت «عشق» به آدم و آدمی زاده، همان چند سطر مختصری است که در طی بندهای ۳۹۸ تا ۴۱۵ دفتر چهارم، و ۴۶۵ تا ۴۷۵ دفتر هشتم آمده است، و بیان و برداشت پیر

۱- یعنی شعله‌ور شدن

۲- یعنی امانت سپردن

۳- تو پنداری یعنی ای سنگ و کوه، تو می‌پنداری که...

۴- از او یا بر او

۵- فرشتگان بر آنان فرود آیند که مترسید و اندوهگین مباشید (آیه ۳۰ - سورة فصلت)

۶- از آن زمان که خدای فرمود آیا من پروردگارتان نیستم و شما گفتید آری تو پروردگار مائی (از آیه ۱۷۲ سورة اعراف).

۷- از آن زمان که خدای فرمود آیا من پروردگارتان هستم و شما گفتید آری تو پروردگار مائی (از آیه ۱۷۲ سورة اعراف).

هرات این: بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا، و نگو مهدوی دامغانی چرا در مقدمه‌ی «بهشت گمشده» از کشف‌الاسرار میبیدی، که دوست سال پیش از دانته و پانصد و پنجاه سال پیش از میلتون می‌زیسته است، و از دیوان حافظ، نقل می‌کند؟ و ... این بدان آوردم که باشد تا در دل مهربان و شریف، شوق خواندن آثار گرانبها و بی‌همتای نظم و نثر گذشتگان نامدارت شعله‌ور گردد.

در بندهای ۳۸۹ تا ۴۴۳ دفتر دوازدهم، درباره «رجعت» عیسی مسیح علیه‌السلام به این دنیا، و کشتن شیطان (یا دجال) بعضی از مفسران آیه ۱۵۹ سوره نساء را ناظر بر همین موضوعی که میلتون به شرح بندهای مذکور آن را یاد کرده است، می‌دانند. و آن ایمان مجدد به مسیح علیه‌السلام را مخصوص یهودیان و مسیحیان می‌شناسند، و به هر صورت به این مسأله یعنی بازگشت و نزول حضرت مسیح به این دنیای خاکی در قرآن مجید نیز اشارت رفته است.

در بندهای ۵۷۰ تا ۵۸۶ دفتر ششم، میلتون از هدیه‌های الهی که شمشیر و قدرت است، و نیز از این که حضرت مسیح، با مؤمنان به لطف و محبت، و با عاصیان آشوبگر، به خشونت رفتار خواهد فرمود (در آخرالزمان: که گویا مقصودش همان نزول و بازگشت حضرت مسیح به این دنیا است)، سخن می‌فرماید. این معانی یادآور آیات شریفه‌ی ۲۵ سوره‌ی حدید، و ۲۹ سوره‌ی فتح است، که: «لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ» و «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ».

و نیز بندهای ۳۹۵ و ۴۸۱ دفتر دوازدهم گویی ترجمه‌گونه‌ای است از آیات شریفه‌ی ۴۸-۴۹ سوره‌ی ابراهیم که: «يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ - وَتَرَى الْمُجْرِمِينَ يَوْمَئِذٍ مُّقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ»

(در آن روز، این زمین به زمینی دیگر، و آسمان‌ها به آسمان‌هایی دیگر مبدل خواهد شد، و همه آنان در برابر خداوند یگانه و پیروزمندچیره، نمودار خواهند گشت. در آن روز،

گنهکاران را همه دست و پای بسته و به زنجیر کشیده خواهی دید ترجمه به مضمون است).

در بسیاری از بندهای دوازده دفتر «میلتن» با بهره‌گیری از روایات مندرجات عهدین و یا از روایات اسلامی - خواه آن چه که در میان محققان مسلمان به «اسرائیلیات» معروف شد، و یا غیر از آن، سخن خود را آراسته است، فی‌المثل در بندهای ۳۴ دفتر سوم، و ۶۲۲ دفتر پنجم، و ۴۰۶ دفتر هفتم، تعبیر چهره‌ی الهی بشر مأخوذ از فقره ۲۷ باب اول سبفر پیدایش توراۃ است که از جمله همان اسرائیلیاتی است که در فرهنگ اسلامی نیز به صورت حدیثی که صوفیه بیشتر آن را معتبر شمرده‌اند، تا محدثین، یعنی «اِنَّ اللّٰهَ تَبَارَكَ وَتَعَالٰی خَلَقَ اَدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ» خدای تبارک و تعالی آدم را بر صورت خود آفرید (و این عین همان نص تورات است). یا آن چه در بندهای ۲۹۰ تا ۲۹۵ دفتر چهارم آمده که: «... بس که شباهت در وجود آنان چونان تا این حدّ شدید است و دستی که آنها را ورز داده تا بدین شکل درآورد...» که گوئی ترجمه‌گونه‌ای از عبارتی است که به عنوان «حدیث قدسی» در کتب صوفیه و بعضی از تفاسیر آمده است که «خَمَرْتُ طِیْنَةَ اَدَمَ بَیْدَتِّیْ اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا» و پیش از این، بدین «حدیث» و بیت خواجه‌ی شیراز، اشاره کردم.

یا آن چه در بندهای ۵۴۵ تا ۵۵۰ دفتر چهارم، و ۱۱۴ دفتر سوم آمده، همان است که در آیه‌ی شریفه‌ی ۴۴ سوره‌ی اسراء که حق تعالی می‌فرماید «وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِيْحَهُ» (هیچ چیز در عالم نیست مگر آن که خدای را به پاکی می‌ستاید، اما شما «ستایش آنها را نمی‌فهمید» (ترجمه به مضمون است) که حضرت مولینا آن را چنین بیان می‌فرماید:

جمله ذرات عالم در نهان	با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خائشم
چون شما سوی جمادی می‌روید	محرم جان جمادان چون شوید؟
از جمادی در جهان جان روید	غُلّ اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسه تاویلها بزدایدت

آن چه میلتون درباره «پیشی گرفتن و تجلی بیشتر رحمت و بخشایش خداوند متعال بر خشم و انتقام او» در بندهای ۱۰۱ - ۱۰۲ دفتر دوم، و ۳۱۸ - ۳۱۳ دفتر سوم، و ۴۰ - ۳۵ دفتر چهارم، و ۴۱۷ - ۴۱۱ دفتر دوازدهم می آورد، بیشتر و بهتر از آنان در قرآن مجید و احادیث مسلم الصدور از معصومین علیهم السلام است که «یا من سَبَقَتْ رحمته غَضَبه» از آن جمله است، و البته خوانندگان فاضل این مقدمه، این معنی را با آن چه در قرآن مجید درباره «سابقه» (همان سابقه ای که حضرت خواجه ی شیراز در آن بیت لطیف خود که:

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دیدم گفت با این همه «از سابقه» نوید مشو
که بیانی از کریمه ی مبارکه ی «إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُعَبَّدُونَ
(آیه ی ۱۰۱ سوره ی انبیاء) لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خَالِدُونَ»
(آیه ی ۱۰۲) که از لطیف ترین و عظیم ترین عنایات الهی درباره ی آنانی است که مشمول این عنایت قرار گرفته اند، یکی نخواهند شمرد، که آن وادی دیگری است که «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ، أُولَٰئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» بیان دیگری از آن است (بسیاری و بلکه بیشتری از شارحان ابیات حافظ در این بیت و چند بیت دیگری که شبیه این است، از تشریح و تفسیر شایسته و بایسته ی «سابقه» بازمانده اند)، و اگر کسی بخواهد درباره ی این لطیف عمیم و عظیم الهی، مطالب بهتر و جالب تری را بخواند، به صفحه ی ۱۵۴ جلد اول تفسیر شریف «کشف الاسرار» مراجعه فرماید.

باری، چنین مشابهاات چشمگیر میان آن چه میلتون به برکت تعالیم دینی خود، و خصوصاً در پرتو اطلاعی که از معارف اسلامی داشته است، در «بهشت گمشده» آورده است، با روایات و سنن اسلامی فراوان است، و من بنده برای آن که موجب ملالتی برای خواننده نشود، به همین اندازه بسنده می کنم، و از این که پایان مطلب خود را با آراستن به آیه ی شریفه ی سوره ی انبیاء (آیات ۱۰۲ - ۱۰۱): «إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُعَبَّدُونَ لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خَالِدُونَ»

مزین کردم، بسیار خرسندم و آن را به فال نیک گرفتم.

امید که انشاءاله خدای متعال، خواننده و سراینده و مترجم و ناشر این کتاب مستطاب و نویسنده‌ی ناچیز این مقدمه را همواره قرین رحمت، و رهین منت و مغفرت خود فرماید. به پایان رسید مقدمه‌ای که این ضعیف، بر ترجمه‌ی «بهشت گمشده» در نهایت اختصار نگاشت.

فقیر، احمد مهدوی دامغانی

کمبریج ۲۴ دی ماه ۱۳۸۱

روز میلاد با سعادت ولی نعمت اعظم

اعلی‌حضرت اقدس علی بن موسی الرضا صلوات‌اله‌علیه



باز هم: «همه گویند، ولی گفته سعدی دگر است»



🌀 قریب ده سال پیش از این که جناب استاد دکتر متینی که خدش سلامت بداراد، در مقام تجلیل و تکریم استاد بزرگوار فقید، مرحوم دکتر ذبیح‌الله صفا طاب‌ثراه و به مناسبت هشتاد سالگی آن رادمرد دانشمند نجیب سلیم‌النفس، که بی‌شک یکی از چند ادیب سخن‌دانی بود که در پنجاه سال اخیر، اثری جاودانی از خود باقی گذاشت، و حقی عظیم و متنی بزرگ بر گردن ادب‌دوستان و متتبعان و محققان در ادب فارسی نهاد، شماره‌ای از مجله گرامی ایران‌شناسی را بدان منظور اختصاص داد و برخی از ارادتمندان و شاگردان مرحوم دکتر صفا، مقالاتی برای بیان اخلاص و احترام خود، به آن استاد والامقام نوشتند و بدان بزرگوار اهداء کردند؛ و از آن جمله، این حقیر ناچیز نیز مقاله‌ای زیر عنوان «همه گویند، ولی گفته سعدی دگر است» برای درج در آن شماره، خدمت جناب استاد متینی تقدیم کرد، و در آن مقاله به اختصار، سی چهل مورد از مواردی را که حضرت شیخ اجل یا از باب «توارد خاطرین» یا با «اقتباس» از شاعری پیش از خود، معنی و مضمونی را که از آن شاعر سروده بود، به صورتی زیباتر و با بیانی شیواتر، در غزلیات یا در بوستان آراسته و عرضه فرموده است، به عرض خوانندگان گرامی و فاضل ایران‌شناسی رسانید.

از آن جا که آقای دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان، که تشیع ایشان در ادبیات سنتی قدیم و ادبیات جدید و معاصر فارسی بسیار مشخص است، در شماره دو، در سال پانزدهم تابستان ۱۳۸۲ مجله ایران‌شناسی، ابیات معروف و بسیار بسیار شیوا و دل‌انگیز حضرت شیخ اجل را درباره «پروانه و شمع» در بوستان و ابیات منتخبی از غزل لطیف شیخ عطار را در مقاله مشروح خود زیر عنوان: «من استاده‌ام تا بسوزم تمام» مورد بحث و

تحلیل قرار داده‌اند، و مثل همیشه که وقتی درباره‌ی شاعر یا ادیبی مطلبی مرقوم می‌فرمایند، به اصطلاح «سنگ تمام» می‌گذارند، در آن مقاله هم ملاحظات دقیقی را گنجانده بودند، به عرض می‌رساند: این بنده، از چند سال پیش و پس از تحریر مقاله‌ی اهدائی به مرحوم استاد صفا رحمه‌الله علیه، باز به موارد متعددی از همان «توارد»ها یا «اقتباس»ها برخورده‌ام، که در حاشیه‌ی کلیات یا در دفتری که مخصوص این نحوه یادداشت‌هاست نوشته‌ام، و از آن جمله یکی هم همین داستان مکالمه‌ی شمع و پروانه است، که البته این را که حضرت شیخ اجل، از شاعری ایرانی و عرب زبان اقتباس فرموده، بیش از چهار سال پیش، در جزء تعلیقات و حواشی‌ای که بر کتاب «نسمه‌السكر، فیمن تشیع و شعر» افزوده‌ام نوشته‌ام.

ولی چون متن آن کتاب و حواشی تعلیقات این ناچیز، بر آن به زبان عربی است، اینک بی‌مناسبت ندانستم که آن را خدمت خوانندگان محترم ایران‌شناسی نیز عرضه بدارم، که به مقام رفیع و والای حضرت شیخ اجل سعدی، بیشتر واقف گردند و به یقین پذیرند که این که سعدی می‌فرماید: «مردم همه دانند که در نامه‌ی سعدی - مشک‌ی ست که در طبله‌ی عطار نباشد.»

او صد در صد واقعیتی را بیان فرموده است، خواه مقصودش از «عطار» به مقتضای دلالت «مُشک» و «طبله» عطر فروش باشد، یا «ایهام» و به تعبیر جناب کاتوزیان: «تعریض» به شیخ عطار (گرچه گویا نظر ایشان متوجه سنائی و بیت حضرت شیخ: «باطل است آن، که مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار» و یا حضرت فردوسی: «مرا با کسی خود سرِ جنگ نیست وگرنه مجال سخن تنگ نیست» باشد).

به هر حال، آن شاعر عربی‌گو، (یا عربی‌سرای) ایرانی، قاضی ناصح‌الدین ابی‌بکر احمد بن حسین ارجانی یا ارجانی به تخفیف «ر» است. و او یکی از چند شاعر ایرانی است که با سرودن شعر به زبان عرب، ادب عرب را غنی‌تر و در عین حال آراسته‌ی لغات و امثال فارسی ساخته است. این که عرض می‌کنم یکی از «چند» شاعر ایرانی است، از آن روست که خوانندگان گرامی لطفاً متوجه باشند که از قرن سوم تا همین قرن حاضر،

بسیاری از ایرانیان فارسی زبان، به عربی شعر سروده‌اند، و بعضاً بسیار هم خوب سروده‌اند، که شعر و نام بسیاری از قدمای آنان، در کتبی نظیر *یتیمه‌الدهر ثعالبی* و *دمیه‌القصر باخرزی* و *حماسة الظرفاء* زوزنی و *خریده‌القصر عماد کاتب اصفهانی*، ثبت و ضبط شده است.

اما از شعر بسیاری از آنان، این معنی، که چنان شعری سروده شاعری که زبان مادری او عربی باشد نیست، بر اهل نظر در عربیت پوشیده نمی‌ماند، تا آن جا که در شعر شاعر و ادیب ماهر، و لغت‌شناس صنعت‌گری که در شعر و نثر خود بسیار پایبند صنایع ادبی و سجع و جناس است، - و گهگاه بارد و بی‌مزه می‌نماید - یعنی *صاحب بن عبّاد*، متوفی ۳۸۵، با همه بلاغت معنوی و استواری لفظی آن نیز این نکته، تظاهر یا تجلی می‌کند.

و نیز شعر شعرای مقیم در «دربار» و دستگاه او را که *ثعالبی در یتیمه‌الدهر* باب مفصلی به آن اختصاص داده است، و از آنان به «شعراء» صاحب» یا شاعرانی که از دیگر شهرها به قصد زیارت و عرض هنر خود به صاحب، نزد او آمده‌اند، و همین که ادب‌دوستی و شاعرپروری او رادیده‌اند: «قصده رحیلشان» به اقامت بدل شده است یاد می‌کند، و *یاقوت و ابن خلکان* هم نام برخی از آنان را آورده‌اند، و قطعات و مفردات بسیاری از شعر همین شاعران در کتب تاریخی و ادبی فارسی مثل *ترجمة کلیله و دمنه* و *مرزبان‌نامه* و *تاریخ طبرستان* و *بختیارنامه* و *راحة‌الصدور* و *جهانگشا* و امثال آن نیز آمده است، نمی‌توان با همه همسایگی‌شان با عراق و دیگر سرزمین‌های عرب‌زبان، آن را همپایه شعر معاصرانشان، از شعرای عرب شمرد.

ولی سه شاعر بزرگ (و به معنای درست کلمه بزرگ) ایرانی فارسی زبان را در قرن پنجم و ششم به راستی می‌توان همانند، و بلکه برتر از شعر بعضی شاعران معاصر عرب آنان، یا اندکی مقدم بر آنان مانند غزّی و سید مرتضی و ابن خفاجه و سبط ابن التّعاویذ دانست. دو تن ازین سه شاعر عالیمقام، در اواسط قرن پنجم و اوائل قرن ششم می‌زیسته‌اند؛ یعنی به ترتیب در سال‌های ۵۱۲ و ۵۱۵ و سومی در سال ۵۴۴ از دنیا رفته‌اند. البته اینان با شاعر دیگر بسیار بزرگ عرب در قرن پنجم، یعنی *مهیار بن مرزویه* دیلمی، متوفی ۴۲۸ که ایرانی‌الاصل است نیز در شعر برابرند؛ اما از آن جا که *مهیار* یا

مَہیار مانند سلف عالیمقام ایرانی‌اش، ملک الشعراء علی‌الاطلاق عرب در دوران هارون و مأمون عباسی یعنی ابونواس حسن بن هانی اہوازی، زبان اصلی‌اش عربی است و او را در شمار شاعران سه گانۂ مزبور نمی‌آورم.

و این مہیار گویندہٗ همان ابیات مشہوری ست کہ، جناب‌عالی، جناب دکتر متینی، و این بندہٗ مخلص شما در کلاس ششم ادبی در تاریخ ادبیات مرحوم دکتر رضازادہ شفق، بہ عنوان تکلیف درسی می‌خواندیم و شاید هنوز در خاطر جناب‌عالی محفوظ مانده باشد کہ :

و اَبی کسری علی ایوانہ	این لِناس اب مثل اَبی
قد قَبِست المجد من خیر اَب	و قَبست الدین مین خیر نبی
و ضَمَّت الفخر مین اُطرافسہ	سُودد الفرس و دین العرب

باری، ببخشید کہ این مقدمات مفصل‌تر از اصل موضوع متن مقاله شد، آن چند شاعر والامقام بزرگ ایرانی فارسی زبان کہ عرض کردم، بہ ترتیب زمانی (یعنی زمان درگذشتان) عبارتند از ابوالمظفر ابیوردی و مؤیدالدین طغرایی شہید (سرایندہٗ قصیدہٗ مشہور «لامیۃ العجم» کہ اولی در سال ۵۱۲ در زمان محمد بن ملکشاہ در اصفہان بہ زہر کشتہ شد، و دومی نیز سه سال پس از او بہ سعایت دشمنان بہ تیر و شمشیر شہید گشت و سومین آنان، ہمین قاضی ابی‌بکر احمد بن الحسین ارجانی‌ست کہ در سال ۵۴۴ در شہر «عسکر مکرم» کہ از نواحی اہواز است و نیشکر آن بسیار مشہور، درگذشت. و مناسب است کہ عرض کنم پس از بیش از نہصد سال از مرگ قاضی ارجانی، شاعر ایرانی‌الاصل و فارسی زبان بسیار بزرگ دیگری کہ پرتو او در شعر عرب همچون پرتو عطارد و ستارگان قدر اول دیگری است. در آسمان ادب عرب درخشید و او مرحوم محمد مہدی جواہری یا «الجواہری» ست کہ یقیناً می‌توان گفت کہ در قرن بیستم، در ادب عرب، شاعری بہ عظمت مرحوم امیرالشعراء احمد شوقی مصری ترکی‌الاصل و مرحوم محمد مہدی جواہری عراقی ایرانی‌الاصل در قدرت قریحہ و سحر بیان و لطافت ذوق و ظرافت طبع و سلاست کلام بہ وجود نیامده‌اند (با وجود ہمہٗ شاعران بزرگ

مصری و سوری و خصوصاً عراقی که در قرن بیستم درخشیدند). مرحوم محمد مهدی جواهری را عبدالکریم قاسم از عراق، آواره ساخت و آن مرحوم، مدت‌ها در پراگ می‌زیست و سال‌های آخر عمر را در دمشق گذراند و در مرداد ماه ۱۳۷۷ در همان شهر از دنیا رفت.

آن مرحوم برادر کهنتر مرحوم عبدالعزیز جواهر کلام ادیب و محقق معروف و مترجم مثنوی حضرت مولینا، به شعر عربی‌ست که ساکن ایران بود، و در سال ۱۳۶۱ یا ۱۳۶۲ در تهران وفات یافت، و علی جواهر کلام نویسنده و سخنور رادیویی رادیوی تهران، از عموزاده‌های او بود.

پس از این جملات معترضه طولانی برگردم، به شرح حال مختصری از قاضی ارجانی. او در سال چهارصد و شصت در «ارجان» به دنیا آمد، و در جوانی در مدرسه نظامیه اصفهان تحصیلات خود را تکمیل کرد و سپس به سمت قاضی نواحی «عسکر مکرم و شوشتر» منصوب شد و تا آخر عمر در همین، شهر زندگی کرد و در سال ۵۴۴ در همان جا وفات یافت. و برای شناساندن عظمت مقام او اجازه فرمایید، آن چه را وزیر و نویسنده معروف ایرانی «عماد کاتب اصفهانی» در کتاب بسیار بسیار معروف خود *خریده‌القصر* که از مهم‌ترین مآخذ و منابع تاریخ ادب عرب است گفته، به نقل از *وفیات الاعیان ابن خلکان* برای شما بازگو کنم:

روزگاران، چنوبی را بر ادب هدیه نکرده است، مایه
شعرش چون شعر ابوتمام یا حسان بن ثابت است، و
نشرش چون نشر قس بن ساعده ایادی‌ست. با قلم
فارسی خود یکه‌تاز میدان سخن است، و چونان
سلمان فارسی نشانه‌ای روشن بر کلام پیغمبر که فرمود
اگر دانش بر ستاره پروین آویخته باشد. ایرانیان بدان
دست خواهند یافت، او میان شیرینی سخن و آبداری
و خوشگواری آن جمع کرده است.

پایان سخن عماد، به نقل ابن خلکان: قاضی ارجانی با طغرائی بسیار مانوس بود و فراوان مدح او را کرده است. و نخستین بار دیوان او (که البته حاوی تمام اشعار او شاید نباشد) در سال ۱۳۰۷ قمری (۱۱۷ سال پیش) در بیروت چاپ شد، و اخیراً نیز چاپ بسیار تمیز و محشّی و مشروحی در دو جلد از آن منتشر شده است، و محتوی قصاید مطمئن و غزا و قطعات مستحسن و شیوا در همه ابواب شعر از مدح و رثاء و وصف است و حاوی بیش از ده هزار بیت است و خلاصه بی تردید از بزرگ‌ترین شاعران دوران عباسی‌ست و همان توصیف و تعریفی که عماد کاتب از او کرده است، برای بیان مقام والای او بهترین معرّف است.

قاضی ارجانی در قطعه‌ای پنج بیتی مضمونی را که حضرت شیخ اجل به چنان شیوایی و دل‌انگیزی و شور و شوق و سوز بیان فرموده است، (شاید برای اولین بار این شاعر) چنین سروده است:

و لقد أقول لشمعة نصبت لنا	و ستور جُنجح الليل ذات جُجُوح
أنا من يحزن إلى الأحبة قلبه	ولك البكاء يدمعك المسفوح؟
قالت عجلت إلى الملام مسارعاً	فأسمع بيان حديثي المشروح
أفردت من ألف شهّي وصله	حلّو الجنى عذب المذاق صريح
بالتار فرقت الحوادث بيننا	و بها نذرت أعود اقتل روحی

و به تعبیر نظامی عروضی: «و فُصحا داند و بُلغا شناسند» که تفاوت میان شعر ارجانی و شعر سعدی از زمین تا آسمان است و به راستی که: همه گویند ولی گفته سعدی دگر است.» و برای آن که خواننده گرامی مضمون ابیات ارجانی را بهتر دریابد جسارت می‌کنم و آن را به فارسی برمی‌گردانم و البته به مضمون (و نه صد در صد تحت‌اللفظی) تا سحر شعر حضرت شیخ اجل را که با زبان دری فارسی که بنا بر مشهور دامنۀ لغاتش چندان وسیع نیست، که آن چنان خواننده فارسی زبان را مسحور می‌سازد، در مقابله با الفاظ ارجانی که به زبان پر از لغات مترادف عربی گفته است، بیشتر روشن شود:

در آن هنگام که پرده‌های تاریکی شب به آرامی به سوی خاور می‌گرایید

به شمع‌ی که برای من بر شمع‌دانی نهاده بودند گفتم:

این منم که دلم در فراق آن دوستان یکدل می‌نالد

گریه‌تو از چیست و اشکِ ریزانت برای کیست؟

گفتا: تند مران و در سرزنش‌م شتاب مکن

و شرح درد اشتیاق را از سینه شرحه شرحه من بشنو

من از وصل یاری که سخت بدان دل‌بسته و وابسته بودم، برکنار شده و تنها مانده‌ام

یاری شیرین و خوشگوار و پاک و پاکیزه را از من بازگرفتند

با آتش میان من و یارم جدایی افکندند

اینک من پیمان وفا را نگه می‌دارم برای آن که خود را به کشتن دهم

به همان آتش باز می‌گردم تا جانم را به پایش ریزم.

(ترجمه به مضمون است)

مجله ایران‌شناسی - سال ۱۵ شماره ۴

فیلا دلفیا، بهمن ۱۳۸۲

زیرنویس:

۱ - نسمة السحر فیمن تشیع و شعر (یعنی نسیم سحری در یادکرد شاعران

شیعه) که ترجمه حال شاعران شیعه عرب‌زبان، از قرن اول تا اواسط قرن یازده

هجری است، تألیف یوسف بن یحیی الصنعانی - جلد اول صفحه ۲۹۸ چاپ تهران ۱۳۷۸

که این کتاب از مراجع و مأخذ مهم ادبی عرب است

۲ - مرحوم علامه دهخدا رحمه الله علیه، دو محل را به نام ارجان یا آرجان یا

ارغان نام می‌برد که یکی همان است که در شعر متنبی در مدح عضدالدوله دیلمی ذکر

شده و نزدیک یا از اقلیم فارس است و دیگری همین ارجان یا آرجان که این شاعر بزرگ

بدان جا منسوب است، ولی نامی از ارگان با کاف فارسی به میان نمی‌آورد. در زمان ما،

مرحوم شیخ محمد جواد ارگانی، که از شاگردان مبرز مرحوم آقای آخوند خراسانی بود

نماینده مجلس مؤسسان ۱۳۰۴ (که به سلطنت رضاشاه رأی داد و نماینده ادوار هفتم تا سیزدهم، مجلس شورای ملی از دشت میشان اهواز (سابقاً: بنی طرف) بود و من بنده آن مرحوم را که در سال ۱۳۲۲ به مشهد آمده بود در منزل مرحوم آقای حاج میرزا احمد کفائی (پسر سوم مرحوم آخوند خراسانی) دیدم، و پسر این شیخ محمد جواد در حزب توده داخل شده بود و پدر از او سخت ناراضی می بود.

به هر صورت قاضی ارجانی، به همین ارگان منسوب است. پوشیده نماند که من بنده، مرحوم ارگانی را دیدم که لباسی چون لباس مرحومان استادان اجل شهابی و همائی رحمه الله علیهما بر تن داشت. خدا سلامت بدارد آقای دکتر حبیب لاجوردی را که اطلاعات دوران نمایندگی مرحوم ارگانی را ایشان به بنده لطف کردند).

۳ - « عماد » از ابو تمام و حسان به اوس و خروج تعبیر کرده است.

۴ - اصل حدیث: «لو كان العلم معلقاً بالشریا لَتَنَاقَلَتْهُ و له قوم من ابناء فارس»

کنز العمال دریف ۳۳۳۴۳

۵ - دیوان صفحه ۸۳ چاپ بیروت ۱۳۰۷ قمری



گنج قناعت، یا کُنْج قناعت ... ؟



👁 در این ایام که فضلا و ادبای ایران که خدای نگهدار همه‌شان باد قصد اظهار ارادت و ابراز حقگزاری نسبت بخدمات بسیار ارزشمند ادبی و فرهنگی دانشمند والامقام گرانمایه و شاعر ماهر بلندپایهٔ ادیب شهیر، جناب استاد پاکنهاد، آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ادام‌الله تعالی ایام افاضاته را دارند، و بدین منظور در مقام فراهم آوردن جشن‌نامه‌ای می‌باشند که در بردارندهٔ مقالاتی خواهد بود که ارادتمندان و دوستداران آن وجود عزیز، تحریر و به حضورشان تقدیم می‌کنند، نیتی خیر و فالی مبارک است و اُمید که هر چه زودتر این کار خوب، به نحوی مطلوب تحقق پذیرد!

فریضهٔ ذمهٔ این آوارهٔ مهجور، که از قدیم‌ترین ارادتمندان جناب دکتر شفیعی هستم و هم چنان که «خلقِ برایشان متعشّقند، من هم» آنست که از نخستین تقدیم‌کنندگان مقاله که نشانِ اخلاص این فقیر، به این مردِ ادیبِ دانشمند - و صرف‌الله عنه عین الکمال - است باشم. از آنجا که این فقیر، سال‌های آخرِ عمر را می‌گذرانم و لشکر پیری با صولت و شدت، بر این بینوا حمله آورده، و اینک بهتر می‌فهمم که وقتی که مرحوم استاد امیری فیروزکوهی سیدالشعراء رحمه‌الله علیه می‌فرمود:

یک سرِ مو در همه اعضای من نیست به فرمانِ من ای وای من

یعنی چه ... خاصه در این ایام، که بر اثر ضایعه‌ای از ضایعات « جوانی !»، به زانویم آسیبی رسیده است، که علاوه بر دردمندی شدید، راه رفتن را هم بر این ضعیف بسیار دشوار ساخته است، ولی به ناچار، و به مقتضای حال و شغل و کار، بدون آن که « شیر نری » باشم، بلکه پیری بی‌دست و پایم^۱، با این همه، خود را « چوروباه شل »

۱ - نمیدانم این شعر از کیست ؟

نمی‌اندازم، و « با توکل »، زانویم را با زانوبندی نیمه فلزی و نیمه پلاستیکی به دستور طبیب می‌بندم، و به تعبیر جامی : « لنگ لنگان قدمی برمیدارم و هر قدم شکری می‌گزارم » و به فرموده شیخ اجل : « سپاس نعمت حق بجای می‌آورم که پای دارم ». ازین رو، بهتر آن دیدم که مقاله مختصری را که به عنوان رانِ ملخی به جناب استاد دکتر شفیع کدکنی دامت سعادت تقدیم می‌دارم، برای چاپ آن، در « جشن نامه » ی مَوْعُود و مَنْتَظَری که ظهورش به زودی، نامعلوم و غیرمسلم است، ولی حدیث صحیح « كَذِبُ الْوَقَاتُونِ » محتوم و محکم، منتظر نمانم. بعلاوه ممکن است که مضمون این نوشته، موافق نظر و مطابق سلیقه‌ی ادبی دو استاد محترمی که متصدی طبع و نشر آن جشن‌نامه‌اند نباشد، بنابراین، بر آن شدم تا این نوشته را برای دوست محترم جدیدم (که تاکنون سعادت دیدارشان را نیافته‌ام)، یعنی فاضل گرامی دانشمند، آقای میلاد عظیمی سلمه‌اله تعالی و ابقاه، که خود از برکشیدگانِ نخبه و پروردگانِ زُبدۀ حضرت استاد دکتر شفیع کدکنی دامت افاضاته است، و مقالات فاضلانۀ‌ای که از ایشان در مجلات ادبی محتشمی چون « هستی » و « بهارستان » مندرج است، حاکی از ذوق لطیف و احاطه‌ی قابل تحسین و تمجیدی بر مسائل ادب، و شاهد صادقی از « نتایج سحر » قلم ایشان است، بفرستم تا آقای عظیمی آن را در هر مجله‌ای مقتضی بدانند به چاپ رسانند. واله ولی التوفیق.

گنجِ قناعت، یا کُنْجِ قناعت ...؟

انشاءالله خوانندگان گرامی و عزیز، آن داستان را شنیده‌اند که پیرمردی در حال احتضار و باز به قول سعدی : « در وقت نزع روان » از همه‌ی کس و کار و فرزندان و بستگان خود درخواست کرد که در آن لحظات، بر بالین او گرد آیند، تا او مطلبی را که سالیان درازی

در جوانی به خویش می‌گفتم شیر، شیر است گر چه پیر بود
چون به پیری رسیده‌ام بینم پیر پیر است گر چه شیر بود
هر چه هست، وصف‌الحال بنده است...

در دل خود نگه داشته و به کسی ابراز نکرده است، اینک در این دم آخر، با کمال آزادی، حرف دل خود را به زبان آورد، و سپس با آرامش خاطر، جان به جان آفرین سپارد. امرش اطاعت شد، و به تعبیر سعدی عزیز، همه «قبیلۀ پیوند و وارشان و خویشاوند» حاضر شدند تا فرمایش ایشان را بشنوند.

آن مرحوم (؟!)، نگاهی به جمع انداخت و در ذهن خود حاضر و غایبی فرمود، و چون اطمینان یافت که همگی سر تا پا گوش‌اند و آمادهٔ استماع، گفت: «عزیزان من، من یک کلام بیشتر نمی‌گویم و مرخص میشوم! و آن این است که همه بدانید که «بلبل بسیار بد می‌خواند، و چهچه‌ او خوشایند من نیست ...».

این را فرمود و به قول دراویش، «خرقه تهی کرد»؛ من بندهٔ راوی داستان، از ردّ یا قبولِ مستمعان و پند یا ملال گرفتن آنان چیزی نشنیدم و خدا داناست.

حالا ای خوانندگان عزیز و فاضل و ادب‌دوست و دقیقی که این نوشته، بشرف ملاحظه‌ی شما نائل می‌شود، بعید نیست که این گفتار یا نوشتار این حقیر نیز، در حکم همان داستان باشد، و چون این بنده سال‌هاست به امید آن که باشد که محققان و مصححان و مفسرانِ کلیات حضرت شیخ اجل و دیوان حضرت خواجه شیراز، یک مختصر دستکاریِ مطبعی در موقع چاپ، به حرفِ کافِ روی «کنج قناعت» بفرمایند، و ضمّه روی کاف را بردارند، و یک «سرکش کوچک» بر روی سرکش کاف آن اضافه فرمایند، چشم به راه مانده‌ام، و این عنایت را از ناحیه آنان که خدای، رفتگان‌شان را بیمارزد و به زندگان‌شان عمری دراز دراز مرحمت فرماید، ندیده‌ام. علیهذا در این آخرِ عمری، که اگر به جهات معلوم، دلم خوش نیست، ولی بحمدالله سرم خوش است، و به بانگ بلند می‌گویم: «این ناچیز، «کنج قناعت» به معنی گوشهٔ قناعت را در ابیات شیخ اجل و خواجه شیراز (و یا در هر دیوانِ شعری که در این صد ساله، چاپ سنگی یا سُرِبی شده است، غلطی مشهور می‌دانم، و ضبط آن را بدین صورت، از ناحیهٔ مصححان و مفسران و محققان از یک سو، معلولِ توجه و شیفتگی‌شان به «صنعت» یعنی «جناس» و تا حدّی، «سجع» کنج و گنج می‌دانم.

این مسألهٔ عنایت به صنایع بدیعی، گاه گرفتاری ایجاد می‌کند، و لابد تتمه‌ی آن

داستان چهار مقاله که در موضوع «*آیه‌الْقاضی یُقِم قَدْعَزَلَنَّاكَ فُتْم*» که در چهار مقاله نیامده است، در جای دیگر خوانده‌اید که قاضی معزول فرمود: «*وَاللَّهِ مَا عَزَلَنِي إِلَّا هَذَا السَّجْعُ*^۱».

از سوی دیگر، عدم التفات آنان به حدیث مشهور نبوی (ص)، و نیز از «تبأدر» ی که در ذهن آنان از همراه آمدن گنج با گنج است، در شعر بعضی از شاعران بزرگ، مثل بیت ظهیر فارابی که:

مثال ذات توان در جهان کون و فساد همان حکایت گنج است و گنج ویرانی
و یا بیت خود حضرت خواجه:

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایه‌ی دولت بر این گنج خراب انداختی
نیز آمده است.

و مضاف بر آن که نساخان و کاتبان مخطوطات، در نوشتن کاف عربی و کاف فارسی، (گاف)، تفاوتی میان این دو نمی‌گذاشته‌اند، و حتی در نسخ مطبوعه سنگی اواخر قرن سیزدهم و اوائل قرن چهارم نیز گاف فارسی بدون سرکش اضافی که بعدها مرسوم و معمول گردیده است نوشته شده است. فی‌المثل در اولین و دومین چاپ‌های «قدسی» و چاپ مطبوعه سعادت کتابفروشی «معرفت»، که مورد مراجعه مرحوم دکتر غنی بوده و نسخه عکسی آن، با ملاحظات آن مرحوم در سال ۱۳۵۶، توسط مرحوم اکبر زوار آماده چاپ شده است، «گنج زرگر نبود گنج قناعت باقیست» چاپ شده است، (البته غزل «آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد» در آن چاپ نیامده است، ولی هم مصرع «هر آنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد» و هم مصرع مختلف فیه «برو گنج قناعت جوی و گنج عافیت بنشین» به همین صورت که نقل کردم ثبت شده است.

باری، مجموع این عوامل، یعنی «جناس کتبی کامل» و «سجع مطرف» گنج و گنج (بنابر رسم الخط قدیم) و خلوق ذهن غالب مصححان و اهتمام‌کنندگان به دیوان حافظ و سعدی از حدیث نبوی (ص)، و همراهی گنج و گنج در سخن و شعر اساتید گذشته، همه‌ی این‌ها موجب شده است که در هر جا که گنج قناعت به گاف فارسی را دیدند که با

۱- به نظرم یک صفت مثل ملعون، یا مشؤوم هم برای السجع آورده بود.

گنج زر با گنج دنیا، یا با هر گنج و گنجی دیگر آمده است، در این که «گنج» به معنی گوشه اختصاص به قناعت دارد، تردیدی نکرده و لازمه‌ی قناعت را به خیال خود، گوشه‌گیری و انزوا دانسته‌اند، اینست که آن را به خرس قاطع و بی هیچ تأملی، «گنج قناعت» ضبط فرموده‌اند.

از آنجا که «از سخن، سخن خیزد»، حالا که یادی و استنادی از مرحوم دکتر غنی و حافظ مورد مراجعه‌ او کردم، باید یک مطلبی را در باب این که چرا و چگونه آن «حافظ» بدان صورت گراووری و مُصَوِّر، به دستخط‌های خود مرحوم غنی چاپ شد، به اطلاع خوانندگان گرامی برسانم؛ ولی چون آن جمله‌ی معترضه، یک کمی دراز است، تحریرش را موکول به اتمام سخن درباره‌ «گنج قناعت» می‌کنم، و در پایان مقاله، آن را بعرض شما می‌رسانم. گرچه خود آقای دکتر سیروس غنی، در مقدمه کوتاهش، بدان اشاره کرده است. ولی تفصیل آن را، بنده خدمتان عرض می‌کنم، و نیز مخفی نماند که مخلص چند سال پیش از این، و در ایامی که جناب آقای استاد دکتر شفیعی کدکنی، به دعوت دانشگاه هاروارد، به کمبریج تشریف آوردند و از افاضات عالی‌ه‌ی خود، دانشجویان ادب فارسی را مستفیض فرمودند، این بنده شبی به مناسبتی، همین مسأله موضوع این مقاله را برایشان عرضه کردم، و جناب ایشان آن را تصدیق و تصویب فرمودند، و مرا مکلف ساختند که چیزی در این باره بنویسم؛ و حالا در اجرای امر خود ایشان، این سطور را تحریر و خدمتشان تقدیم می‌دارم که به هر دو فریضه اتیان کرده باشم (ببخشید که عبارت مصطلح طلبه‌ها را که «اتیان به فریضه» باشد بر قلم آوردم، آخر به هر حال سال‌ها دفتر عمر شریف و پربرکت جناب دکتر شفیعی کدکنی، و عمر به هدررفته این بنده، در گرو صه‌بای مدرسه‌های «خیرات خان» و «دو درب» و «نواب» مشهود بوده است، و نمی‌خواهم مشمول خطاب عتاب‌آمیز: «إِيَّهَا السَّامِيُّ عَنِ الْعَهْدِ الْقَدِيمِ إِيَّهَا اللَّاهِيُّ عَنِ النَّهْجِ الْقَوِيمِ» حضرت شیخ بهاء‌الدین عاملی قده باشم، و باید فی‌الجمله یادی از نجد و از یاران نجد هم کرده باشم).

اصل و منشأ استعاره «گنج قناعت»، در نظم و نثر فارسی، هم چنان که عرض کردم، احادیث متعددی است که از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم وارد شده است و

صورت‌های مشهور و معروف آن «القنّاعَةُ كَنْزٌ لَا يَنْفَدُ» (نهایه ابن اثیر) و «القنّاعَةُ مال لَا يَنْفَدُ» (کنز العمال حدیث ۷۰۸۰ و جامع الصغیر) و «القنّاعَةُ مالٌ لَا يَنْفَدُ وَ كَنْزٌ لَا يَفْنَى» (کنوز الحقائق صفحه ۹۳ به نقل مرحوم استاد فروزانفر ره)، در احادیث مشنوی و «القنّاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى» (ایضاً) و «لَا كَنْزٌ أَغْنَى مِنَ الْقنّاعَةِ» (بحار صفحه ۳۴۱) و «القنّاعَةُ مُلْكٌ لَا يَزُول» (ایضاً صفحه ۳۴۹) است، و شك نیست که سعدی و حافظ هم مثل شاعران سلف و خلف خود، برای «قناعت» همان گنج، که ترجمه «کنز» عربی است، (گو این که خود کنز معرب گنج می‌باشد) در شعر خود به کار می‌برده‌اند، و هیچ دلیل و مرجّحی وجود ندارد که شیخ اجل و خواجه شیراز، ناگهان گنج را به کُنج بدل کنند؛ النهایه، همان سه مسأله یا احتمالی را که در آغاز سخن، بعرض رساندم، موجب گشته است که پس از پیدایش چاپ و خاصه چاپ حروفی سُربی، محققان و مصححان، مخطوطاتی که نسخه‌ای اساس چاپ آنها قرار گرفته بوده، آن را «کُنج» با کاف عربی، به معنی گوشه بخوانند، به ویژه آن که، هم سعدی و هم حافظ، واژه «کُنج» را برای مفاهیمی که متناسب و نزدیک با مفهوم قناعت است، مکرر بکار برده‌اند؛ مثلاً شیخ اجل می‌فرماید:

اگر کُنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و دیو ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

و:

آنانکه به کُنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش که کُنج خلوت صاحب‌دلان مکانی نیست
و خواجه شیراز نیز چنین می‌فرماید:

صوفی ز کُنج صومعه با پای خُم نشست تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

و:

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج درویش و امنِ خاطر و کُنج قلندری

و:

بیار باده که عمریست تا من از سرِ امن بکُنج عافیت از بهر عیش ننشستم

و :

دگر زم‌نزل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی و کُنج خانقاهت بس

و :

بی چراغ جام در خلوت نمی‌باید نشست زانکه کُنج اهل دل باید که نورانی بود

و :

ز کُنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برؤن نه اگر میل جستجو داری

و :

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایه‌ی دولت بر این کُنج خراب انداختی

و :

که ای بلند نظر شاه‌باز سدره‌نشین نشیمن تو نه این کُنج محنت آبادست
که در این ابیات، شیخ و خواجه، گاه، «کُنج» را به معنای حقیقی، و گاه هم با اضافه به
مصدر یا حاصل مصدر آن را به معنای مجازی به کار برده‌اند؛ ولی حضرت خواجه، لفظ
گنج (با گاف فارسی) را مکرر برای حالات و صفات نفسانی و روحانی چون: «حضور»
و «غم» و «طرب» و «سلطانی» استعمال فرموده است:

ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم ز یمن همّت اوست

و :

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است همواره مرا کوی خرابات مقام^۱ است

و :

گنج عزلت (نخ = عزت) که طلسمات عجایب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشانست

و :

۱- در هیچ چاپی ندیدم که بر روی «م» اول مقام علامت ضمّه بگذارند و ضرورتست که
بعرض برسانند که اگر بعضی از اعظم در این امر تسامحی فرموده‌اند بعلت وضوح مطلب در
نظر شریفشان بوده است بهر صورت به خوانندگان محترم عرض میکنم «مقام» بضمّ میم
درست است و بمعنی اقامتگاه است و تعبیری قرآنی است (فرقان ۷۶ و ۶۶) و شاید نه تنها
در این بیت که در ابیات: مقام امن و می ولی بی غش و... و... اگر تراگذاری بر مقام ما افتد و...
نیز «مقام» بضمّ میم اولی است - البته مقام محمود محمدی صلوة اله علیه - فارغ ازین بحث
است که آن «ایستادنگاه» آن رحمت عالمیان در محشر برای شفاعت امت است.

من که دارم درگدانی گنج سلطانی به دست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
که با توجه به بیت بعد از این بیت که :

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همّتم گر به آب چشمه خورشید دامن ترکم
مسلم میشود که مقصود از گنج سلطانی بیت مورد استشهاد، چیزی جز « قناعت »
نیست.

و :

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

و :

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
و از ذوق سلیم و فکر مستقیم خوانندگان گرامی مدد می گیرم و می پرسم: « آیا « گنج » :
خلوت، صومعه، قلندری، عافیت خانقاه، اهل دل، خراب، صاحب دلان، که همه ناظر و
متوجه به « گوشه گیری و گوشه نشینی و انزواست » چه مناسبت و ارتباطی با
« قناعت » که ملکه ای نفسانی است و تفسیر و یا معنای لغوی آن « رضامندی و
خرسندی و خویشتن داری و سبکباری » است دارد... ؟

و غزالی در کیمیای سعادت، در فصل « پیدا کردن آفات طمع و حرص و فایده
قناعت » صفحه ۵۳۲ چاپ مرحوم استاد آرام رحمة الله علیه می فرماید : « درویش را دو
حالت است یکی حرص و قناعت، و قناعت محمود است » و « آدمی را حریص
آفریده اند که بدانکه دارد هرگز قناعت نکند و جز به قناعت از حرص و طمع
تُرهد . » (صفحه ۵۴۰) و این نقل را از آن جهت از کیمیای سعادت می آورم که خواننده
عزیز تصوّر نفرماید قناعت به معنی درویشی و یا نداری، و یا مفاهیم مطابق با الفاظی
مرادف با آن است، بلکه قناعت یک عطیة الهی است، و به همین جهت است که حضرت
خواجه می فرماید :

در این دنیا اگر سودی است با درویش خرسند است خدا یا منعم گردان به درویشی و خرسندی
و خرسندی در این بیت، دقیقاً به معنی « قناعت » است، و ناظر به همان صفت
محمودی است که غزالی در وصف درویش می گوید، که ممکن است کسی درویش باشد

ولی قانع و خرسند نباشد؛ و لذا خواهی، به دعا از خداوند تبارک و تعالی «خرسندی = قناعت» را، که رضا بداده دادن است، مسألت می‌فرماید؛ و این همان است که امام بزرگوار معصوم ما شیعیان، حضرت سجّاد صلوات‌الله علیه، به تضرّع و دعا از درگاه الهی جَلَّتْ عَظَمَتُهُ، به فصیح‌ترین عبارت و در حدّ‌اعلای بلاغت می‌فرماید: «اللَّهُمَّ رَضُّنِي بِمَا قَسَمْتَ لِي حَتَّى لَا أَسْأَلَ أَحَدًا شَيْئاً» و یا «وَرَضُّنِي مِنَ الْعِيشِ بِمَا قَسَمْتَ لِي يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ» یا «وَأَثْبِتْ رَجَائِي فِي قَلْبِي وَأَقْطَعْ رَجَائِي عَمَّنْ سِوَاكَ حَتَّى لَا أَرْجُوَ غَيْرَكَ وَلَا أَتَقَى إِلَّا بِكَ» و امثال این کلمات و عبارات در سخنان پیغمبر اکرم و معصومین علیهم‌السلام و صوفیان عارف و الامقام کم نیست.

بنابراین و اولاً با توجه به حدیث شریف نبوی (ص)، و سخنان وارده از بزرگان صدر اسلام، و نیز با توجه بر این که همواره شعرای بزرگ و فصحای زبان گرامی فارسی، همان کلمه «کنز-گنج» را برای قناعت استعمال فرموده‌اند، و با عنایت به آن چه که پیش ازین درباره «تسامحی» که اساتید معظم طبقه‌ی ما پیرمردها، و شاید اساتید محترم آنها درباره ابیات مذکوره روا داشته، و ظاهراً آن «تسامح» یا «استحسان» معلول همان علل و اسباب سابق‌الذکر است که علی‌القاعده (و در حقیقت علی‌خلاف‌القاعده!) هر جا که در کتب چاپ شده نظم و نثر فارسی (هر چه باشد)، احتمالاً از طابع و مصحح و منقّح و محقق و محشّی و مفسّر محترم و دانشمند آن طغیان قلمی سر زده و اصطلاح یا تعبیر یا تشبیه یا استعاره بسیار درست فصیح شیوای «گنج قناعت» (با کاف فارسی دو سرکش‌دار) را به صورت «گنج قناعت» (با کاف عربی که برای محکم‌کاری، یک ضمه هم روی آن گذاشته شده باشد)، ضبط و ثبت فرموده است، خواننده عزیز فاضل آن را «گنج» بخواند و گوشه کتابش بر حاشیه‌ای بنویسد که: «ظاهراً گنج درست است^۱ و امیدوارم که خوانندگان و نیز معلمان گرامی در هر طبقه و درجه‌ای که هستند، عرض این ضعیف ناچیز را با تأمل و دقت بررسی کنند، و در صورت تصویب، آن را تلقی به قبول

۱- البته در بیت:

حافظاً در گنج فقر و خلوت شبهای تار تا بود بیت دعا و درس قرآن غم مخور
(گنج با کاف فارسی به معنی گوشه است)

فرمایند. اما اگر کسی نخواهد آن را بپذیرد، و به توجیهات بعید و ناواردی برای صحیح نمایاندن گنج (این غلط مشهور) بپردازد، و تعمق نفرماید که وقتی حضرت شیخ اجل می‌فرماید :

گنج آزادی و گنج قناعت گنجیست که به شمشیر میسر نشود سلطانرا
و خواجه شیراز میفرماید :

گنج زرگر نبود گنج قناعت باقیست آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
علاوه بر آن که قواعد بلاغت و احکام منطق « تسویه و برابری » عاطف و معطوف علیه
و اشتراک آن دو را در حکم، الزام می‌کند (خاصه در بیت سعدی) أفصح المتکلمین و
لسان الغیب بیش از هر کسی، بر این قواعد و احکام وقوف و پای‌بندی دارند، و نیز به
شواهد متعددی که از شاعران بزرگ که ارکان ادب فارسی‌اند اعتنا نفرماید، و راه مجادله و
مواجهه و مکابره را بپیماید به او عرض می‌کنم: « ما با تو نداریم سخن خیر و
سلامت... » بنده حقیر فقیر و گنجم، و شما حضرات بزرگوار و گنج‌تان، و اینک شواهدی
از شعر شاعران بزرگ پیش از سعدی و معاصر سعدی و پس از سعدی و حافظ که برای
قناعت و فقر صوفیانه و زاهدانه، همواره « گنج » را به کار برده‌اند. یا دولت و سلطنت و
تخت و ملک و مانند آن از حکیم بزرگوار سنائی :

زیرکی را که دل نخواهد رنج عافیت گنج به، قناعت گنج

هر که این گنج و گنج بگذارد کس از او، او ز کس نیازارد

(حدیقه ۷۳۱)

از حکیم خاقانی :

خشنودم از خدای بدین نیستی که هست کز صد هزار گنج روان گنج فقر به

بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان مَنگر نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان

چو یوسف برآیم به تخت قناعت درآویزم از چهره زرین قناعی
اگر قناعت، مال است و گنج، فقر، منم که بگذرد فلک و نگذرد خزینۀ من
انشاءالله توقع نخواهید داشت که از حضرت «انوری»، و یا به تعبیر استاد شفیع کدکنی
«مفلس کیمیافروش»، شاهی درباره «گنج قناعت» بیاورم! مگر همان قطعه کذایی
که در دبستان خوانده‌ام و از حفظ دارم:

آلودۀ مَنّت کسان کم شو تا یکشَبه در وثاق تو نانست
ای نفس به رستۀ قناعت شو کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از مَنّت کاین مَنّت خلق کاهش جانست

... همین و بس .

حضرت مولینا مولوی :

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج را تو وانمیدانی ز رنج
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت

و :

قَلتی کان از قناعت وز تُقیست آن ز فقر و قَلتِ دونان جداست
حَبه‌ای آن گر بیابد سر نهد وین ز گنج زر بهمت می‌جهد

جامی قناعت را چنین تعریف می‌کند :

عقد ۲۹ در قناعت که بر حدّ ضرورت و قُوف نمودن است و چشم بر زیادتی نگشودن
کمر خدمت طاعت بخشش افسرِ عَزّ قناعت بخشش
گل که از خاک قناعت خیزد نafe در ناف ریاحین بیزد

«کنز لایفنی» از وی گهری است «مال لاینفد» از وی خبری است

گنج خالی ز قناعت رنج است کن قناعت که قناعت گنج است

(سبحةالابرار)

به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، این بزرگان ادب، همه، یا با تصریح به حدیث نبوی (ص) و یا با اشاره بدان، قناعت و فقر را «گنج» و «سلطنت» دانسته، و «تخت» و «ملک» و «دولت» را بدان مضاف و منسوب ساخته‌اند، مانند خود خواجه شیراز که می‌فرماید:

دولت فقر خدا یا به من ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
و یا:

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم
و یا:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری
و شیخ اجل هم می‌فرماید:

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
و

خدا یا فضل کن گنج قناعت چو بخشیدی و دادی گنج ایمان

و

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
مراد و مفهوم همه این ابیات، با «گنج قناعت» سازگار است، نه با «گنج یا گوشه قناعت»؛ و در شعر عرب نیز عیناً از قناعت به گنج و سلطنت تعبیر شده، یعنی همان سخن پیغمبر اکرم (ص) به عاریت گرفته شده است، مثلاً:

وفی القناعة كنز لا يفادله وكل ما يملك الانسان مسلوب

و:

وَأَنَّ الْقِنَاعَةَ كُنْزُ الْغِنَى فَصِرْتُ بِأَذْيَالِهَا مُتَمَسِّكٌ
فَصِرْتُ غَنِيًّا بِلَا دِرْهَمٍ أُمْتُ عَلَى النَّاسِ شِبْهَ الْمَلِكِ

هِيَ الْقِنَاعَةُ فَالْزَمَهَا تَكُنْ مَلِكًا وَانْظُرْ لِمَنْ مَلَكَ الدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا

و بیت مشهور « لَامِيَةِ الْعَجَم » طغرای (ره) :

مُلْكُ الْقِنَاعَةِ لَا يُخْشَى عَلَيْهِ وَلَا يَحْتَاجُ فِيهِ إِلَى الْأَنْصَارِ وَالْخَوَلِ

و نیز در تفسیر آیه شریفه : « مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْشِىَ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَاةً طَيِّبَةً » آورده و فرموده‌اند: ان‌المراد بها القناعة (مجمع البیان ۳ / ۳۸۴) و (کشف الاسرار ج ۵ صفحه ۴۴۴).

و نیز از جمله مواردی که می‌توان برای « گنج » بودن قناعت، بدان اگر نه استدلال، که استظهار کرد : آیه شریفه ۸۲ سوره مبارکه کهف است، در داستان حضرت موسی با خضر، که حق تعالی، او را از علم لدنی خویش مرحمت فرموده بود، و آیه این است : « وَ أَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزُ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَ مَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي، ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا . » که غالب مفسران فریقین فرموده‌اند : « ... وَقِيلَ كَانَ لَوْحًا مِنَ الذَّهَبِ وَفِيهِ مَكْتُوبٌ عَجَبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ ... وَلِمَنْ ... وَ عَجَبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالرِّزْقِ كَيْفَ يَتَعَبُّ (يَا يُتَعَبُّ نَفْسَهُ) . » وَاللَّهُ أَعْلَمُ .

این ضعیف بی‌مقدار گمان می‌کند، آن چه در این باب به اختصار عرض کرد، برای جلب نظر و توجه دقیق علاقه‌مندان بسنده باشد، و با کمال خضوع، از درگاه باری تعالی مسألت می‌کند که او را از هر خطا و سهوی در آن چه به عرض رسانید، به لطف خود، حفظ فرموده باشد، و امیدوار است کسی نپندارد که این بنده پیرانه سر هوئی و هوس « خَالِفٌ تُعْرِفُ » را دارد که انشاءالله، انشاءالله، بر این آواره مهجور، به لطف و مرحمت الهی آن وساوس راه ندارد .

از یادآوری دو مطلب ناگزیر است :

۱- بشرحی که عرض خواهم کرد در آن چه از کلیات‌ها یا دیوان‌های مطبوع سنگی و سربی سعدی و حافظ دیده‌ام، ضبط همه‌ی آنها « گنج آزادگی و کنج قناعت » و « گنج

زرگر نبود گنج قناعت » و « هر آن که گنج قناعت بگنج دنیا داد » است . (یعنی با کاف عربی و بعضاً با داشتن علامت ضمه روی (ک) و به معنای « گوشه ». و فهرستی از این دیوانها به قرار زیر است :

۱ - چاپ سنگی قدسی شیراز

۲ - چاپ سنگی مطبعه سعادت (کتابخانه معرفت) که مرحوم دکتر غنی نظریات و شرح لغات و تفسیرات خود را بر آن نوشته است.

۳ - چاپ مرحوم علامه قزوینی قدس سره (یعنی حافظ قزوینی - غنی)

۴ - چاپ مرحوم دکتر خانلری رحمه الله علیه (که تصریح فرموده در نسخ مخطوطه طوپ قاپوسرای و ملکی جناب آقای دکتر اصغر مهدوی دام عزه، گنج زرگر نبود و گنج - و در مخطوطات « ب » و « الف » و « د » و « و » و « ز » و « ح » و « ک » گنج زرگر نبود، گنج است که می توان ادعا کرد آن مخطوطات را با توجه به عدم رعایت فرق کاف فارسی و عربی در کتابت و بقرینه اشکار « کر »، ر که در « گر » بودن آن دیگر خلاف نیست، و قطعاً خوانندگان آن را گنج زرگر نبود گنج قناعت باقیست قرائت می کرده اند. و به قرینه « گنج فراغت » در مخطوطه « ب » در « هر آنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد »، و یا احتمال صحت گنج در آن به مناسبت « فراغت »)

۵ - چاپ شاعر شهیر معاصر « سایه »، که خداوند سایه اش را بر سر غزل فارسی پایدار بداراد !

۶ - چاپ حضرت استاد جلالی نائینی دامت افاضاته

۷ - چاپ حضرت استاد جلالی نائینی و آقای دکتر نذیر احمد

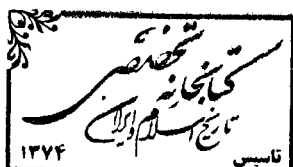
۸ - چاپ مرحوم مبرور سید محمد محیط طباطبائی طاب ثراه

۹ - چاپ مرحوم دکتر حسینی هروی صفحه ۴۷۷ / ۱ .

۱۰ - شرح آقای بهاء الدین خرمشاهی بر آن مقدار از غزلیات خواجه که مورد شرح قرار داده اند ص ۴۸۹ / ۱ و ص ۱۲۱۷ / ۲ و این هر دو غزل در آنست .

۱۱ - چاپ مرحوم مسعود فرزاد (هر دو چاپ)

۱۲ - دیوان کهنه حافظ به همت حضرت ایرج افشار صفحه ۶۲ و صفحه ۳۹۸ .



۱۳ - چاپ آقای نذیر احمد توسط (رایزنی فرهنگی ایران در هند) بر اساس نسخه مورخه ۸۱۸

۱۴ - دیوان حافظ بنام «ناشنیده پند» بتصحیح آقای سید هادی حائری (کوروش)

۱۵ - چاپ آقای پروفیسور آربری

۱۶ - چاپ مرحوم انجوی رحمة الله علیه

که در همه‌ی اینها مطرذاً «گنج» ضبط شده است، و از کلیات سعدی: چاپ‌های فروغی و سنگی بمبئی و چاپ مرحوم اقبال است.

۲- در دو دیوان که یکی چاپ دهلی در سال ۱۹۷۲ میلادی است، و به خط نستعلیق هندی و با ترجمه‌ای که ندانستم چه زبانی است، در بیت:

گنج زرگر نبود گنج قناعت باقیست آنکه آن داد به شاهان به گدایان دین داد
صحیحاً گنج ضبط شد، و در ترجمه آن، این عبارت مندرج است: «اگر سونی کا خزانه
هنین تو صبر کا خزانه باقی همی» که تکرار «خزانه» مبتن این است که محقق آن
طبع آن را بدرستی، «گنج» به گاف فارسی خوانده است. اما در بیت:

هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
گنج قناعت را «گنج» خوانده، زیرا در ترجمه آن، این عبارت مندرج است: «حسنی
قناعت کی گوشه دنیا کی خزانگی که هدلی عن دیدیا (یا دیدها؟)» و در چاپی از
حافظ، به همت آقای دکتر خالد حمید، که هر بیت آن به زبان اردو هم به شعر ترجمه شده
است (؟)، چنین آمده است گنج زرگر نبود گنج قناعت باقیست گنج زرگر نه سہی
گنج قناعت تو بہست . واللہ اعلم

شاعر فقید و انسان فرشته‌خوی شریف، مرحوم حسین پیرمان بختیاری، در دیوان
چاپ سال ۱۳۱۸ خود، در مطبعه بروخیم تهران، بیت «گنج زرگر نبود گنج قناعت
باقیست» را به صورت گنج با کاف فارسی ضبط کرده، ولی بیت «هر آنکه گنج قناعت
به گنج دنیا داد» را «گنج قناعت» به معنی گوشه قناعت ضبط کرده است، ولی گویا

بعدها از این نظر اولیّه خود عدول کرده، و در چاپ پنجم دیوان، که توسط کتابفروشی ابن سینا در سال ۱۳۴۵ فراهم شده، همان «گنج قناعت باقیست» را هم به «گنج قناعت» تبدیل کرده است!

در ابتدای این سخن، به «دیوان حافظ» و در حقیقت به «حافظ - با یادداشت‌ها و حواشی دکتر قاسم غنی» که توسط کتابفروشی مرحوم اکبر زوّار، که خدایش بیامرزاد چاپ شده است، اشاره‌ای کردم و اینک به طور مختصر، شرحی در آن باره به عرض می‌رسانم.

دوست گرامی و بسیار فاضل من بنده، آقای دکتر مهران توکلی، که از افاضل وکلای دادگستری است، در سال‌های اواخر دههٔ چهل، تا مقارن انقلاب، در دفتر وکالت و مشاورهٔ حقوقی‌شان، با آقای دکتر سیروس غنی همکاری می‌کرد، و آن دفتر به نام آن دو شهرت داشت و هر دوی این وکیلان مبرز و مشهور، بعضی اوقات به دفتر من بنده مراجعاتی داشتند (صداقت و رفاقت من بنده با آقای دکتر مهران توکلی، سابقه‌ای نسبتاً دراز داشت ولی با آقای دکتر سیروس غنی، در همان سال‌های دههٔ پنجاه، و در اوقاتی که مراجعه‌ای به دفترم داشت، آشنا شدم).

روزی نزدیک غروب، آقای دکتر توکلی به من تلفن کرد و گفت: «در یک مطلب غیر حقوقی و قضائی و ثبتی، به نظر و عقیدهٔ تو نیازمندیم.»

گفتم: «یعنی هم شما و هم دکتر غنی؟»

گفت: «در حقیقت، کار مربوط به سیروس است، ولی با این که مسأله، فوریت نسبی دارد، ما نمی‌توانیم هم اینک پیش تو بیاییم؛ می‌شود تقاضا کنم که سر راه، قبل از این که به خانه‌ات برسی، یک ساعتی به دفتر ما بیائی و یک چای و قهوه‌ای بخوریم، و مسأله را مطرح کنیم؟»

گفتم: «عیبی ندارد، ولی این چه مسأله‌ایست که نه حقوقی و نه قضائی و نه ثبتی است، ولی بنده باید در آن اظهار نظر کنم...؟»

گفت: «اجمالاً مسأله‌ای ادبی و دربارهٔ چاپ کتابی است...»

قرار شد مثلاً ساعت شش بعد از ظهر، من به دفتر آنها در خیابان ویلای شمالی (؟) ایرانشهر شمالی (؟)، نمی‌دانم یکی از همان خیابان‌های شمالی عمود بر خیابان تخت‌جمشید بروم، و رفتم، و به محض ورود و خوش و بش، هر سه نفری به اطاق دیگری رفتیم که در روی میزی کتابی و چند نامه بود؛ دکتر سیروس کتاب را به من داد و گفت: «اول این را ملاحظه بفرمایید...» و من دیدم عجباً...! این حافظی است که مرحوم دکتر غنی به آن مراجعه داشته، که در لابلای صفحات چاپی آن، اوراق سپیدی چسبانده شده و مرحوم دکتر غنی، افاضات و اضافات مناسب را بر آن اوراق نوشته است. به دیدن آن کتاب، حالتی از مسرتی آمیخته به تأسف بر من مستولی شد، که تا چند دقیقه، حقیقه نمی‌توانستم سخنی بگویم.

دکتر سیروس پرسید: «برای انتشار این کتاب چه نظری داری؟» و اضافه کرد (یعنی خودش و دکتر توکلی، و خدا حفظش کند که علاوه بر تبخّر و احاطه به مسائل حقوقی مدنی و کیفری، مردی ادیب و فاضل و بسیار هوشمند و دقیق است): «با آقایان ... و ... و دکتر ... و دکتر ... صحبت و مشورت کرده‌ایم؛ آقایان ... و ... (که اینک هر دو انشاءالله در بهشت جاودان، و به رحمت و مغفرت حق تعالی متنعمند)، هر کدام فرموده‌اند این را به ما بدهید، و ما آن را با نظر خودتان، ترتیب کار چاپش را می‌دهیم. آقایان دکتر... و دکتر... (که خداهش رحمت فرماید) و دکتر...، هر یک جداگانه از ما مطالبه دستمزد معنی بهی می‌کنند تا این را بازنویسی کنند، و به چاپ برسانند، و هم آن دو بزرگوار اولی و هم این سه دکتران دانشگاهی می‌گویند که چون خط مرحوم دکتر غنی، در بعضی قسمت‌ها، خواندنش برای مردم عادی، و یا با سواد متوسط هم مشکل است، و بعدها برای بعضی کلمات عربی یا فرانسوی، ترجمه و توضیحی لازم است که باید اضافه شود، اینست که این کار بایستی توسط اشخاص با صلاحیتی (که به استنباط دکتر سیروس، مقصود آن آقایان شخص خودشان بوده است) انجام شود - حالا با دانستن این مقدمات نظر تو چیست...؟» من پرسیدم: «آیا این کتاب در تصرف و یا مورد مراجعه‌ی مرحوم علامه قزوینی قدس سرّه بوده است یا خیر؟»

دکتر سیروس گفت: «نمی‌دانم، ولی بعید می‌دانم مرحوم قزوینی این را ملاحظه

نفرموده باشد.»

این سؤال را از آن روی کردم که با خود گفتم نکند آن یادداشت‌ها و حواشی موعودی که مرحوم علامه قزوینی برای حافظ ذکر فرموده است، متضمن این یادداشت‌ها هم باشد؟

از دکتر سیروس غنی پرسیدم: «آیا غیر از شما و آقای دکتر توکلی، کسی دیگر می‌داند یا خواهد دانست که در این باره با من صحبت خواهید کرد یا صحبت کرده‌اید؟» گفتند: «ابدأ یا (بقول جناب دکتر شفیعی، در آن مقاله بسیار شیوا و شیرینشان در مجله «بهارستان»، بقول آن مرد اُبداء، اُبداء).

گفتم: «اگر من آن چه را که به مصلحت می‌دانم بگویم، به کسی ابراز نخواهید کرد؟» گفتند: «مگر نه اینست که درسِ اوّل و وظیفهٔ اصلی شما سردفتران، و ما وکلا، رازداری است؟»

گفتم: «به هر حال، خواستم که این اظهارنظر من، فقط پیش خود شما بماند و اگر ... اگر آن را به مرحلهٔ عمل گذارید، تنها عامل آن کار از آن خبردار شود و لاغیر...» بعد به شوخی، به دکتر توکلی که «اهل اصطلاح» است، گفتم: «من حالا مرحله‌ی «اقتضای» این مسأله و موضوع را می‌گویم، دیگر مراحل بعدی را، شما خودتان باید دنبال کنید.»

دکتر توکلی گفت: «بفرمایید و مطمئن باشید که تا مرحله‌ی «فعلیت»، شما را در جریان کار خواهیم گذاشت، مشروط بر این که نظرتان را - که یقیناً مبتنی بر مصلحت است - عملی و آسان تشخیص دهم.» و دکتر غنی هم مرتباً سخنان دکتر توکلی را تأیید می‌کرد.

گفتم: «من عقیده دارم که با یک ناشری وارد مذاکره شوید که این «حافظ» را همین جور که هست، بدون هیچ‌گونه تصرف و مداخله و «دستکاری»، به صورت کلیشه‌ای Facsimile چاپ کند، و من نمی‌دانم آن سه بزرگواری که هر یک از شما مطالبهٔ دستمزدی برای فراهم آوردن و چاپ این کتاب کرده‌اند، چه مبلغی را پیشنهاد کرده‌اند و تازه به فرض، پرداخت آن مبلغ کتاب، چگونه و به چه صورتی منتشر خواهد شد، ولی

یقین دارم که ناشری که عهده‌دار این عمل و تعهد شود، اگر خودش تمامی هزینه را از تصویر و چاپ و تجلید به عهده نگیرد، و از شما مطالبهٔ وجهی یا شرکتی در انجام این کار کند، آن وجه به مراتب کمتر از وجهی است که آقایان دکترا، به شما پیشنهاد کرده‌اند، و شما از من بشنوید و این «حافظ» را به همین صورت که هست چاپ کنید، که بهترین صورت هم همین است، و این کتاب پس از آن که به طریقی که گفتم چاپ شود، از بهترین کارهای مرحوم آقای دکتر قاسم غنی خواهد بود.»

استقبالی زایدالوصف که دکتر سیروس غنی و دکتر مهران توکلی از این پیشنهاد من کردند، خیلی خوشایند و نویددهنده بود، که انشاءالله نظر مرا پذیرفته‌اند، و به زودی این اثر نفیس، به همین صورتی که هست، و بدون اظهارنظرها و تصرفات دیگران منتشر خواهد شد. این مذاکرات در اوائل زمستان سال ۱۳۵۵ شمسی بود.

مدتی بعد، آقایان غنی و توکلی برای مشاوره‌ای نزد من آمدند، و اولین سخنشان این بود که: «نظر شما عملی شده و قریباً آقای اکبر زوار، کتاب را به همان صورت منتشر خواهد ساخت.»

من بسیار خوشحال شدم و آفرین گفتم. چند ماهی از این مذاکره بیشتر نگذشت که روزی آقای دکتر سیروس غنی به دفترم آمد و «حافظ، با یادداشت‌ها و حواشی دکتر قاسم غنی» را به من هدیه فرمود، و من از این که آن یادداشت‌ها عیناً مضمون شد، و در دسترس اهل ادب قرار گرفت، خداوند متعال را شکر کردم، و از دکتر سیروس غنی که نظر مرا پذیرفته بود و به گفتهٔ خودش، اولین نسخهٔ چاپی را برای من آورده بود، ممنون گشتم. خدای بزرگ، دکتر سیروس غنی و دکتر مهران توکلی را به سلامت بدارد.

احمد مهدوی دامغانی

کمبریج - آمریکا

دوم اردیبهشت ۱۳۸۲ برابر اربعین

حضرت مولی الموالی اُبی عبدالله

الحسین صلوة الله و سلامه علیه



چند سخنی با خواننده ...



از این جا به بعد، خاطراتی است که از دورانِ سردفتری خود دارم، و یا به مناسبتی غیر از مناسبت ادب و تاریخ نوشته شده است.

اشخاصی که از آنها در آن یاد و نام برده می‌شوند، بسیاری از آنان، از مشاهیر و صلحا و نیکان بوده‌اند و برخی دیگر، دیگرند، و حسابشان با کرام‌الکاتبین است؛ و به هر حال، آیه شریفه: «وَآخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخِرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ» و حدیث شریف قدسی: «عِبَادِي كُلُّكُمْ ضَالٌّ إِلَّا مَنْ هَدَيْتُهُ وَكُلُّكُمْ فَقِيرٌ إِلَّا مَنْ أَغْنَيْتُهُ وَكُلُّكُمْ مُذْنِبٌ إِلَّا مَنْ عَصَمْتُهُ.» (الجواهر السنّیه صفحه ۱۳۸) ناظر حال و اعمال آنانست.

ناکرده گناه در جهان کیست بگو؟ وان کسی که گنه نکرد، چون زیست بگو؟

بنده گناهکار، احمد مهدوی دامغانی



سیری و ساحتی در بوستان «ره آورد» و گپی دوستانه در خلوتسرای سردبیر...



دوست عزیز،

جناب عالی هی به مخلص امر می فرمائید که برای «ره آورد» مقاله تقدیم کنم. آقا جان، بنده شرمندۀ نیمچه معلم ادبیات، چگونه می تواند برای مجله ای که ماشاءالله یک جنگ تاریخی و سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ... و به قول آن کمدین تلویزیون سابق طهران، و هكذا الی غیرالنهایه ... در آمده است، مطلب مناسبی تقدیم کند؟ صفحات ادبی آن مجله هم که اختصاص به لغت سازی و ... علی الله - حالا که به قلمم آمده چرا نویسم: و «زبان بازی» نازنین دوست نجیب عزیز گرامی مشترکمان، حضرت استاد پرتو اعظم حفظه الله تعالی دارد، و حرف هایی مرقوم می فرمایند که به قول آن داستان راجع به مرحوم ملاصدرای شیرازی قدس سره: نه خودشان می پسندند که به آن سخن بفرمایند و مطالبی را دقیقاً و صریحاً تفهیم نمایند و نه بنده هیچ نیارزنده حالا دیگر سر پیری می توانم آن را بفهمم و یاد بگیرم؟ چرا که از قدیم هم فرموده اند اسبی را که سر پیری سوقان کنند، برای صحرای محشر خوب است و چون بنده یقین دارم که نکیر و منکر در شب اول قبر، این زبان اختراعی یا اکتشافی حضرت پرتو اعظم نازنین را مسلماً نه می فهمند و نه از من بیچاره می پذیرند، اولاً و ثانیاً، این حقیر فقیر سراپا تقصیر که هفتاد سال است با حضرت فردوسی و ناصر خسرو و نظامی و خاقانی و سعدی و حافظ و جامی و ملک الشعراء بهار و امیری فیروزکوهی، و دیگر مفاخر شعر و ادب فارسی محشورم، نه می خواهم و نه می توانم که زبان آن ها را فراموش کنم و زبانی را سر پیری یاد بگیرم که سعدی و حافظ و دیگران، به آن سخن نگفته اند و ثانیاً و از همه بالاتر، اصلاً

وقتی که مثلاً برای سیر و سیاحت و زیارت جنابعالی به «تهرانِ جِلس» شما و «وست وود» تان^۱ آمد، چطور می‌توانم با متصدیان سوپر جُردن، یا آقای سهراب رستمیان ناشر کتاب، یا سوپر تهران صحبت کنم، و یا اگر انشاءالله به طهران رفتم، با آقای دریانی محله خودمان که فارسی معمولی را هم زورکی می‌فهمد، چه جور رابطه برقرار کنم و یواشکی کره پاستوریزه را به هر قیمتی که مطالبه فرمود بگیرم؟ بینی و بین‌الله فکرش را بکنید، که به چه مخمصه‌ای دچار خواهم شد، مضاف بر این که به فرض محال، آن زبان را شکسته بسته یاد بگیرم (البته زبانم لال، و هفت قرآن به میان ...) درست می‌شوم مثل آن مؤمنی که سرپیری مختصر عربی یاد گرفته بود، و از بقال و سقطفروش نجف به جای سرشیر و بادزن، «رأس الاسد» و «ریح المرأة» مطالبه می‌کرد، مَلْعَبه و مَضْحَكه هموطنان قرار می‌گیرم.

حالا لابد جناب‌عالی و خواننده محترم، کلیله و دمنه‌وار از بنده می‌پرسیدند که «چگونه بوده است آن حکایت ملاصدرا؟»

جانم به شما عرض کنم که آورده‌اند که چون مرحوم ملاصدرا شیرازی نفی بَلَد شده به قُم را به خاک سپردند، شب اول قبر جنابان نکیر و مُنکر (که خداوند انشاءالله سین و جیم آن‌ها را بربنده و جناب‌عالی و خواننده گرامی آسان کند، و از خشم و غضب و گرز آتشین آن‌ها حفظمان فرماید) خدمت آن مرحوم رسیدند و همان سؤال معهود کذائی: «مَنْ رَبِّکُ» (خدایت کیست؟) را از ایشان پرسیدند. با آن که قطعاً چند ساعت پیش از آن تلقین خوان، به صراحت و سادگی به حضرت صدرا تلقین کرده بود، و حضرت صدرا هم آن را به خاطر داشت، معذک بنا بر سلیقه فلسفی و عادت پنجاه شصت ساله و اعتقاد راسخ حکمی خود، پاسخ را با فورمولی فلسفی ادا کرده و فرمودند: *أَسْطَقْسُ فَوْقَ الْأَسْطَقْسَاتِ* (یعنی جوهری مافوق همه جواهر، یا وجودی بالاتر از هر وجود - کلمه یونانی است).

جناب نکیر، نگاهی استفهام‌آمیز به جناب مُنکر فرموده و به صورت خود، حالت تعجب و انکاری داد و نظر مُنکر را درباره این که این پاسخ در عداد پاسخ‌های درست محسوب است یا نه جویا شد، و هر دو بزرگوار مصمم شدند که دو مرتبه سؤال را از این

«میت» محترم معظمی که مراسم سفر واستقبال او در آن عالم، به تعبیر امروزی بر اساس برنامه خاص VIP یا Very Important People پیش‌بینی شده بود، تکرار کننده؛ علی‌هذا دوباره همان سؤال را خیلی شمرده‌تر و با تأثی‌تر بیشتر کردند که: «مَن رَیِّک؟». ملاًصدرا (رض) نگاهی، از همان نوع نگه کردن عالم اندر سفیه، به آقایان انداخت و فرمود: «گفتم که: اُسْطُقْسَ فَوْقَ الْأُسْطُقْسَاتِ».

جناب نکیر که لاقلاً به مقتضای «دلالت تَضَمُّی و التَّزَامِی»^۱ نامش علی‌القاعده می‌بایست تهاجُم و خشم، و مقاومتش کمتر باشد، عصبانی شد و گُرز کذائی را بلند کرد که بزند توی سر حضرت ملاًصدرا، که جناب «منکر» دستش را گرفت و گفت: «رفیق چه کار می‌کنی؟ هزار تا توصیه و سفارش برای این مرد از «بالاها» به ما شده است و تو حالا می‌خواهی او را معذَّب و تنبیه کنی؟!» گفت: «آخر مگر نمی‌بینی و نمی‌شنوی که به جای این که بگوید «اللَّهَ جَلَّ وَ جَلَّالُهُ رَبِّی»، چه حرف مهمل قلمبه سلمبه‌ای زد؟! معلوم می‌شود این آدم اصلاً «دهری» است.» منکر گفت: «نه آقا جان، «دهری» چیه؟ این مرد فیلسوف است.» نکیر گفت: «خوب به قول اصفهانی‌ها «چه بَیْتَر»، مگر همان شاعر هموطن خود این مرد نگفته است که: «فلسفی مرد دین مپندارید.» منکر گفت: «چه گفتی؟» نکیر گفت: «ای بابا معلوم می‌شود تو شعر خاقانی را هم فراموش کرده‌ای که:

فلسفی مرد دین مپندارید حیز را نام سام یل مَنهید

و چه خوب شد که گفتی و خیالم را راحت کردی که این مرد فیلسوف است و لامذهب، پس دیگر معطل نکنی و «بزنش و بریم و به کارمان برسیم.» منکر گفت: «والله من می‌ترسم که خودمان را مؤاخذه و تنبیه کنند، که چرا «کسب تکلیف» نکردید. بهتر است برای این که کارمان قانونی و پرونده مرتب باشد، از بالا بپرسیم که چه کار کنیم.»

حضرت ملاًصدرا، همین جور به تعجَّب و تحقیر به این‌ها نگاه می‌کرد و با خود می‌فرمود: «ای بابا، صد رحمت به همان عالم سفلی ناسوتی که تا من ف می‌گفتم

۱- یافت آن که یافت و نیافت آن که نیافت! (سخن یکی از صوفیان بزرگ)

تلامیذ (شاگردان) می‌فهمیدند مقصودم فرح‌زاد است. این‌ها چه جُور نفوس مجرّده ملکوتی هستند که از چنین بدیهیات اولیه علم الهی بی‌خبرند؟»
 خلاصه مؤمنین کسب تکلیف کردند و از بالا جواب آمد که خطاب حضرت رب‌العزّه چنین است که عیناً به شما ابلاغ می‌شود: «ولش کنید. او در همان عالم ناسوت هم حرف‌هایی می‌زد که نه خودش می‌فهمید و نه دیگران. حالا هم در این عالم لاهوت عوض نشده است، اذیتش نکنید!» و مؤمنین با معذرت‌خواهی از حضرت ملاصدرا خداحافظی کردند و به سراغ میّت دیگری رفتند.

حالا هم باید با کمال معذرت عرض شود که فرمایشات حضرت آقای پرتو عزیز، که رویش را می‌بوسم و قربانش می‌روم نیز همین‌طورها است. خوب، پس بنده با وجود چنان مقالات و فرمایشاتی، حقّ فضولی در مسائل ادبی که ندارم، می‌ماند یک قسمت دیگر که به درست یا نادرست، شاید بعضی تصوّر فرمایند از آن جا که یکی از مواد تدریسی این ناچیز، سابقاً در دوره دکتری دانشکده الهیات طهران و در این دانشگاهی که این جا حالا درس می‌دهم کلام اسلامی و تاریخ ادیان بوده و می‌باشد، احتمالاً بتوانم درباره آن فن، یک حرفی بزنم و چیزی بنویسم و علی‌رغم مُد روز، که هر کس از والده محترمه خود قهر می‌کند، و یا آن که به هر مناسبتی که خودش می‌داند، اعمال دولت ایران را خوش نمی‌دارد و بی‌جهت و به تصوّر خود، آن را ناشی از اسلام می‌داند، دَقّ دل خودش را سر قرآن و مسلمانی در می‌آورد، و خصوصاً تشیع را مَتَّهم می‌سازد و آن را دراز می‌کند و فحش و ناسزا نثارش می‌فرماید، و یا با آن که سواد خواندن و فهمیدن یک سطر قرآن را به درستی ندارد و زبان عربی را هم مطلقاً نمی‌داند و فارسی‌دانی‌اش هم مورد تردید است، و این‌ها همه هیچ، با همه فرنگی‌مآبی‌اش از درست خواندن خط لاتین و معروف به Transliteration «ترانس‌لیتریژین»، یعنی حروفی که بیش از یک قرن است مستشرقان برای نمایاندن بعضی حروف و اصوات زبان عربی و فارسی و ترکی به طور قراردادی، معین و مشخص کرده‌اند نیز عاجز است و آن قدر شعور و اطلاع ندارد که اسامی دو مؤرخ شهیر مسلمان و یک محدّث بزرگ که یکی از مؤلفان یکی از صحاح، و مسانید معتبر نزد برادران سنی مذهب ماست، بداند یا لااقل دُرُست بخواند و «بلاذری»

را که با توجه به همان حروف قراردادی *Baladhuri* می‌نویسند «بَلَدْهُورِ»^۱ و واقدی و کتاب مشهور او به نام *الطَّبَقَاتُ الْكَبِيرَةُ* را که باز به صورت *Al Tabaqat al Kabir Waqidi* می‌نویسند «التَّبَاكُتُ الْكَبِيرُ وَ كِيدِي» و ابن‌ماجه قزوینی را «ابن مَجَاه» بنویسد و ساخائو مستشرق مشهور را «شَاچُو» بنویسد (چون گویا پیر استادش این تلفظ‌ها را لابد به خاطر آن که یقین داشته این بابا می‌داند به او یاد نداده بوده است...) و با این شعور و علم و اطلاع (و جَلَّ الْخَالِقُ!)، از معارف اسلامی و فرهنگ استشرق غربی، این بینوا در صدد روشنگری قرآن بر می‌آید و به قول مولانا که: «ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی طعن قرآن را برون شو می‌کنی» و هزار دلیل و دُم خروس بر چهل و نادانی خود در کتابش به جای می‌گذارد! پس لااقل بنده که عرض می‌کنم انشاءالله مسلمانم و شیعه مرتضی علی و از بچگی به ما یاد داده‌اند: «آب، آب شاه، نون نون سنگک، دین دین محمد(ص)» یک چیزی درباره اسلام‌شناسی بنویسم و در حقیقت فی‌الجمله اسلام‌شناسی بازی و یا ادای اسلام‌شناسان را در بیاورم. واللّه باللّه، این را هم فکر کردم، که خوب چه عیبی دارد که بی‌گذار به آب بزنم و مثل بعضی از این اسلام‌شناسان اختیارِ فکرم را به دستِ قلمِ سرکش بدهم و رهایش کنم که هی کاغذ حرام کند. چون از قدیم گفته‌اند: «لَا مِيزَ فِي الْأَعْدَامِ» عَدَم‌ها با هم تمایز و تفاوتی ندارند. فرقی میان بی‌سوادی و بی‌اطلاعی من بنده، با بی‌سوادی و بی‌اطلاعی مذهبی فلان نویسنده و یا حتی فلان شاعر فصیح خوب، که گر چه خیلی خوب شعر می‌فرماید، ولی خوب یک کمی هم پای مبارک را از حد صلاحیت علمی خود فراتر می‌نهد^۲، و عرش و فرش را به هم می‌چسباند که ثابت کند اسلام و مسلمانی و قرآن، یک چیز بی‌معنی «من درآوردی» است، و باید فیلسوفانه یا شاعرانه زندگی کرد، که نیست. پس چرا بنده یک صفحه یا یک بخش «اسلام‌شناسی بازی» را در مجله عزیز «ره‌آورد» به تحقیقات (!) خود اختصاص ندهم...؟

۱- جای شکرش باقی است که «لَنْدَهُورِ» ننوشته است.

۲- مرحوم علی شریعتی به مکتب نرفتن و خط نیاموختن و به غمزه مسأله‌آموز صد مدرس شدن را مُد فرموده است. نمی‌شود کاریش کرد.

ولی باز با خود گفتیم: «ای دل غافل کجای کاری؟» با وجود چنان مقاله محققانه که آن مؤمن مسجددیده روضه شنیده، که خدا پدر مرحومش را که از اخیار و نیکان بازار طهران بود بیامرزد، درباره پیغمبر اکرم صلی الله علیه و سلم، و به تعبیر خودش که عنوان مقاله را «محمد، به روایت قرآن» قرار داده بود و در مطلبی که هزار و چهار صد سال است مورد قبول و اعتقاد مسلمانان است و معلوم شده است که در تمام این مدت، نه مفسران و نه محدثان و فقیهان «روایت» قرآن را نفهمیده‌اند، این مؤمن، اخیراً این کشف بزرگ را کرده است که ای مسلمانان و ای نامسلمانان، پیغمبر هم یک آدمی درست و بی کم و کاست، مثل من و شما بوده و این نویسنده بزرگ آن قدر کارشناسی و خبرویت در تحقیق و تتبع و تبخّر و تسلط دارد که اقوال افرادی فی‌المثل مانند کلینی و خواجه نصیر و شیخ طوسی و صدوق و ابن‌سینا را در عرض و برابر فرمایشات گهربار علی شریعتی و ذبیح‌الله منصوری قرار می‌دهد، و به آن استناد می‌کند و البته که به خیال خود برای خیر و صلاح عموم هم قلم‌فرسایی می‌فرماید^۱، پس تو دیگر چه می‌خواهی بنویسی، و لذا از طرف جناب‌عالی آقای شهباز، خطاب به خودم گفتیم:

ای مگس عرصه سیمرخ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

و دیدم فی‌الواقع راست می‌فرمایید، زیرا حرف‌های بنده «خلاف جهت آب شنا کردن است»، زیرا همان طور که سی چهل سال پیش، علامت مشخصه و مظهر راستین (!) روشنفکری ایرانیان، «چپ‌گرایی» و یا به قول آن استاد مرحوم ما «تَچِپُچُپ» و فحش دادن به شاه، حتی از کسانی که غرق در نعمت مادی ظاهری او بودند شناخته می‌شد، این ایام هم نشانه روشنفکری و آلامد بودن آنان، فحش دادن به اسلام و تمسخر و تحقیر مبانی آن و معتقدان به آن است. بنابراین، از موری ضعیف چون این حقیر، در مقابل شیران شرزه روشنگر و روشنفکر و اصلاح‌طلب (!)، چه ساخته است؟

۱- بنده حقیر، در همان هنگام انتشار آن مقالات محققانه (!) مراتب اعجاب و تقدیر (!) خود را توسط دوست بزرگوار و دانشمند نازنین مشترکِ خودمان، جناب دکتر مهندس سید رضا نیازمند دام‌عزه، خدمتان عرض کرده بودم.

پس چه بهتر که به قول سعدی :

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

مضاف بر آن که داستان جناب عبدالمطلب (رض) جد بزرگوار پیامبر اکرم (ص) و پادشاه حبشه، که برای خراب کردن کعبه لشکرکشی کرده بود، به یادم آمد که روز قبل از حمله نهایی، جناب عبدالمطلب که رئیس قریش و نگهبان رسمی کعبه مقدسه بود، نزد آن پادشاه، یا سردار، که نامش آبرهه بود آمد و آبرهه که تصور کرد ایشان برای وساطت و یا مذاکره درباره شرائط تسلیم آمده است، او را پذیرفت و گفت: «فرمایشی داشتید؟»
جناب عبدالمطلب گفت: «بله، عرضی داشتم.»

گفت: «بفرمایید.»

عبدالمطلب گفت: «خواهش می‌کنم که فردا که می‌خواهید به مکه حمله کنید، ترتیبی اتخاذ فرمایید که به دویست سیصد تا شتری که من در این اطراف در چرا دارم صدمه‌ای نرسد، و آن‌ها محفوظ بمانند!»

آبرهه نگاهی تحقیرآمیز به جناب عبدالمطلب انداخت و گفت: «ای مرد! تو که رئیس قبیله قریش و نگهبان رسمی آن خانه‌ای هستی که تمام وجود و حیثیات شما و همشهریان بدن وابسته است، فقط برای شترهای خود پیش من آمدی؟!»
گفت: «بله، و باز هم تکراراً خواهش می‌کنم به شترهای من آزاری نرسانید، و لشکریان شما آن را غارت و یا کشتاری نکنند!»

آبرهه گفت: «واقعاً خیلی آدم حقیر طماع دنیا دوستی هستی! من دارم می‌آیم که شهرت را زیر و رو، و خانه‌ات را خراب کنم، و آن «بیت» کذایی و معبدت را که به نام «کعبه» معروف شده، ویران سازم و تو که نگهبان آن بیت و مالک چاه زمزم آنی، فقط به فکر شترهای خود هستی و اصلاً به فکر «بیت الحرام» و کعبه نیستی؟ عه‌عه! واقعاً که خیلی مرا متعجب و از خود متنفر و «دیسپین‌تد»^۱ کردی! (لابد چون آن مرحوم به عربی غلیظ صحبت کرده، لذا عه‌عه را از مخرج ادا کرده، و بنده هم با «عین» نوشتم و ظاهراً گویا کمی هم انگلیسی می‌دانسته، که تظاهری به روشنفکری‌گری کرده باشد).

۱- DISAPPOINTED نومید، مأیوس.

عبدالمطلب گفت: «قربان چه جای تعجب است؟»

آبرهه گفت: «تو سر پیری و با این ریش سپید، آخر عمری فکر چند تا شتر هستی و فکر کعبه نیستی؟!»

جناب عبدالمطلب گفت: «آقا جان، من صاحب شترهایم هستم، صاحب خانه کعبه که نیستم که دلم برای آن نگران باشد! «إِنَّ لِلْبَيْتِ رَبًّا يَحْمِيهِ»، آن خانه را هم صاحبی و خانه خدایی است که لابد خودش آن را حفظ خواهد کرد و از خرابی نجاتش خواهد داد!» و بقیه داستان را البته که خوانندگان گرامی به خوبی می دانند^۱.

حالا هم به هر حال، اسلام و مسلمانی هم صاحبی دارد، که خودش هر نحو مصلحت بدانند، همان طور که یک هزار و چهار صد و سی سال است آن را حفظ کرده باز هم حفظ خواهد کرد؛ چرا بنده شرمنده حرص بخورم و جوش بزنم و یقه بدارم؟ هر قدر در طول این یک هزار و چهار صد و سی سال، دشمنان اسلام و در طول یک هزار و نهصد و نود و شش سال دشمنان مسیحیت توانستند اسلام یا مسیحیت را براندازند، دشمنان فعلی و فلاسفه نوظهور و متفکران روشنفکر هم خواهند توانست آن را براندازند! داستان این ها، همان داستان آن بیت عربی است که:

كُنَاطِحُ صَخْرَةٍ يَوْمًا لِيَفْلِقَها فَلَمْ يَضِرْها وَ أَوْهَى قَرْنُهُ الْوَعْلُ

بزغاله کوهی خواست با شاخ خود صخره ای را

بشکافت و بشکند، بدان سنگ و صخره بزرگ زیانی

نرساند، اما شاخ خود را شکست ...

مضاف بر آن که غالب شاخ زنان هم، اساساً مثل خودِ حقییر شاخ شکسته هستند. پس دیدم از حقییر فقیر سراپا تقصیر، تحریر مقاله محققانه آن چنانی نیز بر نمی آید و عقل ناقصم به آن مطالب بلندی که آنان درباره اسلام می نویسند، قذ نمی دهد. از طرفی جناب عالی، جناب شهباز هم که قربانتان بروم، مخلص را معاف نمی فرمائید و مرتب اصرار می فرمائید و بنده شرمنده هم مثل مرحوم سید عبدالقادر گیلانی (معروف به شیخ عبدالقادر، سر سلسله فرقه قادریه از صوفیه) - و آن داستان معروف گفتمی و شنیدنی او، و

۱- برای اطلاع به تواریخ عمومی و یا تفاسیر ذیل سوره مبارکه «فیل» رجوع فرمایند.

نه نوشتنی و خواندنی‌اش - از اصرار می‌ترسم، این بود که فکر کردم و دیدم چاره‌ای ندارم و «جان‌کندنی را باید بکنم»، خدایا چه کنم؟ چه نکنم؟ فکر کردم خود همین شمارهٔ اخیر مجلهٔ عزیز «ره‌آورد» را دوباره ورق بزنم و بهتر بخوانم، شاید از خود آن مطالب «سوژه‌ای» پیدا کنم که لااقل طوری بشود که خیلی خدمت جناب‌عالی، روسیاه نباشم، و ضمناً عرایضم به تریج قبای کسی هم بر نخورد، و خوشبختانه دیدم که دو سه موردی است که جای مختصر قلم فرسایی در آن باره دارم.

خدا را شکر کردم و شعر موش و گربه به یادم آمد که:

هر که کار خدا کند به یقین رُزیش می‌شود فراوانا

ضمناً هر دو سه مورد هم مطالبی در سطح بالا بالا و وزیرانه است.

مورد اول فقط توضیح مختصری است دربارهٔ آنچه جناب آقای اردشیر زاهدی دربارهٔ کودتای سرتیپ اردوبادی مرقوم داشته‌اند (ص ۲۲۶ الی صفحهٔ ۲۴۵ شمارهٔ چهل)، خوانندهٔ محترم فکر نفرماید که بنده در این باره چیزی شنیده یا دانسته‌ام. خیر! توضیح بنده به قول مشهور «هیا هوی بسیار برای هیچ است»، و آن بدین قرار است که گویا جناب آقای زاهدی، تاریخ صحیح داستان کودتا را اشتباه فرموده‌اند، چرا که وقتی می‌فرمایند: سال یک هزار و سیصد و سی و پنج بود و بعد از ظهر یک روز تابستانی ... و بعد از چند سطر می‌فرمایند: «به خصوص که گزارش سپهبد هدایت، مقارن بود با کودتای عبدالکریم قاسم بر ضد ملک فیصل، پادشاه عراق که چند هفته قبل از آن (یعنی قبل از «بعد از ظهر یک روز تابستانی سال ۱۳۳۵» اتفاق افتاده بود...)». این دو تاریخ با هم نمی‌خوانند: بدین توضیح که کودتای عبدالکریم قاسم در عراق، در روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸، یعنی ۲۴ تیر ماه ۱۳۳۷ شمسی (اگر سال ۱۹۵۷ کیسه دار بوده) و گرنه در ۲۳ تیر ماه ۱۳۳۷ در بغداد روی داده است و بنابراین تاریخ کودتای سرتیپ اردوبادی ظاهراً نباید مقارن با کودتای عراق باشد. اما مطلب دوم دربارهٔ مقالهٔ شیوا و یادبودی است که جناب آقای دکتر جهانگیر آموزگار، در مورد مرحوم مغفور دکتر محمد یگانه رحمة‌الله‌علیه، که فی‌الواقع مرد درست‌امینی بود نگاشته‌اند و بنده نیز می‌خواهم ذکر خیری از آن مرحوم به میان آورم و به دستور اخلاقی «اَذْكُرُوا مَوْتَ اكُم بِالْخَيْرِ» عمل کنم:

در اواخر سال ۱۳۵۶ شمسی، به این حقیر فقیر، که در آن زمان رئیس کانون سردفتران ایران بودم، گزارشی مبنی بر وقوع تخلفی نه چندان کم‌اهمیت، از ناحیه یکی از سردفتران اهواز رسید، و گزارش چنان بود که این بنده و همکاران محترم در کانون، بهتر دیدیم که یکی از اعضاء کانون برای رسیدگی دقیق به اهواز برود، زیرا تخلف، مربوط به اسنادی بود که به چند تن «کله‌گنده» های آن زمان تعلق داشت. مضاف بر آن که بعید می‌نمود که سردفتر اهواز، خود به تنهایی، چنان نفوذ و جسارت و جرأتی داشته باشد که هم اداره دارایی و هم اداره اصلاحات ارضی را به ساز خود برقصاند؛ و معلوم بود که همان «کله‌گنده» ها، آن صحنه‌سازی را فراهم آورده‌اند و «باگت» رهبری را در دست دارند، و خاصه یکی از آن میان که از دیگران متنفذتر و بند و بست‌چی‌تر می‌نمود. عضو محترم کانون به اهواز رفت و با پرونده قطوری مراجعت کرد و معلوم شد که عملیات اهواز، مقدمه برای عملیات طهران بوده و سرگنده آن، زیر لحاف یکی از دفاتر اسناد رسمی طهران است که در حوزه بازرسی بازرسان و مأموران وزارت دارایی قرار دارد، و بازرس موظف و مأمور مرتب آن دفترخانه، ظاهراً و سهواً مدتی است مراجعه به آن دفتر را فراموش کرده است! در رسیدگی اجمالی که به پرونده کردم، معلوم و مشخص شد که آن چند نفر متنفذ برای آن که اراضی اطراف محدوده شهر اهواز را که به عنوان اراضی زراعتی معرفی شده بود و بر اساس مقررات اصلاحات ارضی، به زارعین همان اراضی واگذار شده بود است، با آن که برابر صریح ماده ۱۹ آن قانون (والله حالا شماره را که دقیقاً نمی‌دانم چیست؟ گویا همان ۱۹ است) تا مدت معینی حق انتقال و واگذاری آن را به دیگری، به هیچ عنوان جز با اجازه اداره اصلاحات ارضی نداشته‌اند، تملک کنند و به قیمت ارزانی از آن رعایای بینوا خریداری کنند. ترتیبی می‌دهند که آن بیچارگان الزاماً به فروش آن راضی می‌شوند و خود آن متنفذان، موافقت اداره اصلاحات ارضی اهواز را برای واگذاری آن اراضی جلب می‌کنند و تا آن جا که یادم است، چندین ده هکتار یا بیشتر اراضی سمت غرب و جنوب غرب محدوده شهر اهواز را بدین صورت، با سند رسمی از زارعین می‌خرند و چون برای جلب موافقت اصلاحات ارضی، می‌بایست آن اراضی از صورت زراعی دایر، به صورت اراضی بایر در آید؛ آن اراضی دایر را بایر معرفی می‌کنند و موافقت آن اداره را به دست

می‌آورند. ولی با این که آن اراضی بدین ترتیب، صوراً، زمین بایر بوده است و بایستی برای نقل و انتقال آن، حق الثبت و مالیات انتقال قطعی پرداخت شود، آن سردفتر اهواز، کماکان آن اراضی را به عنوان زراعی و دائر قید ثبت می‌کند و مالیات لازمه و حق الثبت را وصول و ایصال نمی‌کند. تا این جا مربوط به گزارش اولیه واصله از اهواز بود که تخلف سردفتر اهواز را مسلم می‌نمود و البته هم اداره اصلاحات ارضی و هم بعضی دیگر از دست‌اندرکاران در آن ذی‌مدخل بوده‌اند. اما قسمت بعدی که مهم‌تر است، و مسأله آن در طهران تکامل یافته، بدین صورت بوده است:

حضرات خریداران اراضی که البته قربةً الی‌الله، و برای کشت نیشکر، یا برداشت محصول دیگری که آن اراضی را نخریده بودند، پس برای چی خریده بودند؟! آنان خیلی بلند همت‌تر (!) و نظر بلندتر (!) از این بودند که در آن اراضی به زراعت و کشاورزی بپردازند؛ قصد تُرشی انداختن آن را هم نداشتند، پس چه کار می‌خواستند بکنند ...؟

خیلی ساده: انجمن شهر اهواز و کمیسیون رسیدگی به محدوده شهر و تقویم اراضی به یک باره تصمیم می‌گیرد که محدوده شهر اهواز را از طرف غرب و جنوب غربی (باز اگر فراموش نکرده باشیم، همین غرب و جنوب غربی بود) به شعاع یا عمق فرض بفرمائید دو کیلومتر گسترش دهند (البته به بهانه احتیاج شهروندان و تأمین آسایش آنان و لاغیر) و چنین می‌کنند. از این رو اراضی که تا دیشب خارج محدوده پنجساله یا ده ساله بوده، امروز صبح داخل در محدوده شهر شده است و بدیهی است این اراضی، جز همان اراضی تملک شده از طرف آن دنیاداران چشم تنگی که جز خاک گور چیزی شکم آنان را سیر و پر نخواهد کرد^۱ نمی‌باشد؛ لازمه داخل در محدوده شدن، تعیین قیمت منطقه‌ای مناسب برای آن است که آن هم به برکت حسن نظر و صدق نیت اعضاء کمیسیون مربوطه تأمین

۱- حدیث شریفی از پیغمبر اکرم صلی‌الله و آله و سلم متواتراً روایت شده است و این حدیث آن چنان محکم و مسلم الصدور است که جناب عمر خلیفه دوم رضی‌الله عنّا مکرّر فرموده‌اند که از بس رسول خدا این فرمایشات را تکرار می‌فرمود، من گمان بردم که آیاتی از قرآن است و آن حدیث این است: «لوکان یابن آدم و ادیان من ذهب لا بتغی الیهما ثالثاً، ولا یملأ جوف ابن آدم إلا التراب و یتوب‌الله علی من تاب» (اگر آدمی زاده دو دزه از طلا را دارا باشد، باز به دنبال دره سومی خواهد دوید. شکم آدمی زاد را جز خاک پُر نمی‌کند - اما آن که به سوی خدا بازگردد، خدای او را می‌پذیرد و توبه‌اش را قبول می‌فرماید). و شیخ اجل سعدی در آن حکایت کذائی بازارگانی را شنیدم ... آن شنیدستم که در صحرای غور ... الخ، به همین روایت نظر داشته است.

می‌شود! تالین جا ارتباطی به ثبت اسناد و دفاتر اسناد رسمی و کانون ندارد، مگر همان تخلف سردفتر اهواز از وصول و ایصال مالیات.

از طرفی، گنبد کار در اهواز بیشتر از این در آمده بود که بتوانند آن اراضی را در همان شهر به خریدارانی که قصد ساختن لانه و کاشانه‌ای برای خود داشتند، رسماً به عنوان زمین بیاض بایر بفروشند، علیهذا به دستور «علیکم بالسواد الاعظم»! حضرات که تأسیس شرکتی را قبلاً کرده بودند و اسناد مالکیت یا به نام همان شرکت و یا به نام صاحبان سهام آن شرکت بود (یعنی هم شخص حقوقی و هم شخص حقیقی)، خریداران را به طهران کشاندند و دفترخانه غیرمشهور و غیرمقبول العامه‌ای را که به سردفتری مردی که در لباس روحانیان و کسوت درویشان بود، ولی نه بر اخلاق و سیرت شریفه ایشان، برای انجام این معاملات انتخاب کردند. تا این جا هم ارتباطی به ثبت اسناد و کانون نداشت، اما این سردفتر طهران، همان اراضی بایر داخل در محدوده شهر را به صورت اراضی زراعی و مشمول مقررات اصلاحات ارضی قلمداد کرده بود، و مطلقاً مالیاتی برای آن انتقالات وصول و ایصال نکرده بود؛ حالا چقدر رشوه و «حق البوق» گرفته بود، خدا می‌داند... کشف و رو شدن این قضیه، بر اثر بازرسی همان عضو محترم کانون سردفتران بود که به اهواز رفته بود و با مراجعه به پرونده‌های ثبتی و مشاهده خلاصه معامله‌های وارده از طهران، نسبت به همان اراضی متوجه انتقالات ثبت شده در دفتر طهران گردیده و با آن پرونده قطور به تهران مراجعت کرده بود. در محاسبه سرانگشتی تخمین زده شد که حدود سه چهار میلیون تومان پول دولت حیف و میل شده است و برای اقدام رسمی، لازم بود که از آن دفترخانه طهران که هنوز هم به همان انتقالات ادامه می‌داد، بازرسی دقیقی به عمل آید؛ لذا این جانب از سازمان ثبت اسناد درخواست تعیین بازرس ویژه ورزیده‌ای، و از وزارت دارائی نیز همین درخواست را کردم و آنان نیز نماینده و بازرس خود را معرفی کردند، و بنده هم مرحوم آقای سیدابوالقاسم سرکشیک را که یکی از دقیق‌ترین و امین‌ترین سردفتران طهران که اخیراً عضو اصلی کانون هم شده بود (و سال گذشته در طهران، به رحمت خدا رفت و خدایش بیامرزد) همراه آن دو بازرس کردم و پس از رسیدگی معلوم شد که تخمینی که ما در کانون زده

بودیم صحیح است و قریب چهار میلیون تومان پول مالیات وصول نشده است (حالا خوانندگان محترم که قطعاً حوصله‌شان سررفته، می‌گویند: برو بابا! خدا پدرت را بیامرزد... چهار میلیون ناقابل که این همه قال و مقال و روده‌درازی ندارد! از ارقام میلیارد تومان، آن هم بیشتر از صد، صد و بیست‌تا، اگر حرفی بزنی، شنیدنی دارد...!) بازرسان و بعضی همکاران بنده احتمال می‌دادند که این مسأله، قطعاً با خیلی بزرگ‌ترها حل و فصل شده است، و لذا مأمورین ثبت و مالیه خیلی محتاطانه و آهسته بیا و آهسته برو و با «کیت و لعل» اقدام می‌کردند؛ ولی بنده و همکارانم در کانون، تصمیم به تعقیب جدی قضیه داشتیم و از این جا است که مسأله «وزیرانه» می‌شود. معمولاً چهارشنبه در میان عصرها، رئیس کانون، یکی دو ساعتی در حضور وزیر دادگستری بود و مسائل و پرونده‌های مربوطه را به نظر ایشان می‌رسانید و در موارد لازم، کسب تکلیف می‌کرد و امور مربوط به کانون و سردفتران و دفتریاران در آن چه منوط به مداخله و نظر وزیر بود، در آن روز تمشیت می‌یافت، و طبق معمول در آن جلسه فرد دیگری، مگر به مناسبت خاصی، حضور نداشت. برای چهارشنبه همان هفته، که اتفاقاً وقت مقرر آن جلسه بود، من بنده، دو گزارش تهیه کردم که یکی محتوی جریان کار و نحوه عملکرد و کیفیت تخلف دو سردفتر اهواز و طهران، و محاسبه مالیات‌ها و حق‌الثبت‌های لاوصول و تقاضای صدور و دستور تعقیب مسأله، و نیز انفصال موقت سردفتران متخلف، بر اساس ماده ۴۲، و این نحوه مسائل اداری بود؛ و ضمناً چند فتوکی از اسناد ثبت شده و سند مالکیت‌های صادره را هم ضمیمه کرده بودم، و دیگری گزارش مختصری حاوی اسم آن شرکت و شرکای آن و میزان اسمی سرمایه و آن چه که بر اساس پرونده ثبتی مربوط به آن شرکت و شرکای بی‌نظیر صاف و ساده و بی‌طمع (!) آن شرکت که قصدی جز عمران آبادی خوزستان و اهواز نداشتند، و این گزارش را در زیر گزارش اولی سنجاق کرده بودم. وزیر دادگستری، مرحوم دکتر غلامرضا کیان‌پور بود و خدایش بیامرزاد.

آن روز، جز خود ایشان و این بنده، کسی در جلسه نبود. آن مرحوم با تعجب پرسید: «چه خبر است که چنین پرونده قطوری را همراه داری؟» بنده پس از عرض گزارشی درباره امور جاری و استماع نظریات ایشان، به مسأله آن

پرونده قطور پرداختم، و ابتدا اصل مسأله و کیفیت عمل شرکت و اصلاحات ارضی و انجمن شهر و نحوه تخلف سردفتر اهواز و طهران را بدون این که نامی از صاحبان سهام شرکت به میان آورم بیان کردم.

آن مرحوم پرسید: «باید قانوناً من چه دستوری بدهم و چه امضائی کنم؟»

عرض کردم: «نمی‌خواهید نام این شرکت و شرکاء آن را بدانید...؟»

گفت: «ابدأ! و خواهش می‌کنم تا من آن چه را که باید امضاء کنم امضاء نکرده‌ام، نامی از کسی به میان نیاورید. هر کس و در هر مقامی که باشد، باید تعقیب شود و پول دولت وصول گردد.»

باز گفتم: «آخر تیمسار... و آقای...؟ و آقای...؟ و داماد...؟ و فلان خانم...؟!»

به تعارض و تندی حرفم را قطع کرد و گفت: «آقا! مگر خواهش نکردم که نام کسی را نبرید؟! مگر خدای نخواستہ خودتان در این مسأله نظر خاصی دارید؟»
عرض کردم: «اگر بنده نظر خاصی داشتم که چنین گزارش رسمی را خدمتتان عرض نمی‌کردم.»

آن مرد نجیب محجوب، اندکی شرمزده شد و فرمود: «شوخی کردم، گزارشتان را بدهید که من زیرش دستور لازم را بنویسم.» و خدا می‌داند پرونده‌ای را که روی میزش بود برداشت و روی قسمت نوشته شده گزارش قرار داد، که آن اسامی را نخواند و نداند و دستور لازم را نوشت و گفت: «حالا شما و ثبت اسناد و محکمه انتظامی، و عنداللزوم، دادگستری به وظیفه خود عمل کند، و من همین الان که دستور را امضاء کردم، به جناب آقای وزیر دارائی هم خواهم گفت که شما با چه پرونده‌ای روبرو هستید، و دیگر خودتان می‌دانید و آقای دکتر یگانه (ره).»

خدا می‌داند بدون این که روزنامه رسمی و آگهی ثبت شرکت‌های آن شرکت و یا حتی یکی از سندها را نگاه کند، دستور لازم برای تعقیب و صدور حکم انفصال موقت آن سردفتران را امضاء کرد، و گوشی را برداشت و بعد از مدتی، مرحوم دکتر محمد یگانه را پیدا کرد (شاید ده دقیقه بیشتر طول کشید که هی به جاهای متعددی تلفن می‌کرد) و به ایشان گفت: «خواهش می‌کنم فردا اول وقت رئیس کانون سردفتران را به طور خصوصی

و تنها بپذیرید و گزارشی که به من داده و من دستور لازم را امضاء کرده‌ام، ولی نه خواستم و نه می‌خواهم بدانم که ذی‌نفعان چه اشخاصی هستند، ببینید.»

مرحوم دکتر یگانه هم قرار گذاشت فردا پنج شنبه، اول وقت، خدمت ایشان بروم و چنین کردم. مرحوم یگانه قسمت اول گزارش مرا که نام اشخاص در آن نبود و فقط گزارش کار در آن مطرح شده بود، دو سه بار مطالعه کرد و چون بعضی مسائل و مباحث فنی در آن بود، گاه توضیحاتی از من می‌خواست، ولی هی سرخ می‌شد و زرد می‌شد و گاه از شدت عصبانیت با خودش زیرزبانی و تُرکی، کلماتی می‌گفت.

خواندن گزارش که تمام شد، گفت: «خوب، من به عنوان وزیر دارائی چه باید بکنم؟» گفتیم: «جناب عالی نمی‌خواهید بدانید که بازیگران و منتفعان اصلی این بازی کیستند؟»

گفت: «وقتی که آقای وزیر دادگستری نمی‌خواهد آن را بداند و بشناسد، من که مأمور وصولم، به طریق اولی، فعلاً تا وقتی که «خَر» آن‌ها را نگرفته‌ام (تعبیر خود آن مرحوم بود) و پول دولت را از حلقومشان بیرون نکشیده‌ام، نمی‌خواهم بدانم! الان یکی از معاونان وزارت خانه را احضار می‌کنم تا ترتیب لازم را بدهد.»

من عرض کردم: «اگر صلاح بدانید جناب آقای هادوی (مرحوم محسن هادوی بیرجندی) را احضار نفرمائید و معاون دیگری را احضار نفرمائید.»

فوراً شستش خبردار شد که یک سرِ قضیه به کجا بند است. گفت: «عجب! عجب! من قصد نداشتم آقای هادوی را احضار کنم، و شما بیهوده ذهن مرا خراب کردید.» تلفن را برداشت و معاون دیگری را که حسب‌الظاهر خود ایشان به امور اهواز وارد بود و قبلاً هم پیشکار مالیه اهواز بوده است احضار فرمود و دستور لازم را به او داد و مسأله رسماً، به جریان تعقیب افتاد.

این امر، در اردیبهشت یا خرداد ۱۳۵۷ بود، و مقارن وقوع انقلاب بود و من بنده دیگر نفهمیدم کار به کجا کشید ولی علی‌القاعده اساساً دیگر موضوع منتفی شد و آن وَر دار و ورمال‌های منتفَذ، «هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند» ولی آن سردفتر طهران که تا اوایل سال ۱۳۵۸ منفصل بود، با کمک بعضی از اقران و امثال خودش، که همگی از معاریف و

صُلحای صنف خود بودند! یکی از علل تشَرّف (!) مخلص به دانشگاه، یا ندامتگاه، یا اقامتگاهِ تابستانی و زمستانی کذائیِ اوین بود و نوشیدن آبِ خنکِ آن جا؛ و با این که قطعاً اشتیاق و آرزویی به تشَرّفِ مجدّد (!) به آن جا را ندارم، ولی ناگفته نماند که خدا می‌داند من بنده، این دورهٔ زندانی‌شدنم را از بهترین ایامِ عمرم می‌شمارم. چرا که آن وادی خاموشان و حالت انقطاع از عالم خارج و یأسِ کلی از خلق و امیدِ منحصر و قوی به عنایت الهی، موجب تصفیه و تنبّه‌ی شد، و مرا از بسیاری از شرور و آفات نفسانی‌ام رهایی بخشید، و شَهِدَالله که از هیچ کس از این بابت گله و کدورت و رنجشی ندارم، زیرا ارادهٔ الهی چنین حکم فرموده بود، و به راستی که آیهٔ شریفهٔ وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَدَةُ اللَّهِ است و فرمودهٔ حضرت حافظ که:

در طریقت پیش سالک هرچه آید خیر اوست

درصراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

حرفی درست و منطبق با واقع است و شما نمی‌دانید که چه برکات و خیر کثیری بر من بنده به برکت همان زندان رسید.

این بود خاطرهٔ خوبی که از این دو وزیر که خداوند هردوشان را بیامزاد دارم، و من اینک جز همان دعای مأثوری که از ناحیهٔ معصومین علیهم السلام به ما رسیده است که برای اموات بخوانیم، و بگوئیم دربارهٔ این دو مرد که با مرحوم دکتر یگانه در آمریکا هم سه چهار بار ملاقات و مذاکره داشتیم، و مشاوره‌های تلفنی مفصلی با من مکرّر می‌فرمود. چیز دیگر عرض نمی‌کنم و آن دعا این است که: **اللّٰهُمَّ اِنَّا لَا نَعْلَمُ مِنْهُمَا اِلَّا خَيْراً وَ اَنْتَ اَعْلَمُ بِهِمَا فَتَجَاوَزْ عَنْ سَيِّئَاتِهِمَا وَ زِدْ فِي حَسَنَاتِهِمَا اَنَّكَ اَنْتَ الْغَفُورُ الْحَمِيمُ**؛ و این همان دعایی است که در نماز مَیّت هم باید خوانده شود و معنای آن این است: «بارخدا یا، ما از او (که من بنده ضمیر «ه» را «هُما» یعنی آن دو کرده‌ام) جز خوبی چیزی نمی‌دانیم و تو به وضع آنان داناتری. بارخدا یا! از گناهانشان درگذر، و آنان را ببخشای، و برکارهای نیک و خوبی‌هایشان بیفزای، زیرا تویی و تنها تو، که آمرزگار و مهربانی!»

جناب شهباز، عرایض بنده تمام شد. خواهش می‌کنم اگر این مقاله، باب مجلهٔ شما

نیست آن را چاپ نفرمائید، و اگر آن را چاپ فرمودید، انشاءالله در آن دست نخواهید بُرد. بد نیست آخر سر هم برای این که باز، اصرار نفرمائید، یک داستان دیگر را هم عرض کنم، و آن این که جوانی کلیمی، خاطرخواه دلخسته دخترکی مسلمان شد؛ هر چه والدین او سعی کردند که از این عشق یا هوی و هوس منصرف شود، نشد که نشد، و چون برای وصال آن دختر، راهی جز ازدواج نبود و برای ازدواج هم اِلأولله، جوان کلیمی باید مسلمان می شد (خوشبختانه چون بعضی مسائل «جسمانی» میان مردان کلیمی و مسلمان یکسان است، اسلام آن جوان، درد و سوزی جسمانی برای او نداشت...) و پسر مسلمان شد، پدر گفت: «آهای پسر! مَثْلُمُون شدی که شدی، ولی از من به تو نصیحت که روزه شان را بگیر، ولی به نمازشان «خیلی» پابند نباش...»

پسر گفت: «بابا! چی میگی؟! آقای محضری که مرا مسلمان کرد گفت: «اولین فرع از فروع دین، نماز است!»

پدر گفت: «می دانم، می دانم. ولی بابا جان: روزه سالی یک ماه است، همین که روزه را در ماه رمضان گرفتی، می رود تا سال دیگر! اما نماز «وَلْکُنْتَ» نیست. صبح خواندی، ظهر سراغت می آید! ظهر خواندی، عصر سراغت می آید و قس علیهذا. امروز که رفت، فردا و پس فردا و پسون فردا، خلاصه تمام عمر، دست از سرت بر نمی دارد، پس اصلاً دنبالش نرو...!»

حالا جناب شهباز، بنده فقط برای «ره آورد» عزیز یک «روزه» می گیرم، یعنی جووری نباشد که تا این شماره به سلامتی از چاپ درآمد، سرهنگوار، آستین من پیرمرد را بگیرد و بفرمائید که: «بیا نعل برستورم بند!»

اگر انشاءالله عمری باشد، باز سال آینده، خدا بخواهد، چیزی عرض خواهم کرد، ورنه نماندیم عُذر ما بپذیر. خدا نگهدار شما و نگهدار مجله اُبرومند شما باد!

مخلص، احمد مهدوی دامغانی
مجله «ره آور» شماره ۴۲



چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
 ذکر جمیل و یاد خیری از وفا و صفا و شرف
 یک «لُر» اصیل جوانمرد
 مرحوم امیر غلامرضا خان فولادوند رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ



وز بَد و نیک داستان مآند

بَنمانند مردم از بَد و نیک

حبیب یغمائی ره

سلام جناب شهباز،

ببخشید اگر جناب عالی را با لَقَب اعطائی مخاطب قرار نمی‌دهم، چون اولاً معلوم می‌شود از آن جا که لَقَب دهندگان، خیلی صلاحیت این کار را ندارند، لذا، تاکنون هیچ یک از دوستان عزیزی که افتخار مکالمه و مکاتبه مستمر با آنان را دارم، این حقیر را با لقب ثبت و ضبط شده در آن «مَجَلَّه رسمی» (!) مخاطب قرار نداده است، و ثانیاً بنده دیدم گزارش رسمی و با لحن موافقی را که راجع به اعطاء لقب «شهبازالعاشقین»، به شما برای آن مافوق عرض کرده بودم، به توشیح ایشان نرسیده است، و ذیل آن مرقوم نفرموده‌اند «موافقت می‌شود»، و معلوم شد بنده، سرخود آن لقب را «پذیرفته شده» تلقی کرده‌ام و فی الحقیقه رسمیت ندارد، و بنده از هولِ حلیم در دیگ افتاده‌ام، و به قول ادبا «برِیخ نوشته‌ام» و لذا از این پس جناب عالی را با آن لَقَب، ملقَّب و مخاطب نمی‌سازم، و شما هم دیگر «پَز» آن را ندهید.

حالا بعد این چاق سلامتی، عرض می‌کنم قربان بنده نمی‌فهمم که چرا هی جناب

عالی از بنده بیچاره بی‌نوا، که به اظهار نظر صریح و قاطع بعضی از نوادر عصر و طرائف^۱ دهر، توانایی دو سطر فارسی نوشتن درست و حسابی را ندارم، برای مجله گرامی «ره‌آورد» مطالبه مقاله می‌فرمائید...؟

مضاف بر این، با آن که شما می‌دانید بنده حقیر، هم به مناسبت معلمی و هم به لحاظ سردفتري، هیچ وقت حرف «مُفت»، نه گفته‌ام و نه نوشته‌ام، آن وقت علاوه بر آن که به مخلص «حق‌التحریر» پرداخت نمی‌فرمائید، بلکه سرهنگ‌وار «آستین این درویش را می‌گیرید که بیا نعل بر ستورم بند» ای واللّه، و ماشاءالله به این سخاوتمندی و حاتم‌طائی‌گری و دست و دل‌بازی! ولی به هر حال، این بنده در برابر اصرار و اِبرام جناب‌عالی، چاره‌ای ندارم و در مقام امتثال امر، لاعلاج باید از «چنته خالی» فکرم «تدبیر‌نثاری» برای «ره‌آورد» بکنم، از این رو مناسب دیدم خاطره‌ای را که به چند نفر مربوط می‌شود و طبعاً برخی از خوانندگان هم سنّ و سالِ جناب‌عالی و بنده، بعضی از آنان را به تفرّس خواهند شناخت، بیان کنم.

ولی قهرمان اصلی این خاطره، مرحوم مغفور امیر غلامرضاخان فولادوند، قاضی شجاع و شریف و امین و معاون نخست‌وزیر، و وکیل مجلس از شاهرود، و معاون وزارت دادگستری و مستشار دیوان‌عالی کشور، که آخر سرها، استاندار فارس بود می‌باشد.

پیش از شروع به مطلب، به سه چهار نفر از خوانندگان عزیزی که از طریق «ره‌آورد» و «غیاباً» با مخلص آشنا شده، و به بنده لطفی یافته‌اند، و از من بنده پرسیده‌اند که: «تو معلّم بودی یا سر دفتر؟» عرض می‌کنم که: «هر دو!» منتهی اوایل، با تصویب و اجازه وزیران دادگستری، و سپس به موجب نصّ صریح قانون، به حقیر، اجازه تدریس در مدارس عالی داده می‌شد و شد - بنده اولین شغل رسمی‌ام، دفترياري دفترخانه سه مشهد، به تصدّي مرحوم مبرور، آقا سید محمدتقی نوری‌زاده اصفهانی رحمت‌الله علیه می‌باشد. آن مرحوم که سیدی شریف و جلیل‌القدر بود، چون در اصفهان در قبال

۱- خوانندگان عزیز: نوادر و طرایف جمع «نادره» و «طریفه» است. ان شاءالله که کلمه دیگری را مفرد آن ندانید و قال تازه‌ای برای این حقیر جاق نفرمائید، اگر هم تردیدی دارید به کُتب لغتِ «مُستعربان!» رجوع فرمائید.

قانون‌شکنی و قُلدري رئيس وقتِ ثبت اسناد آن جا، ايستادگي و مقاومت نشان داد، او را به مشهد منتقل، و در حقيقت تبعيد کرده بودند، و آن مرحوم در مشهد از موقعيت و حيثيت ممتازي برخوردار بود.

من بنده از دوره دانش‌آموزي دبيران، با پسر ارشد ايشانء مرحوم مغفور سيد نورالدين نوري زاده طاب‌تراه دوست شده بودم. در سال ۱۳۲۲ شمسي مرحوم سيد نورالدين، که اختصاراً در ميان دوستان به او آقانور مي‌گفتم، و مرحوم محمّدنقي مزيناني معروف به شريعتي، (پدر علي شريعتي)، که آن وقت‌ها، دبیر دبیرستان ابن‌يمین بود، و به علت قلت حقوق، قصد انصراف از آن شغل را داشت، و من بنده، در امتحان سردفتري و دفترياري که هر چند سال یک بار، در يکي از مراکز استان مملکت برگزار مي‌شد و آن سال در مشهد برگزار شد، شرکت کرديم و هر سه هم قبول شديم؛ من بنده را به محض قبولي، مرحوم آقا سيد محمّدنقي نوري زاده (ره)، براي دفتر خودشان (دفتر سه مشهد) به دفترياري پيشنهاده کرد؛ ولي مرحوم شريعتي، به همان دبيري ادامه داد و مرحوم آقانور نيز عملاً امور دفتر والد مرحومش را به همراهي اين بنده اداره مي‌کرد، تا سال ۱۳۲۴ که آقانور و دوست عزيز ديگرمان، آقاي سيد حسنعلي صارم کالالي و اين بنده، براي تحصيلات دانشگاهي به طهران آمديم و رفاقت و صداقت ما سه نفر بسيار استوار و پايدار بود و هزار افسوس که آقانور عزيز، به زودي به اجداد طاهرين خود پيوست، و در آبان سال ۱۳۵۴ به رحمت خدا رفت، و اميدوارم سيد حسنعلي صارم کالالي، آخرين ما سه نفر باشد که از اين دنيا مي‌رود.

باري آقانور و من بنده، در دانشکده معقول و منقول، و صارم کالالي در دانشکده حقوق ثبت نام کرديم و ضمناً مرحوم آقانور به دفترياري دفترخانه ۷۰ به سردفتري مرحوم حضرت استادالاساتيد، سيدالشعراء اميري فيروزکوهي قدس‌الله‌روحه، و من بنده به دفترياري دفترخانه ۲۲ به سردفتري مرحوم حاج شيخ محمّدصادق شاه‌آبادي (برادرزاده مرحوم آيت‌الله آقاميرزا محمّدعلي شاه‌آبادي (قده)، از اساتيد مرحوم امام خميني قده) منصوب شديم.

دو سال بعد، آقانور و من بنده، متعاقباً در سال ۱۳۲۷ به فاصله کمي، همسر اختيار

کردیم و سال بعد، در ششم تیر ماه ۱۳۲۸، خداوند به آقانور پسر ارشدش را که همین آقای دکتر سید علیرضا نوری زاده، شاعر و نویسنده فاضل و معروف و مشهور، و روزنامه‌نویس پُرکارِ چند زبانه، حفظه‌الله تعالی است، مرحمت فرمود و نه روز بعد هم حق تعالی، تنها پسر بنده، مرتضی (ناصر) را عنایت کرد. ما هر دو تقریباً دوش به دوش، در مدارج تحصیلی و مراتب اداری پیش می‌رفتیم، و با فاصله کمی از یکدیگر، به سردفتری رسیدیم.

آن مرحوم، سردفتر ۱۳۶ طهران گردید، و امانت و صداقت و حسن شهرت و تقوای روحی و حرفه‌ای آن مرحوم، و کثرت مراجعین متشخص و متعین او مشهور شد، و من بنده، سردفتر ۲۵ طهران شدم، و بقیه قضایا تا ریاست کانون، و تحمّل مجازات آن، و غیره و غیره ...

هم چنان که عرض کردم، مرحوم آقانور در سال ۱۳۵۴، در سن ۵۱ سالگی از دنیا رفت، و من بنده هنوز هر وقت به یاد او می‌افتم، منقلب می‌شوم. خدایش بیامرزد.

ضمناً بنده در خلال اشتغال به سردفتری، در دانشکده معقول و منقول، که اسمش دیگر الهیات و معارف اسلامی شده بود، و دانشکده ادبیات دانشگاه طهران، در دوره دکتري هم چند درس می‌گفتم، که پس از وقوع انقلاب، از دانشکده الهیات «ما را از مدارس بیرون می‌رویم» کردند ... ولی در دوره دکتري دانشکده ادبیات، تا روزی که در طهران بودم، درس ادامه داشت و حتی در ایام تعطیل دانشگاه، که بر اثر سیاست‌بازی جاهلانۀ این سید ساده‌دل عوامی، که همواره خود را رئیس‌جمهور منتخب ملت ایران می‌شناسد، یعنی سید ابوالحسن بنی‌صدر، که هنوز بعد از شانصد سال اقامت در فرانسه، چند سطر مطلب را به فرانسه صحیح نمی‌تواند بنویسد، و یا چند جمله معمولی را، آن هم با لحن عامیانه خاص خودش، به درستی تلفظ کند، روی داد. درس حضرت استاد دکتر سید جعفر شهیدی، ادام‌الله ایام افاضاته، و درس این حقیر نیز ادامه یافت، و دانشجویان دوره دکتري، صبح چهارشنبه در محل لغت‌نامه دهخدا، خدمت استاد شهیدی می‌رسیدند، و عصر چهارشنبه به دفترخانه بنده تشریف می‌آوردند؛ گو این که اساساً بنده، از سال ۱۳۴۷ یا ۱۳۴۸، که چند روزی دانشگاه اشغال نظامی شده بود و یک سرهنگی که مأمور آن جا بود، به من که بی‌خبر از اشغال نظامی، قصد ورود به دانشگاه را داشتم، سخت توبید

و به هر چه استاد و دانشجو است بی ادبی کرد، دیگر تا بعد از انقلاب (آن هم تا زمان تعطیل دانشگاه) قدم به محوطه دانشگاه نگذاشتم، و از آن جا که نوکر بی جیره و موجب، تاج سر آقا است، لذا گفتم هر کس طالب درس من است، به دفترخانه ام بیاید و سال ها بود (قریب شانزده سال) که کلاس درس من، همان دفترخانه ام بود، و دانشجویان عزیزی که علی الظاهر، امروز همه آنان بحمدالله تعالی، از اساتید بنام آدبند نیز ترجیح می دادند که به همان محل لغت نامه در دسترس حضرت استاد شهیدی بود، یا دفترخانه مخلص حاضر شوند، چرا که راحت تر و آزادتر بودند و به علاوه، چون هم کتابخانه لغت نامه و هم کتابخانه خود مخلص، که در یکی از اطاق های دفترم جای داشت، برای رجوع به مراجع و مآخذ در دسترس فوری بود، اگر مراجعه به کتابی لازم می شد، این کار به سهولت انجام می گرفت. به هر حال این شرح را که موجب اشغال چند صفحه «ره آورد» و «نقره داغ شدن» حضرت شهباز می شود - رویم سیاه! در جواب آن خوانندگان سؤال کننده عرض کردم؛ مضاف بر آن که در متن مقاله، نام آقانور مرحوم هم خواهد آمد.

باری، در اواسط سال یک هزار و سیصد و بیست و پنج، که دفتریار مرحوم شاه آبادی بودم، یک روز، مرد قدبلندی که چندان خوش سیما هم نبود، با محاسنی فلفل نمکی، و چشمانی ریز ولی بسیار نافذ و خیلی خوش لباس، که چون اندکی هم می لنگید، عصای آبنوس قشنگی هم در دست، و کلاه ملونی هم رنگ لباسش بر سر داشت، وارد دفتر شد و مرحوم شاه آبادی تا او را دید، با خوشحالی و شوق برخاست و آن دو با یکدیگر خوش و بشی کردند، ولی پس از چند لحظه آن مرد صندلی خودش را برداشت و آورد بغل صندلی شاه آبادی، و به فاصله کمی از میز و صندلی من گذاشت و با مرحوم شاه آبادی، به آهستگی و تقریباً در گوشی به صحبت پرداخت.

من برای این که آن آقا بتواند به راحتی حرف های خودش را بزند، برخاستم و به اطاق دیگری رفتم. حدود ربع ساعتی که گذشت مرحوم شاه آبادی مرا صدا زد که: «آقای مهدوی! تشریف بیاورید این جا.» و تا من رفتم گفت: «ایشان جناب آقای ... اند، و احتمالاً هفته آینده برای انجام و اجرای طلاق تشریف خواهند آورد، چون ممکن است در آن ساعت من نباشم، خواستم متوجه مسأله باشید و مقدمات امر را فراهم آورید تا من

برسم.» و در همین احوال یک پاکت را که محتوی اوراق و قبالة ازدواجی بود به من داد که بعداً با ایشان صحبت کنم، و آن مرد، کلاه ملون و عصایش را برداشت و بر سر گذاشت و بردست گرفت و خداحافظی‌ای از شاه‌آبادی و تشکری از من کرد و رفت.

پیش از این که آن پاکت را واری کنم، از مرحوم شاه‌آبادی پرسیدم: «این آقا از رؤسا و مستشاران دیوان کشور بودند؟» چون بعضی از آن حضرات که گاهی برای تجدید عهد با شاه‌آبادی که همدوره تحصیلی و رفیق طلبگی خود آن‌ها بود، به دفترخانه تشریف می‌آوردند، از لحاظ وضع ظاهری تقریباً به همین صورت‌ها بودند، و خدای همه آنان را رحمت کند که به راستی بعضی از آنان، از اولیاءالله زمان به شمار می‌رفتند، و شاید در آتیه بعضی خاطراتی را که از برخی از آن مظاهر قدس و تقوی و خداترسی به خاطر دارم، برای اطلاع خوانندگان و اعتبار و اتعاض آنان که به قضاوت اشتغال دارند بر قلم آورم.

مرحوم شاه‌آبادی گفت: «نه، ایشان آقای ... نماینده مجلس‌اند و با ... همسرشان هفته دیگر می‌آیند و شما هر وقت در این روزها فرصت کردید، طلاق‌نامه‌شان را بنویسید و طلاق هم، طلاق «خلع» است.»

بعد پاکت را باز کردم و دیدم این‌ها یعنی زوجین، مدت زمان طولانی نیست که با هم عروسی کرده‌اند، و اختلاف سنی هم میان آنان فاحش است. به هر صورت، طلاق‌نامه را نوشتم و لای پاکت کذایی گذاشتم، و منتظر آمدن زوجین در هفته بعد ماندم؛ و هفته بعد یک روز عصر، همان آقای ... نماینده مجلس، با دو نفر از دوستانش آمدند، و اتفاقاً خود مرحوم شاه‌آبادی نیز در دفتر حضور داشت. معلوم شد آقای ... طرف صبح به شاه‌آبادی تلفن کرده است که ما عصری می‌آئیم.

شاه‌آبادی و آن آقایان و بنده، برای این که دیگر مراجعان و حاضران در دفتر، متوجه مسأله نشوند، به اطاق دیگری رفتیم و من طلاق‌نامه را به آن آقا نشان دادم و او پرسید: «این سند را در دفتر هم ثبت کرده‌اید؟»

گفتم: «هنوز نه.»

گفت: «ممکن است که خواهش کنم الان ثبت بفرمائید که راننده دنبال خانم برود که وقتی خانم می‌رسند این جا، معطل نشوند؟»

شاه‌آبادی گفت: «اشکالی ندارد.» و یکی از منشی‌ها را صدا زد و طلاق‌نامه را به او داد گفت: «زود این را ثبت دفتر کن!» و یکی از آن دو آقای همراه هم رفت که به راننده بگوید دنبال خانم برود.

نیم‌ساعتی که گذشت و ثبت دفتر هم آماده شد، و چند دقیقه بعد، بانوی جوانی که همشهری شوهرش بود، خیلی کمتر از سی سال داشت، و بسیار ظریف و بدیع شمایل و کشیده اندام بود، با رخساری به قول حضرت خواجه به «رنگ گل و نسرين» که هیچ آرایشی هم نداشت، و به فرموده حضرت فردوسی قدس‌الله روحه، در وصف دختر خاقان چین (و این تک بیت که در حدّ اعجاز در سخن‌وری است، از شاه‌بیت‌های فردوسی است).

زگرده، به رخ بر، نگارش نبود جز آرایش کردگارش نبود

و اجمالاً با جمالی خیره‌کننده که هر چه خوبان همه دارند او یک جا داشت، وارد شد، (از این بانو، پس از این با حرف جیم یاد خواهیم کرد) و با متانت و وقار کاملی از مرحوم شاه‌آبادی پرسید که: «حاج آقا، همه چیز درست است و همان طوری است که صحبت کرده‌ایم؟ و طلاق من قطعی و خلاصه مَهرم حلال و جانم آزاد است؟...» شاه‌آبادی گفت: «شما که هیچ به عرایض و نصایح من توجه نفرموده‌اید، آیا فی‌الواقع مصمم بر این کارید؟»

خانم جیم با ادب و احترام تعرض آمیزی گفت: «حاج آقا، استدعا می‌کنم دوباره مرا به شرمساری نپذیرفتنِ او امرتان مبتلا نفرمایید. بلی من مصمم!»

شاه‌آبادی گفت: «خیلی خوب. تا چند دقیقه دیگر شما مطلقه خواهید شد.» سپس او و شوهرش را به اطاق دیگری بُرد که اولاً درباره وجود شرط صحت طلاق، که اصطلاح فقهی و قانونی آن، «بودن زن در طهر غیرمواقع است» مطمئن شود (گو این که ظواهر امر گواهی می‌داد که البته آن «شرط» مذت‌ها است که موجود است!) و سپس صیغه طلاق را در حضور «عدلین»، یعنی دو شاهد عادل که یکی پدر محترم مرحوم شاه‌آبادی و دیگری مؤذن مسجد سرتخت بربری‌ها بود، جاری کردند و غائله ختم شد.

دو سه ماه بعد، آقای که از او با حرف میم یاد خواهیم کرد، و او نیز نماینده مجلس و تاجری نسبتاً متمول و سرشناس و منسوب به خانواده‌ای مشهور در یکی از استان‌ها بود، و پیش از آن هم گاه، مراجعات مختصری به دفتر ۲۲ داشت، با همسرش که دختر عمویش نیز بود و به راستی «زن خوب و فرمان‌بر و پارسائی» به شمار می‌رفت، به دفتر آمدند، و در ظرف شاید کمتر از یک ساعت و نیم مراسم طلاق آنان بی سر و صدا انجام گرفت.

سه چهار ماه پس از طلاق اول، و دو ماهی بعد از طلاق دوم، روزی تلفن زنگ زد. خانم جیم خود را معرفی کرد و گفت با حاج آقا، یعنی آقای شاه‌آبادی کار دارد؛ و شاه‌آبادی گوشی را برداشت... و پس از پایان مکالمه، به من که طبعاً متوجه مطلب شده بودم گفت: «آقای مهدوی، خانم جیم دارد عروسی می‌کند؛ می‌دانی با کی؟ با آقای میم و چون هر دو، برای دومین بار ازدواج می‌کنند، قصد مجلس عقد گرفتن ندارند و فقط خواهش کرده‌اند که روز جمعه بیایند که عقدشان کنیم. پس شما لطف کنید جمعه بعد از ظهر، دفتر تشریف بیاورید که این کار خیر انجام شود.»

و جمعه چنان شد و شاه‌آبادی مرحوم، ایجاباً و من بنده قبولاً، صیغه ازدواج دایم خانم جیم و آقای میم را با مهریه‌ای بسیار کلان و شروط بسیار غلاظ و شدداد، جاری کردیم و آنان خوش و خندان و لابد برای عزیمت به ماه‌عسل، از دفتر خارج شدند.

در سال ۱۳۲۸ بنده به دفترباری دفتر ۲۵ طهران منصوب شدم، ولی عملاً بر طبق دستور مرحوم یوسف جوادی مدیرکل بسیار مقتدر و مستبد ثبت اسناد، و مرحوم مغفور غلام‌حسین صارمی، رئیس ثبت طهران (وکیل بعدی شیراز در مجلس) می‌بایست امور آن دفتر را خودم اداره کنم - آن دفترخانه، مشتریان بسیار معروف و متشخص داشت که از جمله آنان، آقای میم و همسرش خانم جیم بودند؛ اما در سال ۱۳۲۸، خانم جیم، آن خانم جیم پیشین نبود، و حالا به قول سعدی: «شهره شهر و فتنه خیل» شده بود، و مقامی در اجتماع و منصبی در دربار یافته بود؛ زیرا علاوه بر «روی خوش، خوی نکو» هم داشت و این دو موهبت عظمی، علو مقام و نفوذ کلام فراوانی برای او کسب کرده بود

و طبعاً به مقتضای :

هر کجا چشمه‌ای بُود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

ارادتمندان بسیار داشت و «خلقى بر حلقه عنبرین زلف او متعشق بودند» و در انجام امور و اجرای اوامرش بر یکدیگر سبقت می‌جستند، که به قول سعدی :

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید به راستی که زچشمش بیوفتد مرجان

شوهر محبوب او هم سخت دلدادۀ این همسر زیبا بود، خاصه آن که خداوند پسر یکی و یکدانه‌ای هم به آن‌ها عنایت فرموده بود (الحمد لله این پسر که اکنون بیش از پنجاه سال دارد، سلامت و سرحال در طهران زندگی می‌کنند).

خوب، ریاست و آقایی خرج دارد، و اداره کردن چنان زندگی مجلل، با آن همه رفت و آمد، گنج قارون می‌خواهد، و باده‌های عایدی مشروع تاجری، که خصوصاً با ارحام و اقوامی که دل خوشی هم از او ندارند شریک باشد، به ضمیمه حقوق وکالت مجلس کفاف چنان مستی‌ای را نمی‌دهد. این بود که در سال ۱۳۲۶ خانم جیم، همسرش را واداشته بود که از تجارت به صنعت روی آورد و کارخانه... سازشی، در همان ولایت آباء و اجدادی‌اش، که مواد اولیه آن «صنعت»، در آن جا به فراوانی و ارزانی به دست می‌آمد دایر کند. آن مرد محتشم نیز (و به راستی مردی بزرگمنش بود)، با ریسمان پوسیده همسر عزیزش به چاه رفت، و بیچاره از زی خود خارج شد (میان ما آخوندهای مُستعرب^۱! عبارتی رایج است که: «مَنْ خَرَجَ عَنْ زِيهِ فَدُمَهُ هَلْدَر» (هر که از زی و روش (یا جامه متناسب) خود بیرون رود، خونس به پای خودش است). آن کار به سرمایه‌ای افزون بر موجودی، و سرمایه فعلی آقای میم نیاز داشت، لذا آقای میم از شرکاء خود جدا می‌شود و سهمیه‌اش را از تجارت‌خانه‌هایی که در آلمان و ایران داشت می‌ستاند و به چاه وِیل «کارخانه» کذائی می‌ریزد و آن چه سرمایه دارد تمام می‌شود، ولی کارخانه تمام نمی‌شود، و هم چنان ناتمام است و به قول قدیمی‌ها :

تمام شد کارپوستین مانده پس و پیش و جفتِ آستین ...

وصف الحالِ آن است که به صورت شیر بی دُم و سر و اِشکمی در جنگل‌های ...

۱- مثل این که بعد از آن مقاله کذائی بنده، الزاماً باید «مُستعرب و اِستعراب» برنام گمنامم بیفزائیم!

آرمیده است. خانم جیم که تقریبی تمام در نزد ملکه مادر داشت، در اوائل سال ۱۳۲۷ واسطه می‌شود و یک میلیون تومان (توجه دارید که در سال ۱۳۲۷، این وجه، مبلغ هنگفتی بوده است) از ملکه مادر به صورت وام شش ماهه، اسماً برای شوهرش دست و پا می‌کند و سند ذمه‌ای این یک میلیون تومان هم در دفتر ۲۵ که آن زمان بنده در آن دفتر سِمَتی نداشتم - به ثبت می‌رسد ولی گرچه به تعبیر این روزها «تزریق» تمام یا قسمتی از آن یک میلیون تومان، مختصر پیشرفتی را در تأسیس کارخانه موجب شد، اما تا فراهم آوردن کادر فنی کارآمد، و وصول ماشین آلات مربوطه از اروپای سال ۱۹۴۹ جهت بهره‌برداری، هنوز فاصله زیادی بود...

از این رو آقای میم که از حسن شهرت و معروفیتی در شهر خود برخوردار بود، دو سه نفر از تجار جوان و کم‌تجربه همشهری خود را نیز در کارخانه شریک کرد، و به هر جان‌کدنی بود، کارخانه با لک و لکی به راه افتاد، ولی خرجش بیست و دخلش نوزده بود. با این همه، در طول سال‌های ۳۲ - ۱۳۲۸، آقای میم خود را از تک و تا نمی‌انداخت، و چون به مناسبت آن که عضو یکی از فراکسیون‌های پر سر و صدای مجلس بود، نامش زیاد بر سر زبان‌ها و صفحات جراید جاری می‌شد، و در این مدت و سال‌های بعد، تا آن جا که من بنده، که دیگر خودم سردفتر همان دفتر ۲۵ شده بودم (سردفتر پیشین، مرحوم فَطِن‌الدَّوْلَه، به رحمت الهی رفته بود) و در حد مداخله و اطلاعی که از امور آقای میم و خانم جیم و از زندگانی آنان داشتم، وضع بدک نبود.

به نظرم در سال ۱۳۳۵ بود که آقای میم، باغ و منزل یکی از وزیران و امیران اسبق دوران رضاشاه را هم در شمیران، به نام خانم جیم و فرزندشان خریداری کرد، و آنان بدان خانه مجلل نقل مکان کردند، اما در موقع ثبت و امضاء سند، آن شور و شعف لازمی را که معمولاً خریداران در چنین موقعی از خود نشان می‌دهند، در آن‌ها ندیدم.

خدا رحمت کند سعدی و قائم‌مقام فراهانی را که فرموده‌اند:

بس بگردید و بگردد روزگار دل به دنیا در نَبندد هوشیار

و یا:

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

از اواسط سال ۱۳۳۶ به بعد، رفت و آمد آقای میم به دفتر، برای امضاء اسنادی تعهدآور مکرر شد، و خانم جیم هم گاهی سری به دفتر می‌زد، و بعضی سؤالات که حاکی از ایجاد فاصله‌ای میان خود و شوهرش بود از من می‌کرد؛ فی‌المثل تکلیف حضانت فرزند را در صورت وقوع طلاق می‌پرسید؛ ولی همواره می‌گفت: «یکی از دوستانم خواهش کرده است که از شما پیرسم...»

در اواخر سال ۱۳۳۶ یا اوایل ۱۳۳۷ که دیگر آقای میم به نمایندگی «انتخاب» (!) نشده بود، یک روز او سرزده و بدون تعیین وقت قبلی، به دفتر آمد و ضمن ابراز محبت و اظهار کمال تشکر از من و این که در طول ده دوازده سالی که با من آشنایی و دوستی و مراوده کاری داشته است از من جز صداقت و صراحت و امانت ندیده است (والعهده علیه!) گفت: «من برای خداحافظی از شما آمده‌ام، چون لازم است برای معالجه به اروپا بروم، ولی خواستم عرض کنم که من از هر جا که باشم، مرتباً با شما مکاتبه خواهم داشت، و در انجام امورم، شما را در جریان خواهم گذاشت.» ضمناً وکالتی هم برای مسائل همان کارخانه لعتی، به یکی از شرکاء خود داد، و با من روبوسی گرمی کرد و رفت و در حالی که دست و در دست هم داشتیم گفت: «من همیشه دست شما را در دست خود احساس خواهم کرد، و حفظ حقوق خودم و پسرم را، در حد مقدور، از شما انتظار دارم...» البته من از مدتی پیش، چنین احساسی داشتم که دیگر میان آقای میم و خانم جیم روابط گرم نیست و به قول فرانسوی‌ها *Rien ne va plus...*^۱.

جناب شهباز، جناب عالی و خوانندگان محترم حق دارید از این مقدمه‌چینی‌ها کمی ملول شوید و بفرمائید: «ای بابا! با این که هنوز یک ماه نیست که جزّاحان، یک سوّم روده این مهدوی را بریده‌اند، باز هم به همان جور سابق، «روده‌درازی» می‌کند!» ولی صبر کنید تا در سطور آینده، بحث شیرینی را بخوانید!

روزی، مأمور پست آمد و نامه‌ای سفارشی، که از فرنگستان برای بنده رسیده بود، به

۱- یعنی دیگر هیچ چیز مرتّب و روبه‌راه نیست.

دستم داد و امضاء گرفت. نامه از آقای میم بود که نوشته بود: «مهدوی ... بالاخره بنا شده است که با خانم متارکه کنیم و من در این باره وکالتی به جناب آقای محسن قراگزلو، رئیس دربار داده‌ام و در جوف پاکت ایشان، شرح جداگانه‌ای برای خود تو نوشته‌ام، و امیدوارم کار، به خیر و صلاح تمام شود، و مصالح و منافع پسرم محفوظ بماند، و شرایطی را که در آن نامه جناب قراگزلو و مشروحه خطاب به خود تو نوشته‌ام، و جناب ایشان به تو خواهند داد اجراء شود، و همچنین اوراق و اسنادی را هم که به نحو امانت به خود تو تسلیم خواهند کرد، شخص تو که مهدوی هستی، تا وصول دستور ثانوی من، لطف کنی و نزد خود امانت نگه داری و به احدی آن را ندهی!» و شرح مختصری هم از بد عهدی روزگار غدار، و بی‌وفائی چرخ کج‌رفتار و سختی معیشت خودش در آن «غربت غربیه» برایم نوشته بود، و خواهش کرده بود از این نامه، خبری به همسرش ندهم. مدت‌ها بود پیش‌بینی چنین مسأله‌ای را می‌کردم، چرا که یکی دو سالی بود که من بانو جیم را گاه در همان حال و نگاه وضعی می‌دیدم که در سال ۱۳۲۵ وقتی که با شوهر اولش برای متارکه به دفتر مرحوم شاه‌آبادی آمد دیدم، و البته «رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر»، اجازه دهید یک کمی فضل فروشی، و به قول آن مؤمن «استعراب» کنم (!) (کثیر، شاعر معروف عرب در قرن دوم) که به خاطر معشوقه بی‌محببتش، و با اضافه به نام آن معشوقه، همه او را به نام «کثیر عزه» می‌شناسند می‌گوید:

وَ إِن حَلَفْتُ لَا يَنْقُضُ النَّأْيُ عَهْدَهَا فَلَيْسَ لِمَخْضُوبِ الْبَنَانِ يَمِينُ

یعنی: «هر چند بانویی سوگند یاد کند که دوری و فراق، پیمان مهر او را نمی‌گسلد باور مکن، زیرا آن که سرانگشت بلورینش به خضاب و حنا (بخوانید «لاک» ...) رنگ شده است، به سوگند پای بند نیست ...»

نامه آقای میم را که خواندم و در صندوق دفترم گذاشتم، این بیت کثیر عزه، و ابیات ماقبل و مابعد آن را به خاطر آوردم.

چند روز بعد تلفن زنگ زد. تلفنچی آن طرف گفت: «این جا وزارت دربار است و جناب آقای قراگزلو می‌خواهند با مهدوی صحبت بفرمایند.» و لحظه‌ای بعد مرحوم

قراگزلو، ابتدای به سلام کرد و گفت: «آیا آقای میم برای شما نامه‌ای غیر از نامه‌ای که در نزد من است و من باید آن را خدمتتان تقدیم کنم، فرستاده‌اند؟»

به عرض رساندم که بلی. فرمود: «پس از جریان اجمالاً اطلاع دارید، و حالا من از شما وقتی می‌خواهم که نیم ساعتی با هم بنشینیم و بعضی مطالب را مشترکاً روشن کنیم (تعبیر «خدمتتان» را خود آن مرحوم فرمود).»

ادب اقتضا می‌کرد که به عرض ایشان برسانم هر وقت و هر جا که خود حضرت عالی معین فرمایید بنده در خدمتشان خواهم بود. ولی آن مرحوم گفت: «نه! من پیش شما می‌آیم. آیا پس فردا صبح، ساعت نه خوب است؟»

عرض کردم: «بسیار خوب است.»

در ساعت مقرر، آن مرحوم به دفتر تشریف آورد و هم نامه‌ای که آقای میم برای من نوشته بود و سر پاکتش را به ادب بازگذاشته بود به من داد، و هم نامه او خطاب به خودشان را که بعد از سلام و احوالپرسی‌های معمول، مسأله طلاق و شرائط آن را عنوان کرده بود، به من تسلیم کرد و گفت: «نمی‌دانم این دوست عزیز ما، چرا این مسأله‌ای را که «ابغض‌الاشیاء»^۱ است به من محوّل کرده است؟^۲»

من به لحاظ ادب، نامه‌ای را که آقای میم توسط مرحوم قراگزلو برایم داده بود، هم چنان روی میز گذاشته بودم و نگاهی به آن نمی‌کردم. مرحوم قراگزلو به من تکلیف کرد که آن نامه را بخوانم و لذا دیدم در آن نامه تقریباً همان شروطی را که به اجمال در نامه محسن‌خان نوشته است، با تفصیل و شرح و بسط بیشتری برای من نوشته است، ولی اضافه کرده است که: «جناب آقای قراگزلو تعدادی سند مالکیت، مربوط به سهم‌الارث املاک پدری من در ... را به شما تسلیم خواهند فرمود، و این همان اسنادی است که در

۱- اصل حدیث پیغمبر اکرم (ص) چنین است (أَبْغَضُ الْحَالِلِ إِلَى اللَّهِ الطَّلَاقُ) «منفورترین کار حلال در نزد خداوند متعال، طلاق است»: اما چون مولانا در مثنوی آن را بدین صورت آورده که: تا توانی پا منیه اندر فراق، أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ (دفتر دوم)، لذا در عرف عامه، به صورت أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ جَرِیَانِ دارد.

۲- امیدوارم خوانندگان گرامی مرحوم محسن قراگزلو را از دریچه چشم مرحوم دکتر قاسم غنی (ره) و زشحات قلم او در خاطراتش نبینند و نشاسند که محسن قراگزلو و مرحوم علاء آن نبودند که غنی توصیف فرموده است. (گویا برای آن که خود مرحوم محسن قراگزلو نیز پیش از آن دچار چنان بلایه و در بند چنان مخمصه‌ای افتاده بود و به سختی خود را رهاکننده بود آقای میم وکالت طلاق را به او داده بود - مهدوی)

نامهٔ قبلی نوشته‌ام و شرعاً تمامی آن را به فرزندم، صلح و واگذار کرده‌ام و دیگر مال من نیست، باید تا دستور و یا تقاضای ثانوی من، خدمت شخص شما به عنوان احمد مهدوی دامغانی، و نه به عنوان سردفتر ۲۵ یا دفترخانهٔ ۲۵، به امانت بماند و استدعای من آن است که این خواهش مرا لطفاً بپذیرید، و این امانت‌داری را به خاطر دوستی قبول فرمائید».

مرحوم قراگزلو گفت: «خواهش می‌کنم نامه‌تان را یک بار دیگر هم با تأمل بیشتری بخوانید.» و من اطاعت کردم.

آن مرحوم از من پرسید: «آیا تقاضای آقای میم را می‌پذیرید؟» و من که به هر صورت نمی‌خواستم و نمی‌توانستم خواهش آقای میم را نپذیرم، گفتم: «عیبی ندارد و به ایشان بنویسید که مهدوی قبول می‌کند که این اسناد را به امانت نگهداری کند.»

مرحوم محسن خان خندید و گفت: «چه خوب شد که مرا راحت کردید!» و کیفش را باز کرد و پنج شش تا سند مالکیت که به نام آقای میم بود به من داد، و ضمناً یک وکالت رسمی یعنی مصدقه به امضاء سرکونسولگری ایران در ... را که حاکی از تفویض وکالت در طلاق بانو جیم و قبول بذل و قبول انتقال سه دانگ همان باغ و خانه‌ای که چند سال پیش در دفتر خودم به نام ایشان و پسرشان خریداری شده و از شروط اساسی اجراء طلاق، یکی هم انتقال سه دانگ سهمی بانو جیم به آن پسر بود، به من سپرد و پرسید که: «اسناد و اوراق مربوطه به طلاق کی آماده می‌شود؟» و شمارهٔ تلفن مستقیم خودش را در منزل و شمارهٔ تلفن خانم جیم را در روز و در محل کارشان در وزارت دربار، و شمارهٔ منزل ایشان را که البته خودم داشتم به من داد، که دربارهٔ شرایط و نحوه و مقدار «بذل» در قبال طلاق خلع با خانم جیم مذاکره کنم و نیز به صراحت به او بگویم که سند مالکیت خانه و باغ شمیران را که ایشان مالک سه دانگ آن بودند، برای انجام مقدمات تنظیم سند انتقال به نام پسر برایم بفرستند و چنین شد.

آن ایام من خودم هنوز دفتر ثبت طلاق نداشتم، و فقط سردفتری اسناد رسمی و ثبت ازدواج را دارا بودم. پس از فراهم آوردن مقدمات، روزی را برای ثبت طلاق معین کردم و از یکی از سردفتران طلاق، که سید اهل علم محترم متدینی بود، خواهش کردم در آن روز

با دفتر رسمی‌اش به دفتر من بیاید. قریب یک سال می‌شد که خانم جیم را ندیده بودم، آن روز مرحوم قراگزلو و دو نفر دیگر از دوستان مشترک خانواده و خانم جیم و آن سردفتر طلاق، که خدایش بیامرزاد، به دفتر آمدند.

خانم جیم هم‌چنان سرخوش و سرکش، ولی متین و مؤدب و آرام، سند انتقال سه دانگ باغ و خانه را به نام پسرش و بذل مهریه‌اش را به شوهرش در دفتر رسمی و دفتر طلاق بی هیچ ادعا و اعتراضی، و مرحوم محسن خان نیز ثبت سند انتقال و طلاق و دفاتر مربوطه را امضاء کردند و خداحافظی کردند و رفتند.

سه چهار ماهی گذشت و یک روز، یکی از وکلای سرشناس دادگستری نزد من بنده آمد و به وکالت از طرف ملکه مادر تقاضای صدور اجرائیه برای سند یک میلیون تومانی کدائی را که قریب ده سال از سررسید آن می‌گذشت، به دفتر تسلیم کرد و رسید گرفت و رفت و دفترخانه هم ظرف مدت چهل و هشت ساعت مقرر در قانون، اوراق اجرائیه را صادر و به ثبت طهران ارسال کرد.

روزی، ناگهان مرحوم سرتیپ اشرفی (عبدالله؟) به دفترم آمد. سال‌ها بود که او بازنشسته شده بود و آن روز لباس سیویل^۱ فلائیل بسیار شیکی به تن داشت. این سرتیپ، آدم بسیار ملایم شریفی بود، و من مختصر سابقه آشنائی با او داشتم. به خیال آن که قصد تنظیم سندی را دارد از او پرسیدم: «چه امری دارید؟»

گفت: «خدمتتان عرض خواهم کرد.» معلوم شد نمی‌خواهد در حضور آن جمعی که در اطاق من نشسته بودند حرفی بزند. بعد از مدتی که به اصطلاح سَرَم خلوت شد، آمد پهلوی من نشست و گفت: «لابد می‌دانید که من افتخار خدمتگزاری در دفتر ملکه پهلوی را دارم علی‌احضرت خیلی از این که وصول طلبشان به تأخیر افتاده است دلخورند.» گفتم: «خوب، وضع اجرا همین است، خاصه این که باید اوراق اجرائیه به کشور ... فرستاده شود تا به امضاء آقای میم برسد، و طبعاً این تشریفات به طول می‌انجامد.» سرتیپ گفت: «والله وکلای ما به ما گفته‌اند که اگر مال یا ملکی را که متعلق به آقای میم باشد به اجراء معرفی کنیم، اداره اجرا پس از انقضاء مهلت مقرر، آن مال را به

۱- CIVIL لباس معمول غیر نظامی.

مزایده خواهد گذاشت و طلب طلبکار وصول خواهد شد؛ ولی خانه و باغ آقای میم که ارزش دارد، متعلق به پسرش است و سهم کارخانه او هم آن قدر ارزشی ندارد، و مضاف بر آن که آن شرکتی هم که کارخانه به آن تعلق دارد و آقای میم در آن سهم است در حال ورشکستگی است ...»

من قدری از حال آقای میم و این که چگونه زندگی او متلاشی شد و خود او اینک آواره گردیده است بیان کردم و با قرائن حالی و مقالی، به تیمسار می فهماندم که من خدمتی نمی توانم انجام دهم. سکوت کردم تا رشته سخن بریده شود که یک دفعه سرتیپ گفت: «چرا شما خدمت بزرگی می توانید بکنید.»

گفتم: «چه خدمتی از دست من ساخته است؟»

گفت: «منبع بسیار موثقی به ما گفته است که شما از بعضی املاک موروثی آقای میم اطلاع دارید و حتی اسناد مالکیت آن هم در دفتر شماست.»

من گفتم: «تنها سندی که در دفتر من است، سند مالکیت همان باغ شمیران است که متعلق به آن پسر است و به درد شما نمی خورد.»

گفت: «نه مقصودم آن سند نیست»

گفتم: «جز آن سند، هیچ سند دیگری در دفترخانه ۲۵ به نام آقای میم یا پسرش وجود ندارد.»

سرتیپ گفت: «بعضی از مشاوران ما، برای مراجعه به جنابعالی و استرداد اسناد راه های دیگری را در نظر گرفته بودند، ولی من به علیاحضرت عرض کردم که با فلانی آشنایم و خودم مراجعه خواهم کرد و حالا هم با توجه بر این که ما یقین داریم اسنادی پیش شما است، دلیلی ندارد که این قدر «رفیق بازی» کنید و خاطر علیاحضرت را مکدر سازید.»

من که آن اسناد مالکیت را از دفترخانه به جای دیگر برده بودم، برخاستم و در صندوق آهن نسوز بزرگ دفتر را باز کردم و حدود شاید دویست جلد سند مالکیت و قباله های دیگری را که در آن بود، به سرتیپ نشان دادم و خودم از جلوی صندوق به کناری آمدم و به سرتیپ گفتم: «بفرمائید خود جناب عالی صندوق را واریسی کنید.»

سرتیپ البته از جای خود تکان نخورد و گفت: «بسیار خوب. معلوم می‌شود یا من اشتباه کرده‌ام، یا شما اشتباه می‌کنید.»

گفتم: «شق ثالثی نیز دارد، یعنی ممکن است که آن منبع موثق اشتباه کرده باشد.» به هر حال سرتیپ خداحافظی سردی کرد و رفت.

فردا حدود ساعت ده صبح بود که مرحوم سید حسین مدرّسی یزدی، رئیس دفتر ثبت کلّ تلفن کرد که: «آقا شما را احضار فرموده‌اند، و فوری باید شرفیاب شوید.»

این مرحوم مدرّسی، از آن آدم‌های پاک و پاکیزه متدین بسیار امین صحیح‌العمل بود؛ ولی در عین حال، «اول قرطاس باز عالم» به شمار می‌رفت، در نظر او «نامه» و «پرونده» و به قول خودش «دُسیه» و «سابقه» و «ابلاغ» و «شماره» و «وقت» و «آندیکاتور»، مفاهیم و معانی بسیار وسیع‌تر و محکم‌تری از آن چه شما و بنده از این کلمات و کلمات مشابه آن، که در هر دستگاهی بر زبان‌ها و قلم‌ها جاری است می‌فهمیم داشت... در نظر او، همواره «مدیر کلّ موجود»، آقای «مطلق» بود، و اسم «جناب آقای وزیر» را هم بی‌طهارت بر زبان نمی‌راند. خلاصه لعبت غریبی بود که در دشمن‌تراشی برای «رئیس خود» نظیر نداشت، و خوشمزه این که خود را دلسوزترین و مجرب‌ترین کارمند دولت می‌شناخت. خدایش بیامرزد. دفتر من رو به روی ثبت اسناد بود و دو سه دقیقه بعد، من به اطاق آقای مدرّسی که وصل به اطاق آقا بود وارد شدم.

تا مرا دید عینکش را جابجا کرد و گفت: «چه کاری کرده‌ای که دو امیرلشکر در اطاق آقائند، و آقا، رئیس امور اسناد و رئیس بازرسی را هم احضار فرموده‌اند. صبر کن اول من بروم و برایت اجازه شرفیابی بگیرم.» و خودش به داخل اطاق رفت و دو سه ثانیه بعد که برگشت، در را هم چنان باز گذاشت و من داخل شدم.

«آقا»، مرحوم مبرور، امیر غلامرضاخان فولادوند بود، و سه چهار سالی بود که مرا به خوبی می‌شناخت و دو سه تا سند هم پیش از انتصاب به مدیر کلیّ ثبت، در دفترم ثبت کرده بود، خودش نیم‌خیزی کرد و مُبلی را که خالی بود و در طرفین آن رؤسای امور اسناد و بازرسی نشسته بودند به من نشان داد و من بر آن نشستم، و دیدم سرتیپ اشرفی مرحوم و سرلشکر... هم پهلوی آقای فولادوند نشسته‌اند.

مرحوم فولادوند زنگ زد و عباس خان ضاد، پیشخدمت مدیرکل که به قول خودش «ریگ ته جوی» بود و خدایش رحمت کند، وارد شد. مرحوم فولادوند اشاره به چای آوردن برای من فرمود و سپس با آن صدای کلفت و کشیده‌اش گفت: «آقای مهدوی، این حضرات تیمساران، مطلبی را عنوان کرده‌اند و می‌گویند شما می‌توانید مشکلشان را حل کنید.»

من به ایشان عرض کردم: «اگر مسأله همان است که تیمسار اشرفی دیروز به من بنده فرمودند، بنده راه‌حلی به نظرم نمی‌رسد...»

مرحوم فولادوند فرمود: «آخر این آقایان اصرار و اعتقاد دارند که آن اسناد پیش شماست.»

گفتم: «بنده دیروز که تیمسار اشرفی سرزده به دفترم تشریف آوردند، در صندوق را باز کردم و کلیه محتویات صندوق را در اختیار جناب ایشان گذاشتم و ملاحظه فرمودند که جز سند مالکیت باغ کدائی سند دیگری پیش من در دفترخانه نیست.»

سرتیپ گفت: «من مداخله به آن اسناد نکردم، ولی ایشان (یعنی مهدوی) مصرند که سندی پیش ایشان نیست.»

آن سرلشکر که پهلوی مرحوم فولادوند نشسته بود، با لحنی «سرلشکرانه» که کمی هم تهدیدآمیز بود، ظاهراً خطاب به مرحوم فولادوند و در معنی، خطاب به بنده گفت: «البته راه‌های دیگری هم برای استرداد اسناد هست... ولی ما خواستیم از طریق جناب‌عالی این مسأله حل شود.»

مرحوم فولادوند نگاهی به من کرد و منتظر جواب ماند.

به عرضشان رساندم: «بنده که از تشریف‌فرمائی آقایان به خدمت جناب‌عالی اطلاعی نداشتم. الان جناب رئیس بازرسی، چند بازرس به دفتر بنده اعزام فرمایند! این هم کلید صندوق و کشورهای میز بنده است.»

مرحوم فولادوند نگاهی به تیمساران کرد و گفت: «مهدوی حرف معقولی می‌زند.» و سپس رو به طرف رئیس بازرسی کرد و گفت: «دو نفر بازرس الان در اختیار جناب تیمسار اشرفی و جناب تیمسار... بگذارید که بروند و دفترخانه را به خوبی بازرسی کنند و

صورت مجلس بازرسی را به امضاء تیمساران و دفتریار دفترخانه برسانند. مهدوی هم در اطاق آقای رئیس امور اسناد بنشیند تا آن آقایان برگردند و صورت مجلس را به من بدهند.» و چنین شد و ساعت قریب یک بعد از ظهر بود که بازرسان و تیمساران با صورت مجلس بازرسی، که البته آن تیمساران آن را امضاء نکرده بودند برگشتند و گزارش خود را به رئیس بازرسی دادند، و رئیس بازرسی هم آن گزارش را که حاکی از یافت نشدن سند مالکیتی به نام آقای میم در دفترخانه بود، خدمت مرحوم فولادوند آورد و فولادوند هم مرا احضار فرمود و به آن دو تیمسار گفت: «به هر حال، چون وقت تمام است شما تشریف ببرید و من شخصاً بر این کار نظارت دارم و واقعیت را کشف خواهم کرد و شما آقایان، پس فردا برای اطلاع از نتیجه کار تشریف بیاورید، و امیدوارم که مشکل حل شود.»

سرتیپ اشرفی باز به من گفت: «آقای مهدوی، اطلاع ما درست است.» (از کجا می گفت، نمی دانم؛ چون یقین دارم مرحوم قراگزلو، این مطلب را بروز نداده بود. احتمال می دهم که خانم جیم، یا رئیس دفتر مرحوم قراگزلو، چنین مطلبی را به آن ها گفته بود ولی مرحوم قراگزلو دیگر در ایران نبود)

من گفتم: «حضرت اجل، گیرم که فرمایش شما راست است؛ فرض بفرمائید این اسناد گم شده باشد، چه کار باید کرد؟ جز آن که باید طبق مقررات، المثنی صادر شود، خوب از هم اکنون شروع به اقدام برای المثنی فرمائید.»

مرحوم فولادوند گفت: «این هم حرف خوبی است، و من الساعه با تلفون گرام به رئیس ثبت استان ... دستور می دهم که نهایت کوشش را در تسریع این کار به جای آورد.» سرتیپ گفت: «قربان، اولاً ما اطلاعی از شماره پلاک و محل املاک نداریم و ثانیاً این کار چندین ماه طول می کشد، و ما حسب الامر، ضرب الاجل داریم که باید این کار در آن مدت حل شود و اسناد را از شما می خواهیم.»

فولادوند گفت: «به هر حال، امروز هر کار که باید می کردیم انجام شد؛ وعده ما و شما، در پس فردا.» و خود از جای برخاست و آن تیمساران هم خداحافظی کردند و رؤسای بازرسی و امور اسناد هم مرخص شدند و من که خواستم اجازه مرخصی بگیرم،

فولادوند به من فرمود: «مهدوی، دیدی که سُنْبُهُ اینان پُر زور است، من هم قول داده‌ام ... امیدوارم تا پس فردا، این اسناد پیدا شود. این‌ها که دروغ نمی‌گویند ...» و مرا مرخص کرد.

وقتی به دفتر برگشتم، به مرحوم نوری‌زاده تلفن کردم گفتم: «ناهار با هم باشیم.» پذیرفت و چند دقیقه بعد لطف کرد و به دفترم آمد و با هم به طرف «رستوران فرید» در خیابان ویلا رفتیم. در عرض راه، من اجمالاً داستان را برای آقانور تعریف کردم و گفتم: «تنها چاره‌ای که برای دفع این شرّ به نظرم رسیده این است که بروم و واقعیت را به آقای فولادوند، به عنوان یک قاضی شریف امین شرح دهم، نظر شما چیست؟» و آقای نوری‌زاده مرحوم هم این عقیده را پسندید و ضمناً گفت: «می‌خواهی فردا پس فردا، چند نفر از سردفتران بیاییم و از صبح، در دفتر تو بنشینیم، و مواظب کار باشیم؟» که البته من از او تشکر کردم و گفتم: «بهترین کار همان راه است که تو هم پسندیدی.»

شب، خودم فکر کردم بهتر آن است که من مطلب را جور دیگری با مدیر کلّ ثبت عنوان کنم؛ و لذا فردا صبح، اوّل وقت، به آقای مدرّسی مراجعه کردم و گفتم: «به آقا عرض کنید که مهدوی اجازه می‌خواهد چند دقیقه امروز به تنهایی با حضرت‌عالی صحبت کند.»

مدرّسی باز همان قیافه و ژست‌های مخصوص به خودش را گرفت و گفت: «امروز؟! به تنهایی؟! گمان نکنم آقا وقت داشته باشند. آخر امروز شورای عالی ثبت تشکیل می‌شود.»

گفتم: «من استدعا می‌کنم شما مطلب را به عرض آقا برسانید، اگر موافقت فرمودند، وقتش را به من خبر بدهید و الاً فلا.» و از اطاق ایشان بیرون آمدم؛ تا ظهري خبری از آقای مدرّسی نشد؛ ولی چند دقیقه از ظهر گذشته، مرحوم مدرّسی، خدا بیامرز، زنگ زد که: «آقا می‌فرمایند سر ساعت یک اینجا باشید.»

سر ساعت یک من رفتم اطاق آقای مدرّسی و او کسب اجازه کرد و با من داخل اطاق شد و ایستاد و کنج‌کاوای خاصی که بر او مستولی بود، گوئی او را بر زمین می‌خکوب کرده

بود تا بدانند من چرا به تنهائی، در کاری «ثبتی» (!) باید با آقا صحبت کنم که او نباید در جریان آن قرار بگیرد!

مرحوم فولادند نگاهی به مرحوم مدرّسی انداخت و گوئی آن مرحوم به خود آمد و رفت و در را بست، و مرحوم فولادوند، با یک نوع توجّه خاصّ و لحن مخصوص گفت: «ان شاء الله که مرا و خودتان را خلاص کرده‌اید و اسناد پیدا شده است؟»

عرض کردم: «خیر قربان، تغییری در وضعیت حاصل نشده است.»

آن مرحوم با کمی ناراحتی و عصبانیت گفت: «پس معلوم می‌شود شما نه به من محبت دارید و نه به فکر حیثیت و آسایش خودتانید.»
من همچنان ساکت ماندم.

او گفت: «اگر تغییری در وضعیت داده نشده است، پس چرا از من امروز وقت خواستید؟ چیز دیگری ندارید که بگوئید...؟»

گفتم: «قربان، بنده آن چه را به مقام مدیریت کلّ ثبت اسناد باید عرض می‌کردم دیروز و امروز به عرض عالی رساندم. صورت مجلس بازرسی هم هست. بنده نیز در اختیار جناب عالی هستم؛ اما یک مطلب مانده است که نمی‌خواهم آن را به جناب آقای مدیر کلّ ثبت اسناد عرض کنم؛ بلکه می‌خواهم آن را به عرض آقای امیر غلامرضاخان فولادوند، پسر مرحوم عزیزالله خان هزارسلطنه لُر عرض کنم. اگر ایشان اجازه می‌فرمایند، به عرض برسانم.»

خدا رحمت کند. فولادوند که هم چنان شقّ و رقّ پشت میز نشسته و به من نگاه غضب‌آلود می‌کرد، به تندی گفت: «چی فرمودید؟!»

دوباره آن چه را که لحظه‌ای پیش گفته بودم تکرار کردم؛ خدا شاهد است آن مرحوم، به قول معروف مثل «فانوسی که تا شود» یک‌باره از آن هیمنه و هیأتی که داشت عوض شد و صورتش سخت سرخ گشت و گفت: «عجب! عجب! بله... بله... پس اجازه بفرمائید غلامرضا فولادوند از پشت این میز برخیزد و خدمت شما بنشیند و فرمایشتان را بشنود.» و برخاست و آمد پهلوی من نشست و گفت: «گوشم به شماست.»

گفتم: «قربان، حضرت عالی بفرمائید سر جایتان، تا بنده عرایضم را عرض کنم.»

گفت: «نه دیگر نشد! آن جا میز مدیر کل ثبت است، که شما را دیروز و امروز احضار کرده است؛ و این جا، جای غلامرضا فولادوند است، که هم الان شما او را احضار کردید. بفرمائید من منتظر فرمایشات شما هستم.»

گفتم: «شما که آقای میم را می شناسید و از بدبختی هایی که دامنگیر او شده است با خبرید؟»

گفت: «بله! بله، وضع نامناسبی پیدا کرده است حالا در ... چه می کند؟ واقعاً که:

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار ...»

وقتی که این بیت را خواند، بی اختیار بر لب من تبسمی آمد، و آن مرد نازنین که بسیار نکته سنج و ظریف بود، متوجه شد که چرا من تبسم کردم، لذا فوراً گفت: «بله، گاهی هست که یک بیت شعر، کار دو ساعت صحبت کردن را می کند؛ منتهی بعضی ها این شعر را بسیار بی جا استعمال کردند^۱.»

من گفتم: «بله قربان چنین است؛ به هر حال که آن مرد اینک در اروپا آواره است و به این پسرش هم فوق العاده دل بستگی دارد.» و سپس کاغذهای دوگانه آقای میم را به دستش دادم که بخواند و سابقه امر و مذاکره با مرحوم قراغزلو و داستان طلاق همسرش را گفتم و به عرضش رساندم که اینک احمد مهدوی دامغانی به عنوان شخصی، از امیر غلامرضا خان فولادوند، پسر هژبر السلطنه چاره جویی می کند، و آیا امیر غلامرضا خان، به مهدوی اجازه خیانت در امانت را می دهد...؟ و اضافه کردم: «از دیروز که از خدمت شما مرخص شدم، هزار جور فکر کرده ام! دیدم بهترین کار این است که حاق واقع را به عرض امیر غلامرضا خان فولادوند برسانم. دیگر خودتان می دانید.»

آن مرحوم گفت: «عجب! عجب چیز غریبی است ... به هر حال مهدوی کار بسیار خوبی کرد که به غلامرضا فولادوند واقعیت را بیان کرد. شما تشریف ببرید و من خوشحالم که سردفتری مثل شما در دستگاه من هست؛ فردا ترتیب این کار را خواهم داد

۱- خوانندگان هم سن و سال من، اگر حافظه خوبی داشته باشند، به خاطر می آورند که مرحوم دکتر حسین فاطمی سرمقاله باختر امروز را در روز بیست و پنجم مرداد ۱۳۳۲ با این شعر فردوسی آغاز کرده بود، و با توجه به این سابقه، مرحوم فولادوند که پس از ۲۸ مرداد، مدتی معاون سپهد زاهدی بود به علت تبسم من پی برد و آن حرف را زد.

و لازم است به محض این که آقای مدرسی به تو خبر داد، به این جا بیایی .»

ساعت یازده روز بعد، مرحوم مدرسی زنگ زد که آقا شمار را احضار فرموده‌اند و تا وارد اطاق آقای مدرسی شدم گفت: «جوان! می‌دانی چه آشوبی به پا کرده‌ای؟ الان بیشتر از نیم ساعت است که آقا با آن امیرلشکرها خلوت کرده است و حتی به من اجازه فرموده‌اند که «کارها» و «دُسیه»ها را خدمتشان ببرم و نامه‌های امضائی «فوری» روی دستم مانده است!»

به هرحال در را باز کرد و من خدمت مرحوم فولادوند رفتم و دیدم آن تیمساران به همان حال دیروزی نشسته‌اند. مرحوم فولادوند تمام قد بلند شد، و مرحوم سرتیپ اشرفی هم اظهار محبتی کرد، ولی آن تیمسار سرلشکر که گزارش بازرسی را در دست داشت، تکانی به خود نداد و خصمانه به من نگاه می‌کرد (خدا کند زنده باشد و این سطور را بخواند و بعد چهل سال، واقعیت مطلب را بفهمد...)

مرحوم فولادوند دیگر به من اعتنائی نکرد و آقایان رئیس بازرسی و رئیس امور اسناد و هر دو بازرس گزارش نویس را احضار فرموده و آن‌ها آمدند. هر چهار نفر جلوی میز مدیر کل به حالت احترام ایستادند و مرحوم فولادوند به هر دو رئیس اشاره کرد که: «بفرمائید بنشینید.» و خطاب به آن دو بازرس گفت: «در جریان بازرسی پریروز، شما به خوبی جستجو کرده‌اید و آیا حضرات تیمساران هم تشریف داشتند و جریان را مشاهده و نظارت فرمودند؟»

آن‌ها شرح ماوقع را شفاهاً نیز به عرض ایشان رسانیدند و مرحوم فولادوند آنان را مرخص فرمود و سپس خطاب به سرتیپ اشرفی، که به هر حال مسن‌تر بود گفت: «ملاحظه می‌فرمائید که ما وظیفهٔ خودمان را انجام دادیم، مضاف بر این که من این آقای مهدوی را شخصاً می‌شناسم و می‌دانم که کار خلاف نمی‌کند.»

سرتیپ اشرفی نگاه به آن آقای سرلشکر کرد و پرسید: «تیمسار چه می‌فرمائید؟!» سرلشکر که معلوم بود قانع نشده است، روبه من کرد و گفت: «من نمی‌دانم شما چطور جناب آقای مدیر کل را قانع کرده‌اید که اسناد پیش شما نیست. من این دوز و کلک‌ها سرم نمی‌شود، و اصلاً تقصیر تیمسار اشرفی است که نگذاشتند ما از راهش داخل

شویم!» که یک دفعه مرحوم فولادوند مشتش را بالا برد و محکم روی میز خودش کوبید و گفت: «تیمسار! تیمسار! شما فراموش فرموده‌اید که در اطاقی مخلص هستید، و صریحاً دارید به یکی از همکارانِ امین و صدیقِ من اهانت می‌فرمائید! من سه روز است که فکر مشغولِ اوامر شماست، و به نتیجه‌ای که عرض کردم رسیده‌ام و خواهش می‌کنم مسأله را تمام شده تلقی فرمایید. خود من هم جریان را حضورشان عرض خواهم کرد (مقصودش ملکه مادر بود).»

ولی آقای سرلشکر ساکت نشد و شروع به اعتراض کرد و ضمناً یا عمداً، یا از روی عصبانیت، بدون قصد و فکر قبلی، خطاب به مرحوم فولادوند گفت: «اصلاً هنوز دستگاه‌های دولتی به انجام صحیحِ وظائف خود آشنا نشده‌اند و «دیسپلین» در کارشان ندارند!»

فولادوند فرمود: «عجب؟! که این طور؟ پس معلوم می‌شود تیمسار به من و دستگاهی که تحت اداره من است، اعتراضی دارید؟»

سرتیپ اشرفی که مرد مجربِ متینی بود، خواست پا درمیانی کند، ولی سرلشکر که به اصطلاح، «دور بر داشته بود»، خطاب به او گفت: «تیمسار می‌بینید که ما به چه «جنگولک‌بازی» دچار شده‌ایم؟ یک جوان تازه کار، سه روز است ما را سر می‌دواند!» فولادوند فرمود: «تیمسار! تلفظ این الفاظ عامیانه از جنابعالی بعید است. اولاً ایشان آن قدرها هم جوان نیستند و ثانیاً تازه کار هم نیستند زیرا پانزده سال است که به این شغل اشتغال دارند و پرونده ایشان حاکی از کمالِ شایستگی ایشان برای شغلشان می‌باشد.» (باز هم العهده علیه)

ولی آقای سرلشکر، هم چنان به اعتراض و طرّفت با مرحوم فولادوند ادامه می‌داد و ناگهان مرحوم فولادوند صحبت سرلشکر را قطع کرد و گفت: «تیمسار، تنها یک راه به نظر می‌رسد، که خیال می‌کنم هم برای شما و هم برای من، بهترین راه هست: شما نیم ساعتی تأمل بفرمائید تا من این «دستور» و «نامه» را بنویسم.» و خود مشغول نوشتن چیزی شد، و آقای مدرّسی را احضار کرد و نوشته را به دست او داد و گفت: «زود این را نمره کنید، و لازم نیست ماشین شود و فوراً به گیرنده آن برسانید!»

مدرّسی ایستاد و نگاهی به من کرد که فی الواقع خیلی مضطرب شدم، ولی فولادوند به او تشر زد که: «آقای مدرّسی! عرض کردم «فوری»! ضمناً هیچ کار دیگری جز این کار نکنید، و در را هم برای کسی باز نکنید، و تلفن را هم به اطاق من وصل نکنید، و به عباس خان بگوئید چای بیاورد.» و خود شروع به صحبت ملایمی با حضرات تیمساران، که آن‌ها هم سکوت کرده بودند کرد، و شمه‌ای از وضع آقای میم و این که ندانم کاری‌های او چه گرفتاری‌هایی برایش به بار آورده است بیان می‌کرد و از پشتکار تیمسار سرلشکر و سرتیپ اشرفی تعریف فرمود، و همین طور لاینقطع حرف می‌زد که ناگهان در اطاق باز شد و مرحوم دکتر سید محمد علی هدایتی، وزیر دادگستری، با آن صورت شاداب سرخ و سفید و موهای سپید (خدایش بیامرزد!)، در حالی که همان کاغذی را که آقای فولادوند به مرحوم مدرّسی داده بود در دست داشت، وارد اطاق شد و سلام داد و نگاهی به حاضران که به احترام او برخاسته بودند کرد.

اول از همه از من پرسید: «تو این جا چه کار می‌کنی؟»

مرحوم هدایتی مرا می‌شناخت، چون قبل از وزارتش، و بعدها هم در کارهای وکالتی‌اش، بسیار بسیار از راه لطف و حُسن اعتقادی که به بنده داشت، از من در مسائل ثبّتی نظرخواهی می‌فرمود. من جوابی عرض نکردم و مرحوم فولادوند گفت: «چرا تنها تشریف آوردید؟ استدعای من چیز دیگری بود.»

دکتر هدایتی به فولادوند گفت: «چی شده و چه خبر است؟ آخر من باید بدانم یا نه؟»

مرحوم فولادوند در حالی که از جالباسی کلاهش را بر می‌داشت گفت: «من نمی‌دانم! از این تیمساران و از رئیس بازرسی وامور اسناد و مهدوی بپرسید. بنده را مرخص بفرمائید، خودتان می‌دانید و اداره کل ثبتان!» و به طرف در خروجی راه افتاد؛ دکتر هدایتی رفت جلوی در و بازوی فولادوند را گرفت و گفت: «جناب فولادوند! این چه فرمایشی است که می‌فرمائید؟ بفرمائید پشت میزتان! بنده هم در خدمتان هستم.» فولادوند گفت: «خیر قربان! بنده را مرخص فرمائید.» و دوباره به راه افتاد و رو کرد به آن حضرات تیمساران و گفت: «حالا شما مسأله‌تان را با جناب وزیر حل کنید، و

«دیسپلینی» (!) را که می‌خواهید، اجراء فرمائید!»

دکتر هدایتی، همچنان بازوی فولادوند را در دست داشت او را به طرف میز مدیر کل کشاند، و بالاخره هر دو پهلوی هم روی مبل نشستند. مرحوم دکتر هدایتی، با تیمساران خوش و بش سردی کرد و دوباره از بنده پرسید: «نگفتی تو این جا چه کار می‌کنی؟» سرتیپ اشرفی و آن تیمسار سرلشکر هم که تازه فهمیده بودند که علی‌القاعده زیاده‌روی کرده بودند، به سکوت خود باقی بودند.

دکتر هدایتی نیمه‌شوخی، نیمه‌عصبانی گفت: «آخر ناسلامتی من که وزیر عدلیه‌ام، نباید بفهمم مطلب از چه قرار است؟!»

مرحوم فولادوند گفت: «جناب آقای وزیر، از این آقایان بپرسید از جان مهدوی چه می‌خواهند، و چرا در اطاق من و در حضور من، نه تنها به او، که جز به وظیفه خود عمل نکرده تعرض می‌کنند، بلکه به اداره ثبت و متصدی آن هم «بی‌لطفی» می‌کنند؟»

دکتر هدایتی که از همین چند کلمه فهمیده بود که آن آقایان، توقعی نابجا و درخواست ناروایی را مطرح کرده‌اند، گفت: «جناب آقای فولادوند، جناب‌عالی که در پشت آن میز جلوس می‌فرمائید و در حکم خود من هستید، اگر ثابت شده است که این آقایان چیزی را که محق در مطالبه آن نیستند مطالبه می‌فرمایند، و جواب آقایان را داده‌اید، دیگر جای مداخله برای من نیست.» و رو کرد به مرحوم سرتیپ اشرفی و گفت: «من نمی‌دانم شما آقایان چه خواسته و چه گفته و چه کرده‌اید که جناب آقای فولادوند قصد استعفاء فرموده و می‌خواهند مرا از نعمت همکاری خودشان محروم فرمایند...» و همان نامه کذائی را که هم چنان در دست داشت، به آنان نشان داد و اضافه کرد: «خواهش می‌کنم بی‌لطفی نفرمائید و چوب لای چرخ عدلیه نگذارید! به جدم قسم! اگر جناب آقای فولادوند به من بی‌محبتی بفرمایند و از تصمیم خود منصرف نشوند، هم اکنون از همین جا، استدعای شرفیابی به حضور مبارک شاهنشاه را خواهم کرد، و از پیشگاهشان تقاضا خواهم کرد چاکرشان را از خدمتگزاری معاف فرمایند!» - به نظر من آن ایام، مقارن با همان زمانی بود که مرحوم دکتر هدایتی طلاق نامه ملکه ثریا را به آلمان برده و به رؤیت او رسانده بود، و آن روزها خیلی صحبت او در جراید جاری بود - و بعد رو کرد به فولادوند که پهلوی

دستش نشسته بود و گفت: «اگر قصد ندارید که مرا از عدلیه بیرون کنید، خواهش می‌کنم استعفاتان را پس بگیرید، گو این که من با آن طبعاً موافقت نخواهم کرد!» و با لحنی خودمانی گفت: «بفرمائید پشت میزتان بنشینید و با قدرت، به وظائفتان عمل فرمائید.» سرتیپ اشرفی گفت: «جناب آقای دکتر، ما خدمت جناب آقای فولادوند جسارتی نکردیم.» تیمسار (اشاره به آقای سرلشکر)، نسبت به آقای مهدوی مختصر تندی فرمودند.

فولادوند گفت: «تیمسار! تیمسار! وقتی کسی در اطاق من و در حضور من، به مرئوس من، تحکم و تندی کند، مثل آن است که به خودم تحکم شده باشد و من تحکم‌پذیر نیستم و کسی نیستم که به خاطر «میز»، تندی و تحکم هر کسی را که می‌خواهد باشد تحمل کنم و ...» ولی دکتر هدایتی نگذاشت فولادوند حرفش را تمام کند و به مرحوم سرتیپ اشرفی گفت: «تیمسار، به هر حال دیه بر عاقله است. جناب‌عالی که معنا و بیناً بر تیمسار سرلشکر ... ارشدیت دارید، به ایشان بفرمائید که رعایت جوانب امور را بفرمایند.» و به فولادوند گفت: «لطف کنید آقای مدرسی را احضار بفرمائید.» ولی مثل این که مرحوم مدرسی، از فرط کنجکاوی پشت در، فالگوش ایستاده بود، زیرا به محض این که آقای فولادوند تلفن را برداشت، آن مرد در اطاق را باز کرد و تعظیم غزایی به مرحوم دکتر هدایتی کرد، و دست به سینه جلوی جناب وزیر ایستاد، و مرحوم دکتر هدایتی یک دو سطری، حاکی از تجلیل و قدردانی از مرحوم فولادوند و عیدم پذیرش استعفای او نوشت گفت: «این را الان ماشین کنید و از دفتر وزارتت شماره بگیرید و شماره بزنید و بیاورید تا امضاء کنم.» و چند دقیقه بعد، آن نامه رسمی را آورد و به دست مرحوم دکتر هدایتی داد، و دکتر هدایتی هم آن را امضاء و به مرحوم فولادوند تسلیم کرد. سرتیپ اشرفی و آقای سرلشکر برخاستند و از دکتر هدایتی اجازه مرخصی گرفتند، و سرتیپ اشرفی به مرحوم فولادوند گفت: «قربان من و تیمسار فولادوند^۱ با هم مثل برادریم. شما هم برادر عزیز من هستید و من متأسفم که چنین سوءتفاهمی روی داد.» و هر دوی آنان با مرحوم فولادوند خداحافظی گرمی کردند و از رؤسای بازرسی و امور اسناد

۱- برادر بزرگتر مرحوم امیر غلامرضا خان.

هم خداحافظی کردند، و سرتیپ اشرفی هم با بنده خداحافظی معقولی کرد، ولی آن آقای سرلشکر به من اعتنایی نفرمود!

دکتر هدایتی که مواظب بود گفت: «تیمسار فراموش فرمودید با مهدوی خداحافظی کنید.»

تیمسار سرلشکر برگشت و نگاهی به من بنده کرد و فرمود: «خداحافظا!»
آن‌ها که رفتند، دکتر هدایتی به رئیس بازرسی و امور اسناد و من بنده گفت: «شما هم برخیزید بروید سرکارتان، تا من و جناب فولادوند یک چای بخوریم و کمی گپ بزنیم و ببینیم مطلبی که ایشان را ناراحت کرده، چه بوده است.»

ما هم اطاعت کردیم و از اطاق بیرون آمدیم. فردا صبح، اوایل وقت تلفن من زنگ زد. خدایش رحمت کند، امیر غلامرضاخان را که بدون واسطه رئیس دفترش، تلفن مرا گرفته بود و ابتدا به سلام کرد؛ و من عرض ادب و احترام کردم و او بزرگوارانه تفقد فرمود و اضافه کرد: «مهدوی، دیدی غلامرضا پسر هژبرالسلطنه، وظیفه ایلایاتی خودش را خوب می‌شناسد؟»

گفتم: «قربان، اگر من یقین به این مطلب نداشتم، مسأله را به آن صورت حضورتان عرض نمی‌کردم و البته که «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار» ...»
با محبت خداحافظی کرد، و گوشی را گذاشت.

با خود فکر کردم که عبدالواسع جبلی، شاعر قرن ششم، ظاهراً مبالغه کرده است که آن مطلع معروف قصیده خود را گفته است، زیرا بحمدالله هنوز «مرّوت و وفا منسوخ و معدوم» نشده است.

بنده ندانستم که آیا طلب ملکه مادر وصول شد، یا لاوصول ماند. ولی دو سه سالی پس از آن تاریخ، آقای میم در همان شهر در اروپا به رحمت خدا رفت و مرحوم محسن خان قراگزلو نیز دارفانی را وداع گفت، و پس از چندین سال، پسر آقای میم که کبیر و رشید شده بود، به من مراجعه کرد و همه اسناد خود را دریافت داشت.

اما بانو جیم که گویا قسم خورده بود که جز با نماینده مجلس ازدواج نکند، چند سال پس از آن تاریخ، به همسری یکی از نمایندگان با اسم و رسم مجلس که ضمناً پُر پول و

زمین‌دار معروفی نیز بود در آمد، و دو سه سال بعد از آن، آن نماینده معروف هم به مرض سکتۀ ناگهانی در گذشت؛ و من نیز سال‌ها است که دیگر خبری از بانو جیم که امیدوارم سلامت و سعادت‌مند باشد، ندارم.

آخرین باری که مرحوم فولادوند رازیارت کردم چند روز پیش از خروج از ایران، که در مجلس عقد ازدواج دختر یکی از شاهرودی‌های متعین مقیم تهران بود، که من بنا بر میل مرحوم حاج سید عبدالهادی آقایان، نماینده دو دوره اخیر مجلس از شاهرود، اجرای آن عقد را پذیرفته بودم، در آن اطاقی که برای چند نفر مهمانی که در حین اجرای عقد و به قول معروف: «سر عقد» می‌باید حاضر باشند، اختصاص داده بودند، مرحومان فولادوند و سرتیپ محمدعلی صفاری و دکتر سید محمود ضیائی (پدر محترم جناب دکتر حسین ضیائی استاد دانشمند یو.سی.آل.ای^۱) و دکتر باقر عاملی و سید عبدالهادی آقایان حضور داشتند، که اینک دست همه آنان از این دنیا کوتاه و به سوی رحمت و مغفرت حق تعالی دراز است. خدای همه‌شان را بیامرزاد!

جناب شهباز عزیز، خدا عمرتان بدهد که با اصرار خودتان برای این مقاله‌نویسی، وسیله‌ای فراهم آوردید که بنده بعد از چهل سال بتوانم دین اخلاقی را که به آن مرد شریف پاکنهاد و نیک‌نژاد غیرتمند، امیر غلامرضا خان فولادوند رحمة الله علیه داشتم به برکت صفحات آن مجله گرامی آدا کنم، و این جلوه شرافتمندی و صفا و وفای او را به عرض خوانندگان برسانم.

فیلا دلفیا، خردادماه ۱۳۷۷

مجله «ره آورد» شماره ۴۷



آری: نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند

«روز قیامت، قاضی عادل را به صحرای محشر آوردند، از سختی محاسبه‌ای که با او کنند، آن چنان گرفتار شود که آرزو کند کاش میان دو نفر بر سر دانهٔ خرمایی هم داوری و قضاوت نمی‌کرد...»

ترجمه به مضمون دو حدیث شریف نبوی (ص)
کنز العمال ج ۶ - ۱۵۰۰۸ - ۱۵۰۰۹



﴿پایه‌ی داوری، قضاوت، پس بلند و والاست، و شرایط آن به راستی سخت است و هیچ کس نباید داوطلب آن شود و خود را در آن مقام قرار دهد، مگر آن که کاملاً مطمئن باشد که می‌تواند به وظایف آن قیام کند، و تنها آن کس به چنین اطمینانی دست می‌یابد که قرآن را به خوبی بداند و، ناسخ و منسوخ، و عام و خاص، و واجب و مستحب، و محکم و متشابه آن را بشناسد و بر سنت و حدیث و رویه‌ی معصومین مطلع، و بر معانی لغات و اصطلاحات مسلط باشد، و مبانی سخن و ریزه‌کاری‌های بلاغت را نیکو بداند، از آن چه خداوند آن را حرام و ناروا فرموده است سخت بترسد، و دنیا را به چیزی نشمارد، و در آن زهد ورزد، همواره به کارهای شایسته بپردازد و از گناهان و کارهای ناشایست بپرهیزد، از هوا و هوس نفس بداندیش دور باشد، و در برابر آن، پاک دامن و پارسایی ورزد.﴾

(نقل و ترجمه به معنی و مضمون از مقدمه‌ی «باب قضاء» از کتاب عظیم و گرانقدر «التحریر» تألیف حضرت علامه ابن المطهر حلی، فقیه والامقام شیعه، و شاگرد نامدار

حضرت خواجه نصیر طوسی طاب ثراهما به نقل از فقهای متقدم رضوان الله علیهم).

جناب شهباز، سلام!

چند نفر از دوستان عزیز، و برخی از خوانندگان گرامی «ره آورد»، که گویا شماره تلفن من بنده را از جناب عالی و از دیگر دوستان مشترک گرفته بودند، به مخلص تلفن کردند، و نیز بعضی از آقایان و بانوان خواننده آن مجله گرامی که به مناسباتی، در مجالس و محافل به زیارتشان نایل می شوم حضوراً فرمودند: «حالا که ما در این جا، یعنی آمریکا، چند ماهی است که به برکت رادیو و تلویزیون، روز و شب، گوش و چشمان از دیدار و گفتار قاضیان برخوردار است، و عمده اخبار واصله از وطن عزیزمان، ایران نازنین، که خداوند همواره خود حافظ و حامی آن باشد و به لطف خود، آن خاک پاک را از آسیب دهر مصون بدارد، نیز بر محور بعضی محاکمات می چرخد، تو که در ضمن مقالات در شماره ۴۷ «ره آورد» نوشته ای: «... و خدای همه آنان را (یعنی قضات عالی رتبه عدلیه را) رحمت کند که به راستی بعضی از آنان، از اولیاء الله زمان به شمار می رفتند و شاید در آتیه، بعضی خاطراتی را که از برخی از آنان مظاهر قدس و تقوی و خدا ترسی به خاطر دارم، برای اطلاع خوانندگان، و اعتبار و اتعاض آنان که به قضاوت اشتغال دارند، بر قلم آورم...» (ص ۲۵۶ شماره ۴۷). پس خوب است حالا یکی از آن خاطره ها را بنویسی و خدمت آقای شهباز بفرستی. هر چند که این میرزا حسن خان شهباز، به شما «حق التحریر» نمی دهد، ولی خوب شما که برای «حق التحریر» چیز نمی نویسید.»

به آن عزیزانی که تلفن کرده اند، و به حضراتی که رویاروی چنین فرمایشاتی را فرمودند، و ضمناً به خود جناب اجل عالی، ای جناب شهباز، نیمه شوخی و نیمه جدی، عرض می کنم: گرفتاری بنده با جناب شهباز، تنها سر شوخی، مسأله ای حق التحریر نیست. به هر حال، چون ایشان به هیچ کس حق التحریر نمی پردازند، و بالسویه ظلم می کنند، بنابراین به قول آن حرف معروف، ولی نامربوط، که بنده نمی دانم از کجا و توسط

کی، خودِ نامرحومِ ماکیاول^۱ یا کدام «ماکیاول صفت» بر سر زبان‌ها افتاده که: «ظلم بالتسویه، عدل است»، واقعاً حرفی مهم‌تر از این نیست! لذا بنده هم به همین حرف نادرست مربوط تن در می‌دهم، و این ظلم بالتسویه شهباز جان را عدل تلقی می‌کنم؛ اما گرفتاری مهم‌تر و جدی‌تر این است که حضرت شهباز، با همه احترامی که به او دارم و می‌دانم که او هم به مخلص بی‌لطف نیست، نوشته‌ مرا «ویراستاری» (که والله از این کلمه و طیف وسیع آن در این ایام بنده، درست سر در نمی‌آورم...) می‌کنند، و به میل خودشان کلمات نوشته‌ مرا «دستکاری» می‌فرمایند. باری پس از این گله‌گذاری، بروم بر سر اصل مطلب، که عنوانش را «آری: نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند.» گذشته‌ام، و آن را به حدیث نبوی (ص) و کلام مردان بزرگ آراسته‌ام و امیدوارم، امیدوارم، خاطره‌ای را که اکنون آن را به عرض می‌رسانم، هم چنان که بیش از پنجاه سال است که بر خاطرم نقش بسته است و در بسیاری از موارد پشتوانه‌ای قوی و کمک روحی بزرگی برای این ناچیز بوده است، ان شاءالله، بر خاطر عاطر و ضمیر منیر جوانان فاضلی که این نوشته را می‌خوانند، و خصوصاً عزیزانی که در حقوق قضایی تحصیل می‌کنند و ممکن است روزی بر مسند قضا تکیه زنند، عمیقاً نقش بندد، و آن را فراموش نفرمایند و در موقع صدور رأی، آن را به خاطر آورند.

در سال ۱۳۲۶ یا ۱۳۲۷ بود که یک روز حدود ساعت یازده صبح، مرحوم آقای صدرالدین حائری، وکیل دادگستری و قاضی عالی‌رتبه سابق، به مرحوم شاه‌آبادی سردفتر ۲۲ تلفن کرد، و در ضمن صحبت‌های شاه‌آبادی فهمیدم که یکی از دوستان مشترک آنان بیمار است و اینان دارند برای عیادت از او، قراری در بعد از ظهر فردا می‌گذارند. مرحوم شاه‌آبادی گوشی را که بر روی تلفن گذاشت، به من گفت: «تو آقای آقا حسین رضوی همدانی را می‌شناسی؟»

گفتم: «والله اسمشان را شنیده‌ام و می‌دانم رئیس یکی از شعب تمیزاند (دیوان عالی کشور)^۲.»

۱- MACHIAVELLI

۲- صدرالدین حائری - از حائری‌های مازندرانی - خاندان بسیار معروف - پسر عموی مرحوم آیه‌الله زاده

گفت: «بله، همین ایشانند که آقای حائری می‌گفت حالشان خوب نیست و بیماری‌شان وخیم است، و بنا شد فردا عصر با آقای صدرالدین برویم عیادتشان، و بد نیست تو هم با ما بیایی و این مرد نازنین را که از اخیار و ابرار زمان است، ببینی.»

من بنده هم که خیلی برای زیارت بزرگانِ زمان اشتیاق داشتم و دارم، از خدا خواستم که آقا حسین رضوی را ببینم. فردا عصری، مرحوم حائری به دفتر آمد، سه نفری از دفتر خارج شدیم و در سر خیابان شاه‌آباد، مرحوم شاه‌آبادی از یک اتومبیل کرایه خواست که ما را به خیابان امیریه، سرپل امیربهدار، و انتهای خیابان ارامنه، که منزل مرحوم رضوی آن جا بود برساند. نمی‌دانم آنوقت‌ها، خانم فخرالدوله امینی، آن اتومبیل‌های کوچک «بدفورد» سیاهرنگ را که به نام «ب ب تا کسی» معروف شده، به کار انداخته بود یا نه؟ ولی خیال می‌کنم با یک ماشینِ سواریِ قراضه کرایه‌ای، به آن رفتیم.

در سر پُل امیربهدار، ماشین به طرف خیابان ارامنه پیچید و پس از دویست متری پیاده شدیم و آقای صدرالدین حائری دق الباب کرد و در را باز کردند و ما را به اتاقی که آقا حسین در آن بستری بود راهنمایی نمودند. مرحوم آقا حسین، بر روی تختی نیمه دراز کشیده و نیمه نشسته، بر چند تا مکتایی که بر پشتش نهاده بودند تکیه داده بود و چند نفر هم بر صندلی‌های کنار تخت او و دور اطاق نشسته بودند. مرحومان حائری و شاه‌آبادی بر صندلی پهلوی آخرین نفر نشستند، و حقیر به مقتضای سنّ و به رعایت ادب بر صندلی‌ای که با صندلی شاه‌آبادی، دو تا فاصله داشت نشستم؛ در جهت شرقی، که عرض اطاق بر آن سمت بود، بر نزدیک‌ترین صندلی به تخت، مرحوم مبرور، میرزا شفیع جهانشاهی که بعد از فوت مرحوم حاج سید نصرالله سادات‌اخوی، معروف به تقوی، رحمه‌الله‌علیه، ریاست دیوان عالی کشور را به عهده داشت نشسته بود، و صندلی پهلوی او را مرحوم آقای شیخ محسن گنابادی، قاضی معروف^۱ که آن وقت‌ها نماینده خراسان در

مازندرانی وزین العابدین رهنما و رضا تجدد از وکلای بسیار فاضل دادگستری که در همان سال‌هایی که مرحوم رضوی رییس اسیناف همدان بود، او هم قاضی بدایت در همان شهر بوده است، مرحوم جهانشاهی از موجه‌ترین قضات تاریخ عدلیّه جدید ایران است - دکتر عبدالعلی جهانشاهی از وزیران فرهنگ و رؤسای دانشگاه پسر اوست.

۱- مرحوم محسن گنابادی رحمه‌الله‌علیه از فضلالی حوزه علمیه خراسان در اوائل قرن شمسّی حاضر که بعداً به کار «قضا» پرداخت و یکی دو دوره، نماینده گناباد در مجلس شورای ملی بود، و سپس در میان قضاة دیوان کشور

مجلس شورای ملی بود، اشغال کرده بود.

سه چهار نفر مردان محتشم و سالخورده‌ای که این بنده، فقط مرحوم باقر رساخورکامی، رئیس سابق عدلیه خراسان را که در آن زمان مستشار دیوان کشور بود شناختم، نیز بر اولین صندلی‌های طول اطاق، در جهت جنوبی نشسته بودند.

پس از مبادله سلام و تعارف مختصری که میان مرحوم آقا حسین و حاضران به عمل آمد، سکوت سنگینی که حاکی از یک نوع هیجان یا انقباض مستولی بر آن مجلس بود برقرار شد، مرحوم جهانشاهی مرتباً عینکش را بر می‌داشت و دستمالی را که در دست داشت بر دیدگان اشک‌آلودش می‌گذاشت. مرحوم گنابادی و دیگران کم و بیش در حالتی شبیه همان حالت جهانشاهی بودند.

آقای صدرالدین حائری سکوت را شکست و خطاب به جهانشاهی عرض کرد: «قربان مسأله تازه‌ای پیش آمده است؟»

مرحوم جهانشاهی فرمود: «خیر، خیر چیزی نیست.» ولی صدایش فوق‌العاده لرزان، و حاکی از تأثر عاطفی شدیدی بود؛ آقا حسین رضوی که قطرات اشک بر محاسن شریفش برق می‌زد با صدای ضعیفی گفت: «آقا صدری، بله! بله! خبر تازه هست و خبر هم مربوط به من رو سیاه بینواست، که حالا بر سفیر^۱ جهنم ایستاده‌ام و دستم به دامن جد بزرگوaram است، و حاشا و کرمش!» و سپس شدیداً به گریه افتاد.

در همین میان مرحوم میرسید علی حائری شاه‌باغ، که آن وقت‌ها او هم مثل آقا حسین، رئیس یکی از شعب تمیز بود وارد شد، و تا مرحوم آقا حسین او را دید، گریه‌اش بلندتر و شدیدتر شد و خطاب به مرحومان جهانشاهی و گنابادی گفت: «بفرمایید، این هم شاهد صادق و شریک جرم من!»

مرحوم شاه‌باغ (به خاطر آن که این آقای حائری را با مرحوم آقا صدرالدین حائری سابق‌الذکر اشتباه نفرمائید، ازین پس از ایشان را «شاه‌باغ» می‌نویسم)، یکی از

جای داشت، از نیکمردان و یارسایان روزگار بود. مختصر شرح حالی از او در ضمن مقاله‌ی مربوط به مرحوم استاد اجل علامه فروزانفر رحمه‌الله علیه در «حاصل اوقات» آمده است.

۱- سفیر یعنی کناره و لبه پرتگاه.

صندلی‌ها را برداشت و برای این که پشتش به حاضران نباشد، آن را با زاویهٔ چهل و پنج درجه‌ای بر کنار تخت مرحوم آقا حسین گذاشت، و رو به مرحومان جهانشاهی و گنابادی و دیگران نشست و با آن صدای کُلُفَتِ زنگ‌دار و لهجۀ خاص و عبارت‌پردازی‌های مخصوص به خودش، خطاب به آقا حسین گفت: «حضرت آقای رضوی، این قدر در «مقام خوف»^۱ نباشید و به «مقام رجاء» بیایید؛ انشاءالله تعالی که هم حضرت‌عالی و هم بنده، و هم دیگر آقایان همکاران، برای اجراء حدود و قوانینی شرعی و عرفی عمل کرده و رأی داده‌ایم. دیشب هم در تلفن خدمتتان عرض کردم که این فکر را از خاطر شریف‌تان دور بفرمائید و عوض این افکار به تلاوت و مطالعه بپردازید.»

ولی مرحوم رضوی گوشش بدهکار او نبود و در عالم خودش به سر می‌برد.

شاه‌باغ به صحبت با جهانشاهی و گنابادی مشغول شد، ولی طبعاً حواس مرحومان شاه‌آبادی و حائری و دیگر حضار، تقریباً پرت بود و نمی‌دانستند چه کنند و چه بگویند و البته وقار و حشمت معنوی مرحوم آقا حسین و حرمت مرحوم جهانشاهی و محاسن سفید چون برف و مقام منبع او، مانع از مداخلۀ آنان در مکالمه بود.

بالاخره مرحوم شاه‌آبادی از آن آقای که پهلویش نشسته بود، به آهستگی پرسید: «چه چیزی موجب ناراحتی و نگرانی آقایان رضوی و جهانشاهی و گنابادی شده است؟»

آن مرحوم که از قضاة دیوان کشور بود، و حالا نامش را فراموش کرده‌ام گفت: «والله ما هم (با اشاره به دو نفر دیگری که پهلویش نشسته بودند) تازه و تقریباً چند دقیقه پیش پای شما وارد شده‌ایم و آقایان را (اشاره به مرحومان رضوی و جهانشاهی و گنابادی) به همین حالتی که شما ملاحظه می‌فرمائید، یافته‌ایم و نمی‌دانیم موضوع چیست؛ و آقای رسا در مقام استفسار برآمدند و آقای رضوی قصد داشتند آن چه که موجب ناراحتی‌شان شده است بیان فرمایند که شماها وارد شدید، این آقا (اشاره به بنده حقیر) آفازده

۱- مقام خوف و مقام رجاء دو اصطلاح در اخلاق و تصوف است، ولی خوف یعنی ترس از خداوند و رجاء یعنی امیدواری به رحمت و گذشت حق تعالی، و بزرگان فرموده‌اند که مؤمن باید در میانهٔ راه خوف و رجاء (بیم و امید) باشد.

شاه‌آبادی گفت: «نه! ایشان مهدوی، دفتریار هستند؛ ولی «منا اهل البيت^۱ و اهل اصطلاح» و آخوند و آخوندزاده‌اند، ولی حالا متجدد^۲ شده و لیسانس هم گرفته‌اند.»

مرحوم گنابادی که متوجه این مکالمه شده بود، دنباله حرف شاه‌آبادی را گرفت و بنا بر محبت و حسن‌ظنی که به مرحوم پدرم داشت، و لطفی که به خودم مستمراً ابراز می‌فرمود، به آن آقا که معلوم شد او هم «ماقبل آخوند»^۳ است، فرمایشاتی کرد و باز سکوت، مجلس را گرفت، تا بالاخره مرحوم باقر رسا خطاب به مرحوم آقا حسین گفت: «آقا ما را مستفیض و یا متنبه فرمائید و این قدر منتظرمان نگذارید.»

مرحوم آقا حسین خطاب به مرحوم شاه‌باغ گفت: «آقای آقامیر سید علی، شما که حال و حوصله دارید و از جریان مطلعید، و آن سال، آن جا، مدعی‌العموم استیناف بودید (به نظرم همین سمت را فرمود یا چیزی شبیه به این، مثلاً رئیس فلان شعبه استیناف) و حافظه‌تان هم از من بهتر است...» و با لبخند تلخی اضافه کرد: «و پشت‌تان هم گرم است و اطمینان خاطر دارید مطلبی را که دیشب با تلفن مذاکره کردیم و مرا در این روزهای آخر عمر، این قدر آشفته و مضطرب ساخته است، بیان فرمائید.»

در تمام این مدت، مرحوم جهانشاهی ساکت نشسته بود و هم او و هم مرحوم گنابادی که خداشان بیامرزد، «دائم‌الذکر» بودند، زیرلب اوراد و اذکار خود را زمزمه می‌کردند؛ مرحوم جهانشاهی که از بهترین تُرک‌های پارسی‌گویی بود که من بنده دیده‌ام، خطاب به شاه‌باغ گفت: «بنده و آقای گنابادی، مطلب را از لسان مبارک خود حضرت آقای رضوی شنیده‌ایم، و جناب‌عالی داستان را برای این آقایان تازه‌وارد بیان بفرمائید.»

مرحوم شاه‌باغ با همان شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفت: «آقا، اولاً من پوستم کلفت

۱- «منا اهل البيت» جمله مأخوذ از فرموده پیغمبر اکرم درباره جناب سلمان فارسی است. این جمله در این ترکیب (به قول بعضی از نویسندگان خیلی هنرمند فارسی: در این «کُنْ تَکُست» *contexte* یعنی: این هم از خودمان است، و قاموس ما را می‌فهمد.

۲- در قبال با سنتی، آن طبقه‌ای که حاضران در آن مجلس وابسته بدان بودند، متجدد را گاه با یک نیشخند برای طبقه جوانتری که به تحصیلات غیر حوزوی هم روی آورده بودند، به کار می‌بردند.

۳- یعنی پیش از این آخوند بوده است.

است و از ظرافت و تقوی و رقتی که این ابن عم^۱ بزرگوارم حائز آنند، بی بهره‌ام؛ به علاوه، گلویم خشک شده! اجازه بفرمائید چایی‌ام را بخورم، و بعد عرض کنم...» و در این فاصله، برای آن که مرحوم آقاحسین را از آن چه در ذهن داشت منصرف سازد، اندکی به شوخی و مباسطت پرداخت.

بعد از چند دقیقه گفت: «عرض کنم به حضور آقایان، که سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ بود (تردید از بنده که مهدوی‌ام می‌باشد)، و آقا (یعنی آقای رضوی) رئیس استیناف^۲ همدان بودند که مرحوم داور وزیر عدلیه، برای سرکشی به مناطق جنوب و عدلیه خوزستان، به همدان آمد و وارد بر آقا شد و شب در سر شام که رؤسای شعب و مدعی‌العموم^۳ استیناف و بدایت^۴ حضور داشتند، مرحوم داور با لحن گله‌مندی و اعتراض، خطاب به حاضران گفت: «والله هر قدر قشون و احمد آقا خان^۵ زحمت می‌کشند که این صفحات را آرام نگهدارند و به آن امنیت کامل ببخشند، عدلیه همدان و کرمانشاه (گویا آن وقت‌ها کرمانشاه هنوز محکمه استیناف نداشته و تابع همدان بوده است) کار را خراب می‌کنند و هر دزد و جانی و راهزنی را که نظمیه و امنیه تحویل عدلیه می‌دهند، عدلیه یا آن‌ها را پس از پنج شش ماه آزاد می‌کند، و یا حداکثر به یکی دو سال زندان محکوم می‌سازد، و آن‌ها دوباره پس از خلاصی از زندان، بالای جان مردم می‌شوند! پریروز وقتی که برای کسب اجازه مرخصی به حضور همایونی شرفیاب بودم، اعلیحضرت همایون خیلی از وضع عدلیه غرب اظهار نارضایتی فرمودند، و از من پرسیدند که تا حالا هیچ حکم اعدامی از استیناف همدان به تمیز رسیده است؟ و من که می‌بایستی حقیقت را به حضور ملوکانه عرض می‌کردم، به شرف عرضشان رساندم که خیر قربان. اعلیحضرت سری تکان دادند و محکم شلاق خود را به پوتین‌هایشان زدند، و خلاصه آن که اعلیحضرت از کارکرد شما خیلی رضایت ندارند، و ناامنی این صفحات را معلول إرفاق و تسامح عدلیه می‌دانند.»

از آن جا که حرف داور که عدلیه همدان تاکنون حکم اعدامی صادر نکرده است راست

۱- سادات یکدیگر را گاه پسر عمو یا به عربی ابن عم می‌گفتند

۲- رئیس استیناف یک استان یعنی رئیس دادگستری آن استان.

۳- دیوان کشور.

۴- دادگاه شهرستان.

۵- یعنی سپهبد احمدامیر احمدی معروف

بود، طبعاً جواب مُقنع و مُسکّتی به داور داده نشد؛ ولی بر مجلس، یک نوع بُرودتی حاکم شد و پس از صرف شام و چای، داورِ خداحافظی کرد و گفت چون فردا صبح زود باید راه بیفتد، زودتر هم بایستی بخوابد، داور رفت، و ما هم هر یک به خانه خودمان آمدیم.

قضا را در آن ایام، مرد شروری که از افراد یکی از طوائف اطراف کرمانشاه بود، مرد دیگری را که با او سابقه خصومت داشته و خصومت آنان زبانزد عام بود، با اسلحه سرد کشته بود، و با آن که در جریان استنطاق در امنیّه محلّ و در مدّعی العمومی کرمانشاه، متّهم به قتل، صریحاً به قتل اقرار کرده بود، و مقامات قضائی کرمانشاه هم به همین نتیجه رسیده بودند، و پرونده متّهم را برای محاکمه به همدان ارسال و اعزام داشته بودند، ولی در جریان رسیدگی و محاکمه در همدان، آن مرد به کلی منکر ارتکاب و مباشرت در قتل شد، و با همه امارات و دلائل قوی مادی و معنوی از قبیل سابقه خصومت او با مقتول و سخنان و تهدیداتی که در حضور کسانی که بعداً شهادت به شنیدن آن تهدیدات دادند به مقتول گفته بود و یافت شدن آلت قتل در کاهدان خانه متّهم، و آثار انگشت او بر آن، و شهادت دو سه نفر مبنی بر آن که متّهم را در شبی که مقتول، کشته شده، در فاصله چند متری از او در تعقیب او دیده‌اند، و امثال این دلائل، باز هم متّهم به قول سعدی: رگ‌های گردن را به حجت بر انکار خود قوی می‌ساخت، از این روی جریان محاکمه او به طول انجامید و چند جلسه را به خود اختصاص داده و هنوز محاکمه‌اش ناتمام مانده و به مرحله شور و صدور رأی نرسیده بود، و دو سه روز بعد از رفتن داور به جنوب، تاریخ تشکیل آخرین جلسه محاکمه و بیان آخرین دفاع متّهم بود که متّهم و وکیل او جز تکرار همان اصرار بر انکار همیشگی، چیزی نگفتند و هیچ دلیل قاطعی بر ردّ اتهام و برائت خود اقامه نکردند. از طرفی «اولیاء دم»^۱ هم به هیچ وجه اهل گذشت نبودند و اصرار بر اعمال سلطنت^۲ خود بر قصاص، یعنی صدور حکم اعدام داشتند و طول مدّت محاکمه نیز، آنان را که از ده خود به همدان آمده بودند تا در محکمه به عنوان مدّعی

۱- اولیاء دم جمع ولی دم: خون‌خواه: مدّعی خصوصی در مورد جنایات (اصطلاح قرآنی است، از آیه شریفه: وَ مَنْ قَتَلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيهِ سُلْطَانًا. آیه ۲۳ سوره ۱۷)

۲- «اعمال سلطنت خویش یعنی استفاده از حقّ شرعی خودشان.»

خصوصی حضور یابند، خشمگین ساخته بود، و این طرف و آن طرف هم کاغذپراکنی می‌کردند و احتمالاً به داور هم چیزی نوشته و به اصطلاح به او هم «عارضی»^۱ شده بودند.

داور سرگرم رسیدگی به امور در جنوب بود که آخرین جلسه محاکمه آن متهم به قتل تشکیل شد و دو روز به طول انجامید و پس از دقت و احتیاط لازم و کافی، مباشرت متهم به قتل و قصد عمدی و قبلی او، امری مسلم و ثابت گشت و محکمه پس از استماع آخرین دفاع وکیل متهم و خود متهم، ختم جلسه را اعلام کرد و ما وارد شور شدیم و با حصول علم شرعی و یقین قطعی بر وقوع جنایت به مباشرت جانی مذکور بر مجنی علیه^۲ به اتفاق آراء، بر اساس موازین شرعی و مقررات قانون جزا، او را به اعدام محکوم کردیم و حکم به او ابلاغ شد و وکیل او تقاضای تمیز کرد.

یک هفته‌ای گذشت و مرحوم داور، در راه مراجعت به تهران، باز در همدان توقف کرد ولی به خانه کسی نرفت و در همان عمارت عدلیه در اطاق آقا، (یعنی آقای رضوی) جلسه ملاقات و معارفه‌ای با همه قضات و مدعی‌العموم‌ها و مستنطقین برگزار کرد، و تعارفات و مذاکراتی رد و بدل شد و وقتی داور می‌خواست جلسه را ترک کند و روانه طهران شود، آقا و بنده به او گفتیم: «جناب آقای داور، هفته گذشته استیناف همدان، حکم اعدام هم صادر کرد و طبعاً متهم تقاضای تمیز کرده است و مسأله حالا موکول به رأی قضات تمیز است.» داور خیلی اظهار رضایت و مسرت کرد و گفت: «موضوع را به شرف عرض همایونی خواهم رساند و ترتیبی خواهم داد که رأی نقضی^۳ یا ابرامی تمیز هر چه زودتر صادر و ابلاغ گردد.» و خداحافظی گرمی با ما کرد و رفت.

شاید کمتر از سه ماه گذشته بود که دیوان عالی تمیز، رأی صادره از استیناف همدان را ابرام کرد و نظر موافقی خود را دائر بر اجرای حکم به همدان اعلام، و پرونده را اعاده کرد و یکی دو هفته بعد هم قاتل به چوبه دار سپرده شد و به جزای خود رسید.

۱- عارض: دادخواه، شاکی.

۲- مجنی علیه: آن که جنایت بر او وارد شده است.

۳- اگر دیوان کشور رأیی را که دادگاه استان داده تأیید می‌کرد، آن رأی «ابرام» می‌شد و اگر رأی را نمی‌پذیرفت، آن را «نقض» می‌کرد و پرونده را برای رسیدگی به دادگاه دیگری ارجاع می‌کرد.

مرحوم شاه‌باغ نفسی تازه کرد و فرمود: «این تمام مسأله است؛ بی هیچ اضافه و نقصانی، و حالا من نمی‌فهمم چرا این مسأله این قدر آقا را متفکر و ناراحت کرده است.»

راقم این سطور، مهدوی، به عرض خوانندگان محترم می‌رساند و استدعا دارد که از حالا با توجه بیشتری، چند سطر آینده را بخوانند و در آن، با توجه به اوضاع و احوال این روزگار، تأمل و دقت بیشتری بفرمایند: در طول صحبت مرحوم شاه‌باغ، مرحوم آقا حسین رضوی، با آن چهره به راستی ملکوتی و نورانی و نجیب و ریش سفید، زیر لب شاید آیاتی از قرآن مجید را تلاوت می‌فرمود و گاه‌گاه هم اشک خود را با دست نحیفش می‌سترد.

فرمایشات مرحوم شاه‌باغ که تمام شد، مرحوم آقا حسین نگاهی به حاضران انداخت و ضمناً نگاه عمیق ممتدی به حقیر کرد که گویا، یا تا آن لحظه مرا مشاهده نفرموده بود، و یا چون از آقای شاه‌آبادی شنیده بود که حقیر «لیسانسیه» شده‌ام، لازم دید تنبیه و تذکر خود را بیشتر متوجه من بنده سازد، و لذا با صدای لرزان و بُغض در گلو و اشک در چشم، به من فرمود: «آهای جوان! بیا جلوتر، بیا جلوتر!» و من بنده که غافلگیر شده بودم، اطاعت کردم و برخاستم و تقریباً پشت سر شاه‌باغ و رو به روی مرحوم آقا حسین، و به نحو متمایل به دیگر حاضران، با کمال ادب ایستادم و آقا حسین فرمود: «آهای جوان! خوب گوش کن، پسر جان! دُرست گوش کن! من گمان ندارم بیشتر از چند روز دیگر در این دنیا بمانم و به زودی خواهم رفت، ولی نمی‌دانم آن رقیب عتیدی^۱ که موکل بر گفتار من است، و آن کاتبین کرام^۲ که همواره با من بوده و هستند، در نامه اعمال من چه نوشته‌اند... خوب گوشت را واکن: می‌خواهی به عدلیه وارد شوی؟»

من که مقهور آن هیبت و حشمت روحانی آن مرد نازنین شده بودم، البته زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم به حضرتش پاسخی عرض کنم و هم چنان سر به زیر، و دست به سینه ایستاده بودم؛ شاه‌باغ سرش را به طرف من برگرداند و از پشت آن عینک ته استکانی قطورش، نگاه مهربانی به من کرد و گفت: «چرا جواب آقا را عرض نمی‌کنی؟»

۱- «رقیب عتید»: اصطلاح قرآنی: (آیه ۱۸ سوره ۵۰) یعنی فرشتگان مأمور بر نگهداشت سخن‌های آدمی.
 ۲- کاتبین کرام یعنی نویسندگان بزرگوار اصطلاح قرآنی (آیه ۱۱ سوره ۸۲) یعنی نویسندگان نامه اعمال که فرشتگان مقرب‌اند.

ولی من کماکان ساکت مانده بودم؛ ولی به هر جان‌کندنی بود، به عرض آقای رضوی رساندم که: «خیر قربان! پدرم مرا از دخول به امر قضا منع فرموده است.» و مرحوم گنابادی هم این مسأله را تأیید کرد و با همان لهجه خراسانی‌اش به آقای رضوی عرض کرد که: «نِخِر، ای به عدلیه نمی‌یه» و آقای رضوی فرمود: «به هر حال این چوب تر است، و قابل ارشاد و هدایت است؛ پسر جان! تا این جا، آن چه را که آقای شاه‌باغ فرمودند همه‌اش دُرُست است، اما آهای پسر! آقای رسا، آقای ...، آقای ...، آقای شاه‌آبادی، آقا صدری (یعنی حائری)؛ می‌دانید چرا حال من منقلب است؟ چرا دو سه شب است که خواب به چشمم نیامده، اشکم خشک نمی‌شود؟ سه روز است که این فکر ترس‌آور و مهیب، در مغز من خُطور، و در دل من به وجود آمده است که هی از خودم می‌پرسم صدور آن رأی اعدام از طرف من و موافقتم با آن و اظهار آن به داور، آیا صد در صد و به راستی برای اطاعت از فرامین الهی و اجرای عدالت و احقاق حق بوده است، یا آن که وسوسهٔ نَفَسَم، رعایت جلب رضایت داور و دفع خشم رضاشاه بر عدلیهٔ همدان را نیز در صدور رأی دخالت داده است؟ و نکند که من بیچاره، خدای نخواسته، اندکی در صدور آن رأی تحت‌تأثیر نَفَسَم قرار گرفته باشم، و برای این است که من خاک بر سر - خدای بیامرزاد! - هی گریه می‌کنم، و نمی‌دانم در این لحظات آخر عمر، چگونه جواب وجدان خودم را در این جا، و جواب جَدَم و جواب خدا را در آن جا، بدهم...؟ قَوّت قلب و اطمینان آقای آقامیر سید علی شاه‌باغ را هم ندارم، و می‌ترسم جَدَم، مرا فرزند ناخلفی بشمارد و از شفاعت خود محروم فرماید و در صحرای محشر از من زُوی برگرداند...!» و سپس با حالت گریه، فقراتی از دعای شریف «أَبُو حَمَزَه»^۱ را قرائت کرد و بیت آخر بوستان را خواند که:

بضاعت نیاوردم آلا امید خدایا ز عفوم مکن نا امید

معلوم است که حاضران به چه حالی افتادند...

۱- مناجات بسیار شیوا و دلنشین و مفصل انشاء چهارمین امام همام بزرگوار ما حضرت علی بن الحسین السجّاد (ع) - که چون یار وفادار آن حضرت، أبو حمزه ثمالی آن را از لسان مبارک امام علیه السلام تلقی کرده و تعلیم یافته است این دعا و مناجات که بیشتر در سحرهای ماه مبارک رمضان تلاوت می‌شود، به نام او معروف شده است.

مرحوم جهانشاهی و بیشتر حاضران، سر به زیر انداخته، و به فکر فرو رفته بودند و بعضی با چشمان اشک‌آلود به هم نگاه می‌کردند. آقای شاه‌باغ هم که به قول خودش پوست کلفت بود، مرتباً *لا حول ولا قوه الا بالله* و *استغفرالله* می‌گفت، و پس از چند لحظه، همگی و هر یک به نحوی و به زبانی، در مقام تسکین بخشیدن آن سید بزرگوار والا‌تبار، و شهادت دادن به عدالت واقعی او بودند و سعی می‌کردند او را آرام کنند.

مرحوم رضوی اشک‌هایش را پاک کرد و باز به من فرمود: «پسر! فهمیدی؟ آن چه را گفتم از یاد نبری‌ها!»

عرض کردم: «چشم آقا!» و خم شدم و دست مبارکش را که بر سینه‌اش گذارده بود بوسیدم و خواستم دست دیگرش را هم ببوسم، ولی او به تندی دست خود را پس کشید و فرمود: «حالا برو سرجایت بنشین و دعا کن خدا زودتر مرا خلاص فرماید، و مرا بیامرزد...»

من بنده، ضمن آن که سخت منقلب و متأثر بودم و اشک می‌ریختم، به جای خودم برگشتم؛ در دل به پدرم دعا می‌کردم که روزی که برای تحصیل دانشگاهی، حوزه مشهد را ترک کردم و عازم طهران شدم، پدرم برای چندمین بار به من فرمود: «احمد، اگر با لیسانست به عدلیه رفتی و قاضی و مستنطق شدی و به مشهد آمدی، حق نداری به خانه من وارد شوی!»

خداوند متعال به رحمت خود، همه نامبردگان فوق را و شما خواننده عزیز، و این نویسنده روسیاه را بیامرزاد.

بد نیست این مطلب را هم عرض کنم که مرحوم آقا حسین رضوی، پدر آن مرد نجیب محترم یعنی تیمسار سرلشکر علی رضوی، که سال‌های سال معاون کل ژاندارمری کشور بود، می‌باشد.

اگر این امیر شریف زنده است، الهی سلامت و سعادت‌مند باشد، و اگر به پدر ارجمندش ملحق شده است همواره در کنار اجدادش (ع) باد.

فی‌لادلفیا، شهریور ۱۳۷۷
مجله «ره‌آورد» شماره ۴۸

فقیه عفیف و طبیب شریف

پیغمبر گفت علم علمان
در ناف دو علم بوی طیب است
علم الأدیان و علم الابدان
وآن هر دو فقیه یا طبیب است
می باش طبیب عیسوی هُش
امانه طبیب آدمی کُش
می باش فقیه طاعت اندوز
امانه فقیه حیلِت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی
حکیم نظامی گنجوی
در نصیحت به فرزند چهارده ساله اش محمد
(مقدمه لیلی و معنون)



جناب شهباز سلام،

به به، به قول حضرت خواجه: «گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت» و بالاخره ادعا یا اعتراض مخلص، مبنی بر لزوم پرداخت حق التحریر به ثمر رسید؛ چون دیدم به خلاف سابق که جناب عالی مجله را در پاکتی که به خط زیبای خودتان، نام و نشانی این بنده بر آن نوشته شده بود، برایم ارسال می فرمودید، شماره چهل و هشت را با پُست «پرایاریتی»^۱ یعنی همین پستِ گران قیمت سه دلاری (!) و با یک «بچه گول زَنک» شیک و پیکی به صورت بر چسپ چاپی، که بر صدر آن عبارت بسیار جالب (!) و جاذب و غلط انداز: «کامپلی منت آو دِ دیتور»^۲ و در ذیلش نام این فقیر نقش بسته است، ارسال داشته و ظاهراً «کامپلی منت» خودتان را مورد محاسبه و احتمالاً به خیال خودتان

بابا، ای واللّه از این زرنگی و مردم‌داری! اما جناب میرزا حسن خان، لطفاً «تعارف کم کن، و بر مبلغ افزا» و با چنین «آب حَمّامی»، دوست نگیر و سرِ کیسه را شُل بفرما. حالا اگر به این ارادت‌مند، که به هر حال با شاهی صَنّار حقوق معلّی سر و ته زندگی مُقتصدانه خود را هم می‌آورم، و بحمدالله محتاج کسی نیستیم، و در هر جا و هر شرائطی که بوده و باشم و بمانم، همواره خود را بر سفرهٔ مولی‌الموالی و ولی نعمت اعظم خودم اعلی‌حضرت اقدس علی‌بن موسی‌الرضا صلوات‌الله‌علیه نشسته می‌بینم، حق التحریری نمی‌دهی عیبی ندارد، فدای سرت! اما خواهشمندم دیگر زیرکانه و با «کامپلی‌منت بازی»، خودتان را طلبکار جلوه ندهید!

حالا به من بنده، حق التحریری نمی‌دهی آن به جای خود، ولی به این مرد محترم نجیب و نویسنده و مفسّر سیاسی و اقتصادی دقیق «ره‌آورد»، یعنی همان آقای «محمد حسین سروش»، که بیچاره الان بیش از پنجاه سال است برای فراهم آوردن یک لقمه نان که «از عمل خویش خورد و منت حاتم طائی نبرد»، باید دائماً میان لوس آنجلس و نیویورک و لندن و توکیو در رفت و آمد باشد، و هی دَوَندگی کند و تا هنوز عرقش از یک سفر خشک نشده، به سفر طولانی دیگری برود، و به قول قدیمی‌ها، با کدّ یمین^۱ و عرق جبین و هَمی با تلاوتِ دقیق (!!)، صفحاتِ میانی نیویورک تایمز و فایننشال تایمز و وال‌استریت جورنال را ورق بزند، و صبح و عصر دایم بر صفحهٔ تلویزیون چشم بدوزد و مواظب نوسانات بُورس و ارقام «مری لینچ» و «داو جونز» و «نَسْدک» باشد، تا مایهٔ گذران زندگی فقیرانه (!) و محقر (!) خود را تأمین کند، چرا حق التحریر نمی‌پردازی...؟ آخر انصاف و مروّت کجا رفته است؟ نکند که آن هم‌قلم عزیز شریف را هم با همین «کامپلی‌منت آوِ دِ اِدیتور» از سر و می‌کنی...؟

ای ناآقلا، واللّه جز آن که قول آن تصنیف‌ساز را که آن «خواننده عاقبت به شرّ» خواند: «مکن ای دوست مکن، این همه بیداد مکن!» را بگویم چیزی ندارم؛ به هر حال به گفتهٔ حضرت شیخ اجل: «مراد ما نصیحت بود و گفتیم»، گو این که می‌دانم آه

گرم بنده، بر دل نرم جناب عالی بی اثر است! بیش از این از سخاوت و عدالت جناب عالی عرض نکنم و بروم بر سر مطلب اصلی این مقاله، که چون ذکر خیر و گرمای داشت خاطره‌ی طیب حاذق و مردم دوست و شریفی را در بر دارد، می‌خواهم آن را با اجازه جناب عالی به همین دکتر ک. گورکیان کذایی - که امیدوارم از ارامنه عزیز ایرانی نباشد - تقدیم کنم؛ همین نام‌ومنی که چندین سال است به قول ادبای اسبق، از «عمله‌ی موتی»^۱ شده و پیوندی ناگسستنی با حضرت عزرائیل بسته و با یک نوع دلّالی نوظهور، طعمه‌های آن حضرت را زودتر به لقاء ایشان می‌رساند و به گور می‌کند.

البته این هم به مقتضای آن است که نام ایشان در خط فارسی زیبای خودمان، با «گورکنان» جناس کتبی کامل ظریف دقیقی دارد، حالا شما مختارید «گورکنان» را به فتح کاف، کنان یا به ضم آن بخوانید، چرا که در هر دو صورت، معنای آن بر ایشان صد در صد منطبق است. نمی‌دانم جناب عالی و خوانندگان محترم مقیم دارالمؤمنین (!) آمریکا، تازگی‌ها در تلویزیون، قیافه بسیار مؤثر و آرام‌بخش او را با آن لبخند ملیح (!)، در مقابل هیأت منصفه و قضاة و تماشاچیان مشاهده فرموده‌اید که چگونه نظمیه و عدلیه و مردم را «منتّر» کرده است...؟

به هر حال، بنده این مقاله را به همین آقای دکتر «گورکنان» تقدیم می‌دارم، گو این که ایشان با همه این که به مقتضای دلالت اسمشان مسیحی هستند، به جای آن که مثل حضرت مسیح (ع) مُرده را زنده کنند، متأسفانه نه تنها «عیسوی هُش» نیستند، بلکه «آدمی‌کُش» اند، و موسوی و عیسوی‌های زنده را می‌میرانند و یکسان، بغل هم می‌خوابانند، و به «دارالبقاء»^۲ می‌فرستند؛ و اگر بیت مرحوم وثوق‌الدوله، درباره داماد بزرگش، مرحوم دکتر امیراعلم، صرفاً شوخی و مطایبه است، درباره این دکتر گورکنان، جدی و راست است. وثوق‌الدوله به طنز، راجع به دکتر امیراعلم می‌گوید:

۱- آنان که امور مربوط به مردگان را انجام می‌دهد، همان فیونرال سرویسز انگلیسی FUNERAL SERVICES و پُمپ فونیر فرانسوی LES POMPES FUNÉBRES است.
۲- عالم جاودان

عمل عبده^۱ - بخوانید عبده می - امیراعلم

فی الواقع فکرش را بکنید، از وقتی که این آقای دکتر گورکنان دست به کار شده تا حالا روی چند تا سنگ قبر بایستی «عمل عبده گورکنان» نوشته شده باشد!

باری، چون در بالای مقاله به شعر نغز پُرمغزِ حکیم نظامی و سخن امام شافعی^۲ که بی جا، به نام حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم شهرت یافته، تا بدانجا که حتی حکیم نظامی رحمة الله علیه هم، آن را از فرمایشات پیغمبر (ص) معرفی می کند، استشهاد کرده ام، مقاله را درباره یک فقیه طاعت اندوز و یک طبیب عیسوی هُش اختصاص داده ام، خداوند هر دوشان را غریق رحمت و اسعه ی خود فرماید.

مرحوم آقای ترابی، یا به طور درست و به معنای واقعی و بی مبالغه، حجة الاسلام والمسلمین، آقای حاج شیخ محمد رضای تُرابی خراسانی، از اساتید مسلّم سطوح فقه و اصول، در طول سال های ۱۳۵۵ - ۱۳۲۵ شمسی، و پیش از آن نیز، استاد ادبیات عرب و منطق، برگردن بسیاری از فقیهان و ادیبان سالمندتر از مخلص و همسالان و کم سال تران از این بنده، حق استادی دارد.

همه ی فقهایی را که نزدش شاگردی کرده اند نمی خواهم و نمی توانم نام ببرم، ولی از دو نفر که گر چه میان آن دو نفر از هر لحاظ فاصله بسیاری است، ولی چون به هر حال هر دو سِمَتِ استادی دانشگاه طهران را داشته اند، ذکر خیر می کنم: یکی مرحوم استاد علامه شهید سعید آیة الله آقای مرتضی مطهری و دیگری مرحوم دکتر یا آقا شیخ محمد ابراهیم آیتی بیرجندی رحمة الله علیهما، که اوّلی مقدمات و مقداری از سطوح اوّلیّه فقه و اصول و دوّم سطوح مشکّله فقه و اصول را به ترتیب در سال های قبل و بعد از شهریور بیست، و باز به ترتیب در مدرسه سلیمانخان و مدرسه نواب مشهد، نزد ایشان تلمّذ کرده اند، فضلالی دانشگاهی دیگری چون جنابان دکتر مهدی محقق، دکتر حسن

۱- بر سر در مساجد و کتیبه ها و سنگ نبشته ها و منبت کاری ها و بر روی سنگ قبرهایی که به دست هنرمندی تراشیده و کنده کاری شده باشد، مرسوم بوده که آن کاشی کار یا حجار یا نجار منبت کار و یا سنگتراش و خطاط می نوشته است: عمل عبده فلان است.

۲- این سخن از شافعی است. رجوع فرمائید به کتاب مهم: کشف الخفا و مُزِیلُ الإلباس ج ۲ ص ۶۸

ملکشاهی، شاگردی ایشان را کرده‌اند؛ این فقیر نیز در سال‌های ۲۲- ۱۳۲۱ شمسی «حاشیه ملا عبدالله یزدی» را در منطق و بیشتر «معالم‌الاصول» را در مشهد و مباحث الفاظ «کفایة‌الاصول» آخوند خراسانی را در سال‌های اقامت ایشان در طهران، به تفاریق خدمت ایشان خوانده‌ام. خود آن مرحوم نیز خارج فقه و اصول را در نزد دو استاد و مدرّس مشهور خراسان، در نیمه دوم قرن قمری گذشته، یعنی مرحومان حاج شیخ محمد هاشم قزوینی و حاج شیخ محمدکاظم مهدوی دامغانی (پدر این فقیر) و مرحوم آیت‌الله آقا میرزامهدی اصفهانی، استاد گرانقدر این دو اخیرالذکر، رحمة‌الله‌علیهم فراگرفته است. (همین مختصر معرفتی از این فقیه عقیف بزرگوار و ارسته را کافی می‌دانم). ۲. این آقای تُرابی که در واقعه دردناک مسجد گوهرشاد مشهد در سال ۱۳۵۴ قمری (۱۳۱۴ شمسی) طلبه جوانی بوده است، بی آن که مداخله‌ای در آن اعتراضات و تصادمات داشته باشد، به چنگ مأمورین نظمیه‌ی سرهنگ نوائی کذائی می‌افتد، و او را به زندان می‌برند و مورد آزار و شکنجه‌های سخت بدنی و روحی قرار می‌دهند؛ ولی پس از یک ماه و چند روز، که بی‌ارتباطی او به قضایای مسجد ثابت می‌شود، او را آزاد می‌کنند. اما این طلبه جوان آزادشده از زندان، دیگر آن طلبه جوان نیرومند چهل روز پیش از آنش نبوده است، و در زندان به یک نوع رخوت و سُستی اعضاء و لرزش دست مبتلی شده است؛ اما در مجموع، به قول معروف، چهار ستون بدنش سالم است؛ البته، با همه اشتیاق و اهتمامی که به ازدوج و تشکیل عائله داشته، خود را جسماً قادر به ازدواج نمی‌بیند و ظاهراً شکنجه‌ها و وحشت زندان، او را به اصطلاح «از مردی انداخته است». به علاوه از آن جا که مرد بسیار مقدّس (و حتی خُشکه مقدّس) مهدب تمیز نظیفی بود، سیلان و جریان دائم بعضی از رطوبات و ترشحات (و به تعبیر فقهی آن: بَلَلِ مشتهه) - ببخشید که عبارات این سطر، خیلی قلمبه سُلّمه شد؛ ولی چاره‌ای ندارم، زیرا اگر بخواهم ساده‌تر بنویسم، باید کلماتی را ذکر کنم که به قول شیخ اجل، سعدی: «اعادت ذکر آن ناکردن اولی» است - بله، از لحاظ آن گرفتاری، در آدای بعضی تکالیف شرعی و فرائض و خصوصاً نماز، خیلی در زحمت می‌بود؛ باری آن مرد عزیز، تا اواخر دهه بیست و سی شمسی غیر از تحصیل و تدریس و پس از آن، غیر از تدریس،

شغل شاغل دیگری جز مراجعه مستمر و مداوم به طبای خراسان و سر در گم شدن در میان اختلاف نظرهای طبیبان، که از اختلاف نظر فقیهان بسیار بیشتر و «کاری» تر است، نداشت. اما بیماری اش، نه تنها به هیچ روی درمان نمی یافت که هر روز از روز پیش بدتر می شد و چون در آن ایام در مشهد مقدس متخصص متشخص برای بیماری های «میزراه» (مجاری ادرار یا اورولوژی) نبود، لاعلاج در سال یک هزار و سیصد و بیست و شش به طهران آمد و در همان اطافی که این بنده در مدرسه سپهسالار^۱ قدیم در تصرف و سکونت داشتیم، و آقای شیخ محمدابراهیم آیتی بیرجندی سابق الذکر (بعدها دکتر آیتی) نیز به همان اطافی آمده بود وارد شد، و سه چهار روز بعد، ایشان را خدمت مرحوم آقای دکتر مهدی آذر (ره) بردم و دکتر پس از آن که «شرح گرفتاری او را گوش کرد»، فرمود بایستی به آقای دکتر مهدی پزشکان، در اول خیابان صفی علی شاه مراجعه کند؛ و آقای ترابی چنین کرد، و قریب یک ماه و بلکه بیشتر، تحت معالجه دکتر پزشکان بود، و اندکی بهبودی یافت و پس از سه چهار ماه به مشهد مراجعت کرد؛ ولی چیزی نگذشت که حالش باز به صورت سابق برگشت، و آن مرد شریف عفیف، تن به قضا داده بود و با درد می ساخت و بیشتر از آن که آن را مداوا کند، با آن مدارا می کرد...

در اواسط دهه سی، حال او بسیار بد شد، و نمی دانم به تلقین دوستان و یا تجربه و تشخیص خودش، علت العلل بیماری خود را «آب مشهد»، که معروف بود آکنده به بعضی املاح و گچ است (آن ایام هنوز لوله کشی آب مشهد فراهم نشده بود) دانست و برای تغییر آب و هوا که شاید موجب معالجه اش شود به طهران آمد و در مدرسه خان مروی ساکن شد؛ اما «از قضا سرکنگبین صفرا افزود» و آب شاه طهران هم بیماری اش را علاج نکرد هیچ، که بسیار وضعش بدتر شد؛ - تنهایی و بی پرستاری هم مزید بر علت شده بود، و او را سخت می آزد - و یک روز مرحوم آیت الله حاج میر سید محمد بهبهانی معروف، به او تعرض می کند که چرا به لقمان الملک مراجعه نمی کنی...؟

۱- مدرسه سپهسالار قدیم، مدرسه کوچکی است که در آخر بازارچه مروی (خیابان ناصر خسرو) توسط میرزا محمد خان سپهسالار قاجار قریب پنجاه و شصت سال پیش تر از مدرسه سپهسالار جدید ساخته شده است و در شرق مدرسه خان مروی قرار دارد.

آقای تُرابی خجالت می‌کشد بگوید: شما وقتی برای من، از لقمان‌الملک بگیری؛ بهبهانی مرحوم هم خودش چیزی نمی‌گوید.

این بود که همان روز، مرحوم تُرابی پیش بنده آمد و گفت: «آقای بهبهانی گفتند چرا به لقمان‌الملک مراجعه نمی‌کنی؟»

گفتم: «درست فرموده‌اند. خوب، می‌خواستی تقاضا کنی که برایت از ایشان وقت بگیرند و توصیه‌ات را به ایشان بکند.»

گفت: «والله خجالت کشیدم...» از این جا به بعد، این قضیه با آن طبیب شریف بزرگوار، دکتر سعید مالک (لقمان‌الملک) وزیر اسبق بهرداری و نائب‌رئیس وقت مجلس سنا رحمة‌الله‌علیه ارتباط پیدا می‌کند.

آن دسته از خوانندگان گرامی که سنی از ایشان گذشته باشد و اجمالاً مرحوم لقمان‌الملک را دوردور، یا به طور کامل بشناسند، می‌دانند که آن مرحوم بسیار دقیق و منظم و به نحو وسوسه‌آمیزی، مقید به رعایت وقت بود و توقع اطاعت محض از مرئوسین و نیز از بیماران خود را داشت، و خیلی هم تنگ‌حوصله و گاه تندخو می‌نمود، و از همین روی، مرحوم مهندس رضا گنجه‌ای، همشهری معروف و بی‌پروای او، ایشان را در روزنامه باباشمل به لقب مخصوصی ملقب کرده بود؛ و باز لابد آن خوانندگان می‌دانند که محکمه لقمان‌الملک در حیاط بزرگ ملکی او، در خیابان سپه، رو به روی موزه ایران باستان بود (اکنون سال‌هاست که آن حیاط و رقبات مجاور آن به صورت پاساژ و قسمتی از وزارت مسکن و غیره در آمده است).

آن چه که در ملکیت لقمان‌الملک بود، همان حیاط بزرگ است که در سه طرفش به فاصله دو متر از سطح زمین اطاق‌هایی ساخته شده بود و در نبش خیابان سپه (جبهه جنوبی آن خیابان که شمال حیاط بود) چند تا مغازه نیز وجود داشت و مدخل حیاط نیز از همان خیابان سپه بود و محکمه‌اش در سه چهار اطاق، در زاویه‌ی شمال شرقی حیاط قرار داشت و مرحوم لقمان‌الملک، از قدیم‌الایام سند اجاره آن مغازه‌ها را به مناسبت نزدیکی آن محل با دفتر ۲۵، یا به مناسبت دوستی‌اش با مرحوم قُطْن‌الدوله، سردفتر سابق آن دفتر در همان دفتر به ثبت می‌رسانده است و اطاق‌ها را هم تا آن جا که من

می‌دانم، مجاناً به تصرف بعضی از مستمندان و مستخدم مطبش داده بود.

از این رو، یکی دو بار به دفتر من تشریف آورده بود، ولی هر دفعه بیش از سه چهار دقیقه (هیچ مبالغه نمی‌کنم)، صرف این کار نمی‌کرد: به محض این که وارد می‌شد می‌پرسید: «حاضر است؟» و البته کسی جرأت این که بگوید نه، نداشت، زیرا هم چنان که گفتم، آن مرحوم که بسیار دقیق و وقت‌شناس بود، اگر می‌دید با وجود آن که قبلاً ساعت حضور خود را اعلام کرده بود، سَنَد حاضر نیست، از تعرض و بازخواست و ضمناً دشنام دادن باکی نداشت!

... از سخن، سخن خیزد؛ خدا رحمت کند همکار بزرگوار بی‌نظیر و شرافتمند و ارجمند آن مرحوم، یعنی مرحوم دکتر یوسف میر، استاد جراحی دانشگاه طهران را که او نیز، به نحو مبالغه‌آمیزی رعایت وقت را می‌فرمود؛ این بنده که تمام اسفند سال ۱۳۲۶ و قسمتی از فروردین سال ۱۳۲۷، در بیمارستان پانصد تختخوابی بستری بودم و آن مرد نازنین، رئیس بخش جراحی آن بیمارستان بود (که شخصاً آپاندیسیت چرکی مرا عمل فرمود و از بخت بد، عفونت ایجاد شد)، به رأی‌العین، در بیش از یک ماه دیدم که هر روز، سر ساعت هشت صبح، اتومبیل سواری مدل قدیمی سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ میلادی او، از در بزرگ بیمارستان وارد می‌شود - خدایش بیامرزد! - واقعاً که این طرز نویسندگی مخلص هم به قول «آن مؤمن»، برای لای جزز خوب است.

فراموش کردم که چه می‌نوشتیم و کجا بودم... - ها! - بنابراین مرحوم لقمان الملک به احتمال، اجمالاً مرا می‌شناخت؛ این بود که به آقای تُرابی گفتم: «من می‌روم برایتان وقت می‌گیرم.»

گفت: «آخر شنیده‌ام که ایشان فقط بعضی بعد از ظهرها، آن هم روزی سه چهار مریض را بیشتر نمی‌بینند.»

گفتم: «به هر حال، باید وقتی از ایشان گرفت.» و ظهر که می‌خواستم به منزل بروم، راهم را کج کردم و رفتم خدمت جناب مستخدم مرحوم دکتر لقمان الملک، و با بوسیدن^۱ دست و مصافحه با ایشان (!)، برای هفته بعد، ساعت سه بعد از ظهر، وقت اول را گرفتم.

۱- دست بوسیدن و مصافحه در آن ایام و شاید هم اکنون نیز هم‌کنایه از تقدیم شیرینی و «حق البوق» است!

روز موعود، آقای ترابی از بنده خواست که همراه ایشان خدمت لقمان‌الملک برسیم با آن که می‌دانستم چنین کاری ضرورت ندارد، ولی چاره‌ای جز اطاعت از استاد نداشتم و لذا یک ربع به ساعت سه مانده، در مطب حاضر و در اطاق انتظار نشستیم، و سر ساعت سه دکتر تشریف آورد، و ما و دو مریض دیگر که در آن جا بودیم، به احترام برخاستیم و او بی‌اعتناء به همه، به اطاق خود رفت و دو سه دقیقه بعد، با روپوش سفیدی که بر تن داشت در را باز کرد و گفت: «آقای ترابی!» و لذا آقای ترابی و بنده داخل آن اطاق شدیم. دکتر نگاهی به ما انداخت و خطاب به من فرمود: «تو به نظرم آشنا می‌آئی...»

گفتم: «قربان، بنده فلانی سر دفترم.»

گفت: «همین محضرخانه فُطِن الدَّوْلَه؟»

عرض کردم: «بله قربان.»

گفت: «هَه! تو آقای معنوی هستی؟» من برای آن که شاید لبخندی بر لب دکتر بیاید عرض کردم: «قربان، بنده آن قدرها مادی نیستم، ولی معنوی هم نمی‌باشم! نامم مهدوی است.» دکتر با نیم‌آخمی گفت: «هَه! مهدوی، تو مریضی، یا این آقا شیخ؟» گفتم: «قربان، ایشان که استاد و دوست بنده هستند، مریض‌اند.»

گفت: «پس تو اینجا چرا آمدی؟!»

گفتم: «این آقا امر کردند.»

گفت: «بی‌خود کردند! شما بُرو به سرکارت! آدم که کار اداری و وظیفه رسمی‌اش را بی‌جا ترک نمی‌کند! برگرد به محضرخانه‌ات و به کار خودت برس!» و رو کرد به آقای ترابی که با دیدن تشر دکتر به من بنده، خیلی «توی دلش خالی شده» و پاکت بزرگ فیلم‌های رادیوگرافی در دست‌های لرزانش به رقص در آمده بود گفت: «شما برو روی آن صندلی بنشین.» و با دستش صندلی مقابل میزش را نشان داد و در اطاق را باز کرد و به من اشاره فرمود یعنی که: بفرما بیرون!

من به دفترم برگشتم. فراموش کردم به خوانندگان عرض کنم فاصله میان مطب مرحوم دکتر لقمان‌الملک و دفتر من بنده، همان خیابان سپه و سر در سنگی و عمارت‌های شرکت نفت و وزارت خارجه و شهربانی کل بود، و این مسافت با پای پیاده در

شش هفت دقیقه طی می‌شد. نیم ساعتی بیشتر نگذشته بود که آقای ترابی به دفتر آمد. گفت: «آقای دکتر پس از آن که به اجمال، شرح دردمندی مرا گوش کرد و فیلم‌ها را دید، تلفن را برداشت و با یک کسی سه چهار دقیقه‌ای صحبت کرد و بعد به من گفت: «شما باید بروی به بیمارستان سینا پیش دکتر کریم معتمد (داماد گرامی و دانشمند دکتر لقمان‌الملک)، من به او گفتم که تو را معالجه کند.» پرسیدم: «فرمایش دیگری نفرمود؟» گفت: «نه. فقط سنّم را پرسید و گفت: «اهل کجائی و کارت چیست؟» و من گفتم: «حالا چهل و شش ساله‌ام و اهل خراسانم و شغلم تدریس علوم دینی و نوکری حضرت امام رضا علیه‌السلام است.» دکتر گفت: «تو پیرتر به نظر می‌آئی! مگر خیلی دردمندی داری؟» من سکوت کردم، بعد فرمود: «اَما اربابِ شما از اربابِ ما بهتر است!» و هی سرش را تکان می‌داد و دو مرتبه گوشی تلفن را برداشت، و به نظرم باز با همان دکتر معتمد صحبت کرد، ولی چون به فارسی صحبت نمی‌کرد، نفهمیدم چه گفت؛ ولی دیدم که نام مبارک حضرت رضا را یکی دو بار بُرد و گوشی را گذاشت و مرا مرخص کرد و من از هولم، حتّی فراموش کردم ویزیتش را بدهم! حالا چه کار کنم؟»

گفتم: «خوب معلوم است! فردا تشریف ببرید بیمارستان سینا، پیش دکتر معتمد.» و فردا ایشان چنین کردند، و یک ماه بیشترک گاهی در بیمارستان و گاهی به مطب دکتر معتمد، که نزدیکی‌های چهار راه گلوبندک بود می‌رفت و دستوراتی می‌گرفت و دواهایی می‌خرید و می‌خورد، ولی بهبود محسوسی در وضعش پیدا نمی‌شد، به طوری که آقای ترابی از او هم ناامید گردید و اصرار داشت که دوباره لقمان‌الملک را ببیند؛ و پناه بر خدا از سوءظنِ بی‌جا! همان چیزی که در قرآن مجید، پروردگار عالمیان از آن به «گناه» تعبیر کرده و فرموده است: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ بَعْضُ الظَّنِّ إِثْمٌ** (سوره ۴۹ آیه ۱۲) یعنی: «ای آنان که ایمان آورده‌اید، بسیار پرهیزید از گمان و پندار، که بعضی از گمان‌ها و پندارها گناه است!» آری، در یک لحظه، این پندارِ بی‌جا و بی‌اساس - که بارها از آن استغفار کرده‌ام - در ذهنم خطور کرد که نکند دکتر لقمان‌الملک فکر کرده که این آخوند بیچاره، «پهلوی چربی» ندارد و معالجه‌اش طولانی و مایهٔ معطلی است؟...

بنابراین او را از سرِ خود باز، و به بیمارستان سینا حواله‌اش کرده است، و لذا گفتم: «خوب، شما بروید از مستخدم محکمه وقت بگیرید، و دلوایس حق‌العلاج و ویزیت و غیره نباشید.» اما خودم طبعاً جرأت و روی این کار را نداشتم که دوباره خدمت دکتر لقمان‌الملک برسم! ولی به آقای تُرابی اصرار کردم که برخیزد و برود و وقت بگیرد.

پس فردایش، نزدیک غروب بود که استاد محترم من، در حالی که صفحه کاغذی به دست داشت به دفترم آمد، ولی آن چنان خسته و بی‌حال و عرق‌ریزان بود، که حال حرف زدن نداشت و فقط به اشاره گفت که خیلی درد دارد و باید روی مبل بَلَمَد، و با این که چند نفر در دفتر حضور داشتند، آن مرحوم از روی ناچاری بر روی کاناپه‌ای، پشت به دسته آن نشست و پاهای خود را بر روی آن دراز کرد و حاضران هم چون دریافتند که آن روحانی گرانمایه نظیف، قطعاً حال عادی ندارد و درد می‌کشد، تعجبی نکردند و چیزی نگفتند؛ به ویژه آن که می‌دیدند که من بنده، خیلی مؤذبانۀ از او می‌خواستم که استراحت بفرماید.

نیم ساعتی گذشت تا حالِ آقای تُرابی جا آمد، و پاهایش را از روی کاناپه برداشت و درست نشست و چایی‌ای میل کرد، ولی هم چنان بی‌حوصله بود و یواش یواش سر من هم خلوت شد و پرسیدم: «چه شده است؟ و انشاءالله که خیر است؟»

فرمود: «من با دو مریض دیگر در اطاق انتظار نشسته بودم که دکتر تشریف آورد و تا مرا دیدند پرسیدند: «چه کار داری؟» عرض کردم: «آقا بیچاره شده‌ام و دردمندم!» گفت: «مگر پیش دکتر معتمد رفتی؟» عرض کردم: «چرا! شش، هفت بار، ایشان مرا دیده‌اند و نسخه هم نوشته‌اند و دواها را هم مصرف کرده‌ام، ولی وضعم تغییری نکرده است.» گفت: «عجب است! به بیمارستان رفتی یا به مطبش؟» عرض کردم: «هم به بیمارستان رفتم و هم به مطبشان.» باز گفت: «عجیبه! خوب بنشین تا بعد.» و سپس به اطاقش رفت و لباس عوض کرد و مریضِ اوّلی را صدا کرد و بعد از نیم ساعت، مریضِ دوّمی و به همین ترتیب سومی و چهارمی را که بعدها آمده بودند پذیرفت، و هر بار به من می‌فرمود: «آقا شیخ بنشین!» مریض چهارمی را که مرخص کرد، مرا به اطاقش برد و گفت: «حالا بگو ببینم دکتر معتمد چه کارها کرده است؟» عرض کردم: «دو بار در

بیمارستان و یک بار در مطب، معاینهٔ دردناکی از «عورتین»^۱ من کرد، و چند بار هم نسخه داد و چند تا تجزیه هم در همان بیمارستان از خون و ... من کردند. پرسیدند: «همین؟! و هیچ کار دیگری با تو نکردند...؟» عرض کردم: «بله همین...» دکتر زیرلی چند کلمه‌ای گفت که من نفهمیدم چه می‌گوید، و گوشی تلفن را برداشت و گفت: «دکتر!» و بعد چند دقیقه‌ای، گاهی فارسی، گاهی ترکی و گاهی فرنگی صحبت می‌کرد و گوش می‌داد، ولی یواش یواش عصبانی شد و گوشی را گذاشت روی تلفن، و هی خیره‌خیره مرا ورنانداز می‌کرد و با قلم روی میز می‌کوبید، و من وحشت زده شدم و فکر کردم نکند صحبت یا کار بی‌ربط و بی‌جائی گفته یا کرده‌ام که حالا دکتر، گاهی به من و گاهی به سقف اطاق نظر می‌دوخت... بعد یک دفتری را برداشت و هی آن را ورق می‌زد و گاهی بر بعضی صفحات آن چیزی می‌نوشت و بعد یک کاغذ را - همین کاغذی که در دستم است - برداشت و باز از روی آن دفتر چیزی روی این کاغذ می‌نوشت، و بعد دفتر و کاغذ را کنار گذاشت و گفت: «آقا شیخ، تو زن و بچه هم داری؟» عرض کردم: «خیر آقا. روز اول به عرضتان رساندم که بنده مجزدم.» گفت: «بهتر که مجزدی. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم، و اگر می‌خواهی خوب و چاق بشوی، باید حرفم را اطاعت کنی. امروز حمام کرده‌ای؟» من که متوجه نشدم «حمام کرده‌ای» یعنی چه، نگاهش کردم، گفت: «مقصودم این است که حمام رفته‌ای؟» عرض کردم: «آقا، من که عرض کرده‌ام: یکی از گرفتاری‌های من این است که هر روز باید حمام بروم، و لباسم را حتماً عوض کنم.» گفت: «خوب، خوب.» بعد گفت: «آقا شیخ، تو باید از همین امروز تا چهل و پنج روز دیگر در همین روزها و ساعت‌هایی که در این کاغذ نوشته‌ام، خودت تنها بیائی - و پیش از آن که به اینجا بیائی، اول به حمام بروی و بلافاصله این جا بیائی - و سر ساعت، این جا حاضر باشی و اگر یک روز تأخیر کردی، دیگر این جا نیا.» گفتم: «چشم.» گفت: «حالا عبا و قبايت را بردار و لباس‌هایت را کم کن و زیرجامه‌ات را در آور و برو روی آن تخت، به پهلوی، رو به دیوار دراز بکش!» من از شرمساری دست و پایم را گم کرده و همین جور روی صندلی متحیر مانده بودم. به تندى گفت: «آقا شیخ

۱ - عورتین دو عضوی که در پیش رو و پشت سر آدمی و پوشاندن آن از هر نامحرمی واجب است.

مگر کُری؟! پاشو!» من فوری برخاستم و آن چه را فرمان داده بود اجرا کردم، و بر روی تختی که یک ورقهٔ بزرگ پلاستیکی هم بر روی آن انداخته بودند رفتم، ولی نه به همان ترتیب مقرر، بلکه طاق‌واز دراز کشیدم؛ دکتر رفت دم دستشویی و دست‌هایش را شست و یک دستکش لاستیکی به دست کرد و به طرف من آمد و گفت: «آقا شیخ، رویت را به دیوار کن، و ادا و اصول در نیار و درد را تحمل کن! این دردها روز به روز کمتر می‌شود.» و بعد به جان من افتاد... و بقیه قضایا...

پانزده دقیقه‌ای که به نظر من بیشتر از پانزده ساعت آمد، به قول خودش داخل بدن مرا «ماساژ» می‌داد، و من از شدت درد، آرنجم را گاز می‌گرفتم... کارش که تمام شد گفت: «حالا چند دقیقه، همان جا روی تخت بمان و استراحت کن، و بعد برخیز و برو! و البته که باید باز به حمام بروی... و مواظب باش! در روزهایی که در آن کاغذ نوشته‌ام، سر ساعت این جا حاضر باشی، چون بعضی روزها، من فقط بایستی به خاطر کارِ تو به مطب بیایم (فکرش را بکنید! مردِ پرمشغله و گرفتار و مملکت‌مداری، چقدر به تقوای حرفه و کمک به مستمند، مقید است! باز باید همان بیت سعدی را بنویسم که: «رَحِمَ اللّٰه معشرالماضین که طریق وفا سپردندی...») من برخاستم و لباس پوشیدم و به راه افتادم و همین قدر بدان، از محکمهٔ دکتر تا این جا، چند بار برای تخفیف درد و رفع خستگی، کنار خیابان نشسته‌ام.»

من کاغذ را از آقای ترابی گرفتم و دیدم به ترتیب نوزده تاریخ به روز و ساعت، در مدتی بیش از چهل روز در آن مرقوم است؛ ولی ساعت‌های آن ایام مختلف است؛ بعضی روزها، یک و نیم بعد از ظهر است و بیشترش بعد از چهار بعد از ظهر (میان چهار تا پنج) و دو سه تا هم صبح‌های زود، در ساعت هفت و نیم و هشت، و یکی هم در روز یک تعطیل مذهبی است.

آقای ترابی همچنان زنجمره می‌کرد: «وای مُردَم...! من که دیگر تحمل چنین دردی را ندارم! هرچه باداباد! دیگر پیش دکتر نمی‌روم!»

من قدری مؤدبانه او را ملامت کردم و از عواقب مسامحه در معالجه و این که مبادا خدای نکرده بیماری او به صورت دیگری بروز و ظهور کند و یا فی‌المثل سرطانی شود؛ او

را سخت ترسند و امید به بهبودی و شفای کامل را در دل او تقویت کردم؛ پس از لحظاتی آن مرد عفیف نجیب با کمال حجب و حیا گفت: «آخر تنگه‌ی^۱...!»
 من که فهمیدم استادم چه می‌خواهد بفرماید فوراً گفتم: «اصلاً نگران حقّ المعالجهٔ دکتر نباشید! خداوند می‌رساند و خیالتان راحت باشد!» و خلاصه او را راضی کردم که به مداوا ادامه دهد و خود را در اختیار دکتر لقمان‌الملک بگذارد.

روز به روز حال آقای ترابی بهتر و بهتر می‌شد، و شور و نشاطی در خود احساس می‌کرد ترشحات مزاحم خیلی خیلی کمتر و دردهایش خیلی زیاد تخفیف یافته بود، آن چنان که سه چهار جلسه مانده به پایان کار، تقریباً حال عادی پیدا کرده بود؛ ولی در جلسهٔ هفده، دکتر به او فرموده بود باید هر بیست جلسه تمام شود، و پس از آن مرخصی.

صبح روز آخری که آقای ترابی می‌بایست به خدمت دکتر لقمان‌الملک برسد، من بنده به مدرسهٔ مروی رفتم، و پاکی که در آن چهار هزار تومان اسکناس نو صد تومانی بود، و مبلغی از آن را خودم پیشکش کرده بودم و قسمتی را هم دوست نازنین و جوانمردی^۲ که خود و همسرش دو سال گذشته، در طهران به رحمت الهی واصل شدند، نیاز و تبرّع^۳ کرده بود، خدمت آقای ترابی تسلیم کردم، که در موقع کسب اجازهٔ مرخصی، آن را با عرض معذرت، به حضور دکتر لقمان‌الملک تقدیم کند.

همان روز، ساعت حدود پنج و نیم بعد از ظهر بود. تلفنم زنگ زد و گوشی را که برداشتم و بله گفتم. مرحوم لقمان‌الملک که صدایش از خشم می‌لرزید گفت: «معنوی! مرتیکهٔ بی‌ادب! برای من اُجرت تعیین می‌کنی...؟!» و گوشی را گذاشت.

من که سرم شلوغ بود و با دو سه نفر از سرشناسان آن ایام، مشغول مذاکره و حلّ و فصل اختلافی بودم، چنان از خجلت و عصبانیت سرخ شدم و هاج و واج ماندم که هم صحبتانم همه دست‌پاچه شدند، و می‌پرسیدند چه شده و من گفتم: «چیزی نیست... آقای دکتر لقمان‌الملک بودند که به لفظ مبارک، به بنده فحش دادند^۴ و ظاهراً تقصیر

۱- می‌خواست نگوید تنگه حقّ المعالجه را چه جور خورد کنم و این اصطلاح یعنی: «تنگه چیزی را خورد کردن» به معنی از عهده بر آمدن آن است.

۲- خدا رحمت کند مرحوم منوچهر صاعی را.

۳- تبرّع - بلاعوض و مجانی دادن - نیاز کردن یعنی تقدیم کردن.

۴- معروف است که سرلشکر کریم آقا بوذر جمهری مرحوم که با رضاشاه سوابق دوستی داشته و کار خلاف هم

من بوده که بی ادبی ای را مرتکب شده‌ام.»

خدا رحمت کند مرحوم محمد خسروشاهی، یکی از حاضران آن جلسه، که گویا آن ایام ریاست اطاق بازرگانی را هم داشت، ولی به عنوان «حَکَم» در آن جلسه شرکت فرموده، و از ترکان پارسی‌گو بود گفت: «ای بابا! فحش از دهنِ دکتر لقمان‌الملک طِیبات است، موضوع چیست؟»

من اجمالاً در چند کلمه، موضوع را گفتم و چون فکر کردم که نکند حقّ المعالجه بیشتر است، برخاستم که مبلغی پول فراهم کنم و توسط آقائقی، مستخدم دفترم، برای آقای ترابی بفرستم که اگر آن مبلغ کافی نبوده است، با آن وجه ارسالی تکمیل شود؛ و مستخدم را با دو هزار تومان پول که از دوستی که در اطاق دیگر، منتظر امضاء سند مربوط به خودش نشسته بود، دستی گرفتم، فوراً به مطبِ دکتر لقمان‌الملک روانه کردم؛ ولی ربع ساعتی بعد، آقای ترابی به همراهی مستخدم دفتر به دفتر آمدند، و آقای ترابی با حالی منقلب و وضعی مظلومانه که با یک چشم می‌گریست و با چشم دیگر می‌خندید، پاکت پول را روی میز من گذاشت و حاضران، همه به احترام او برخاستیم و او را بر صدر نشاندیم، و من از پشت میز برخاستم و رفتم پهلوی ایشان نشستم و ماجرا را پرسیدم.

آقای ترابی گفت: «احمد، این مرد چه جور آدمی است؟! امروز کارش که با من تمام شد و من لباس پوشیدم گفت: «بنشین که این نسخه را بنویسم و برو از همین جا، میدان حسن آباد از دواخانه خورشید (؟) (من بنده که مهدوی هستم، حالا بعد از چهل سال، نام دواخانه را فراموش کردم، مقصودم همان دواخانه واقع در ضلع شرقی میدان است) بگیر، تا شش ماه، هر روز یکی از آن قرص‌ها را صبح و یکی شب بخور. به خدا سپردمَت! مرخصی!» و من با ادب و احترام، پاکتی را که تو صبح به من داده بودی، با معذرت‌خواهی و تشکر روی میز گذاشتم. یک دفعه مثل آن که کارش زده باشم، از جا جست و پرسید: «این چیه؟!» گفتم: «جسارت کرده‌ام حقّ‌العلاج ناقابل است که تقدیم

کم نمی‌کرده است هر وقت مورد غضب و دشنام رضاشاه واقع می‌شده پس از مرخصی از خدمت رضاشاه می‌گفته است بندگان اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاهی شخصاً به لفظ مبارک به چاکرشان فحش‌های شاهانه مرحمت فرمودند!

می‌دارم!» اوّل تلفن را برداشت و به تو فحش داد و تلفن را هم که قطع کرد، با زیربلی
 قُرْقری می‌کرد، و بعد رو به من کرد و فریاد زنان گفت: «پَدْر سوخته! تو به لقمان‌الملک
 حقّ‌العلاج می‌دهی؟! مگر لقمان‌الملک این کارها را برای تو کرد؟! شیخ ابله! مگر
 تو روزِ اول نگفتی که نوکرِ امام رضائی؟!» عرض کردم: «چرا قربان!» باز
 گفت: «پَدْر سوخته! من به خاطر تو، با دامادِ عزیزم تندی کردم، و کاری را که می‌بایست
 در بیمارستان با تو می‌کردند، یا نخواستند و یا نتوانستند، و یا کسرشان خودشان
 می‌دانستند، نکردند، خودم با دستِ خودم کردم و بیست روز، هر روز یک ربع ساعت،
 پشتِ هیکلِ بوگندوی تو ایستادم تا معالجه شوی، احمق! خیال کردی من این کار را
 برای تو، یا برای پولِ تو کردم؟! پَدْر سوخته! به لقمان‌الملک پول می‌دهی؟!» و از این
 قبیل حرف‌ها و هی عصبانی‌تر می‌شد و فریاد می‌زد، به طوری که مستخدم مطب
 دستپاچه شد، و در را باز کرد ببیند چه خبر است؛ دکتر چند تا فحش هم به او داد و
 گفت: «کی تو را صدا زد؟ برو گم شو...!» و هر چه من معذرت‌خواهی می‌کردم او آرام
 نمی‌شد، تا این که پیرمرد خسته شد و نفسش تنگ، آن وقت سرش را به پشتی
 صندلی‌اش گذاشت و سکوت کرد و گاهی می‌فرمود: «عجب! عجب!» چند بار هم مثل
 این که متوجه شد شاید به من بیچاره بی‌لطفی کرده است، نگاه‌های مهربانانه طولانی به
 من کرد. چند دقیقه‌ای گذشت و نفسش جا آمد. گفت: «آقا شیخ، پولت را بردار و برو به
 مشهد و برو به حرم امام رضا، و به شاه خراسان عرض کن: «آقا جان، سعید به عرضت
 می‌رساند که یک ماه و نیم، نوکری نوکرت را کردم، آقا جان! آقائیات را نسبت به
 سعید فراموش نفرمائی، و سایهٔ مرحمت را از او دریغ نکنی...!» و برخاست به
 طرف توپ‌خانه (شرق) تعظیمی کرد، و آمد مرا بوسید گفت: «آقا شیخ، برو خدا به
 همراهت! ضمناً به زودی هم می‌توانی متأهل شوی؛ دواها را مرتّب بخور و وقتی تمام
 شد، دیگر هیچ دوائی نخور.» و سپس مرا تا در اطاق هم بدرقه کرد. حالا چکار کنم؟ من
 که از خجالت مُردم و واقعاً به حالِ دل و حُسنِ اعتقادِ دکتر لقمان‌الملک غبطه می‌خورم!
 حاضران که همه مجذوب این تجلّی عاطفی و ایمانی مرحومِ لقمان‌الملک شده بودیم،
 در سکوتِ تحسین‌آمیزی باقی مانده بودیم که تلفن زنگ زد.

مدیر دواخانه خورشید بود که گفت: «جناب آقای دکتر لقمان الملک دستور فرموده‌اند مقداری دوا را خدمت شما بفرستم، و الان آدم ما، آن‌ها را می‌آورد.»

گفتم: «متشکرم.» و تا گوسی را زمین گذاشتم دوباره زنگ زد؛ برداشتم و تا بله گفتم، لقمان الملک فرمود: «آقای معنوی، هه پسر، مرا عصبانی کردی‌ها! دیگر از این گِلَط‌ها نکنی‌ها!» گفتم: «چشم قربان! ببخشید و عفو فرمائید! آقای ترابی این جا است و مراحم عالی را حکایت کرد.»

مرحوم خسروشاهی - خدایا مرز! - برخاست و گوسی را از من گرفت و به ادب سلام کرد و به تُرکی چند کلمه‌ای با ایشان صحبت کرد و به فارسی گفت: «قربان چه می‌شود کرد؟ این‌ها شما را درست نمی‌شناسند، باید عفو فرمائید.»

مستخدم دفتر من که خداهش بیامرز^۱، در وقتی که آقای ترابی از پیش دکتر باز می‌گشته، او را در حال مراجعت می‌یابد و چون خودش دیده بود که من دو هزار تومان را دستی از آن دوست سابق‌الذکر گرفتم، و دهنده پول، هنوز در همان اطاق بود، بنابراین پولش را پس داد.

آقای ترابی هم از گرفتن چهار هزار تومان تقدیمی استنکاف داشت، و در قبول آن به اصطلاح بدلعابی می‌کرد. یکی از حاضران که خداهش بیامرز، به شوخی گفت: «لابد حضرت آقا چون مبلغ «رُوند» نیست، آن را نمی‌پذیرند.» و سپس خودش یک هزار تومان از کیفش درآورد، و بر روی آن گذاشت و گفت: «مگر آقای دکتر لقمان الملک امر

۱ - این آقاقتی، مستخدم دفتر ۲۵ که از سال ۱۳۱۲ شمسی و شانزده سال پیش از آن که من به آن دفترخانه منتقل شوم، در آن جا کار می‌کرد، از کسانی است که به خدا قسم، می‌آرزد یک مقاله درباره صفات عالیّه و امانت‌داری او که هیچ سواد هم نداشت بنویسم! در یک کلمه بگویم، از سال ۱۳۲۸ که من به دفتر مزبور رفتم تا آبان ۱۳۵۸، که آن مرد امین به رحمت‌الهی رفت، شاید بی‌مبالغه و بی‌هیچ گزافه‌گویی، بیش از صد میلیون تومان پول نقد را از طرف دفترخانه، به بانک و به مالیه و ثبت اسناد برد و تحویل داد، و حتی یک بار، بله حتی یک بار، به من نگفت که: «آقا جیبم را زدند!» یا مثلاً: «بانک، یک اسکناس صد تومانی را به من کمتر داده، و من پول‌ها را وقتی گرفتم نشمرده‌ام...» یا: «اِه! عجب! من بقیه پول را فراموش کردم از صندوق و حسابداری پس بگیرم...» و امثال این دعاوی واهی. خداهش بیامرز، و من چیزهایی در طول سی سال، از امانت و صداقت او دیدم که قطعاً نوشتنی است. مگر آدم باید همیشه درباره مشاهیر بنویسد؟! آقاقتی بی‌سواد گمنام عزیز من، همان قدر ارزش دارد که بسیاری از مشاهیر معروف به دُرستی؛ زیرا مولی‌امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرموده است: «قیمه کل امرئ ما یحسنة» یعنی ارزش هر کس، در همان کاریست که آن را به خوبی و بهترین وجه انجام دهد؛ و آقاقتی در کار خود، چنین بود....

نفرمودند که شما به مشهد مشرف شوید؟»

آقای ترابی فرمود: «چرا و اطاعت خواهم کرد و هفته آینده به مشهد خواهم رفت.»
آن مرد محترم، به آقای ترابی عرض کرد: «اگر چاکر از جناب عالی استدعا کنم که اجازه بفرمائید، این مختصر وجه ناقابل را هم در همان پاکت بگذارم و تقاضا کنم که در هنگام تشرف به آستان ملائک پاسبان رضوی، یک عتبه بوسی و زیارت نیابی هم برای این حقیر به جا بیاورید، عیبی دارد؟»

آقای ترابی اول ساکت ماند و بعد گفت: «آقا، بدون آن هم از طرف شما به حضور حضرت مولی، سلام عرض خواهم کرد.» ولی آن مرد محترم دوباره پرسید: «حالا عیبی دارد که من هم «نخودی در این آش بیاندازم»، و این ناقابل را تقدیم کنم؟»
ما همه حاضران گفتیم نه و خیلی هم خوب است، و خلاصه به هر زحمتی بود، آن وجوه را به آقای ترابی قبولانندیم.

آقای ترابی به مشهد مشرف شد و مدتی آن جا ماند و سپس باز به طهران آمد و به لطف الهی، با بانوی آذربایجانی محترمی که خود و برادرانش، در زمان فتنه پیشه‌وری ملعون، از تبریز به طهران هجرت کرده بودند ازدواج کرد و زندگی خوش، توأم با آرامشی داشت و تا اوایل سال ۱۳۵۶ شمسی به تدریس فقه و اصول در سطوح عالی می‌پرداخت.
ولی پس از آن، پیری بر او پیروز شد و بنیه درستی نداشت و هفته‌ای یک روز برای جواب‌گوئی به سؤالات و حل اشکالات شاگردان سابق خود، در منزلش از آنان پذیرائی می‌کرد. در سال ۱۳۶۴ شمسی که این بنده تازه به آمریکا آمده بودم، در سن هفتاد و شش سال قمری، از دنیا رفت. گر چه خداوند به او فرزندی عطا نفرمود، ولی یقیناً شاگردان فراوان او، یادش را گرامی و زنده می‌دارند.

آن مرحوم تا سال ۱۳۵۸ شمسی، هر ساله در تشرف به مشهد مقدس، از مرحوم لقمان‌الملک هم نیابت در زیارت می‌کرد. خدای، هر دوشان را غریق رحمت خود فرماید!
بدنیست که تصریح کنم که در میان اطباء نامدار و انسان دوست و پای‌بند به قسم‌نامه بقراط، امثال دکتر لقمان‌الملک رحمه‌الله‌علیه کم نبوده و نیستند و کم نخواهند بود؛ و من بنده خود، از چند تن آنان خاطره‌هایی دارم... چند سال قبل، یک مورد آن را درباره مرحوم دکتر شیخ حسن خان عاملی، در گرامی مجله ایران‌شناسی شرح دادم.

مالِ حرام و بدفرجامی و ناآرامیِ روحیِ بعضی،
و پُزِ عالی و جیبِ خالی،
و نیک‌فرجامی و آرامشِ وجدانیِ بعضی دیگر...



سلام جناب شهباز،

داستانِ اِصرارِ بنده بر وصولِ حقِّ التحریر و اِنکارِ جنابِ عالی از پرداختِ آن به مقتضای: «نروئیدن موز کف دست» ی که مثل:

کفِ شاه محمود والاتبار نه اندر نه آمد، سه اندر چهار

است، دیگر دارد رسماً «جهانی» می‌شود! بدین معنی که ظاهراً بعضی خوانندگان گرامی «ره‌آورد»، در اطراف و اکنافِ عالم، از ژاپن و استرالیا بگیر، تا همین فیلادلفیای مسکن بنده، آن را بسیار جدی گرفته و حسابی باور کرده‌اند!

دوستِ مشترکِ محترمی که علی‌القاعده، سابقهٔ معرفت و ارادتش به جنابِ عالی، بیش و پیش از سائقهٔ محبتش به این جانب است، از ژاپن تلفن می‌کند که: «مهدوی، اجازه بده اگر جسارت نباشد عرض کنم گمان نمی‌کردم تو این قدر خوش‌باور باشی که چنین دعاوی و حقوقی را بر حسن خان عزیز اقامه کنی. مرد حسابی، آهن سرد کوفتن و بر یخ نوشتن و مطالبهٔ بیهوده کردن، شأن تو نیست! یک بار گفتی، دیدی حسن خان گوش نکرد، دیگر بس کن که در خانه اگر کس است، یک حرف بس است.» انتهای فرمایشات تلفنی آن دوستِ مشترک که گویا فرمایشاتشان ارزش چند صد هزار پنی که به تلفن‌خانهٔ مبارک «اُزاکا» پرداخته‌اند ندارد - این دیگری که رفیقِ عزیز بنده است و خواننده گرامی و پر و پا قرص «ره‌آورد»، یعنی این آقا کاظمِ نازنین، مقیم فیلادلفیا که خیلی به بنده محبت دارد و حتی چارسال پارسال‌ها، به مناسبتی می‌خواست در مقام حمایتِ حریم و حفظ

حقوقِ بنده، با یک بنده خدای کف بر دهن آورده شمشیر کشیده‌ای بیاید و «دوئل» کند، به من بنده تلفن می‌کند - و گویا حسب اظهار خودش، به شما هم تلفن فرموده و مختصر «تَشْرِی» (!) هم زده است - که: «قربان! (یعنی مهدوی) اگر آقای شهباز حق التحریر نمی‌پردازند، بنده حاضرم حق التحریر مناسبی به جناب‌عالی بپردازم، و خواهش می‌کنم شما به نوشتن خودتان ادامه دهید و ... بنده و خوانندگان «ره‌آورد» را از آثار قلم خودتان محروم نفرمائید!» (بَه‌بَه! به قول آن بابایی که به آن شاعر فرمود: می‌دانم دروغ می‌گوئی، اما بگو که سخت خوش خوشانم می‌شود ...!) تو هم کاظم‌جان بگو، که خوش خوشانم می‌شود!

حالا جناب شهباز، ملاحظه فرمائید کار حق التحریر دارد به کجا می‌کشد! به قول عرب‌ها «رُبَّ جَدِّ سَاقَةِ اللَّعِبِ» (بسا کارهای جدی که شوخی و بازی آن را موجب شده است). و آیا با این مقدمات و مؤخرات، بالاخره به شُل کردن سر کیسه تصمیم خواهید گرفت؟! یا کماکان از کف دستِ مبارک مویی نخواهد روئید؟ - به نظرم همین قدر که بنده را بدهکار نفرمائید، باید راضی باشم و مرا به خیر تو امید نیست، شَرِّ مَرِّ سَآن بگویم، چرا که اخیراً فهمیدم که جناب‌عالی نه تنها به آن نویسنده محترم مقالات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی «ره‌آورد»، آقای «محمدحسین سروش»، که حَقِّش بر شما و بر مجله «ره‌آورد»، صد برابر خدمتِ ناچیزی است که بنده به جا می‌آورم، حق التحریری پرداخت نفرموده‌اید، بلکه اخیراً یک ناهار مفضل که در آن با چلوکبابی، با کباب برگ‌های کذائی شیخ سلیمی^۱ - که در این مملکت فقط در «تهران جلیس» شما یافت می‌شود، و آش جو و کباب ماهی آزاد و جوجه کباب و غیره ... بوده، به گردن آن مرد عزیز دست و دل باز هم گذاشته‌اید! فلذا بنده باید فی‌الواقع خدا را شکر کنم که بنده ساکن شرق امریکا، در تیررس جناب‌عالی ساکن غرب آن نیستیم، و الاً بعید نبود بنده را هم مفتخر به پذیرائی و سور دادن

۱- مرحوم شیخ سلیم که از أحرار و مشروطه‌طلبان تبریز بوده و عاقبت الامر در عاشورای ۱۳۳۰ با مرحوم مبرور ثقة‌الاسلام به شهادت رسید و خداوند قاتلان این شهدای شرافتمند را لعنت کند، در مزایای شروطیت داد سخن می‌داده و از جمله بر منبر می‌فرموده است که «اُغْلان، وقتی که مشروطه شد کباب برگی خواهی خورد که طولش دو وجب و پهنایش مثل کف دست من باشد» لذا به هر کباب خوب عریض طویل (که امیدوارم دهن خوانندگانی که به چنان کبابی دسترسی ندارند، آب نیفتد) کباب شیخ سلیمی می‌گویند.

بفرمائید، که البته حاضرم و افتخار می‌کنم. زیرا که: چو پرده دار به شمشیر می‌زند، همه را کسی مقیم حریم حَرَم نخواهد ماند.

بنابراین، جناب شهباز، بنده چون یقین کردم که به قول عوام، «چیزی از جناب عالی نمی‌م‌آید»، از دستور حکیمانه «چون به گردش نمی‌رسی، واگرد» اطاعت می‌کنم، و به مقتضای «الیأس إحدى التراحین» رسماً و به کلی از حق التحریر صرفنظر می‌کنم، و ملا نصرالدین وار عرض می‌کنم که ای بابا، خَرِ ما از کُزگی دُم نداشت! اما بینی و بین الله، یک چیز را هم عرض کنم که آخر ای مردِ مؤمن عزیز! شما که این چنین سخاوتمند و حق‌گزار هستید! لااقل دیگر تا یک شماره از «ره آورد» منتشر می‌شود (که خدا کند صد و بیستمین شماره‌اش را هم خودِ حضرت عالی منتشر فرمائید) هی با تُوپ و تَشَرِ تلفن نفرمائید که مهدوی، این نوشته شماره زیر چاپ چه شد؟! و هی من بیچاره را که حالا در غُربت، هزار جور قلم «یا مُفت» می‌زنم، به قول خودتان «اِمْبَرَسد»^۱ نفرمائید، و در رودربایستی و مخمسه نگذارید.

به هر حال چون مسأله، مسألهٔ بمیر و بَدَم است، «چاره جز پیرهن دریدن نیست»، بروم بر سرِ مطلب و موضوعی که گمان می‌کنم باید مقداری از آن را در این شماره و بقیه‌اش را که مربوط به یکی از بزرگ‌ترین و امین‌ترین و شریف‌ترین رجالِ دورانِ اخیر قاجار و خاندان پهلوی است، و خداوند متعال او را به مزید غفران مخصوص فرماید، بگذارم برای شمارهٔ بعد که اگر عمری باشد، انشاءالله بنویسم.

می‌دانید که یکی از وظائف سردفتران، استماع و ثبت وصیت افراد است، و من بنده در طول چهل سال اشتغال به این شغل، چیزها شنیده و دیده و نوشته‌ام، و بسیار صحنه‌های عبرت‌انگیز را مشاهده کرده و به خاطر دارم. وصیت‌کنندگان، از نخست‌وزیران و وزیران و امیران و وکیلان و بازرگانانِ مشهور گرفته، تا کاسب‌های متدینِ سرگذر، و کارمندان متوسط دولت، مثل محرّمعلی خان زینعلی، سانسورچی کذائی بودند و این اخیر، در اواخر دههٔ چهل یا اوائل دهه پنجاه (?) که قصد تشرف به حج را داشت، پیش من آمد - لابد به مناسبت این که دفتر من، رو به روی شهربانی بود - و وصیت شرعی و رسمی خودش را

نوشت و شهدالله، که از مال دنیا چیزی جز یک خانه و یک حساب پس انداز، که مختصری پول در آن بود نداشت، و آن بینوا با همه بدنایمی، آدم سلیم النفس باصفا و صداقتی بود؛ منتهی کارش با سوء شهرت ملازمه داشت، و من یقین دارم اگر دیگری به جای او متصدی همان شغل بود، ممکن بود از آن ها باشد که به جای کلاه، سر را برای مخدوم بیاورد. خدش بیامرزاد. این است که فکر کردم بد نیست خاطراتی از بعضی وصیت های که استماع و ثبت کرده ام بنویسم، به امید آن که انشاءالله از فایدتی اعم از آگاهی و یا عبرت، و یا طلب مغفرتی خالی نباشد.

برخی از این وصیت کنندگان، به مقتضای دستور شرعی و سنت اسلامی، در عین سلامت و صحت و قدرت، وصیت خود را تنظیم می کردند، و برخی دیگر در اواخر عمر و دوران بازنشستگی، که بعضی هاشان، «در زمان معزولی، همه شبلی و بایزید شده.» بودند وصیت می کردند، و بسیاری هم در چند روزه آخر عمر و در بستر مرگ، که در حال سفر به آن دنیا بودند و به فرموده حضرت شیخ اجل، زبان حالشان این بود که:

کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم، وداع سر بکنید
ای سر و دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام آخرای دوستان گذر بکنید

به یاد وصیت می افتادند و کارهای خیری را که خود می بایست در زندگانی به دست خویش انجام دهند، انجام نمی دادند، و باز هم به قول سعدی، که:

برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد زپس، تو پیش فرست^۱

اعتناء و عمل نمی کردند و آن را به وصی خود وامی گذاشتند که از هزار تا از این وصایا یکی هم به مرحله عمل و تحقق نمی رسید؛ زیرا اگر وصی احد، از وراثت بود و مورد وصیت هم از ثلث^۲ نبود، وصی مطلقاً فراموش می کرد که وصیت مرحوم «آقاجان» و مرحومه

۱- مولای ما علی مرتضی صلوات الله علیه می فرماید: «اذا مات ابن آدم يقول الناس ما خلف؟ و يقول الملائكة ما قدم» آدمی زاده چون بمیرد مردمان گویند که او از خود چه گذاشته است...؟ و فرشتگان می گویند پیش از خود چه فرستاده است؟ سلام بر امیرالمؤمنین علی علیه السلام!

۲- طبق شرع اسلام و قوانین مدنی همه ممالک اسلامی هیچ کس بیشتر از یک ثلث مال خود را نمی تواند بدون اجازه وارثانش وصیت کند.

«مأمان جان» را اجرا کند، و دیگر وراثت هم از این «فراموشی» بدشان نمی‌آید، و اگر مورد وصیت از محل ثلث ماترک بایستی به مصرف می‌رسید، باز وصی وارث که البته و صد البته برای آن که ثلث را تصرف کند، هنوز چله نگذشته، به ادعای آن که باید هرچه زودتر «وظیفه» (!) خود را انجام دهد، دادخواست حصر وراثت متوفی را به عدلیه می‌داد، و پس از صدور آن، تمامی ثلث را در اختیار می‌گرفت، و باز نود و نه در صد چنین اوصیائی^۱، به میل و تفسیر و تعبیر خود، مورد مصرف آن را تبدیل به احسن می‌کردند، و «بَلَعْتُ»^۲ آن را می‌گفتند، و اگر وصی، کسی غیر از میان وراثت بود، آن وقت وراثت برای اجرای وصیت، هزار جور گربه‌رقصانی و اشکال تراشی می‌کردند، که مآلاً وصی بیچاره خودش را کنار می‌کشید و زورش به انجام وصیت نمی‌رسید.

گویا مبالغه نباشد که عرض کنم الان که این سطور را می‌نویسم، شاید بیش از بیست مورد این چینی به نظرم می‌رسد که وصی، با همه اختیارات شرعی و قانونی که داشته است، زورش به وراثت نرسید، و آن‌ها آن قدر کار شکنی و اشکال تراشی برای وصی کردند، که یا وصی به موصی پیوست و راهی سفر آخرت شد، و یا خود را به کلی کنار کشید، زیرا که باز به فرموده سعدی که قربانش بروم، و به قول جناب دکتر الهی، این سعدی جوری در زندگی ما ایرانیان حضور دارد که در هر مورد، به فرموده او به راحتی و برای اثبات مدعا یا «افحام خصم»^۳ می‌توانیم استناد کنیم. بلی باز به قول سعدی:

وَه که گر مُرده باز گردیدی به میان قبیله و پیوند
رَد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

باری بروم سر مطلب، و از چند وصیت که مردان نامدار گذشته، که خدای رحمتشان کند، با همه اشتها و نام‌آوری که داشتند، دستشان را از مال دنیا خالی دیدم و شکر خدا که جز نام نیک و یاد خیر از خود چیزی باقی نگذاشتند، چند کلمه‌ای برای شما خوانندگان عزیز بنویسم؛ ولی پیش از آن بد نیست چند کلمه‌ای درباره وصیت مردی که از امرای

۱- جمع وصی است با آن وکیل شریف دانشمند آقای پرویز اوصیاء اشتباه نشود.

۲- یعنی بلعیدم. اصطلاحی برای بالا کشیدن و تصرف کردن چیزی.

۳- افحام خصم - مُجاب کردن دشمن

مشهور ارتش و از مقرّبان رضاشاه به شمار می‌رفت، و در طول عُمر خود، زمین را به آسمان دوخته، و ثروت هنگفتی اندوخته، و رحمی به عَزَب و عَجَم نداشته، و هر چیز نفیس و گرانبهائی که در خانهٔ توانگران، در حوزهٔ مأموریت خود دیده، بر جای نگذاشته و آن را برداشته و در خانهٔ خود انباشته، و در عین حال مشهور به خست و اِمساک هم بود، که باز و باز، به فرمودهٔ حضرت أَفْصَحُ الْمُتَكَلِّمِينَ، شیخ اجلّ که :

گر به جای نانش اندر سُفره بودی آفتاب

تا قیامت، روز روشن، کس نمی‌دیدى به خواب

در وصفش صادق است و در چند روزهٔ آخر عمرش نمی‌دانم چطور شد ؟، خواب‌نما شد ؟ چه شد ؟ که در آن روزهای آخر عُمر خود، به فکر وصیت کردن افتاد. آن وقت‌ها من هنوز سردفتر نشده بود و دفتربار بودم، ولی چون مرحوم فَطِنُ الدَّوْلَه، سردفتر ۲۵، «مُعلّق» بود، من بنده کفالت دفتر را به عهده داشتم. نام آن امیر که ظاهراً از سپاهی‌گری چیزی جز در قزاقخانه : به چپ چپ ! و به راست راست ! بیشتر نگفته بود، و از مصادیق شعر کذائی پرمعناى :

روزی که شیپور عُدو، آواز زیر و بم کند سردار اکرم رم‌کند، سالار اَفْخَمِ خَم‌کند
شناخته می‌شد، و می‌گفتند که خیلی رُستم صولت و ... است. در دسرتان ندهم،
هنگامی که این بنده و نمایندهٔ دادستان برای استماع وصیت او رفتیم، علی‌رغم گُواهی
طیب که البته تاریخ آن دو روز پیش از آن بود، ما او را در حال «صَحّت اقرار و کمال
اختیار» ندیدیم، و از شنیدن یا ثبت وصیت او امتناع کردیم. یک دختر و یک پسر او هم
که حاضر بودند، اصراری بر ثبت وصیت نداشتند، و هی می‌گفتند: «والله نمی‌فهمیم چرا
آقا جان حالا به فکر وصیت افتاده‌اند...»؛ به هر صورت، بیمار بدحال بود، ولی چون
طیبِ معالِج او را برای چاره‌جویی احضار کرده بودند، و طیب به ما اصرار می‌ورزید که
تأمل بفرمایید، احتمالاً الان حالِ تیمسار به جا خواهد آمد، ما را عملاً در اطاق دیگری
نگه داشته بودند، و بستگان آن امیر و دامادِ عزیزش (!) هم که از بستگان خودش بود، و
در آن جا بودند، و گاه‌گاه آن داماد، سری به آن اطاق می‌زد و هر بار با قیافه‌ای که

مصنوعی اندوهگین می نمود^۱، پیش ما باز می گشت.

خوانندگان گرمی ببخشید که این جا یک کمی حرف های «مهیوع» به میان می آید، ولی از آن جا که واقعاً خواندن این دو سه سطر که اینک می نویسم حیرت آمیز و عبرت انگیز است، از حرف های «بدبد»ی را که به قلم می آورم زود بگذرید.

به هر حال، آن شاخ شمشاد، با پسر تیمسار آمدند به این اطاق، و به ما گفتند که آقای دکتر برای آن که حال تیمسار جا بیاید، از این تنگی نفس و حالت شبه اغماء بیرون بیایند، دستور تنقیه ی فوری داده اند، و الان انجام می شود و شماها (یعنی بنده و نماینده ی دادستان)، ساعتی دیگر هم تأمل بفرمایید. ما هم که عملاً مأخوذ به وظیفه شده بودیم، حرفی نزدیم؛ مضافاً بر این که به حال می بایست یکی از همان افراد با اتومبیل خود، ما را به دفترخانه برگرداند، چون منشی های من نمی توانستند با داشتن دو دفتر رسمی ثبت اسناد در زیر بغل، در خیابان شلوغ و در آن وقت غروب، منتظر تاکسی که آن وقتی ها هم مثل الان گیر آوردن تاکسی کار مشکلی بود سرپا بمانند؛ پس لاعلاج در آن اطاق منتظر تاکسی که آن وقت که مثل الان گیر آوردن تاکسی مشکلی بود سرپا بمانند، پس علاج در آن اطاق منتظر ماندیم، که ناگهان صدای ناله آن بینوا بیمار بلند شد که: «آخ! ... نَم می سوزد! آخ! ... نَم سوخت ...! آخ! سوخت!» و سپس صدا خاموش شد و ما و بعضی دیگر، که در این اطاق نشسته بودیم، متوجه شیون دخترش شدیم و معلوم شد که کار تمام گردید، و مرد بیچاره با کوله بار سنگینی از مظالم بر دوش، جان سپرد، و از همین لحظه «زر»ها را دیگران می برند ... (آری خوانندگان عزیز، آخرین کلام آن تیمسار قدر قدرت قوی شوکتء همین دو سه کلمه بود که: آخ! ... نَم سوخت و ... نَم سوخت و تمام زندگی او، فی الواقع در همین دو سه کلمه خلاصه شد. چرا که بالاخره فهمید و داشت می دید که از همین لحظه، باید به سوالاتی که درباره ی ستم ها و غصب و غارت های که مایه گردآوری آن همه زر و ضیاع و عقار شده است، و اینک همه آن، از تصرف و تملک او خارج و به ملکیت وزّات در آمده، جوابگو باشد ... آن هم به قاضی ای که نه به پرونده احتیاج دارد، و نه به شاهد و دلیل، قاضی ای که اسرع الحاسین و أبصر الناظرین و

۱- یا به راستی اندوهگین بود که «پاپا» برای «سفر» خیلی لغت می دهد، و مشایعین را در انتظار می گذارد!!

آن داماد عزیز (!) که روی پایش بند نبود، ولی اینک خیالش راحت شده بود، فوراً ما را سوار کرد و به دفتر برگرداند. با نماینده‌ی داستان که از پلکان دفتر بالا می‌رفتیم تا صورت مجلس عدم ثبت وصیت را تنظیم و امضاء کنیم، هر دو در آن واحد، این بیت را خواندیم که دربارهٔ «اشرف افغان» و شرارت‌ها و دستگیری‌هایش در اصفهان گفته شده است:

دیدى که چه کرد اشرف خر او مظلّمه برد و دیگری زر

آری آن حضرت اجل، با ذلت و خفت معنوی از این دنیا رفت، و یاد و اثر خیری از خود باقی نگذاشت، و ثروتش برای وراثت نیز وّال شد و خیری نکرد...

خداوند متعال، من بنده نویسنده، و شما خواننده را، از حرص و دنیا‌داری و آرزوهای دور و دراز، به لطف خود حفظ فرماید، که پیغمبر ما صلی‌الله‌علیه و آله و سلم فرمودند: «انْ أَخَوْفْ مَا أَخَافَ عَلَيْكُمْ اثْنَانِ اتِّبَاعَ الْهَوَىٰ وَ طُولَ الْأَمَلِ» (آن چه از همه بیشتر بر شما مسلمانان می‌ترسم، دو چیز است: پیروی هوی و هوس و آرزوهای دراز ...) ناگفته نماند دختر او، پس از چندی، از شوهرش که خیلی به مال و منال موروثی آن دختر دست‌اندازی می‌کرد طلاق گرفت. پسر معتاد و اسیر منقل و چیزهای دیگر شده بود، بیشترِ مادرِ پدري را «نفله» کرد، و چندی پیش از انقلاب به پدرش ملحق شد. دختر که بیوه‌ی نسبتاً جوان و زیبایی بود، به مرد عزیز شریف دانشمندی دل باخت، و آن مرد نجیب و خانواده‌دار، که بسیار زیبا و متشخص بود، بر اثر تهدیدِ راستین یا دروغین آن زن به خودکشی، چون مجرد می‌زیست، خواه‌نخواه با آن زن ازدواج کرد، و ازدواجش را هم خودم ثبت کردم، در حالی که هم شوهر و هم این بنده می‌دانستیم که گرچه رسماً و شرعاً، این ازدواج دایم است، ولی موقتی خواهد بود و چند صباحی بیشتر دوام نخواهد کرد...

یکی دو سالی به هر جان‌کدنی بود، مرد تحمل کرد ... ولی کمتر هفته‌ای بود که آن زندگی زناشویی، بدون دغدغه و دردسر سپری شود. زنک با این که پول داشت و خانه‌ی شهر و باغ شمیران و ویلای شمال و اتومبیل‌های لوکس و شکاریِ جورواجور، با این همه

۱- از همه زودتر به حساب رسیدگی می‌کند، از همه بینندگان بیناتر و از همه حاکمان حکیمانه‌تر حکومت می‌کند یا بر همه حاکمان، حاکم حقیقی اوست.

به درآمد و حق الزحمه‌ای که شوهر از شغلِ محترمِ خود به دست می‌آورد نیز چشم داشت، و بر آن دست می‌گذاشت. چندین بار که به مناسبت دعا و نزاعی که با شوهرش کرده بود، به شکوه و چاره‌جویی نزد من آمد، برای عبرت‌گیری، آخرین کلمات پدرش را به یادش می‌آوردم و او را نصیحت می‌کردم، ولی باز هم به فرمودهٔ سعدی که: «نیک‌بختان بودند پندپذیر.» او فقط به حرف پدرش می‌خندید و می‌گفت: «آره، حیوونی!» چندی بعد تقریباً دایم‌الخمیر شد.

شوهر بیچاره، چندین بار او را در بیمارستان چهارزی و دو بار در بیمارستانی خصوصی در فرانسه بستری کرد، ولی انصراف او از الکل، یکی دو ماه بیشتر طول نمی‌کشید، و دوباره مبتلی می‌شد، تا کار بدان جا رسید که دامنهٔ فضاحت و شرارت زَنک بالا گرفت، و آن مرد شریف و غیور، برای حفظ آبروی خود، هر چه را که خود داشت، و از جمله خانهٔ بسیار خوبی در جعفرآباد شمیران، در قبال مهریهٔ نقدی که به زن بدهکار بود، به زَنک بخشید، و او را طلاق داد، و خود از ترس آن که مبادا باز آن زن او را راحت نگذارد و به دام افکند، بی‌خبر به فرانسه هجرت کرد و گاه، به من یا برادران متعدّدش تلفنی می‌کرد، و دو سه سال بعد، در همان جا، از غم و غصه‌ی هدر رفتن عمر و مال و موهون شدن آبرویش سکنه کرد، و در سَنی که شاید کمتر از شصت بود درگذشت، و خدایش بیامرزد.

حالا پس از این خاطره، شرح وصیتِ مختصرِ دو تن از شریف‌ترین و پاک‌نهادترین رجالِ معاصر را که هر دو فرزندان بزرگوار آذربایجانِ عزیزند، و یکی از آنان یعنی مرحوم صادق (مستشارالدوله)، از رجال بسیار خوش‌نام و معروفِ صدر مشروطیت است، به عرض برسانم.

کماکان در سال ۱۳۳۰، که من بنده کفیل دفترخانه بودم، روزی آقای مهندس غلام حسن صادق، که امیدوارم در حال حاضر زنده و سلامت باشد، به دفتر آمد و با مرحوم فَطِن‌الدَّوْلَه که سردفتر و به هر حال، صاحب آن دفتر بود، و رعایت حرمت و نگهداشت حق او بر من واجب می‌نمود (و یک وقتی باید این را که چرا من به آن دفتر رفتم و روز اول با آن مرد محترم چه گفتم، مشروحاً یک جا بنویسم)، مدّتی به مذاکره پرداخت، و من سرم به کار خودم بند بود و با خلق‌الله صحبت می‌کردم، که مرحوم فَطِن‌الدَّوْلَه

گفت: «آقای مهدوی، گویا جناب آقای مستشارالدوله قصد دارند وصیت بفرمایند، و غلام (یعنی آقای غلام حسن صادق) آمده است که ترتیب کار را بدهی.»

من که طبعاً زیاد اسم مرحوم مستشارالدوله، و ذکر خدمات او را، و این که او به اصطلاح از رجال صدر مشروطیت است شنیده بودم، پرسیدم: «مگر خدای نکرده آقای مستشارالدوله کسالت دارند؟»

مهندس غلام حسن گفت: «نه بابا! حالشان بد نیست. ولی عملاً کمتر حرکت می کنند و بیشتر استراحت و مطالعه ... و لذا از حاج آقا، یعنی حاج فطین، درخواست دارند که وصیت ایشان را تنظیم کند. ولی خوب، به قراری که حاج آقا فرمودند، جناب عالی باید تشریف بیاورید.»

گفتم: «این امر تشریفاتی دارد که باید رعایت شود.» و همان مقررات کذایی، تصدیق طبیب، و نامه به دادستانی و معرفی نماینده، و حمل دفاتر به محل اقامت وصیت کننده را برایش شرح دادم.

مهندس صادق گفت: «والله نمی دانم بابا چه وصیتی دارند که دو سه روز است به من و داداش علی، اصرار می فرمایند که بیایم این جا، و این کار را تمشیت دهم؛ ولی ایشان بحمدالله مریض نیستند، و خیلی هم سر حال و بگویند.»

گفتم: «اگر چنین است، فکر می کنم اگر یک وصیت «خودنوشت» مرقوم فرمایند و من دفتر تصدیق امضاء را خدمتشان بیاورم که امضا فرمایند، کافی باشد.»

گفت: «والله نمی دانم ... بهتر است حاج آقا، با بابا صحبت بفرمایند، و مطلب را توضیح دهند.»

فطین الدوله گوشی را برداشت و با مرحوم مستشارالدوله چاق سلامتی کرد، و آن مرحوم را قانع سخت که چنان وصیتی هم البته در حد خود، لازم الاجرا و نافذ است، و مقرر شد فردا عصری، آقای مهندس صادق بیاید و مرا با دفتر تصدیق امضاء، خدمت پدرش ببرد و چنین شد.

منزل مرحوم مستشارالدوله به دفترخانه نزدیک بود، یعنی در خیابان فردوسی، رو به روی خیابان کوشک، در کوچه ای که به همین نام، کوچه صادق نام گذاری شده بود، قرار

داشت و منزل خیلی پُر دم و دستگاه و پُر طول و تفصیلی نبود، و حتی به نظر جاهلانۀ بنده که آن ایام کمتر از سی سال داشتیم، مطابق شأن آقای مستشارالدوله که چند بار وزیر و وکیل و سفیر بوده است نبود، (چون من چندی پیش از آن به مناسبتی، منزل قوام‌السلطنه را دیده بودم که خیلی با تجمل و وسعت و مجلل بود، خیال می‌کردم منزل صادق صادق مستشارالدوله هم باید چنان باشد. چون جوان بودم و ساده و کم تجربه ...) به هر حال، بر اطای در طبقه‌ی هم‌کف وارد شدیم و سلام کردم، و مرحوم مستشارالدوله را برای اولین بار و آخرین بار، زیارت کردم.

او پیرمردی سالخورده و به راستی - همین کلمهٔ خوب مصطلح عامه: - نورانی، که قدی بسیار کوتاه و هیکلی بسیار تنومند داشت، به نظرم آمد؛ عینکی بر چشم و کتابی بر دست داشت، و با لهجهٔ دلپذیر تُرکانِ فارسی‌گو به من خوش آمد گفت، و مرا بر صندلی‌ای که کنار تختش بود نشاند و احوال‌پرسی و تفقد گرمی از این بنده فرمود، و از میزان تحصیلاتم پرسید، و سؤالاتی دربارهٔ انواع وصیت و ارزش و آثار قانونی هر نوع آن داشت، که بنده به تفصیل خدمتش توضیح عرض کردم، و بعد دست کرد لای کتابی که مطالعه می‌فرمود، نوشته‌ای در آورد و به من داد و گفت: «خوب، حالا این که وصیت من است باید چکارش کنم ...؟»

عرض کردم: «هر وقت آن را امضاء بفرمایید و دفتر مرا مؤشخ فرمایید، و این ورقه را به بنده مرحمت فرمایید که ببرم دفترخانه مهر و تمبر کنم، و خدمت آقای مهندس تقدیم کنم.»

خداش رحمت کند گفت: «بلی، بلی، باید تمبر شود!»

خدا رحمت کند ادیب‌الممالک را که گفت: «قرآن نخورده، تمبر نخواهد شدن سند.» و هرهر خندید و گفت: «نباید این را برای شما بخوانم که استماع کنید؟»

گفتم: «قربان، وقتی که بنده آن را می‌خوانم، دیگر استماع آن ضروری نیست.» فرمود: «دلم می‌خواهد این را برای شما بخوانم که اگر ایرادی دارد، تذکر داده و اصلاح بفرمایید.» و شروع به خواندن کرد که: «بسم الله الرحمن الرحیم، این جانب، صادق صادق مستشارالدوله، پس از اقرار به وحدانیت خداوند متعال و نبوت حضرت

محمّد مصطفیٰ ... » الخ و خلاصه‌ی همه‌ی اقاریر لازم جهت بیان حسن اعتقاد وجود عزیزش را خواند، و در آخر سر هم اضافه کرده بود که: «من از مال دنیا، جز همین خانه مسکونی و مقدار مختصری ائاثه چیزی ندارم که آن را هم پس از خود، به وراثت کما فرض الله، متعلق می‌دانم، و همه‌ی آنان را به خدا می‌سپارم. به تاریخ ...»

گفتم: «قربان شنیدم. خداوند به حضرت عالی طول عمر مرحمت فرماید! امضاء بفرمایید.»

فرموده: «پَه! حالا پس از قریب نود و ... سالگی، طول عمر می‌خواهم چکنم جوان؟! دعا کن خداوند حُسنِ عاقبت مرحمت فرماید!» و قلم را به دست گرفت و با چند تا خطّ زیبای موزنِ موازی، که مجموعاً صادق صادق را تشکیل می‌داد، آن را امضاء فرمود و عین آن امضاء را هم در دفتر من بنده گذاشت، یعنی محل مخصوص دفتر را امضاء فرمود و من اجازه‌ی مرخصی خواستم.

پیرمرد محترم، به زحمتی زیاد از جا برخاست که مرا بدرقه بفرماید، و به خواهش و تمنا، جنابش را از این اظهار مرحمتی که توأم با زحمت ایشان بود منصرف کردم، و از خدمتش مرخص شدم.

قریب هشت نه ماه پس از آن روز، مستشارالدوله به رحمت الهی واصل شد. حالا بد نیست که عرض کنم نمی‌دانم در مقاله‌ای که جناب دکتر سیدحسن امین دامت‌افاضاته، در شماره‌ی گذشته مرقوم فرموده بود، یا ایشان اشتباهاً تاریخ وفات مرحوم مستشارالدوله را که سال یک هزار و سیصد و سی و یک است، یک هزار و سیصد و بیست و یک قید فرموده بودند.

مرحوم محمد ساعد مراغه رحمة الله علیه را همه می‌شناسیم، و به وطن پرستی و شرافت و امانت اخلاقی و تقوای سیاسی او اذعان داریم. خواهر آن مرحوم، دکتر گوهر ساعد مراغه، و برادر کیهتر ساعد که نامش مُطَلَب ساعدنیا بود، و خدای اینان را بیامرزد در ابتدای خیابان فروغی (ثبت اسناد)، در منزلی استیجاری از مرحوم دکتر هوشنگ نظامی سکونت داشتند، و مطب دکتر گوهر هم همان جا بود، و هم علاقه‌ی مجاورت و هم بنا بر روابط دوستی قدیمی میان آنان و مرحوم قُطْن الدّوله، رفت و به آمد مستمری بود.

مرحوم ساعد، به همین مناسبت، یکی دو بار، در ایامی که من سردفتر ۲۵ بودم، برای انجام کاری به نزد من آمد. غیر از وصیت‌نامه‌اش که بعداً از آن بحث خواهیم کرد، یک سند هم دفتر من ثبت کرد. آن سند چه بود؟

یک روز همان برادرِ ایشان، مرحوم مُطَلَب ساعدنیا نزد من آمد، و دو جلد سند مالکیت به من داد و گفت: «ساعد (او همیشه برادر بزرگوارش را ساعد می‌نامید، نه اخوی، نه جناب آقای ساعد، نه سناتور و امثال این‌ها) هیچ پول ندارد و فقیر است (مخفی نم‌اند که بیشتر هزینه این برادر را که مردی بسیار آرام و نجیب و ساده‌دل بود، مرحوم ساعد تکفل می‌کرد) حالا می‌خواهد این زمین‌هایش را بفروشد.»

گفتم: «مگر آقای ساعد زمین دارند؟»

گفت: «همین دو قطعه زمین، که دولت از اراضی ... (پناه بر خدا از فراموشی، که الان که این سطور را می‌نویسم، یاد نمی‌آید که از زمین‌های یوسف‌آباد پلاک ۳۵۲۳ بخش ۳ بود، یا از زمین‌های عباس‌آباد پلاک ۶۹۳۳ بخش ۲ ...؟) به او داده است. به هر حال، دو قطعه‌زمینی که با جبهه شرقی یا غربی خیابان پهلوی فاصله کمی داشت، و بسیار زمین‌های مرغوبی بود، و به نظرم هر قطعه چهار صد و پنجاه متر بود.

گفتم: «به کی می‌خواهد بفروشد؟»

گفت: «به آخدا آقای وهاب‌زاده.» این آخدا آقای وهاب‌زاده و برادرش حمیدآقا و فرزندان برادر بزرگش اسد آقا، و مرحوم حاج محمدتقی وهاب‌زاده، و بسیاری دیگر از افراد این خاندان شریف، و پسرهای مرحوم آخدا آقا، همگی از مشتری‌های پُر و پا قرص دفترخانه ۲۵ از سال‌ها قبل، و پیش از آن که من بنده به آن دفتر بروم بودند؛ زیرا تجارتخانه‌ی همه آن‌ها، در همان خیابان فردوسی بود. بنابراین فروشنده و خریدار، هر دو مشتری همان دفتر ۲۵ بودند، و من اسناد مالکیت را به منشی دادم که استعلام ثبتی و شهرداری و آن قُرمالیه‌های مقرر را انجام دهد، و اسناد و نامه‌ها را به اقامتطلب (که خودش و همه و حتی مرحوم ساعد، به او مُطَلَب به تشدید لام، غلط مشهور^۱ است،

۱- والله نمی‌دانم این که عرض می‌کنم غلط مشهور، حرف صحیحی است یا نه؟ در میان ما ایرانیان، در مورد بعضی کلمات عربی، شاید درست همان باشد که بر زبان محاوره عامه فارسی‌زبانان جاری می‌شود.

می‌گفتند) دادم که برود، و جواب استعلام و مفاصهای مالیاتی و شهرداری را بگیرد، و هر وقت حاضر شد، بیاورد تا دستور تنظیم و ثبت سند را بدهم، که وقتی جناب آقای ساعد تشریف می‌آورند، در آن جا معطل نشینند؛ و چنین شد که هفته بعد، قبل از ظهری، مرحوم ساعد و مرحوم احدآقا به دفتر آمدند و سند را امضاء کردند، و احدآقا وهاب‌زاده، وجه آن‌ها را به موجب چند چک عهده بانک، به مرحوم ساعد تسلیم کرد، و به نظرم شماره چک‌ها نیز در ستون ملاحظات ثبت هر دو دفتر قید و ضبط شد.

اما چرا حالا بنده، این مطلب بی‌اهمیت، یعنی معامله زمین عباس آباد یا یوسف‌آباد مرحوم ساعد را برای شما خوانندگان می‌نویسم ... ؟

این از آن جهت است که پارسال پیرارسال، در بعضی روزنامه‌های ایران و همین آمریکا، به نقل از آن روزنامه‌ها خواندم که گویا مرحومان ساعد و علی‌اصغر حکمت، با اخذ دلالی یا رشوه (العیاذبالله!) موجبات شناسایی «دو فکتوی» دولت جائر اسرائیل را توسط دولت ایران فراهم آورده‌اند، و دلال این کار، یعنی واسطه ایصال پول یا رشوه (پناه بر خدا...) به مرحوم ساعد، مرحوم احدآقا وهاب‌زاده بوده است.

من این جا، در مقام تأیید یا تکذیب این موضوع نیستم؛ چون نه سر پیازم، و نه ته پیاز، و هیچ صلاحیتی برای اظهارنظر درباره اصل موضوع ندارم؛ ولی می‌خواهم این را عرض کنم که بسیار محتمل است ادعا و عنوان کردن «دلالی پرداختی» احدآقا وهاب‌زاده به ساعد مرحوم، همان پول زمینی باشد که احدآقا، برابر چک، به ساعد پرداخت کرده است، و این بر عهده مورخین و محققین سیاست است که تحقیق کنند که آن پول «دلالی»، در چه تاریخی به ساعد پرداخت شده است، و آیا آن تاریخ منطبق بر تاریخ معامله ثبت شده در دفتر ۲۵ است یا خیر...؟ چون تاریخی که برای آن مسأله ذکر می‌شود، تقریباً معادل همان معامله‌ی زمین است، واللہ علم؛ و این بنده هم بنا بر وظیفه شاگردی که نسبت به علی‌اصغر حکمت دارم، و هم بنا بر وظیفه‌ی رعایت حق و اعتمادی که مرحوم ساعد رحمه‌الله علیه، به من بنده داشت، این مطلب را این جا نوشتم، و خدا را به شهادت می‌گیرم که آن چه نوشتم، عین واقعیت است، و هر که تردید دارد، می‌تواند با مراجعه به دفتر ۲۵، این مسأله را تحقیق و بالمعاینه مشاهده کند.

و اما وصیت این مرد شریف امین بزرگوار: قریب چهار پنج ماه یا بیشتر به مرگ مرحوم ساعد مانده، یک روز همان اقامتطلب پیش من آمد و گفت: «ساعد می‌خواهد وصیت کند و گفته است که تو پیشش بروی.»

گفتم: «نفرمودند کی شرفیاب شوم؟»

گفت: «نه، فقط برو به فطین الدوله بگو بیاید منزل.»

یک بار دیگر هم مرحوم ساعد، که در دفتر تشریف داشت، خطاب به من فرموده بود: «آقای فطین الدوله!» (!)، و من حمل به «سبق‌لسان» ایشان کردم، ولی وقتی که آقا مطلب آن جور گفت، من یقین کردم مرحوم ساعد، از آن تجاهل‌های عارفانه‌ی مخصوص خودش را فرموده است.

گفتم: «خوب کی بروم؟»

گفت: «تلفن کن.»

گفتم: «بی ادبی است من تلفن کنم که کی بیایم وصیت شما را گوش کنم یا بنویسم، تو خودت تلفن کن و بپرس.»

گفت: «خیلی خوب، پس بروم خانه تلفن کنم.»

نمی‌دانم در میان شما حضرات خوانندگان، کسی هست که این اقامتطلب ساعدنیا را دیده و شناخته باشد؟ (به آن بزرگمرد و الامقام بزرگوار و شریف و دانشمند کم‌نظیر عالیقدری که می‌دانم از خوانندگان مجله «ره‌آورد» است، از دور سلام عرض و اظهار ادب و ارادت می‌کنم، چون در حال حاضر، تنها کسی را که به نظر می‌آورم که آقا مطلب را دیده و می‌شناخته، همان وجود معظم و خدمت‌گزار راستین ملک و ملت ایران است و خداوند وجود نازنین عزیز ایشان را به سلامت بدارد، و عمر شریفش را دراز فرماید، و البته به جناب آقای امیراصلان افشار نیز) اقامتطلب، فی‌الواقع و حقیقه به معنای واقعی کلمه، ساده و نیک‌نفس و به قول فرانسوی‌ها: «*Bonhomme* بُنم» بود.

گفتم: «خوب چرا از همین جا تلفن نمی‌کنی؟»

گفت: «ممکن است ساعد خوشش نیاید که من از تلفن دیگران، برای کار او استفاده

کنم.»

گفتم: «خیلی خوب، پس برو تلفن کن و به من خبر بده.» حدود ده دقیقه بعد برگشت و گفت: «ساعد گفت الان بیاید.»

من چون می‌دانستم که مرحوم ساعد مایملکی ندارد که بخواهد درباره آن وصیت عهدی یا تملیکی بنویسد، لذا خودم برخاستم و به یکی از منشی‌ها هم گفتم دفتر گواهی امضاء را احتیاطاً همراه بیاورد و راه افتادیم. از دفتر من تا منزل مرحوم ساعد که در نبش کوچه کسری و کوچه‌ای که یک سرش، یعنی طرف ابتدایی شرقی‌اش به خیابان یوسف‌آباد، مقابل پارک هتل و انتهای غربی‌اش، به خیابان آقا شیخ هادی می‌رسید، و به‌نظرم اسم آن خسرو بود، و کوچه‌های یغما و لاله از خیابان شاه به آن منتهی می‌شد قرار داشت، و ده دقیقه بیشتر پیاده‌روی لازم نداشت.

خدمت مرحوم ساعد که در همان اطاق بزرگ مشرف بر خیابان کسری و کوچه خسرو (؟) (رو به ایوان و دیوار نرده‌ای حیاط)، بر تختی دراز کشیده بود، رسیدم.

اظهار مرحمتی فرموده، فقط همسر و دختر محترمش (به گمانم همان دختری که همسر جناب دکتر امیراصلان افشار می‌باشند) و باز به‌نظرم، خود جناب دکتر افشار و آقا مُطَلَب در اطاق بودیم، و منشی من بنده هم با دفتری که به دست داشت، بر صندلی که روی ایوان بود نشست، چون معمولاً مرسوم نبود که منشی، سخنان وصیت‌کننده را بشنود.

عرض کردم: «قربان، چرا بنده را احضار فرمودید؟»

فرمود: «خوب مگر نباید مسلمان، وصیت‌نامه‌اش زیر سرش باشد؟»

عرض کردم: «بلی سنت چنین است.» گفت: «خوب دیگر، من مسلمانم و می‌خواهم وصیت‌نامه‌ام زیر سرم باشد.»

عرض کردم: «مورد خاصی برای وصیت در نظرتان است؟»

فرمود: «نه.»

عرض کردم: «مال و یا ملکی دارید که نسبت به آن وصیت بفرمایید؟»

فرمود: «بلی، همین خانه که مال «ایرما» ست (ایرما، خانم همسر محترمه ساعد و مادر دو دختر گرامی‌اش بود). بنویسید که خانه به ایرما تعلق دارد.»

عرض کردم: «قربان، ولی سند مالکیت به نام خانم است! دیگر ضرورت ندارد و به علاوه حضرت عالی مجاز به وصیت در مال غیر نیستید. خانه مال سرکار خانم است.»
گفت: «خوب من چیز دیگری که ندارم! ولی آخر شما که یک «فَطِينُ الدَّوْلَةِ» مجرب هستید، باید بدانید که در وصیت چه باید نوشته شود.»

عرض کردم: «قربان، معمولاً در مقدمه‌ی وصیت‌نامه، موصی به اعتقادات اسلامی و تشیع خودش اقرار می‌کند و اگر دستوری، خواهشی توصیه‌ای دارد، پس از آن نوشته می‌شود.»

گفت: «خوب! بنویسید محمّد ساعد، مسلمان است و ملت و مذهبش اسلام و تشیع است و هر چیز دیگری که در این مورد لازم است شما بنویسید و بدهید امضاء کنم.»
عرض کردم: «چشم! آیا الان بایستی این کار صورت گیرد؟»
گفت: «مگر برای همین کار این جا نیامده‌اید؟»

عرض کردم: «چرا قربان! چشم، الان می‌نویسم.» بعد گویا خواست که یک لب‌خندی بر لب حاضران بیاورد، لذا به شوخی فرمود (و البته با لحن بسیار جدی، خداهش رحمت کند): «می‌شود بنویسید که وصیت می‌کنم مرا به بهشت ببرند...؟»
عرض کردم: «قربان! حضرت عالی انشاءالله یقیناً بهشتی هستید، و لازم به نوشتن نیست. کی از شما بهشتی‌تر است؟...»

پیرمرد نازنین، قیافه‌ای جدی گرفت و چیزی نفرمود، ولی دو سه دقیقه بعد، انگشتش را زیر عینکش برد، و اشک هایش را بسترد و باز به همان شوخ‌طبعی و ظرافت همیشگی‌اش برگشت و فرمود: «خوب، حالا که شما حاضر نیستید در سند رسمی‌تان بنویسید مرا به بهشت ببرند، من دیگر چه بگویم...؟ بدهید آن چه را می‌نویسید امضاء کنم.»

برخاستم دفتر گواهی امضاء و چند برگ کاغذی را که در آن بود، از منشی‌ام گرفتم و همان عبارات معلوم و معهود را در مورد اقرار به اسلام و تشیع و تصدیق ما انزل الله تعالی^۱ و ... که علی‌الرسم، بایستی در چنان وصیت‌نامه‌هایی نوشته شود، بر صفحه کاغذی نوشتم

۱- یعنی گواهی دادن به آن چه خداوند بر پیغمبران فرستاده و در کتب آسمانی مقرر فرموده است.

چند بار آن را خواند، و بعضی مطالب را توضیح خواست، و قلم را از من گرفت و امضاء فرمود، و سپس دفتر تصدیق امضاء را هم امضاء کرد و گفت: «خوب، حالا خیالم راحت شد و این را زیر سرم می‌گذارم! اما یادت باشد که ننوشتی مرا به بهشت ببرند...» و به آهستگی گفت: «عیبی ندارد! ننوشتی که ننوشتی:

بنده پیر خراب‌اتم که لطفش داریم است

ورنه لطف شیخ زامد، گاه هست و گاه نیست

محمد ساعد، هم خدایی و پیر مغانی دارد، که انشاءالله او را به بهشت ببرند.
ساعد اگر چه غرق گناه است، می‌رود به بهشت ... بلی، اگر چه غرق گناه است، می‌رود به بهشت!»

بعد گفت: «چرا میوه‌ای، شیرینی میل نفرمودید؟ آخر زیارت اموات که نیامده‌اید؟» و اصرار فرمود که چیزی تناول کنم.

چیز مختصری حسب الامر، و به منظور اطاعت دستورش برداشتم، و دفترم را به منشی دادم و مهر و تمبر گواهی امضاء را که همراه آورده بود از او گرفتم، و وصیت‌نامه پنج شش سطر محمد ساعد مراغه وزیر، نخست وزیر، سفیر، سناتور و آن که در سوم شهریور بیست، آن طوری که بعدها معلوم شد، می‌خواسته‌اند او را رئیس جمهور ایران بکنند، مهر و تمبر و امضاء کردم و به دستش دادم، که بنا به فرمایش خودش، زیر سرش بگذارد...

خدا ساعد را بیامزد و نام نیک او را جاویدان زنده نگهدارد.

فیلا دلفیا، ۱۲ خرداد ۱۳۷۸

مجله «ره‌آورد» شماره ۵۱



عطای عطا



سلام به جناب شهباز عزیز،

خدا می‌داند که بر اثر اصرار مداوم و اوامر متعدّد جناب‌عالی است که قلم به دست می‌گیرم و مقداری از وقت خودم را در این آخر عمری (که چند تا کارِ ناتمام تألیفی و تحقیقی در دست دارم)، برای تحریر مقاله‌ای جهت گرامی نامه «ره‌آورد» اختصاص می‌دهم.^۱

پیش از آن که به بیان دنباله مقاله‌ای که بخش اوّل آن در شماره ۵۱ چاپ شده است بپردازم، خدمت خوانندگان محترم و شریف «ره‌آورد» عرض می‌کنم که: «یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟» و آن این است که: برخی از خوانندگان عزیزی که خداوند تعالی، رابطهٔ آشنائی یا نعمت دوستی آنان را به مخلص عنایت فرموده است، تا این بندهٔ شرمنده، یک خاطره‌ای را نقل می‌کنم و به مناسباتی، نام آن کس یا کسانی را که خاطره بدانان مربوط می‌شود ذکر نمی‌کنم، هی این حقیر سراپا تقصیر را، بیشتر با تلفن و کمتر با نامه، و گاه با فکس و به قول فرهنگستان، «نما بر»، مورد مرحمت قرار می‌دهند

۱- یکی از اساتید محترم و دانشمند حقوق دانشگاه طهران، که مقامات والایی را نیز حائز بوده‌اند، در مقام ارشاد و تنبیه، به مخلص فرمودند که: «مهدوی! چرا وقت را صرف نوشتن خاطرات می‌کنی، و مقالات علمی که در خور و در حدّ تست، نمی‌نویسی؟» دیدم شاید حق با جناب ایشان است، ولی جوابی جز همان دو بیت شعری را که مرحوم ایرج میرزا، در پایان آن منظومهٔ ظریف «عارف‌نامه» از بدیع‌الزمان همدانی (درگذشته در بیش از یک‌هزار سال پیش، و او از سلف شعری خود «ابن معتنز» به عاریت گرفته است، ندارم که به عرض ایشان برسانم، و اینکه آن دو بیت عربی را برای خوانندگان گرامی که ممکن است همان ایراد و اعتراضی که آن سرور عزیز، بر من بنده وارد می‌داند وارد بدانند، عیناً عرض می‌کنم: «اذا شاهدت فی نظمی قصوراً و - وهناً فی بیانی للمعانی - فلا تنیب لِنَقْصِی اِنَّ رَقْصِی قِصْی - علی تنشیط ابناء الزّمان». گو این که به قول حضرت شیخ اجل سعدی: «نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش»، و مُضَاف بر آن که، هر یک از این خاطرات، متضمّن یک یا چند نکتهٔ پندآمیز یا درس اخلاقی عبرت‌انگیزی است که خوانندگان هوشمند و باذوق «ره‌آورد»، قطعاً از آن غافل نمانده و نمی‌مانند.

و پس از اظهار لطف، و با اصرار عجیبی امر می‌فرمایند: «جناب دکتر!» (یا دکترجان! یا مهدوی!) (بر حسب مراتب آشنائی و مودت موجود فیما بین)، ممکن است لطف کنید اسم آن خانم یا شوهرش، یا آن تیمسار را به من بفرمایید...؟ البته من این را فقط برای اطلاع خودم می‌خواهم، و قطعاً به کس دیگری نخواهم گفت!» و مرا سخت در تنگنای رودربایستی، و بل در محذور شرعی و اخلاقی، و حتی محتملاً «قانونی» قرار می‌دهند - من نمی‌دانم این چه کنجکاوِ بی‌جا و اصرار بی‌معنایی است که آن خانم‌ها و آقایان محترم را به چنان اقدام، و من بنده را به شرمساری «نه» گفتن وا می‌دارند...؟ -

نه! والله، درست فکر کنید: خدا را خوش می‌آید که من بینوا را چنین کلافه بفرمایند؟ بهشان عرض می‌کنم: «آقا جان والله، بالله، جناب شهباز که مدیر مجله است و به فرض محال که بخواهد چنین پرسشی را از من بفرماید، خوب یک «عذر شرعی!» و یک «توجیه عرفی» به مناسبت مدیریتش در مجله دارد، آن قدر احتیاط و بزرگواری دارد که تا به حال یک بار هم چنین سؤالی از من نفرموده است؛ باز به خرج آن عزیزان نمی‌رود، و بعضاً - خدا نکند! - شاید با دلتنگی خداحافظی می‌فرمایند، و خجلت برای من بنده باقی می‌ماند...

اما در باب این مقاله شماره ۵۱، دیگر به قول ورزشکارها، این تلفن‌ها و نامه‌ها «رکورد را شکستند»، و از فرمایش شوخی‌آمیز مرحوم ساعد رحمه‌الله‌علیه، که وقتی به ایشان گزارش دادند که «نامجو» رکورد را شکسته است، فرموده بود: «پَه! خوب این دیگر گزارش نمی‌خواهد! تاوانش را ازو بگیرید!» اطاعت نمی‌کنند که «تاوان» شرمساری و خجلت مرا که لااقل یک «ببخشید» یا «حق با توست» می‌باشد، به بنده مرحمت بفرمایند. بسیاری در تلفن سؤال فرمودند که آن تیمسار کدایی کیست؟

تصوّر می‌فرمایید چند بار با سر هم آوردن و حرف تو حرف آوردن، موضوع صحبت را عوض کرده‌ام؟! و چقدر با «بیست سؤالی» های آن عزیزان، مقاومت و «پوست‌گلفتی» به خرج داده‌ام؟ و... و... و بالاخره عاجزانه با «نه» گفتن، خودم را خلاص کرده‌ام؟! بعضی از این عزیزان با منطبق ساختن خیالی اوصافی که این بنده از آن تیمسار مرحوم وصیت‌نکننده (!) گفته‌ام، بعضی از امرای بسیار سرشناس و بعضاً بسیار شریف و

پاکدامن و وطن دوست را قهرمان آن داستان می‌شمارند، و به قطع و یقین می‌گویند آن فلانی نیست؟ و من باز باید عرض کنم: خیر آقا جان! این او نیست! مگر شما توجه به تاریخ آن خاطره ندارید، و مگر متوجه نیستید که اینان یا خیلی پیش از آن تاریخ و یا خیلی بعد از آن تاریخ، از دنیا رفته‌اند، و چگونه این واقعه‌ای را که من بنده نوشته‌ام، در یک مدت نوسانی بیست ساله، یا قریب به آن قرار می‌دهید؟ و عجیب است که بیشتر این خانم‌ها و آقایان، که از جوانان بسیار بسیار قدیم، و از هم‌دندان‌های حضرت شهباز و خود این بنده‌اند، تا این اندازه به تاریخ واقعه بی‌اعتنایند.

از جمله افراد مشهور از امرای نامداری را که بسیاری از این عزیزان برای من نام برده‌اند و به خیال خود، آن چه را بنده نوشته‌ام منطبق بر او می‌پندارند، و اینک قطعاً لازم است که برای رفع توهم و رفع سوءظن آن عزیزان، و دفع توهم دیگر خوانندگان گرامی تصریح کنم که آن «امیران»، ابداً ارتباطی بدان داستان ندارند. مرحومان سرلشکر کریم آقا بوذرجمهری (که بنده هیچ گاه او را ندیده‌ام) و سرلشکر جعفر قلی بیگلری (یا بیگلربیگی) (که بنده عبوراً او را گاه گاهی که در جلوی ساختمان دژبان مرکزی در انتهای خیابان وزارت خارجه و سر در سنگی، جایی که توپ‌های کذایی را بر طرفین درب آن به یادگار نصب کرده‌اند، و بنده حدود سی و شش سالی، هر روزه به مناسبت مجاورت دفترم با آن محل، از آن جا ردّ می‌شدم و آن مرحوم را می‌دیدم که در آن جا قدمی می‌زند و خودی نشان می‌دهد) و دیگری مرحوم سپهبد احمد آقا امیراحمدی است که آن مرحوم را نیز گاهی در مراسم رسمی و یا صورتش را در تلویزیون دیده‌ام و بس، و از همه شگفت‌انگیزتر آن است که چند نفر نیز آن مرد وصیت‌کننده را مرحوم مغفور، تیمسار سپهبد محمد شاه‌بختی رحمة الله علیه پنداشتند.

این بنده، آن امیر غیور دلیر جوانمرد وطن دوست، و ضمناً بسیار دین‌باور و متواضع و سلیم‌النفس را در پنج شش سال آخر عمرش دیدم و شناختم، و این صفاتی را که برای او شمردم، نتیجه استنباطی است که از گفتار و کردار نجیبانه‌ی او، که نشانه پندار شریفش بود به دست آورده‌ام، و آن مرحوم را از لحاظ شخصی و روحی و رفتار «امیری» دیدم که

جز به «سپاهی‌گری» و وظائف لازمه‌ی اخلاقی آن جرفهٔ محترم، به چیز دیگری نمی‌اندیشید، و فی‌الواقع من بنده، هر وقت آن مرد شریف رشید را با آن بُرز و بالای استوار و بلند، که با آن که زمانی که من آن مرحوم را دیدم بیش از هشتاد سال داشت و کمی هم شکسته می‌نمود؛ ولی باز هم به قول حضرت خواجه حافظ: «با شکستگی به صد هزار درست می‌آرزید» می‌دیدم، گوئی بعضی از پهلوانان باستانی و قهرمانان شاهنامه‌ی جاودانی حضرت فردوسی قدس‌الله‌ترتبه، چون طوس یا گودرز، و یا آن پهلوان شریف وفادارِ تورانی: پیران و یسه را می‌بینم، و خدای رحمت فرمایاد.

با آن مرحوم در همین سنوات اخیرِ عُمرش، چند بار ملاقات و گفتگو داشتم، و از جمله ثبت سند ازدواج پسرشان، آقای مهندس فرامرز شاه‌بختی و اجرای صیغهٔ عقد آن را، و نیز ثبت سند اجاره‌نامهٔ منزلی که برای سکونت خودشان، یا همین فرزندشان اجاره می‌کردند انجام دادم، و چند بار مراجعات مختصر دیگری که توأم با مذاکرات متفرقه‌ای به مناسبت اوضاع و احوال روز بود نیز به دفتر من بنده فرمود، و من یقین دارم که آن مرد صدیق وطن‌دوست، خدمت‌گزاری که در واقعه سوم شهریور ۱۳۲۰، فرمانده لشکر اهواز بود و مرد و مردانه درمقابل نیروهای بیگانه، با شجاعت، ایستادگی و جان‌بازی کرد، و گر چه او مثل آن فرماندهٔ دلیر بزرگوار، زنده‌یادِ شادروان، مرحوم دریادار غلامعلی بایندر رحمه‌الله‌علیه، در راه ایرانِ عزیز جان نباخت، ولی آمادگی آن را داشت!

این مرد محترم، در آن ایامی که اواخر عُمر شریفش بود، و من او را زیارت کردم زندگی معمولی و متوسطی داشت، و مکتب و ثروتی نیندوخته بود. خدایش بیامرزد! و خلاصه آن چه من بنده، از وضع و حالات او دریافتم، این است که مردی آزاده و شرافتمند و دین‌دار و غیرتمند و بسیار بسیار وطن‌دوست بود، و به پهلویِ اوّل، یک نوع وفاداری صادقانه‌ی توأم با تجلیل و احترام داشت، و از تَفَرُّع و تکبری که بعضی قلیلی از همقطارانِش بدان معروف و در حقیقت بدان مبتلا بودند مبری بود، و گویا چون از علوم ظاهری هم که گاه‌گاه خودِ آن علم، موجب غرور می‌شود، و بعضی آدم‌ها را از «آدمیت» خارج می‌سازد و به قول صوفیانِ عارف: «حجابِ اکبر»^۱ می‌گردد، و دریچهٔ دل را بر

۱- از «احادیثی» که صوفیه رحمه‌الله‌علیهم اجمعین، به قول خودشان از طریق «کشف» بر آنان ثابت

درک حقایق می‌بندد نیز فی‌الجمله عاری بود؛ از آن لحاظ هم «به خود بندیشی» نداشت، و لاف و گزاف بیهوده نمی‌زد. مقصودم از بیان این شرح کشف، اولاً این است که از خوانندگان عزیزی که وقت گرانبهای خود را صرف خوانندگان این نحوه از مقاله‌ها می‌فرمایند، استدعا کنم که لطفاً این بنده را از «سین جیم کردن‌های» کذایی معاف فرمایند، و ثانیاً آن که: سوءظن احتمالی‌ای که بعضی از خوانندگان، نسبت به کسانی که نام بردم داشتند، دفع و رفع شود.

پس از این مقدمه کوتاه، به سر مطلب بروم و «دنباله کار خویش گیرم»:
یکی دیگر از نامداران و دولتمردانی که وصیت خود را نزد من بنده انشاء و اعلام کرد، مرحوم حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) شاعر و نویسنده توانا و شیواست.
آن مرحوم که در شعر «عطا» تخلص می‌کرد، مقامات و مراتب والایی را از معاونت وزارتخانه و سفارت و وزارت و ریاست دربار و ریاست فرهنگستان احراز کرده بود، و از رجال بسیار خوش‌نام و محتشم و مقبول‌القول به شمار می‌رفت، و گویا در عالم سیر و سلوک نیز به مراتبی نایل شده بود.

نمی‌دانم سال ۱۳۳۰ یا ۱۳۳۱ بود... به نظرم سال ۱۳۳۱ بود که یک روز پسر شریف بزرگمنش او، مرحوم حسن سمیعی که خداهش بیامرزد، و امید که بعضی از خوانندگان گرامی او را که مانند «زال زر» موی سر و صورت و مژگانش همه سپید بود، به یاد داشته باشند که چه اندازه آن مرحوم، مؤدب و متواضع بود!

در آن ایام، از مدیر کل‌های وزارت خارجه بود، و به دفتر آمد و به من گفت: «آقای ادیب‌السلطنه از شما خواهش کرده‌اند که در این چند روزه، برای استماع و ثبت وصیتنامه‌شان، ساعتی را معین کنید و به منزل مایباید.» فی‌المجلس قرار شد که مثلاً فردا عصر خدمت آن مرحوم بروم. از دفتر مخلص تا منزل مرحوم ادیب‌السلطنه، بیش از پنج دقیقه راه نبود، زیرا او در کوچه‌ای در خیابان فردوسی ساکن بود که تا بیست سال پیش، به سه چهار تا اسم معروف بوده است، و نمی‌دانم امروزه چه نامی دارد؛ همان

شده «هرچند هم در کتب حدیث «نقل» و روایت نشده باشد» یکی هم این است که «العلم هو الحجاب الأكبر».

کوچه‌ای که در انتهای آن، باشگاه بانک ملی و بیمارستان آن بانک مستقر بود، و آن را کوچه میرشکار کوچهٔ مقدم - کوچه بختیاری‌ها، و به مناسبت آن که منزل مرحوم سردار محتشم غلام‌حسین خان بختیار^۱ در آن بود، کوچهٔ بانک ملی، و اخیراً با تأسیس فروشگاه فردوسی، کوچهٔ فروشگاه فردوسی می‌خواندند.

فصل زمستان بود و ادیب‌السلطنه در اطاقی در طبقهٔ هم‌کف، با پوستین خراسانی پاکیزه‌ای، بر روی تشکی به مخذه‌ای تکیه داده و به نظرم می‌آید که قلیان نی پیچ سر نقره‌ای هم کنار دستش بود، و جعبهٔ قطّابی در جلوش؛ و تا آن جا که یادم می‌آید، مرحوم ابراهیم نبیل سمیعی و حسن سمیعی نیز حاضر بودند. مرحوم ادیب‌السلطنه، پیش از این جلسه نیز مرا دیده و می‌شناخت، و چون می‌دانست که من بنده که دو تا لیسانس دارم (!) و باز هم به تحصیل مشغولم، مرا تشویق می‌فرمود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، فرمود: «بابا، من وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام؛ می‌خواستم نگاه کنی که عیبی نداشته باشد، و آن را تصدیق کنی ...» و یک کاغذ چاپاری را که در پهلوی دستش بود برداشت، و به من داد.

من عرض کردم: «آقا، این بنده برای درسِ آئین نگارش و انشاء، در کلاس ششم آبی، چند بار کتابِ «آیین نگارش» حضرت‌عالی را خوانده و آن را امتحان داده‌ام. حالا می‌فرمایید بنده آن چه را حضرت‌عالی تحریر فرموده‌اید «نگاه کنم»؟!»

خندید و گفت: «آن چیزی دیگر است و این چیزی دیگر.» و تکلیف کرد که حتماً آن را بخوانم و من دیدم در آن ورقهٔ مُسَوّده (مینوت و پیش‌نویس)، وصیت‌نامه‌ای است که با مداد مرقوم فرموده است، و حاکی از اقرار به شهادتین و توصیهٔ بازماندگان به پای‌بندی به مبانی اسلامی و موازین اخلاقی است، و تعیین ثلث برای بعضی دُیون واجبهٔ مذهبی^۲ و تقسیم مختصر ماترکش، میان وُرّاث کما فرض‌الله است.

۱- غلام‌حسین بختیار، سردار محتشم را من ندیده بودم، ولی تقریباً همهٔ فرزندان او، یعنی مرحومان آقاخان (شرکت نفت) و امیر منصوروالله کُرم، و ابدال‌خان و قهرمان و مجید، که همه از دنیا رفته‌اند، و آقایان عبدالحمید و جمشید، که انشاءالله سلامت باشند، آشنایی و دوستی داشتم و مراجعات، محضری‌شان به من بود. مجید بختیار همان است که در اوائل دههٔ پنجاه، در هواپیمای آن آقای نعلبندیانِ ارمنی سوار بود، و با او در دریای خزر سقوط کرد، و یا آن‌ها را ساقط کردند. والله اعلم.

۲- دیون واجله مذهبی مثل حج و یا زکاتی که بر دمهٔ موصی مانده باشد.

عرض کردم: «کاش همین را پاک‌نویس می‌فرمودید، که همین الشاعه آن را گواهی کنم.» فرمود: «تا شما دو تا قُطَّاب میل کنید، من این چند خط را در حضور خودتان می‌نویسم!» و مرحوم حسن سمیعی، پسرشان، یک دسته کاغذ بزرگ به ایشان تقدیم کرد، و آن مرحوم شروع به نوشتن فرمود و پس از چند دقیقه، آن را که مرقوم داشته بود به من ارائه داد، و من استدعا کردم که آن دفتر گواهی امضاء را امضاء فرماید. و چنین کرد و من ورقه را گرفتم، که پس از آن که آن را در دفترخانه مهر و تمبر کردم، خدمتشان ارسال دارم و برخاستم که کسب اجازه مرخصی کنم، و آن مرحوم به پسرشان اشاره‌ای کردند و مرحوم حسن سمیعی، پاکتی که علی‌القاعده در آن اسکناس‌هایی بود که قصد داشتند به عنوان حق‌التحریر بپردازند، به طرف من دراز کرد، و من بنده، البته از قبول آن استتکاف کردم، زیرا واقعاً به مرحوم ادیب‌السلطنه ارادت داشتیم، و قصدم از انجام آن خدمت کوچک به اصطلاح «قربت مطلقه» بود؛ از پدر و پسر برای قبولاندن آن پاکت که من نمی‌دانستم چه مبلغی در آن است - و هر چه بود، البته از سه چهار تومانی که حق‌الثبت قانونی آن وصیت‌نامه بود بیشتر، و شاید از پنجاه شصت برابر آن هم تجاوز می‌کرد - اصرار می‌کردند، و من از گرفتن آن، سرباز می‌زدم؛ بالاخره مرحوم ادیب‌السلطنه فرمود: «آخر این که نمی‌شود! شما از جیبتان که نباید چیزی بدهید!» و من برای ختم مسأله عرض کردم: «حال که امر می‌فرمایید و مقتید که چیزی به بنده مرحمت فرمایید، خواهش می‌کنم که لطف بفرمایید و آن قصیده‌غزای بسیار شیوای خودتان را:

در دیده من عیب و علتی است یا منظره‌ها را نقیصتی است؟

به دستخط شریفان مرقوم، و به عنوان یادگاری، به بنده مرحمت فرمایید، زیرا که به قول آنوری:

قصد من بنده بر آن است که تا آخر عمر

دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

پیرمرد نازنین، با خنده مهرآمیزی که حاکی از انبساط و رضایت باطنی‌اش بود، فرمود: «ای بابا! جان آن قصیده طولانی است و من از حفظ ندارم و باید از روی کتاب آن را بنویسم و زحمت دارد، نمی‌شود آن را با یک غزل یا قطعه دیگری از اشعارم

عرض کردم: «قربان از عطاء انتظار منع نیست، و امید عطاء و بخشش است و انشاءالله برای حضرت عالی که الان، بالمعاینه دیدم، در چشم به هم زدنی، نصف صفحه مطلب مرقوم فرمودید، زحمتی نباشد و خستگی فعلی مانع فیض نگردد. بنده الان که مطالبه دستخط عالی را نمی‌کنم! هر وقت فرصت فرمودید، لطفاً با آن خط زیبای خودتان مرقوم دارید و آن را به این بنده «اعطاء» فرمایید.»

باز خندید و گفت: «خیلی خوب. ولی تحریر آن قصیده و تقدیم آن پاکت به جناب عالی «مانعة الجمع» نیست.»

عرض کردم: «لازمه عطاء آن است که در آن مثنی نباشد، و اگر بنده اینک این پاکت را بپذیرم، عطای حضرت عالی، مشوّب و آلوده به منت می‌شود.»

به قدری از این بیان خوشش آمد که جهد کرد که برخیزد و مرا مورد مرحمت اضافی‌ای قرار دهد، که مانع او شدم و به تندی جلو رفتم و آن مرحوم که نیم‌خیز شده بود، با محبتی پدرانه و بزرگووارانه مرا بوسید و فرمود: «بابا جان، دیگر من با این استدلال «ادیانه»ی تو، چه می‌توانم بگویم؟ باشد! انشاءالله، ظرف این هفته، متدرجاً آن را خواهیم نوشت و حسن‌خان برایت خواهد آورد؛ تو هم به عنوان گروی، وصیت‌نامه را نگه دار، و وقتی که حسن‌خان قصیده را برایت آورد، آن را به او تسلیم کن.»

مرحوم نبیل، با خنده و لهجه رشتی شیرین، به مرحوم ادیب‌السلطنه عرض کرد: «آقا جان، این جوان شما را مُجاب کرد!» و برخاست که با مرحوم حسن‌خان، مرا که هم چنان باز ایستاده بودم بدرقه کند، و من هم مرخص شدم، و پس از نیم ساعتی، وصیت‌نامه را مُهر و تمبر و امضاء کردم و به همان آقا تقی سابق‌الذکر در مقاله مرحوم لقمان‌الملک رحمة‌الله‌علیهما دادم که آن را به خدمتشان ببرد.

سه چهار روز بعد اول صبحی که به نظرم هنوز ساعت هشت نشده بود، مرحوم حسن سمیعی که به وزارت خانه می‌رفت، سر راه به دفتر تشریف آورد، و پاکتی که محتوی آن قصیده بود به دستم داد، و من آن را با احترام تمام گرفتم و گشودم و دیدم که مرحوم

ادیب‌السلطنه، با آن خط خوش، آن قصیده شیوا را در سه چهار ستون مورّب دستخط فرموده است و مؤشّح ساخته است، و به راستی خیلی خیلی از دریافت آن خوشحال شدم. در سال ۱۳۶۴ که قصد سفر به خارج را کردم، و بقیّة‌السیف کتب و اوراق خودم را مرتّب می‌کردم، دیدم خوش‌بختانه از پرونده‌ای که مقدار فراوانی از اشعار شعرای سنتی معاصر را که به خطّ شریف خود آن‌ها مرقوم شده بود، در کتابخانه‌ام نگهداری می‌کردم، چیزهایی الحمدلله برجای خود باقی است (قصاید و غزلیات و قطعات بسیاری به خطّ و امضاء نام‌آورانی امثال مرحومان سیدالشعراء امیری فیروزکوهی، دکتر رعدی آذرخشی، مشفق کاشانی، پژمان بختیاری، مهرداد اوستا، دکتر مهدی حمیدی، احمد اشتری، حبیب یغمائی، دکتر کاسمی، محمد دانش بزرگ‌نیا و دیگران، رحمة‌الله‌علیهم اجمعین، و تنی چند از شاعران نامداری که بحمدالله، نعمت وجودشان باقی است، در آن بود) و از جمله همین قصیده‌ای که مرحوم ادیب‌السلطنه، به خطّ شریفش مرقوم و امضاء فرموده بود، در آن پرونده مانده است.

در آن ایام، چشمم مرا سخت آزار می‌داد، زیرا آب مروارید (کاتاراکت) آن، به اصطلاح «رسیده بود»، و باید عمل می‌شد؛ ولی من که از جزایح‌هایی که روی چشم بعضی از دوستان و اساتیدم شده بود و بهبود سریعی نیافته بودند، چشمم ترسیده بود، همین طور مردّد بودم، و برای معالجه به آن طبیب کحال شریف بزرگوار، جناب دکتر فریدون سمیعی که خداهش سلامت بدارد، مراجعه مکرر داشتم، و طبعاً ایشان هم به مناسبت سعه صدر و گرم‌نفس خود، و هم به مناسبت آن که همسر گرامی دانشمند او، یعنی سرکار بانو دکتر سوسن بیانی، دختر مرحومان استاد دکتر خان‌بابا بیانی، و استاد دکتر ملک‌زاده بیانی، و این اخیر، دختر مرحوم دکتر مهدی ملک‌زاده، پسر مرحوم ملک‌المکملین، که خدای این چهار نفر اخیرالذکر را بیامرزد، و به دکتر فریدون سمیعی و همسرش، و به باجنای فاضل شیرین‌قلم او، استاد دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن، و همسر دانشمند بزرگوار ایشان، استاد دکتر شیرین بیانی، عمر دراز مرحمت فرماید، را خودم عقد کرده بودم، و به علاوه با احترام و ارادتی که به خاندان‌های محترم ملک‌زاده و بیانی داشتم، حق‌المعاینه و ویزیتی از من بنده نمی‌پذیرفت؛ این بود که در هنگام سفر، فکر کردم چه بهتر که این «اثر

نفیس»، (لااقل به نظرم خودم) را خدمت جناب دکتر فریدون سمیعی تقدیم کنم، و یک تصویری از آن برای خودم نگهداشتم، و اصلِ آن را به جناب دکتر سمیعی تقدیم کردم، که به عنوان یادبودِ خانوادگی، آن را نگهدارند.

خداوند مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی، و دیگر سمیعی‌های از دنیارفته را، چه سمیعی مطلق بوده‌اند، و چه با مضافاتی مثل نبیل و نجد و رئیس و ابتهاج و غیره، که همگی مردمان خوب و پرهیزکار و نجیب و شریفی بوده‌اند، رحمت فرمایند، و همه سمیعی‌های عزیز زنده را طول عمر و سلامت مرحمت فرماید، که هر که «سمیعی» است، انشاءالله تعالی قطعاً خوب و شریف است!

جناب شهباز، می‌خواستم شرح آن وصیتی را هم که شفاهاً با جناب‌عالی در میان گذاشتم، در همین شماره بنویسم تا خاصه در این ایام که ماه محرم است، خوانندگان محترم از عنایت و مرحمتی که سیدالشهداء صلوات‌الله‌علیه، درباره ایران و حفظ تمامیت و استقلال آن در قضیه آذربایجان و نجات آذربایجان از چنگال اجامر و اوباش دموکرات نام، دیکتاتور فرجام ملعون، مبذول فرموده اطلاع یابند و رازی را که یکی از ارکان حلّ مسأله آذربایجان، چند ماه پیش از وفاتش، از آن پرده برداشت، بنده نیز برای خوانندگان گرامی حکایت کنم؛ ولی چون ممکن است مقاله مفصل شود، بیان آن را به شماره دیگری موکول می‌کنم که انشاءالله تعالی، اگر زنده ماندم، شرحش را بنویسم؛ ولی برای حُسن ختام این مقاله، اجازه فرمایید چند بیتي از همین قصیده شیوای پنجاه و پنج بیتي را که مرحوم ادیب‌السلطنه، در اواخر دوره سلطنت قاجاریه به مناسبت آشفته‌گی اوضاع مملکت گفته است، (عنوان قصیده در کتاب سخنوان تاریخ معاصر ایران تألیف پرفسور محمداسحق هندی چنین است، و این کتاب اخیراً در سال ۱۳۷۰ به همت دوست شریف و عزیز من بنده، دانشمند فقید، مرحوم دکتر محمداسماعیل رضوانی، استاد تاریخ دانشگاه طهران تجدید چاپ شده است). چاپ اول آن، در سال ۱۳۱۱، یعنی شصت و هشت سال پیش از این است، و این قصیده آئینه تمام‌نما و گویای وضع آن روز ایران است.

در دیده من نقص و علتی است	یا منظره‌ها را نقیصتی است؟
هرچیز که آید به چشم من	بینم که بناخواه صورتی است
اشیاء همه بر رنگ دیگرند	گیتی به دگرگونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده هیچ	یا فوق طبیعت طبیعی است

هر صورت زیبا که بنگرم
 هرگفته شیرین که بشنوم
 هر جا که شود مجمعی به پای
 هر نامه که می یابد انتشار
 چون پرده برافتد ز روی کار
 گر نامی از ایران کسی شنید
 پنداشت که این مرز و بوم نیز
 یا قاعده کارها در آن
 یا بهر نظامات داخلی
 یا مردم دانش پژوه را
 یا اهل صلاح و صواب را
 یا از بدو نیک گذشتگان
 یا طایفه نیک بخت را
 یا از پی هر کار اجرتی است
 یا بهر خطا هیچ کیفری است
 نی هیچ به جائی تناسُبش
 هر یک ز مقامات مَلّی اش
 هر یک ز اِرادت کشوریش
 هر قسمتی از روز نامجات
 در جان هم افتاده جملگی
 کُفر است که گویم خدای را
 زیرا که خداوند را به حق

گویم که نشان از حقیقتی است
 گویم که بیان نصیحتی است
 گویم که به خیر جماعتی است
 گویم که در آن حُسن نیتی است
 بینم که تمامی فضیحتی است
 کُاورانه از این مُلک خبرتی است
 جایی و در آن جای مَلّتی است
 بر اصل و اساس سیاستی است
 قانونی و طرز حکومتی است
 بر زمره نادان مزیتی است
 در جامعه قدری و قیمتی است
 در مردم آینده عبرتی است
 بر زمره بدبخت شفقتی است
 یا در پی هر رنج راحتی است
 یا جایزه ای بهر خدمتی است
 نی هیچ به مُلکی شباهتی است
 انبار فساد و شهوتی است
 کانون خطائی و رشوتی است
 جولانگه فحشی و تهمتی است
 وز فحش و فضیحت قیامتی است
 در بودن این وضع حکمتی است
 هرگز نتوان گفت ضَنْتی است.

... الخ. گوئیا مفاد آیه شریفه را که : **ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ لِيُذِيقَهُمْ بَعْضُ الَّذِي عَمِلُوا أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ لَيُدْعَوْنَ إِلَىٰ رِجْعِهِمْ** ^۲ است که به شیواترین وجه ترجمه فرموده است. **صدق الله العظيم.**

۱- یعنی بُخل ورزی

۲- به سبب آن چه که مردمان می کنند تباهی در زمین ها و دریاها آشکار شده و روی آورده است تا برخی از آن چه را خود کرده اند بدانان بچشانند، باشد که از کار خود بازگرداند.

یادی از نام نیکِ رفتگان، و داستانی از چوبِ بی‌صدا و بی‌دوای خدا...



سلام جناب شهباز،

و سلامِ توأم با تقدیم امتنان بر آن خوانندگانِ گرامی، که پس از خواندن مقاله دربارهٔ وصیت‌نامهٔ مرحوم علاء، با تلفن‌ها و نامه‌های مهربانانه، این ضعیف را مورد مرحمت قرار دادند و سلام و احترام‌آمیز خاص بر آن خوانندهٔ نیک‌نفسِ کلیمی مذهب، که جناب‌عالی نامهٔ ایشان را خطاب به خودتان، در مورد مقالهٔ آقای دکتر ابوالقاسم تفضلی و مقالهٔ این مخلص، در تلفن برایم خواندید (که به نظرم اقلأ سه چهار دلاری بهای تلفن برای آن پرداخت فرمودید...!) و لطفأ به جناب ایشان بگوئید یا بنویسید که: بابا، واللّه باللّه مهدوی در باب حق‌التحریر با من، که میرزا حسن‌خان شهبازم، مزاح و مطایبه می‌کند، و نه تنها از آن بابت توقّعی ندارد، بلکه اگر باز من که شهبازم، اصرار بر وصول آبونمانِ مجلهٔ هم داشته باشم، مهدوی آن را هم خواهد پرداخت^۱.

به علاوه باز از بس که مهدوی در ارسال مقاله‌اش دست به دست می‌کند، حوصله‌ام سر می‌رود و مجله در چاپخانه معطل می‌ماند، از او می‌خواهم که مقاله را با پست اکسپرس بفرستد، و بیچاره مهدوی پانزده شانزده دلار هم خرج می‌کند، و زبانِ حالش، زبانِ حالِ آن قاضی کذائی دادگاه‌های حمایت خانواده آن زمان‌ها است، که پس از آن که بعضی اوقات، پرونده‌ای را به طریق «مخصوصی»، به صلح و آشتی خاتمه می‌داد (!)،

۱- جناب شهباز این زمزمه‌ای که اخیراً شنیده شد که تصمیم گرفته‌اید هر شماره برای این که در شماره مقاله‌ای ننوشته است مرحمت نفرمائید خدای نکرده صحت دارد؟ خداکند شایعهٔ بی‌اصلی باشد - و نمی‌دانم اسم جناب عالی هیبت‌اللاست یا بنده را می‌ترسانید؟

دستی به دست می‌مالید و با قیافهٔ حق به جانبی، به منشی دادگاه می‌گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ! عجب روزگاری است! نشد که پرونده‌ای مطرح شود، و من بیچاره، از خودم مایه‌ای نگذارم!»^۱

باری، به قول نثرنویسان و روزنامه‌نگارانِ این زمانِ ایران، در «جمع‌بندی»، اظهارنظرهایی که خوانندگان محترم دربارهٔ مقالهٔ «وصیت‌نامهٔ علاء» شفاهاً و کتباً و چاپاً (!) (یعنی در بعضی از روزنامه‌های کثیرالتنشارِ آن طرف‌ها ...) بیان فرموده‌اند، این بنده بر حسب تشخیص ناقصِ خودم، بدین نتیجه رسیدم که:

الف - ده دوازده نفر از خوانندگانی که هم حسین علی^۲ علیه‌السلام، و هم حسین علاء، رحمه‌الله‌علیه را می‌شناختند، و بعضاً افتخار خدمت به ایران را در تحت ریاست او داشتند، بر اساس تلفن‌هایی که فرمودند و نامه‌هایی که نوشتند، بر تمسک و عشق و اخلاصشان به حسین بن علی (ع)، و بر ارادت و محبتشان به حسین علاء افزوده شده است.

ب - برای عدهٔ فراوانی از خوانندگان که به سرورِ آزادگان، حسین بن علی (ع) حق معرفت داشته و دارند، و آن وجودِ مقدس، مقام‌الائی را در دل و اندیشه آنان داراست، ولی حسین علاء را به خوبی نمی‌شناختند، این مقاله موجب شد که فکرِ شریف خود را از تصوّرات واهی و انتساباتِ خلافِ واقعی که دربارهٔ مرحوم علاء خوانده یا شنیده بودند، پالوده و پیراسته سازند، و به آن مرحوم، حُسنِ ظنّ یابند و بر روحِ شریف او، درود فرستند (از این جمله است آن دوستِ دانشمندِ محترم نازنینِ مشترکِ خودمان، که هر دفعه این بنده در لوس آنجلس به سعادت دیدارِ جناب‌عالی و دیگر دوستانِ گرامی نائل می‌شوم، این سعادت برایم در خانهٔ پُر از مهر و صفای او که: «گشاده باد به عزّت همیشه آن درگاه»، حاصل می‌شود.

۱- خدارحمت کند آن ریاضی‌دان و فلسفه‌دان و فقیه و فقیه‌مرحوم اکبر صیرفی (دانا سرشت) قاضی شریف دادگستری را که بر من بنده سِمَتِ استادی در بعضی متون فلسفی و ریاضی قدیم دارد که این داستان شنیدنی و گفتنی (ولی ننوشتنی) را با چه آب و تاب نقل می‌فرمود.

۲- به قول دستور نویسان به اضافهٔ بُنُوْت یعنی حسین بن علی، بیهقی در داستان حسنک از قول او می‌گوید «برتر از حسین علی نیم».

ج - سه چهار نفری که حسین بن علی (ع) را، آن چنان که بایست و شایست نمی‌شناسند، و ضمناً در خیال خود از حسین علاء «درس خوانده در کمبریج» و «بزرگ‌شده در فرنگ» و «داماد ناصرالملک»، صورت ذهنیه خاصی در تصور خود دارند، مقام ایشان را بالاتر از این پیرزن‌بازی‌ها می‌دانند، و بعضی‌شان با ناباوری، ولی صمیمانه از من پرسیدند: «که راستی راستی، علاء چنین چیزی را به شما گفت؟...» و وقتی که من به آنان عرض کردم که من بنده، آن چه را دیده و شنیده‌ام بازگو کرده‌ام، یا صورته و به تعارف، و یا معنی و واقعاً، قانع شدند و فرمودند: «چون البتّه طمع و ترسی شما را به نوشتن این خاطرات واداشته است، لابد مرحوم علاء، در کُنج خلوت خود، چنین افکار و حالاتی را برای تقویت روحیه خود داشته است.» ولی یکی دو نفر دیگرشان، با تشدد و تغییر به مخلص امر فرمودند که بنده، دست از این عوام‌فریبی‌ها بردارم (نمی‌دانم کدام مؤمنی شماره تلفن مخلص را به اینان داده است؟) (به قرار فرموده خودتان، گویا خود جناب‌عالی هم مذاکره و مجادله‌ای با یکی از این نوع خوانندگان داشته‌اید...) - و روی مهدوی سیاه که چنین اسباب دردسر برای شهباز عزیز می‌شود - .

د - دو سه نفری، که گویا نه حسین علی (ع)، و نه حسین علاء را می‌شناسند نیز فرمایشات محبت‌آمیزی (!) در تلفن فرمودند، و یکی از آنان نیز در یکی از روزنامه‌های متین و وزین و کثیرالانتشار شهر شما، که متأسفانه هم‌وطنان عزیز آن جا، قدرش را درست می‌دانند، لذا آن را نمی‌خَرند، و فقط هرکدام دو سه نسخه از آن را از جلوی در یا صندوق پرداخت بعضی فروشگاه‌های معتبر بر می‌دارند، سایه دستی مرقوم داشته، و با کمال ادب و فصاحت، و البتّه به خاطر روشن‌گری و قرینه‌الی‌الله، حقیر را سخت دست انداخته، و برای خالی نبودن عریضه و اظهار نهایت روشن‌فکری خود، مقام منبع سیدالشهداء صلوات‌الله‌علیه را نیز از ذوق و بلاغت ادیبانه‌اش بی‌بهره نگذاشته است، و شگفتا که این «نویسنده» (!؟) نام شریف یکی از نیاکان خود را که در قرن یازدهم می‌زیسته و از فقهاء و حکماء شیعه بزرگ عصر خود، و از نوکران جان‌نثار سیدالشهداء علیه السلام بوده است، داراست...

خواننده محترم دیگری، که به مرحوم علاء سخت ارادتمند است نیز، به آن دوست

بزرگوارِ بسیار صالح و نکونامِ مشترک ما گفته است که: «بله، مقاله را خوانده‌ام، ولی تا خودم شخصاً از دکتر فریدون علاء صحت آن را نشنوم، آن را نمی‌پذیرم!» که این حقیر، ضمن سپاس‌گزاری از حُسن ظنّی (!) که ایشان به بنده دارند، از جنابشان خواهشمندم سلام و احترام مخلص را هم به جناب دکتر علاء تقدیم فرمایند.

به هر حال این بندهٔ شرمنده، بار دیگر تکرار و تأیید می‌کند که آن چه در آن مقاله نوشته است، همان چیزی بود که در آن روز، آن را دیده و شنیده است، و واقعیت به تصدیق یا تکذیب کسی دگرگون نخواهد شد. حالا پس از این مقدمه که مثل همیشه طولانی شد، به اصل موضوع این مقاله که بیان خاطرهٔ کوچکی از بازی‌های عبرت‌انگیز چرخ بازیگر است، و مربوط به سرپاس رکن‌الدین مختار کذایی است بپردازم.

گو این که خود این مسأله نیز نیازمند مقدمه‌های دیگری است:

الان که این سطور را می‌نویسم، باز برای چندمین بار به تردید افتادم، که آیا نام خانوادگی این مرد مختار بود، یا مختاری، و به نظرم مختار بدون یاء نسبت بود (در دو سه مقالهٔ مختصری هم که سابقاً به قلم مرحوم ادوارد ژوزف و مرحوم منوچهر صانعی در بارهٔ او در فصلنامهٔ «ره‌آورد» چاپ شده بود، گویا همان مختار ذکر شده بود).

باری این مردِ مشهوری که در طول سال‌های ۱۳۲۰ - ۱۳۱۳ شمسی، علی‌الظاهر پس از رضاشاه، مقتدرترین دولتمرد ایران بوده است، بسیار بدفرجام زیست، و به راستی نمی‌دانم آیا آن قساوت‌ها و «پاپوش‌نُوزی‌هایی» را که به او منسوب شده بود، با چه نیتی انجام می‌داده است، و آیا می‌پنداشته است که این که برخی از آن‌هایی را که ابراهیم خواجه‌نوری از آنان، به «بازیگران عصر طلائی» تعبیر کرده است، در راه خدمت‌گزاری و فرمان‌برداری از مخدومِ خود، به دستِ جلادانی چون پزشک احمدی، یا آن شقی بدکرداری که به دستِ خود، گلوی مرحوم مدرّس را حسب‌الامرِ تیمسار مختار می‌فشارد و او را خفه می‌کند، می‌سپارد، کار خوب و به جایی است؟ ترجمه آیهٔ مبارکهٔ ۱۰۵ - ۱۰۴ سورة کُفّ چنین است: «بگو ای پیغمبر من، که شما را خبر دهم که زیان‌کارترین کارگران و بیهوده‌ترین رنج‌وران و بی‌برتر‌کردار ورزان کیست؟ ایشان که رنج می‌برند در این جهان و رنج ایشان باطل گشت و نیست شد، و می‌پندارند که بس

نیکوکاری می‌کنند، فردا ایشان را در سَخْتَن^۱ هیچ سنگ نهمیم.» کشف الاسرار
جلد ۵ صفحه ۷۳۲.

به راستی نمی‌دانم این مختارِ موسیقی‌دان، که اگر نه بهترین، بلکه از بهترین
ویولونیست‌های زمان بوده، آیا فردِ جاه‌طلبِ موزی حسابگری چون «ژوزف فوشه»^۲
بوده، یا یک «ژاور»^۳ سخت‌کوشِ کج‌سلیقهٔ بدبخت و منفور...؟ که چون رضاشاه از
دوران جوانی که با او و تنی چند از همقطاران نظامی، یا هم‌پالگان و دوستان
غیرنظامی‌اش محشور و معاشر بوده، و این سخت‌کوشی یا «انضباط» (؟) و
فرمان‌برداری او را آزموده بود، او را به سیمت ریاست شهربانی ارتقاء داد، و به او اعتماد
یافت. هم چنان که می‌دانید پس از برکناری رضاشاه، دست قوی عدالت، گردن مختاری و
دار و دستهٔ او را از نظمیه‌چی و زندان‌بان و پزشک، به سختی گرفت و آنان را به کیفر
رسانید، و از جمله مختار نیز به شش سال زندان محکوم گشت؛ و حکم دربارهٔ او اجراء
گردید، و در سال ۱۳۲۶ از زندان آزاد شد، ولی هیچ شغل و درآمدی که تکافوی مخارج
خود و همسر روسی‌الصلش را بکند نداشت، و چون مخدوم یا مخدوم‌زادهٔ بی‌عنایت او،
خواجeh‌ای بود که غم خدمتکارش نمی‌بود^۴، تمام خدمات (!) بی‌مزد و منتی که به رضاشاه
کرده بود، نادیده گرفته شد...

اما برای آن که به اصطلاح «گوشه‌کار خیلی باز نباشد»، سیمتی حقیر، با ماهیانه‌ای
بخور و نمیر، در ادارهٔ املاک دربار: بخش مربوط به شمس پهلوی، به او دادند، و پس از
چندی که مختار به سنی رسیده بود که دیگر نه حوصله و نه نیروی کاری را داشت، به
خدمت او خاتمه دادند، و مختار ماند و همان مستمری ناچیز و درصدی از حقوق
بازنشستگی‌ای که پس از محکومیت جزائی به او تعلق یافت؛ و آن مرد و همسرش که
فرزند و کس و کاری نداشتند، اگر نه در فلاکت، که در عُسرت و سختی می‌زیسته‌اند.

JOSEPH FOUCHÉ - ۲

۱- سنجیدن و محاسبه کردن.

INSPECTEUR JAVERT - ۳

۴- در این دوران غربت و آوارگی‌مان، ما به رأی‌العین دیدیم که چند تن از خدمتکاران صدیق دولت که
هریک از گوشه‌ای فرارفته بودند به سبب همان ناسپاسی و بی‌غمی‌ای که مخدومان آنان از محنتشان
داشتند، در نهایت فقر و بینوائی و بعضاً با خودکشی دست از این دنیا شستند و به آغوش مرگ رفتند، مانند
مرحومان (م. پ) و (ن. ی) و بسیاری دیگر.

یکی از نیک‌مردانِ دو دههٔ آخر قرنِ سیزده، و سه دههٔ اوّل قرنِ چهارده شمسی، مرحوم استاد علی‌محمد صانعی کاشی، ملقب و معروف به «معمارباشی»، متوفی به سال ۱۳۲۷ است. این هنرمند ماهر، در طراحی ابنیه و عمارات و نظارت بر ساختمان آن، از دوستان ایام جوانی رضاشاه است، که در دورانی که رضاخان درجات نظامی «نائب» و «سلطان» و «یاور» و «سرهنگ» را به سرعت طی می‌کرده است و در میان جرگه‌ای از دوستان نظامی و غیر نظامی خود، موقعیت و محبوبیتی داشته، با او مصاحبت و معاشرت می‌داشته، و به اصطلاح خیلی با او «دمخور» می‌بوده است؛ و پس از آن که رضاخان، سردار سپه هم می‌شود، باز این دوستی و رفاقت تا مدتی ادامه یافته است، زیرا نه سردار سپه از ناحیهٔ معمارباشی کدورتی و دلواپسی‌ای داشته، و نه معمارباشی از او طمع و توقعی. ولی کم‌کمک، بر این رفاقت و رابطه، یک نوع بُرودت توأم با کناره‌گیری سایه می‌اندازد، تا آن جا که وقتی سردار سپه از معمارباشی می‌خواهد که طراحی و نظارت بر ساختمان عمارتی را که بعداً «کاخ مرمر» نامیده شد به عهده بگیرد، معمارباشی به معاذیری متعذر می‌شود، و از پذیرش فرمان سردار سپه مؤذّبانه معذرت می‌خواهد، و سپس بر اثر اصرار و امر سردار سپه که لااقل معمار دیگری را به او معرفی کند که از عهدهٔ آن مهمّ برآید، مرحوم معمارباشی، در کمال صداقت و خیرخواهی، آن معمار جوان و هنرمند بزرگوار درست‌کردار، و مهندس کارشناس دین‌دار بسیار شریف، یعنی استاد اجلّ حاج محمدحسین لُرزاده^۱ رحمه‌الله‌علیه را معرفی می‌کند، و رضاشاه نظر معمارباشی را می‌پذیرد، و استاد لُرزاده، متصدی ساختن آن کاخ می‌شود.

اما پس از این که سردار سپه، «رضا شاه» می‌شود، و چنان رفتارهای خشونت‌آمیز از او سر می‌زند، مرحوم معمارباشی و معدودی دیگر از رفقای غیرنظامی جرگهٔ قدیمی، مثل

۱- شاید بسیاری از خوانندگان از علوّ مقام این معمار بزرگ کمتر آگاهی داشته باشند و کاش صاحب‌نظران محققی مانند آقای مهندس سبحون یا بعضی از شاگردان نامدار ایشان در معرفی این استاد عالی‌مقدار شرحی مرقوم فرمایند. من بنده مرحوم لُرزاده را مکرّر دیده بودم. از جمله هنرمندی‌های او ساختمان مسجد اعظم قم و گنبد بسیار فخیم آن است. در موقع چاپ این مقاله در «ره‌آورد» ایشان سلامت و سرحال بودند، و اخیراً در پاییز سال ۱۳۸۳ به رحمت الهی واصل شد. خداهش بیامرزد.

مرحومان محمود فیلی قُطْن الدَّوْلَه، احمد اردشیر، و غیرهما ... به خوبی و متانت، حدّ خود را می‌شناسند و پای از آن فراتر نمی‌گذارند، و اشارت حضرت شیخ اجل را که: «بر آواز خوش کودکان و لبخند پادشاهان غره نباید شد، که آن به خوابی مبدّل شود، و این به خیالی ...» به کار می‌بندند، و به حکم: «ما را از مدرسه بیرون می‌رویم» (!)، گردن می‌نهند و هیبت و حشمت سلطنت، از ایام گذشته، فقط خاطره‌ای را در سر آنان باقی می‌گذارد و بس ...

با این همه، بعدها باز رضاشاه به مرحوم معمارباشی التفاتی پیدا می‌کند، و به او دستور می‌دهد که در داخل محوطه کاخ مرمر، برای بعضی قسمت‌های اداری دربار، ساختمانی احداث کند و معمارباشی در آغاز، ساختمان کوچکی می‌سازد، ولی چون پس از مدّتی آن ساختمان وافی به مقصود نبوده، و توسعه آن لازم می‌نموده است، معمارباشی با مهارتی استادانه، آن را با حفظ اساس به بنای بسیار بزرگ‌تری مبدّل می‌کند، که همان ساختمانی است که وقتی از درِ غیراصلی شمالی، که واقع در خیابان پاستور، نرسیده به میدان است، به کاخ مرمر وارد شوند، در دست راست قرار می‌گیرد، و علی‌القاعده شاید هنوز به حال خود، به همان زیبایی و استحکام باقی باشد.

مرحوم معمارباشی، به اقتضای طبع سلیم و به مناسبت اعتبار هنری و موقعیت ممتاز اجتماعی که داشته، با بسیاری از سرشناسان طبقات مختلف اجتماع، از تجار و سیاست‌مداران و اهل قلم، و خصوصاً هنرمندان و موسیقی‌دانان، دوستی و ارتباط، و با آنان مصاحبت و مجالست داشته است؛ و چون به اصطلاح معروف: «با کدّ یمین و عرق جبین»، ثروتکِ مشروعی به دست آورده بود، و به برکت خیرخواهی و مهمان‌نوازی و دست‌دل‌بازی‌اش، خانه او (در خیابان جامی، مقابل کوچه کسری که سال‌ها پیش فروخته شده و اکنون به صورت مجموعه‌ای آپارتمانی است)، همواره مجمع دوستان و محفل هنرمندان، و نیز مقصد حاجتمندان، و کسانی که در آن دوران مورد ستم و تعدّی قرار می‌گرفتند بوده، و آن مرحوم به مدد نفوذ و آبروی خود، گره‌گشای گرفتاری‌های آنان می‌بوده است.^۱

۱- نمی‌دانم آیا در این ایام نیز، کسانی چون مرحومان حاج محتشم‌السلطنه اسفندیاری، صدراشراف،

از آن جا که در خلال احداث ساختمان سابق الذکر، رضا شاه بعضی ایام، آن جا را از نزدیک مورد بازدید قرار می‌داده، و طبعاً در این بازدیدها، مرحوم معمارباشی سخنان و اوامر شاه را اصفاء می‌کند و توضیحاتی به عرض می‌رساند، و این مسأله موجب می‌شود که دوباره رضاشاه به او توجه و لطف خاصی پیدا کند، به طوری که: سه یا چهار بار یا بیشتر معمارباشی، جهت ادای توضیحات یا اصفاء اوامر، به اشاره و امر شاه، به داخل کاخ و دفتر ملوکانه شرفیاب می‌شود، و این رابطه تا بدان جا، مستحکم و مطلوب می‌گردد...

و اینک تقریباً عین آن چه را که در اواخر ماه مرداد سال ۱۳۶۶ (اوت ۱۹۸۷) در خانه مرحوم منوچهر صانعی رحمة الله علیه، در شهر نیس فرانسه شنیده و یادداشت کرده‌ام، در داخل گیومه بازگو می‌کنم:

«نزدیک غروب یکی از آخرین روزهای پیش از عزیمت رضاشاه از ایران بود، که مرحوم معمارباشی، سرآسیمه از اطاق خودشان بیرون آمدند، و خانم والده‌ام را صدا زدند و چند دقیقه‌ای درگوشی با هم صحبت کردند، و خانم مادرم با یک نوع تحیر و تشویش به خواهرانم دستور دادند که به اطاق خود در اندرونی بروند، و تا اجازه نگرفته‌اند، از اندرونی بیرون نیایند، و به خدمت خانه هم امر کردند که در همان قسمتی که برای سکونت آنان مشخص است بمانند. پدرم به من دستور دادند: «لباس مرتب‌تری بپوش، و دم در منزل بایست، و مواظب خیابان باش و هروقت دیدی که اتومبیل سواری بزرگی به خانه ما نزدیک می‌شود، فوراً مرا خبر کن!» و من شاید بیش از نیم ساعت، همان جا، طبق امر پدر ایستادم و دائماً به طرف چهارراه عزیزخان نگاه می‌کردم، که یک دفعه دیدم اتومبیلی که پدرم گفته بودند، از طرف چهارراه یوسف‌آباد، به خیابان جامی پیچید، و فوراً به ایشان گفتم و ایشان که تعویض لباس کرده بودند، به من گفتند بروم خدمت خانم والده، و آن

سید کاظم جلیلی یزدی (مُرسد)، آقامیر سید محمد بهبهانی، سید ابوالقاسم کاشانی، سپهبد مرتضی زاهدی، سپهبد باقر کاتوزیان رحمة الله علیهم اجمعین، در ایران وجود دارند که در راه خدا، و برای خدمت به خلق دستگیری مستمندان در احقاق حق و انجام حوائج مشروع مردمان بی‌کس و کار و بی‌دست و پا، و رهایی مظلومان از چنگ ظالمان، بی‌هیچ مزد و منت و یا توقع، تقدیم خدمتی از سوی مراجعین به خود، همت و کوششی به خرج دهند...؟ و نفوذ و آبروی خود را در این راه مصرف کنند؟ ان شاء الله که هستند.

چه را ایشان دستور می‌دهند اطاعت کنم؛ و من همین قدر فهمیدم که مهمانی وارد شدند و از لای در دیدم پدرم با ادب و احترام فراوانی، پشت سرِ مهمان حرکت می‌کرد، و در حالی که با دست، اطاق مهمانخانه را نشان می‌داد، بیت سعدی (که بعدها فهمیدم از سعدی است) را خیلی شمرده و آرام خطاب به مهمان می‌خواند که:

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمهٔ سلطنت آن گاه فضای درویش
و من که مهمان معظم را شناخته بودم، به مادرم گفتم: «علیحضرتند! اعلیحضرتند!» مادرم به علامت سکوت، انگشتشان را روی لب گذاردند و مرا به داخل اطاق کشاندند، و آهسته در را بستند و فرمودند: «از این اطاق تکان نخور، و آن چه می‌گویم اطاعت کن!» و بعد به یک سینی نقره‌ای بزرگ، که در آن دو سه جور شربت، در تَنگ‌های بلور، و سه چهار جُور مربّا و مقداری گز و مقداری نبات خُرد شده، در ظرف‌های کوچک تر کریستال نهاده بودند، اشاره کردند و گفتند: «دو سه دقیقه دیگر، این سینی را بردار و برو پشت اطاق مهمانخانه، و سینی را روی میز آن جا بگذار، و به آهستگی با انگشت در بزن. اگر اجازه فرمودند، اوّل در را به آهستگی باز کن، و به آرامی و ادب سلام و با تعظیم ادای احترام کن؛ و سپس سینی را به آهستگی بردار، و به نرمی و آهستگی آن را مقابل اعلیحضرت روی زمین بگذار، و مواظب باش که دستت نلرزد! و وقتی می‌خواهی سینی را روی زمین بگذاری، اوّل ساق پای چپت را روی زمین بگذار، و آن‌گاه نیم‌نشسته و تعظیم‌کنان، سینی را روی زمین بگذار، و برخیز و دوباره بایست، و اجازهٔ مرخصی بگیر و اگر اجازه فرمودند یا اشاره کردند، بدون آن که پشت به اعلیحضرت کرده باشی، عقب عقب، از اطاق خارج شو و هیچ حرفی نزن.»

من تعجب کردم که چرا مادرم می‌فرمایند که سینی را روی زمین بگذار، ولی پس از آن که یواشکی به در کوفتم، ولی جوابی نشنیدم. سینی را که از روی میز برداشته بودم، در دست داشتم که پدرم خودشان در را باز کردند، و سینی را از دست من گرفتند و چون اعلیحضرت مرا مشاهده فرموده بودند، تعظیمی کردم و

پدرم می‌خواست مرا مرخص کند، ولی اعلیحضرت از او پرسیدند: «این کدام پسر است؟» پدرم به عرض رساند که غلام‌زاده منوچهر است. اعلیحضرت به من اشاره فرمودند که داخل شوم، و من تعظیم‌کنان، در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم وارد شدم، و همان طور نزدیک در ایستاده بودم، و پدرم هم که سینی به دست ایستاده بود، با کمال ادب، و به همان نحوی که مادرم به من یادآوری فرموده بود، سینی را مقابل اعلیحضرت روی زمین گذاشت و برخاست، و اعلیحضرت به او اشاره فرمودند که بنشینند؛ و من که ایستاده بودم، گم‌گمک به خود آمدم، و دیدم وضع اطاق مهمانخانه تغییر کرده است، و اعلیحضرت بر روی مُبل‌های راحتی جلوس نفرموده‌اند؛ بلکه بر روی زمین بساطی چیده شده است، و اعلیحضرت نیز با لباس و کفش راحتی، که نوعی گیوه بود، بر روی تشکی لمیده و بر چند مخدّه و نازبالشی که بر پشت سروکنار دست و پهلوی‌شان قرار داشت، تکیه داده بودند و در همان حال، به پدرم و من که هر دو ایستاده بودیم، امر به نشستن فرمودند.

پدرم اطاعت کرد و دو زانو نشست، ولی با نگاه خود به من فهماند که من همان طور ایستاده باقی بمانم؛ اعلیحضرت با تفقّد از من پرسیدند: «خوب درس می‌خوانی؟» و چون احساس فرمودند که از هیبت ایشان زبانم بند آمده است، بدون آن که منتظر جواب من باشند، آمرانه فرمودند: «خوب درس بخوان و چیزفهم بشو!» و سپس به پدرم فرمودند: «بفرستش دربار، آن جا خدمت کند!» و به من فرمودند: «مرخصی! دیگر توی این اطاق نیا!» و من تعظیم‌کنان، در حالی که عقب‌عقب می‌رفتم، از حضورشان مرخص شدم.

دو سه ساعتی از شب گذشت. پدرم از اطاق بیرون آمدند، و به اطاقی که من در خدمت مادرم بودم وارد شدند و به من گفتند: «برو دمِ در. الان همان اتومبیل خواهد آمد و درِ خانه را باز نگهدار!» و به محض این که درِ حیاط را باز کردم، دیدم اتومبیل آرام‌آرام می‌آید، و تا آمدم به پدرم خبر بدهم، پدرم که دمِ درِ اطاق مهمانخانه ایستاده بود، به من اشاره کرد که به داخل اطاق، نزد مادرم بروم، و ما از صدای اتومبیل فهمیدیم که اعلیحضرت تشریف بردند، و پدرم با حالتی بسیار

افسرده و اندوهگین به ما فرمود: « مبادا، مبادا، در این باره، با هیچ کس، و تکرار کرد: هیچ کس، هیچ کس، حرفی بزنید! »

این روایت یا حکایت را که نوشتم، نقل قولی است که از مرحوم منوچهر صانعی کرده‌ام و امیدوارم برخی از خوانندگان محترم، دوباره مثل آن چه دربارهٔ مقالهٔ مرحوم علاء نوشته‌ام، به شک و تردید نیفتند که چطور می‌شود مرحوم رضاشاه، در یکی از آخرین شب‌های سلطنتش، در حالی که خود را در چنگال اجانب درنده‌ای می‌دیده و غیر تسلیم و رضا، چاره‌ای نداشته است، هوس می‌کند که چند ساعتی را بی هیچ تشریفات و «دُور باش و کُور باش»، با یکی از رفقای دوران جوانی خود بگذرانند، دمی دُود غم و اندوه و کدورت از دست دادن پادشاهی را در بساط با صفای معماری، با دود و دمی، ضمن یادآوری خاطرات گذشته، از خاطر بزداید؛ زیرا نظیر این داستان، در طی قرون، در لا به لای کتب سیر و تاریخ، بسیار آورده شده است. و این حکایت را که از قول منوچهر صانعی نقل کردم، به قول کلیله و دمنه، از آن آوردم که خوانندگان به موقعیت مرحوم معماری، واقف شوند، و من از منوچهر صانعی پرسیدم که چرا در خلال قریب چهل سال دوستی، آن را در گذشته برایم نقل نکرد و او گفت: «هر سخن، جایی، و هر نکته، مقامی دارد...» هم چنان که عرض کردم، من بنده، مرحوم معماری را ندیده‌ام و اندکی کمتر از یک سال از درگذشت او، با خاندان محترمش آشنا شدم. ولی از بسیاری از آنان که با او محشور و معاشر و از محبت و مهمان‌نوازی و رفیق‌بازی و همدوستی او برخوردار بوده‌اند، وصف او را زیاد شنیده‌ام که چگونه علاوه بر دَرِ خانهٔ باز، روی گشاده و باز نیز داشته است، چرا که به گفتهٔ ما خراسانی‌ها: «آدمی به درِ باز نمی‌رود، و به روی باز می‌رود»؛ به همین مناسبات، منزل او، مجمع دوستان و محفل سرشناسان هنر و خاصه موسیقی‌دانان ممتازِ زمان، امثال مرحومان عارف قزوینی، سماع حضور (پدر مرحوم حبیب سماعتی)، جهانگیر مراد (حسام السلطنه)، مشیر همایون شهردار، مرتضی محجوبی، رضا محجوبی (رضا دیوانه)، شکرالله خان (شکری) قهرمانی و برادرش اسمعیل قهرمانی، و قوام‌السلطان دادور (سرتیب عبدالله) و رکن‌الدین مختار^۱ و بسیاری دیگر، که من بنده نام آن‌ها را از

۱- برای اطلاع از احوال این موسیقی‌دانان به یکی از دو کتاب نفیس: ۱- سرگذشت موسیقی ایران تألیف

مرحوم منوچهرخان شنیده‌ام، ولی اکنون به خاطر ندارم می‌بوده است^۱؛ و هم چنان که بعضی از خوانندگان محترم، و با توجه به مقالاتی که سابقاً در «ره‌آورد»، توسط مرحوم ادوارد ژوزف و مرحوم منوچهر صانمی و دیگر اهل اطلاع و کارشناسان درج شده است، استحضار دارند، هر یک از نامبردگان، استاد مسلم، و بعضاً یگانه زمان در نواختن ساز مخصوصی بوده است؛ و ظاهراً مختار در نواختن ویولون، سرآمد همه نوازندگان آن زمان به شمار می‌رفته است^۲؛ و خصوصاً در «پیش درآمد» بی‌نظیر بوده است، تا بدان جا که هم اکنون، «پیش درآمد» های او، در رادیوی ایران، مورد استفاده قرار می‌گیرد (به قرار مسموع از همان دوست محترم بزرگواری که در پاورقی ۲ ذیل این صفحه ذکر کرده‌ام).

عرض کردم که مختار پس از رهایی از زندان در عسرت می‌زیست؛ زیرا بر خلاف بیشتر افراد بلاعقب، که با آزمندی عجیبی به گردآوردن مال و منال می‌پردازند، و خست و امساک، طبیعت ثانوی آنان می‌گردد، مختار در صدد جمع مال برنیامده بود، و آن بینوا که به تعبیر شیخ اجل: از خاری که کشته بود خرمایی نچشید، و از پشمی که رشته بود دیبایی نبافت، خود ماند و همسرش و ویولونش ... و آن پیرمرد، که شاید دیگر دستش هم توان کشیدن آن چنانی «آرشه» را بر ویولون نداشت، «پیر چنگی» وار، به دامن

مرحوم روح‌الله خالقی و ۲ - تاریخ موسیقی ایران تألیف مرحوم حسن مشحون مراجعه فرمائید.

۱ - و هم اینان و بعضی دیگر چون مرحوم استاد نورعلی خان برومند و حاج علی اکبر خان شهنازی و غیره نسبت به مرحوم منوچهر صانمی همان ارتباطی را که با معمارباشی مرحوم داشتند و بلکه بیشتر حفظ کردند و منوچهر خان آنان را گرامی می‌داشت.

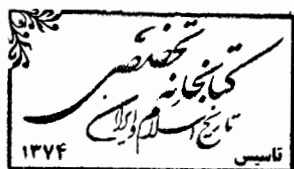
۲ - از دوست بزرگوار عزیزی که اجازه نداده است نامش را بازگو کنم، درباره نوازندگی ویولون مختار و مراد حسام‌السلطنه پرسیدم که از این دو مرد مشهور، کدامشان بهتر و ماهرتر بوده است، در پاسخ فرمود این سؤال را از مرحوم حاج آقا محمدایرانی، هنرشناس و موسیقی‌دان صاحب‌نظر کردند، او با خنده معنی‌داری فرمود: اگر «مراد» کلاه از سر خود بردارد، البته که او بهتر می‌نوازد و مطلوب‌تر است، ولی اگر مختار بدون کلاه، و با سر برهنه بنوازد شک نیست که مختار بهتر و دل‌انگیزتر و دلنشین‌تر می‌نوازد؛ و این دوست محترم بنده، در مقام توضیح اضافه کردند که چون مراد حسام‌السلطنه، بسیار زیباروی بوده، و زلف‌های پریشانش که گل و گردنش را می‌آراسته، سخت دل می‌رُبوده، طبیعی بود که اگر او کلاهش را از سر بردارد و بنوازد، همه حاضران را مسحور و مجذوب می‌کرده و چشم حاضران از جمال او بیشتر بهره می‌برده است، تا گوششان، زیرا با چنان جمال، کمال هنرش تحت‌الشعاع قرار می‌گرفته است، و گوش استماعی برای کسی باقی نمی‌مانده است؛ اما مختار که قیافه و صورت جذابی نداشته و سرش هم طاس بوده است، چون ویولون می‌نواخته، حاضران چشم خود را می‌بسته‌اند، و هر چه بیشتر گوششان را باز می‌کرده‌اند، مسحور و مجذوب هنر مختار می‌شده‌اند. و مقصود این بوده است که البته مختار بهتر و شیرین‌تر می‌نواخته، و یگانه زمان بوده است؛ بنده مهدوی عرض می‌کند پناه بر خدا، و منزه است خدایی که در موجود واحدی، این چنین جمع اضداد می‌فرماید، که نیمه عقلانی و ملکوتی کسی را در لطافت و ظرافت چنین ارتقاء دهد، و نیمه بهیمی و شهبوانی همو را، تا حد ارتکاب چنان قساوت و شقاوت‌ها تنزل ... سبحان الله.

دوستان هنرمند و هم‌پالگی‌های هنری خود پناه برد، و طبعاً بیش از همه و پیش از همه به سراغ مرحوم معمارباشی رفت؛ و معمارباشی هم که در آخرین سال عمر خود بود، و باز به تعبیر سعدی، به رعایت عهد قدیم، او را ندیم خود گرفت و صحبت او را مغتنم شمرد؛ و هر چه مختار برای معمارباشی بیشتر ساز نواخت، معمارباشی نیز بیشتر به او پرداخت، و او را نواخت و سفارش او را به پسرش منوچهر کرد، و مختار را به او سپرد؛ و از آن جا که مختار مسکن و منزلی از خود نداشت، اولین خدمتی که منوچهر به او کرد، این بود که قطعه زمینی حدود پانصد متر از اراضی‌ای که در شمال شرق طهران، از اراضی سلیمانیّه مالک بود (همان جاهایی که بعدها به نام تهران‌نو مشهور شد)، به او بخشید، و او را کمک کرد تا آلونکی در آن برای خود بسازد.

انتقال رسمی این زمین به مختار، پس از آن که مشکلات ثبتی و اداری این زمین مرتفع گشت، و سند مالکیت و صورت تفکیکی آن آماده شد، در دهه سی (شاید سال ۳۷ یا ۳۸) صورت گرفت و ثبت همین سند، در دفترخانه من بنده، موجب آشنایی ام با مختار گردید؛ و مختار که در آن ایام، بیشتر وقت خود را، در ساعات اداری در دفتر مرحوم منوچهر صانعی می‌گذرانید، گاه در معیت آن مرحوم، و گاه به تنهایی، به دفترم می‌آمد و ساعتی می‌نشست و گپی می‌زد، و گاه به مناسبت مسائل روز، خاطره‌ای از گذشته و گذشتگان برایم نقل می‌کرد، و معمولاً هر وقت برای دریافت حقوق بازنشستگی یا مستمری (!؟) خود به شهربانی می‌رفت، در بازگشت، به بنده که دفترم فقط عرض خیابان فروغی را با حیاط شهربانی فاصله داشت، سری می‌زد.

خوانندگان گرامی و نکته‌سنج «ره‌آورد»، من بنده حقیر را ببخشند که (بلا تشبیه، بلا تشبیه، به ساحت قدس حضرت مولانا جلال‌الدین)، این نوشته بی‌ارزش مخلص، مثل داستان‌های مثنوی، تو در توء و مشتمل بر چند بخش شد!

بسیاری از شما عزیزان، لابد به یاد می‌آورید که در اواخر دهه سی یا اوائل دهه چهل، اداره راهنمایی و رانندگی شهربانی و یا شهرداری تهران، برای سر و سامان دادن به وضع آشفته عبور و مرور (ترافیک) تهران، مقرر کرد که عابران پیاده، قطعاً از پیاده‌روها حرکت کنند، و از عرض هیچ خیابانی، جز از نقاط معین خط کشیده‌شده آن نگذرند، و تخلف از



این امر، یک «جَنَچَه»، (والله نمی دانم برای «جَنَحه» لغتی وضع شده است یا نه ...) محسوب، و مستلزم پرداخت ۵۲ ریال جریمه می شد؛ و به همین منظور، تعداد قابل ملاحظه‌ای پاسبان و سرپاسبان و مأمور دادگاه شهرداری، در آن نقاط از خیابان‌های مرکزی شهر، که به سبب استقرار ادارات دولتی و بانک‌ها، تردد عابران زیادتر از دیگر نقاط بود و مردم بیشتر از وسط خیابان، «میان‌بُر» می زدند، گماشته بودند که اگر کسی تخلف کرد، دست به نقد، او را جریمه کنند (حالا قبض جریمه به متخلف تسلیم می شد، یا آن که مسأله به مسالمت (!؟) و ملایمت (!) حل می شد، آن مسأله دیگری است ...!)

یکی از این نقاط شلوغ هم، در خیابان فروغی، مقابل ثبت کُل و درِ بزرگ شمالی شهربانی بوده، و همواره عده‌ای در حال عبور از وسط خیابان می بودند (هنوز ثبت کُل به محلّ بعدی، در خیابان ورزش منتقل نشده بود) و سرپاسبان قوی هیکل بسیار تندخویی به نام یدالله خان (؟) قدرت الله خان (؟) سیف الله خان (؟)، یادم نمی آید، خلاصه یکی از همین اسامی مضاف به کلمه جلاله (الله)، که با ضرب شستی که او به متخلفان نشان می داد متناسب می نمود، مأمور آن محلّ بود؛ و این مرد که در عین تندخویی، آدم بدی نبود و بسیار نیک نفس بود، و گویا با آقائقی کذائی، همقطار بنده در دفتر ۲۵ نیز در قهوه خانه کوچه اتابک، «هم منقل» بود، و همه روزه نزدیک‌های ظهر، برای رفع خستگی (و فی الواقع کار خسته کننده‌ای داشت) چند دقیقه‌ای پیش آقائقی می آمد، و چائی می نوشید و اگر من در اطاقم تنها بودم، یک سلام محکم نظامی (!) هم به بنده می داد، و یک «کَر تیم» غلیظ می گفت، و به سر کار خود برمی گشت.

دفتر بنده، در بدنه غربی عمارت روزنامه «کوشش»، متعلق به مرحوم سید شکرالله صفوی، نماینده ادوار متعدّد مجلس شورای ملی از بوشهر، و سناتور انتخابی طهران، در چند دوره سنا و مدیر روزنامه «کوشش» قرار داشت (مرحوم صفوی، برادر بزرگ همین تیمسار دریاسالار صفوی است، که خدش سلامت بدارد، و گاه برای «ره آورد» هم خاطره دلنشینی مرقوم می فرماید)؛ و پنجره‌های بزرگ اطاق من، در وسط دیوار جنوبی و به طول تقریبی تمام دیوار، و درست رو به روی درِ شهربانی بود.

برخی اوقات که از نشستن پشت میز و نوشتن و مطالعه خسته می شدم، چند دقیقه‌ای

پُشت آن پنجره می‌نشستم، یا می‌ایستادم و سیر آفاق و انفس می‌کردم (!).

روزی در همان اوقاتی که عبور و مرور از وسط خیابان‌ها، در همان شرائط بود، و من پشت پنجره ایستاده بودم، ناگهان دیدم سرتیپ مختاری، با آن پشت خمیده و عینک ته استکانی‌اش، از حیاط شهربانی درآمد و دارد از وسط خیابان، به طرف دفتر من می‌آید. هنوز به وسط خیابان نرسیده بود، که سرپاسبان مذکور، سوتی زد و نعره‌ای کشید؛ ولی سرتیپ که در عالم خودش بود، به نهیب آن نعره، و صفیر آن سوت توجهی نداشت، و به راه خود ادامه داد، که یک دفعه آن سرپاسبان تنومند، به طرف او آمد و دو دستی، در حالی که دشنام‌های رکیکی به او می‌داد، آن پیرمرد زهوار در رفته را به طرف پیاده‌رو هل داد! ولی پیرمرد بر زمین افتاد، و با آن که قدرت این که به سرعت برخیزد نداشت، سرکار آژدان، اصراری داشت که او را به طرف پیاده‌روئی که از آن جا می‌آمد، بکشاند؛ ولی سرتیپ به همان حال بی‌حرکت، بر روی زمین مانده بود.

من فریاد زدم: «آقاتقی! آقاتقی! بدو به این آژانه بگو: پیرمرد را ول کن! هیچ می‌دانی که این بدبخت کیست؟!»

آقاتقی به سرعت خود را به خیابان رسانید، و سرتیپ را از چنگ آژان رهانید، و دست زیر بغل او زد، و او را از همان وسط خیابان، به طرف دفتر آورد؛ و در ضمن، مختار را هم یواشکی به آژان معرفی کرد؛ ولی او که معلوم بود خسته و عصبانی است، با همان حال جوش و خروشی که داشت، گویا درست متوجه حرف آقاتقی نشد، زیرا بلندبلند فریاد می‌زد: «قانون، قانون است! هر پدر سوخته‌ای که می‌خواهد باشد باشد!»

سرتیپ هم هی با پشتِ گوش، به قولِ جامی: «لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت» و انشاءالله که در هر «قدم دانه شکری می‌کاشت»، که آقاتقی رسیده و او را خلاص کرده است؛ اما لاینقطع سرش را تکان می‌داد. من بنده که بازیگری چرخ بازیگر را می‌نگریستم، به استقبال او رفتم، و با هم از پله‌ها بالا آمدیم، و پهلوی هم نشستیم و تا آقاتقی رفت که چایی بیاورد و گزی تعارف کند؛ یک دفته نعره آن سرپاسبان که گویا به اصطلاح عامیانه معمول، «تازه دو هزاریش افتاده بود»، از میان پله‌ها بلند شد که: «آی حضرت اجل! حضرت اجل غلط کردم! ... شکر خوردم، به گور پدرم خندیدم

که جسارت کردم! حضرت اجلّ به خدا قسم! به جَقّه اعلیٰ حضرت قسم! شما را نشناختم!» و آمد توی اطاق، و خودش را انداخت روی پاهای مختار، و هی فریاد می‌کشید که: «حضرت اجلّ! مرا تنبیه بفرمایید! مرا با لگدِ مبارکتان بزنید!» مختار بیچاره که رمقی نداشت، سعی می‌کرد او را بلند کند؛ ولی زورش نمی‌رسید و آژان هم اصراری داشت که «حضرت اجلّ» او را تنبیه کند! بالاخره من و آقا تقی، او را به سختی بلند کردیم و تعارفش کردم که بر روی مُبلی بنشیند؛ ولی او به حالت خبردار، و با قیافه‌ای شرمسار، مقابل سرتیپ ایستاد و یک ریز، همان عبارت عذرخواهانه را تکرار می‌کرد.

بالاخره سرتیپ خواهی‌نخواهی، به زحمت برخاست و او را بغل کرد و دستی به پشتش زد گفت: «همقطار، تو تقصیری نداری. گناه از من است، و کار تو هم چوب خداست که بر من زده می‌شود، که نه صدا دارد و نه دوا ... برو سر پُستت. خدا به همراهت ...»

آقا تقی هم آمد، و او را به آبدارخانه‌اش برد؛ ولی باز پس از چند دقیقه، دوباره سرکار سرباسبان در زد، و وارد اطاق شد، و با حالت خبردار، از حضرت اجلّ اجازه مرخصی گرفت و رفت تا به نهیب زدن و سوت کشیدن خود بپردازد.

مختاری به حیرت و حسرت، و شاید عبرت، لبخندی زد و به من گفت: «ملاحظه می‌فرمائید که در مقابل این شهربانی به سرم چه آمد؟ و چگونه خداوند متعال، قدرت و عظمت خود را نشان می‌دهد، و مرا کیفر می‌دهد! و الخ ...»

و من برای تسکین آن «حاکم معزول شبلی و بایزید شده»، و بیشتر عبرت گرفتنش، داستان مادرِ جعفر برمکی و عید قربان، و داستان عمرولیث و ربودن سگی غذای او را، که بر روی سپرش می‌پخت، حکایت کردم.

جناب شهباز، با اجازه جناب‌عالی و خوانندگان گرامی، براین آخرین داستانِ این مقاله که با چنان مقدمات طولانی، که امیدوارم خالی از فوائد و اطلاعاتی نبوده باشد، آوردم می‌خواهم به مناسبت، «مؤخره‌ای» دربارهٔ دوست محترمِ نازنینِ مشترکِ فقیدمان

منوچهر صانعی رحمة الله عليه نیز بیافزایم.

من بنده از سال ۱۳۲۸ شمسی (۱۹۴۹) میلادی با منوچهرخان آشنا شدم، و به شکر خدا، به تدریج این آشنایی به دوستی و رفاقت صمیمی مبدل شد، و تا مرگ دردناک او، استوار و پایدار ماند.

و خدا می‌داند در طول این مدت قریب پنجاه سال، هیچ ترکِ اولایی در دوستی از او ندیدم، و همواره او را صدیق و شریف و بلند نظر و خیرخواه و نوع دوست و نان‌رسان و باگذشت و بافتوت و بامروت و باآزرم، و به تمام معانی کلمه، جوانمرد و پاکدامن و عفیف و منزّه و باوفا و صفا یافتم. و از این روی می‌خواهم در چند سطر، به قول حضرت خواجه ابوالفضل بیهقی، آن سلطان بلا معارض نثر شیرین پارسی، قلم را بر او بگریانم، و در آن چه عرض می‌کنم، خدا را به شهادت می‌گیرم که مبالغه نمی‌کنم و حُسن ظنّی بی‌جا به خرج نمی‌دهم، و بلکه اندکی از حق دوستی و دین رفاقت و معرفت او را می‌گزارم.

خدا می‌داند که بسیاری از سال‌ها، در اواخر اسفند، چند برگ چک را به ارقام متفاوت امضاء می‌کرد و به من می‌سپرد، و در یادداشت کوچکی، اسامی گیرندگان آن چک‌ها را که همگی مردمان محترم، ولی دست‌تنگ و آبرومندی بودند، با ذکر فقط «شماره چک» می‌نوشت؛ (مقصودم این است که او آن قدر ظرافت و مواظبت داشت که نمی‌خواست در برابر نام آن مرد محترم گیرنده چک، مبلغ را قید کند، که مبادا آن یادداشت به دست کسی بیفتد) و می‌گفت: «این آقایان اطلاع یافته‌اند که باید به شما مراجعه کنند، و چک خود را بگیرند.» و این رسم، چنان جاری و مستمر شده بود که بعضی اوقات، برخی از آنانی که همواره نامشان در آن صورت ضمیمه می‌بود، پیش از موعد مقرر، و پیش از آن که آن چک‌ها به دست من بنده برسد، نزد من می‌آمدند و طلبکارانه، مطالبه چک «آقا» را می‌کردند.

خدا می‌داند - و بسیاری از نزدیکان و دوستان او نیز می‌دانند، که او در طول بیش از سی سال خدمت در دربار (از زمانی که عضو دفتر شمس پهلوی بود، تا ارتقائش به مناصب عالیّه درباری، و دریافت رسمی عنوان «جناب»، و سرپرستی امور هنری و

معماری آن چه زیر نظر شاه بود، و از جمله طراحی و نظارت مستمر طرح توسعه استان ملائک پاسبان قدس رضوی (ع)، در تمام این مدت، آری در تمام این مدت، از شاه یا دربار، نه تنها دیناری حقوق یا مستمری یا جایزه یا انعام یا عیدی نگرفت، بلکه از کیسه پُر فتوت خود نیز مایه برای شغل خود گذاشت، و در این امتناع و اِباء، تا آن جا مقید بود که حتی چک بهاء یکی از خانه‌های پدریش را، که اداره املاک رضاشاهی برای توسعه کاخ‌های (خیابان کاخ) تصرف کرده بود نیز، برای حسابداری دربار پس فرستاد.^۱

خدا می‌داند چندین و چند بیمار خسته را، و از جمله چند تن از طلاب علوم دینیته مشهد یا مشهدی و دامغانی و محصل مقیم قم، که با توجه به شهرت کاذبی که این حقیر در آن سنوات داشت، برای چاره‌جویی و استمداد، و جهت معالجه و مداوا به من مراجعه می‌کردند (و من بنده، توان رفع نیازمندی کامل آنان را نداشت)، منوچهر صانعی با همت و دستگیری کردن، آنان را در بیمارستان مناسبی به هزینه خود، بستری و یا با ارجاع به پزشک ماهری مداوایشان می‌کرد. (در مقاله مربوط به مرحوم دکتر لقمان‌الملک رحمة‌الله‌علیه، اشاره‌ای به مرحوم منوچهرخان کرده بودم).

و یک بار، طلبه مشهدی فاضل فقری را که برای چشمش گرفتاری پیدا شده بود، کمک کرد تا به بارسلون^۲ اسپانیا، نزد دکتر بازا که معروف برود، و معالجه کند (هم پول داد، هم با وسایلی که داشت و به نظرم توسط مرحوم رُکن‌الدین خان آشتیانی رحمة‌الله‌علیه، سفیر وقت ایران در اسپانیا، از بازاکه وقت گرفت، و هم ترتیب بلیط هواپیمایش را داد.)

خدا می‌داند چند مظلوم بی دست و پا را که در چنگال سازمان امنیت گرفتار شده بودند، در طول دهه‌های ۴۰ و ۵۰ از آن بلیته رهانید!

خدا می‌داند که به کمک و وساطت منوچهر صانعی بود که من بنده، وقتی از کمک مرحوم محمدعلی اقبال، برادر اقبال نخست‌وزیر وقت، مأیوس شدم و دیدم نفوذ او کاری

۱- حتی چند سکه پهلوی را که در عید نوروز حسب‌المعمول شاه به درباریان و وزراء می‌داد و او طبعاً نمی‌توانست نپذیرد، نیز در همان ایام دید و بازدید عید یا در طول ماه فروردین، به این و آن می‌داد و به تمامی گفت: «این سکه مرحمتی اعلیحضرت است.»، از جمله کسانی که همواره یکی یا دو تا از این سکه‌ها نصیبش می‌شد همان آقا تقی مستخدم امین دفتر من بود.

از پیش نبرد، توانستم به حمدالله، با مباشرت مرحوم سرتیپ احمد فیلی و با تسامحی که آن سرهنگ (؟) بازجو، که دانش آموز سابق دبیرستان ابن یمن مشهد، و شاگرد مرحوم محمدتقی شریعتی بود، نشان داد، در سال ۱۳۳۵، وقتی که آقای محمدتقی شریعتی و بعضی از نامداران مصدق دوست خراسان، و از جمله آن مرد دانشمند ادیب و حقوق دان شریف، که او هم مثل مرحوم شریعتی، اهل «عمل» بود زندانی شده بودند، مایه حیات و موجبات رفع هم و غم این دو مرد محترم را در زندان قزل قلعه، بدانان ایصال کنم.

و حالا که نام مرحوم محمدتقی شریعتی را آوردم، اضافه کنم که هم باز این منوچهر صانعی بود که وقتی که در تابستان ۱۳۴۱، سازمان امنیت، مرحوم علی شریعتی را در مرز بازرگان گرفت و با خود برد، و دوستان ساده دل و شریف او، چون مرحوم کاظم متحدین و مرحوم مهدی شایسته و ... و ... و همین آقای ابوالفضل حکیمی زنده، که عمرش دراز باد، به تلاش و دست و پا افتاده بودند، و من بنده هم دلوایس بودم، دست به دامن منوچهرخان شدم، و آن مرحوم، پس از دو روز، مرا مطمئن ساخت که علی شریعتی در جای امنی است، و سرموئی از او کم نخواهد شد و به زودی آزاد می شود.

و امثال این نحوه از کمک ها و پایمردی هایی که آن مرحوم، برای بندگان خدا می کرد بسیار فراوان بود، و من بنده مختصری از آن چه را که فقط خود من، واسطه خیر بوده ام بازگو کردم.

از اواخر سال ۱۳۵۷، او هم در فرانسه اقامت داشت و باز منزل او، مجمع دوستان آواره و دست بدال بخشنده اش، دستگیر آشنایان از پا افتاده بود؛ تا بدانجا که خود بالکل دست خالی شد، و خدا می داند من نمی خواهم همه آن چه را از ناسازگاری روزگار، در سنین آخر عمر آن عزیز دیده ام، بیان کنم؛ جز این که بگویم منوچهرخان، به خوبی و رضایت امر حضرت مولی الموالی، علی مرتضی صلوات الله علیه را پذیرفته و عمل می کرد که: «الدَّهْرُ یَوْمَانِ یَوْمَ لَکَ وَ یَوْمَ عَلَیْکَ، فَإِذَا کَانَ لَکَ فَلَا تَبْطُرْ وَ إِذَا کَانَ عَلَیْکَ فَاصْبِرْ» (شرح نهج البلاغه ۱۹/۳۶۴ « دنیا دو روز است روزی برای تو و به کام توست و روزی بر تو و دشمنکام توست. هنگام کامروایی سرکش مباش و در هنگام دشمنکامی شکبیا باش » و یا به قول حضرت خواجه :

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

کردم اشارتی و مکّر نمی‌کنم؛ به هر صورت، شاید منوچهر در دهر دیر ایستاد، و یا «پیرمحنت» گشت، و با سری به سفیدی برف در غربت و در پیری، به نیستی مبتلا شد، و چنان دست‌تنگی، برای چنان جوانمرد دست و دل باز، سخت دردناک و غیرقابل تحمل شد، و به هر حال اندیشید که:

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل که گر مُراد نیابم به قدر وسع بکوشم
و برای رهایی از گزند آوارگی و مصیبت دست‌تنگی، به دامن مام وطن پناه برد که:
طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بِکِشَم زَهِی طَرَب و ر بِکُشَد زَهِی شَرَف

مسلم بن الولید، ملقب به صریع الغوانی (یعنی: زمین خورده زنان زیباروی)، از بزرگ‌ترین بزرگان شعر عرب، در دوران اولیّه بنی عباس است، و معاصر هارون و پدر و پسران او بوده است، در رثاء امیر نامداری برمکی، که به او محبت و مهربانی و بخشندگی داشته است، قصیده فاخر غزایی سروده، که حاکی از کمال وفاداری شاعر، و دلسوختگی او از فقدان آن امیر است...

در یکی از بهترین ابیات آن که به گفته سه تن از نقّادان بزرگ ادب عرب، یعنی جاحظ^۱ و ابن قتیبه^۲ و ابوعلی قالی^۳، از بهترین و شیواترین «تکبیت»های عَرَب است، چنین می‌گوید: «من اگر پس از او شبانگاهان به خانه کسی آیم، یا به دیدار مردمانی روم، چونان غزالی وحشی هستم که زمستان و خشکسالی، او را به شکارچیان نزدیک می‌سازد...»^۴

زبان حال منوچهر صانعی، که خداهش بیامرزاد، نسبت به وطن، همین بیت بود ...
او رفت و شکارچی ماهر آجل، که تیرش را هرگز خطا نمی‌کند، به سینه بی‌کینه او

۲- الشعر والشعراء صفحه ۸۰۹

۱- البیان والتبیین جلد ۴، صفحه ۴۸

۳- امال قالی جلد ۱ صفحه ۱۶۵

۴- فإن أغش قوماً بعده أو أوزرهم لكالوحش يُدنيه من القنص المحل (برای آرامش خاطر جناب پروفیسور سید حسن امین عرض کنم که در بعضی روایات به جای «القنص = شکارچیان» «الانس - آدمیان» آمده است.

نشانه رفت. و صدق‌الاله‌العظیم که : « ماتدري نفس بأی ارض تموت »؛ یعنی : « هیچ کس نداند که در کدام سرزمین می‌میرد ».

(سوره مبارکه لقمان، آیه آخر).

سخن خدا راست است.

احمد مهدوی دامغانی

کمبریج - آمریکا



به یادِ رفتگان ...



سلام جناب شهباز،

امیدوارم حالتان از چند هفته پیش که جناب‌عالی و دیگر دوستان عزیز را دور میز پذیرایی گرم آن یار وفادار و دوستِ عالی‌مقدارِ مشترک، آقای «محمدحسین سروش» زیارت کردم، بهتر باشد.

آن روز که اصرارِ همیشگی شما برای تحریر و تقدیم مقاله‌ای به خدمتتان، مخلص را به اطاعت از اوامرتان واداشت، و گفتم قصد دارم خاطره‌ای از کارِ ناورا و نابجایی که آن استاد مشهور ریاضیات، نسبت به برادرِ بزرگ‌تر خود که در حال «احتضار» و از دنیارفتنی بود مرتکب شد، به رشتهٔ تحریر درآورم، و ضمن آن، شمه‌ای از فضایل و مقامات علمی و ادبی همین برادرِ بزرگ‌تر را که از مشهورترین فضایل جامعهٔ چند دههٔ پیش بود، و در ادب دو زبان فارسی و عربی متبحر، و در ادب فرانسه بسیار وارد، و در زبان ترکی، که زبان مادری و پدری او بود، استاد مسلّم، و در هیأت و نجوم و ریاضیات بسیار ماهر به شمار می‌رفت نیز، به سبب آن که حتی در نزد اکثر همسالان سالخوردهٔ حقیر، مجهول‌القدر است بیان کنم؛ ولی دیدم اطاعت امریّهٔ اخلاقی: «اَذْكُرُوا مَوْتَائِمَ بِالْخَيْرِ» (رفتگان را به نیکی یاد کنید)، از وفای به قولی که در آن بار به سرکار داده‌ام، واجب‌تر و بر آن مقدم است.

مضاف بر آن دیدم باز به محض آن که آن مطلب، خدانخواستہ چاپ شود، ممکن است برخی از خوانندگان محترم، بر جناب‌عالی و بنده، در ایراد و اعتراض را از راه سیم تلفن یا نامه بکشایند، و آن مطلب را که از فرطِ غرابت، به نظر محال می‌نماید، باور نکنند، و بقیه قضایا ... این بود که به «جهات معروضه» (به قول گزارش‌نویس‌های ادارات

ایرانی) از نوشتن آن مطلب منصرف شدم؛ خاصه آن که می‌بینم با این که بیش از یک سال از انتشار مقالهٔ مربوط به مرحوم حسین علاءرحمةالله علیه گذشته است، هنوز گاه و بی‌گاه، بعضی از حضراتی که این بنده، در ابتدای مقالهٔ مندرجه در شمارهٔ ۵۷ «ره‌آورد» (دربارهٔ مرحوم معمارباشی و مختاری) آنان را در ردیف «دال» قرار داده بودم، در نوشته‌های خود، با قلم شیرین و شیوایی، نیشکی به مخلص می‌زنند...

فی‌المثل، همین تازگی‌ها، جناب ابوالقاسم پرتو اعظم (که حالا دیگر به «دنباله» نام خودشان، که اعظم باشد، به مناسبت عربی‌بودنش، بی‌مهر شده و آن را هم از یاد برده، و به زبان حال، به آن می‌فرمایند که: «دنبالم میا!!»، و فقط به همان پرتو اکتفا می‌فرمایند؛ و اگر حدسم در این باره درست باشد، هیچ بعید نیست پس از مدتی، دیگر از نوشتن نام کوچک خود که عربی مضاعف و مرکب است نیز، خودداری فرمایند.

در مجلهٔ «پر»، ضمن مقاله‌ای که با مختصر تغییراتی، آن را به صورت و عنوان دیگری در پاسخ به دلیلی ایمن (آهی) نیز در «ره‌آورد» مصرف فرموده‌اند، گریزی به صحرای کربلا زده، و مختصر تمسخری هم نصیب حقیر فرموده‌اند. البته پرتو در آن مقاله، چه دستِ ردّی که به سینهٔ بسیاری از عَرَب و عَجَم نزده‌اند، و چه میدان‌داری که نکرده و چه هواخواهی که برای پاریسی سرّ خودشان نشان نداده‌اند! که البته چون ایشان فعلاً در مقام جانشینی حضرت فردوسی، در صدد زنده کردن عجم، با پارسی‌های خودشانند، در وضع و جعل لغات جدیدالولاده و یا احیاء و دوباره جان دادن به لغات متروکهٔ فراموش‌شده، و در حقیقت مُرده هستند، خود را به چنان فرمایشات و نگارشات، مجاز و مختار می‌دانند (حالا نفرمایید فرمایشات و نگارشات «غلط» است، و دو کلمهٔ فارسی را با الف و ت عربی جمع نمی‌بندند، چون قبلاً این نکته‌گیری، در نوشتجات این بنده شده و تذکر لازم را داده‌اند، ولی چه می‌شود کرد که اختیارِ قلم آدمی، مثل قلم آقای پرتو، از دست در می‌رود و کلمات نادرست هم به قلمش می‌آید...) بلی، ایشان خود را به چنان گفتارها و نوشتارها، نه تنها مجاز و مختار، که مُکَلَّف و موظف می‌دانند؛ و به قولِ حضرت حافظ: «کار بدستوری» می‌فرمایند، کاری نمی‌شود کرد، چرا که: «هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش» است، و دلِ ایشان هم به همین سرگرمی خوش، بنده از این که ایشان

باز ضمن پاسخ به نامه یا مقاله سرکار خانم لیلی ایمن (آهی)، لطفاً، لازم دیده‌اند از بنده شرمنده هم نامی ببرند، و این مایه مباهات بنده است، چرا که به قول آن شاعر عرب که خطاب به محبوبه‌اش می‌گوید:

لَنْ سَاءَ نِي أَنْ نِلْتَنِي بِمَسَاءَةٍ فَقَدْ سَرَنِي أَنْ نِي خَطَرْتُ بِبَالِكِي

یعنی اگر از دشنامی که به من دادی آزرده شوم، اما از این که من بر دلت و نامم بر زبانت گذشت، شادمانم! (البته ترجمه به معنی است، و برای دوستان خواننده این عرایض است، نه برای جناب پرتو که دیگر ماشاءالله، ماشاءالله، در عربی دانی، از لغویان بزرگ عرب و فارسی دارند جلوتر می‌افتند، و به راستی که گویا حضرت خواجه در شأن این بزرگوار فرموده است که:

عراق و فارس گرفتگی به «شعر» خوش پرتویا که نوبت بغداد و وقت بیروت است مرا ببخشید که در شعر حضرت خواجه تصرف کرده، و به جای حافظ، پرتو، و به جای تبریز، بیروت را نوشتم؛ زیرا ترسیدم که خدانکرده، مبادل فیل حضرت پرتو، یاد هندوستان کند و سرودی تازه یاد بگیرند و بی‌رحمانه به جان برخی کلمات ترکی و مغولی و جغتایی و آذری که روزانه شما و بنده آن را به کار می‌بریم بیفتند و علاوه بر تازی زدایی قصد ترکی زدایی هم بکنند، گرچه چون علی الحساب، فعلاً به کلمات قرآن مجید دارند می‌پردازند، و دیگر فرصتی برای آن «مهم» ندارند).

به هر حال بنده از ابراز مرحمتی (!) که جناب پرتو نسبت به این حقیر فرموده‌اند، سرافرازم و عرضی ندارم. اما بینی و بین‌الله، در پاسخی که ایشان به خانم ایمن (آهی) نوشته‌اند، خیلی حرف و نقل است. بگذریم از این که ایشان در مقام ابراز تنفر و تحقیر، نوشته‌های مرحوم علامه قزوینی، و ترجمه‌های استاد دکتر سید جعفر سجادی دامت‌افاضاته و مرحومان مصلح و زرین‌کوب، آن چه را که ماه‌ها پیش از این، در مجله «پر» مرقوم فرموده‌اند، دوباره آن را در «ره‌آورد» هم نویسانده‌اند و در عین حال، با کمال سادگی مرقوم فرموده‌اند: «برخی از نوشته‌های بانو ایمن (آهی)، مرا به یاد بخش‌نامه‌ای انداخت که چند ماهی پیش، از بنیادگذاری فرهنگستان ایران، از سوی وزارت معارف، برای سازمان‌های دیگر صادر شده بود انداخت»!

شگفتا که ایشان چیزی را که چند ماه قبل به یادشان آمده بود، به همین زودی از یادشان رفته باشد، و ناگهان نامهٔ خانم ایمن، آن را دوباره به یاد ایشان بیاورد!

مضاف بر آن که آیا برای همان کسی که در ضمن همان مقاله، در مجلهٔ «پر» با تمام فروتنی، خود را «هیچ کس بن هیچ کس» معرفی می‌نمایند، و سپس در بیان اثبات حقیقت‌جویی و حقیقت‌گویی خود، از سخن شاه‌شاهانِ نثر فارسی، خواجه ابوالفضل بیهقی، که هزاران درود به روانِ پاک او باد، شاهد و وصف الحال می‌آورند که: «... در تاریخی که می‌نویسم، سخنی نرانم که به آن (کذا) تعصبی و تردیدی (کذا) کند، و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باید این پیر را؛ بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند ...» (که متأسفانه جناب پرتو، یک تصرف نابه‌جا و یک اشتباه بزرگ هم در نقل عبارت بیهقی مرتکب شده‌اند؛ زیرا بیهقی می‌فرماید: «که به آن تعصبی» که این تصرف بسیار ناروا، و مایهٔ بر هم زدن معنی می‌شود؛ اما اشتباه بزرگ ایشان، که البته از فرط عربی‌دانی‌شان برایشان عارض شده است، این است که «تربید» را که به معنی «در سخن افزون کردن» است، «تربد» خوانده‌اند، و توجه نفرموده‌اند که «تربد» نادرست است و بی‌معنی، و به فرض هم که در بیهقی چاپ مرحوم استاد سعید نفیسی رحمه‌الله علیه، (تربد) آمده باشد، آن طغیانِ قلمِ مرحوم نفیسی، یا نویسندهٔ نسخه خطی را می‌بایست کسی که آن چنان بر لغت عرب ورود دارد، که می‌داند غذا به معنی کمیز *Kamiz* یا پیشاپِ شتر است، قطعاً تصحیح می‌فرمود). آیا برایشان روا و زیبنده است که در پاسخ به نامهٔ بسیار معقول و مؤدبانهٔ خانم ایمن آهی، این بانوی دانشمند خدمت‌گزار فرهنگ ایران، که خود را خاضعانه «معلمی بی‌ادعا» و «عاشق به فرهنگ» معرفی می‌کند، با سفسطه و خلط مبحث بنویسد:

«آن‌ها که واژگان تازی را چون تماس و غذا را پیایی به کار می‌برند و مزمره می‌کنند، نمی‌دانند که «تماس» در تازی همان جماع^۱ است، که پارسی آن «گای»

۱- جماع نیز در عربی به آن معنی نیست و استعمال آن در آن محلی «مجازی» است و در اصل معنی آن گرد آمدن است. جناب آقای عبدالکریم سروش متفکر و نویسنده و گوینده مشهور معاصر که بیش از یک سال است بنده در «هاروارد» سعادت مشاعرت و مجالست مجدد با ایشان را دارم، در این مدت، جناب ایشان سعی در «إغوی» بنده، و بنده سعی در «ارشاد» ایشان داریم، و یا به اعتقاد ایشان بالعکس! و خوشبختانه و بدبختانه هیچ

است و غذا هم در زبان تازی، جُز «شاشِ اشتر» نیست.

آیا شاهد مثال دیگری به نظر آقای پرتو نیامد که آن را در جواب «بانویی» بنویسد؟ این جناب پیرمرد عزیز و پرتو تازی‌سیتز، گیرم که زبان عربی و صنایع ادبی آن را نمی‌دانند، آیا در زبان پارسی، همین پارسی که فرّخی و سعدی و حافظ و جامی و عبید و ایرج میرزا و ملک‌الشعراء بهار و همان بیهقی، آن را گفته و نوشته‌اند، و جناب ایشان اینک این چنین برای بنیان‌گنی آن یقه‌درانی می‌فرمایند نیز مسایل مربوط به الفاظ مشترک‌المعانی (مثل شیر و شیر و شیر)، و مطالب مربوط به کنایه و مجاز و تشبیه و استعاره را هم متوجه نیستند ... ؟

یقین دارم که جناب ایشان إجمالاً، - و البته نه تفصیلاً - از این مسایل و موضوعات بی‌بهره نیستند، پس چرا سفسطه بازی می‌فرمایند؟ آقا جان، اولاً چرا کلمات و واژگانی که اگر چه اصل و ریشه عربی دارد، ولی اینک بکلی فارسی شده، و عرب‌ها آن را به آن معانی که ما ایرانی‌ها و فارسی‌زبانان به کار می‌بریم به کار نمی‌برند، امثال تماشا، اعتصاب، انتصاب، مزاج، اظهار، منظور، تجمل، مقاربت، مناقصه، مزایده، خیلی، فوق‌العاده، تبلیغات و ... و ...) و نباید چنین واژگانی را در مقام استدلال به «تازی» بودن منسوب کرد؛ ثانیاً معنای غذا که بر وزن (هَوا) یا (رَها) است، مشترک است میان آن معنی که جناب‌عالی برای آن نوشته‌اید - که بهتر بود به جای آن، لفظ پارسی «کمیز» یا «پیشاب» را می‌نوشتید - و چون با آن خوش‌زبانی که دارید، مرقوم داشته‌اید: «مزه مزه می‌کنید»، باید عرض کنم: آقا جان، غذا بر وزن هَوا و رَها، با غِذاء (بر وزن لباس یا فِداء) یا غِذا بر وزن چِرا، لفظ مشترکی است، و هزار سال پیش است که غِذا و غِذا را تازیان و ایرانیان فارسی‌زبانان، به همین معنی اصلی و اولی آن، که «خوراک» باشد، به کار می‌برند؛ و شاعران بزرگ ما، چون خاقانی و حضرت مولوی (که شنیدم در این سُوپرمارکت عظیمی که در این مملکت، به نام مولوی‌شناسایی گشوده شده است، جناب‌عالی هم سرمایه‌گذاری فرموده‌اید ...)، آن را به صورت مخفّف و «مُمِال» آن که «غِذی» است

کدام هم به مقصود نرسیده‌ایم، در کتاب معروف پُر سر و صدای خود «قبض و بسط شریعت» مرقوم داشته‌اند: «... لبّ و جماع سخنان گذشته است است که ...» !!

در شعر خود آورده‌اند، که به نقل مرحوم علامهٔ دهخدا، رحمة‌الله‌علیه، خاقانی می‌فرماید:

امروز غذای نو دهند از جگرِ خاک فردا غِذی خاک دهند از جگر تو
و مولانا می‌فرماید:

گر غذای نفس جُوید ابتر است و ر غذای روح خواهد سرور است
و یا:

شو غِذی و قوتِ اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

و مرحوم استاد اجلّ دهخدا، که مسلماً بیشتر از جناب پرتو به لغتِ دو زبان پارسی و تازی وقوف و ورود دارند، در هر نوزده باری که این کلمه و ترکیبات آن را آورده است، در کیفیت تلفظ دُرُسِتِ آن، بعد از خود کلمه، در پَرانتِز، (غ و غِ) را اضافه فرموده‌اند و صریحاً و واضحاً مرقوم فرموده‌اند که غَذا و غِذاء، به معنی خورش و خوردنی، هر دو صحیح و درست است؛ بنابراین آن چه در مورد این واژه اظهار فرموده‌اند، به معنای دقیق کلمه «سفسطه» است. جناب پرتو چگونه به خود اجازه می‌دهند که آن عبارتِ رکیکی را که در نوشتهٔ خود آورده‌اند، بر زبان و قلم حضرت مولینا و خاقانی بگذارند...؟ و این مولوی‌شناس و مثنوی‌دادن، این ابیات مثنوی را چگونه تفسیر می‌فرمایند...؟

اگر فی‌المثل کسی، به جناب ایشان بگوید: آقا، قلم شما و زبان شما در این مقاله یا نامه خیلی «تیز» است، آیا خود ایشان با هیچ کسی دیگری از «تیز» آن معنای مشترک لفظی‌ کذایی را که این بنده، مثل آقای پرتو، آن جرأت و جسارت را ندارم که آن کلمه متعفن را به قلم بیاورم، استنباط می‌کند؟ البته که نه، و بدیهی است که همین حکم در لفظ غذا هم جاری است، یعنی اگر کسی از ایشان بپرسد: «آقای پرتو، امروز غذا میل فرموده‌اید؟» آیا ایشان به پرسش‌کننده پاسخ می‌دهند که: «ای بی‌ادب! من امروز شاشِ اُشتر نخورده‌ام، و هیچ وقت هم آن را نخواهم خورد؟!» یا به سادگی، یک بلی یا نه خواهند فرمود و خودشان، غذا را به همان معنی مشهور متداول، منصرف می‌سازند؟

اما درباره‌ی کلمه‌ی «تماس» که در گفتار و نوشتار روزانهٔ فارسی‌زبانان به کار می‌رود، (و تازیان اینک مطلقاً آن را نه در معنای مصطلح امروزی ایرانیان، و نه در معنای مجازی قرآنی، که آقای پرتو آن را با آن لفظی که به هیچ روی مناسب موقعیت و سالخوردگی و

قلم ایشان نیست - آن هم در پاسخ به بانویی گرامی ... ! - به آن واژه عامیانه ترجمه کرده‌اند به کار نمی‌برند، باید عرض کنم در زبان شیرین پارسی، برای آن لفظی که شما در ترجمه تماس آورده‌اید نیز مجازها و کنایه‌ها و اصطلاحات فراوانی از جمله: آمیزش، نزدیکی، هم‌بستری، هم‌آغوشی، هم‌خوابی، عشق‌بازی، تصرف، و امثال این کلمات مفرده و مرکبه، که شعرا برای آن تعبیرات دل‌انگیز، کنائی دیگری دارند، فی‌المثل حضرت فردوسی قدس‌الله‌روحه در داستان زال و رودابه می‌فرماید:

همی بود بُوس و کنار و نبید مگر شیر گاوگورا را نشگرید

و یا حضرت حکیم نظامی در خسرو و شیرین می‌فرماید:

ولیک امشب شبِ «در ساختن» نیست امید «حجره را پرداختن» نیست
هنوز این «زیربا» در دیگ خامست هنوز اسباب «حلاو» ناتمامست
و یا جامی که می‌فرماید در یوسف و زلیخا:

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست پی‌گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست دُر سفتن به الماس ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس
... های که قربانِ همین زبانِ پارسیِ فردوسی و نظامی و جامی بروم، که چه شیرین و دلنشین سخن می‌گویند ...!

شما را به خدا ببینید چه کسی در مقام پالایش زبان پارسی است؟! آیا زبانی که برای آن چه آقای پرتو، آن را تا بدان درجه پایین می‌آورند، و برای آن شیرین‌کاری لطیف، واژه‌ای مُهفُوع و چاله‌میدانی را به کار می‌برند، و شعرای بزرگ ما می‌گویند: «مگر شیر گاوگور را نشگرید، یا «دُر ساختن» و «حجره پرداختن» و «زیربا» و «صدف و گوهر و حلاو و مهر شکستن» باید به اندیشه و دست کسانی چون جناب پرتو، پالوده و پیراسته شود!!

به هر حال، هم چنان که در پارسی، این کنایات و اصطلاحات و استعارات هست، در زبان عربی که دامنه‌اش فراخ‌تر از زبان پارسی است، چندین برابر این مفردات و تعبیرات است که از آن جمله است: بنا - دخول - زفاف - مباشرت - مقاربت - مباضعه - مواجهه یا وقاع - مجامعت یا جماع - ملامست - ملابست - رَفَتْ - افضا (مشروط به متعدی

کردن این فعل به مفعول بواسطه، با حرف «إلى» که «حرف جرّ» است، و بسیاری دیگر است و یکی از آن کنایات هم «مَسَّ و تَمَّسَّ» است که در قرآن مجید، دو بار مَسَّ و یک بار تَمَّسَّ آمده است، و برای مزید توضیح، کنایتی را که برای این امر در قرآن آمده است، تا آن جا که می‌دانم به عرض می‌رسانم، و ترجمه را که در تفسیر طبری (قرن چهارم سال ۳۴۰) و تفسیر (تاج‌التراجم تألیف شاپور اسفزاری سال ۴۶۰ قرن پنجم) و تفسیر کشف‌الاسرار معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری، ولی تحریر و تألیف رشیدالدین میبدی (سال ۵۲۰ قرن ششم)، برای آن کنایات و مجازات به پارسی فرموده‌اند نیز در مقابل هر کلمه می‌آورم:

در قرآن (باز عرض می‌کنم، تا آن جا که من بنده اکنون به ذهنم می‌رسد) کنایات: دخول - مباشرت - رَفَتْ - مَسَّ و تَمَّسَّ - ملامت آمده است، و اینک ملاحظه بفرمایید مترجمان تفسیر طبری، که گروهی از دانشمندان دوران سامانی بوده‌اند، و اسفزاری در تفسیر موسوم به تاج‌التراجم و میبدی در کشف‌الاسرار چه گفته‌اند:

رَفَتْ آیه ۱۸۷ سوره دُوم: نزدیکی کردن (در هر سه تفسیر)

مباشرت آیه ۱۸۷ سوره دُوم: گرو آمدن در دیگری: برهنه ساویدن

مَسَّ آیه ۲۳۶ و ۲۳۷ سوره دوم و آیه ۴۹ سوره سی و سُوْم: به هم رسیدن

تَمَّسَّ آیه ۳ و ۴ سوره پنجم و هشتم: به یکدیگر رسیدن

لَمَسَّ (مُلامِسَه) آیه ۴۳ سوره چهارم و آیه ششم سوره پنجم: گرد آمدن

دُخُول آیه ۲۳۰ سوره چهارم: در شدن

افضاء متعدی شده، با حرف جرّ «إلى» آیه ۲۴ سوره چهارم: به هم رسیدن و در یک نسخه طبری: به یکدیگر هام (هم) پوست شدن.

و برای توجه بیشتر شما خوانندگان عزیز، اجازه می‌خواهم عین عبارت کوتاهی را که میبدی در آغاز تفسیر آیه ۱۸۷ نگاشته است، به عرضتان برسانم: رَفَتْ در این جا، کنایت از جماع است، و هر چه در قرآن از مباشرت و ملامت و افضاء و دخول، (مهدوی اضافه می‌کند: و مَسَّ و تَمَّسَّ)، قال ابن عباس رضی الله عزوجل حَتَّى کریم یکنی. هُنَّ لباس لَکُم و اَنتم لباس لَهنَّ اَی هُنَّ سَکَنَ لَکُم و اَنتم سَکَنَ لَهنَّ - لباس کنایت است

این جا از رسیدن مرد به زن و زن به مرد «بی‌جامه»؛ آن عبارت عربی را جسارت می‌کنم و ترجمه‌اش را می‌نویسم. ابن عباس رضی‌الله‌عنه گفت: «خداوند باری تعالی، با آزمون و بزرگواری است و این معانی را به کنایه می‌فرماید هُنَّ لباس... الخ».

یعنی: «زنان مایه آرامش شما، و شما مایه آرامش زنانید»؛ (انتهای سخن میدی در کشف‌الاسرار).

اما حالا جناب پرتو، بدون توجه به مبانی ادبی زبان عربی پارسی، و بدون ملاحظه معانی مجازی و بدون مراجعه به لغت، تَمَّاس را به معنی دلپسند خود، و غذا را هم به ذوق و ذائقه عجیب و غریب خودشان، منصرف دانسته و ترجمه کرده‌اند.

در هیچ یک از لغت‌نامه‌های عربی که این بنده بدان مراجعه کرد، یعنی کتاب العین خلیل بن احمد فراهیدی (واضع علم عروض)، و صحاح جوهری نیشابوری، قاموس فیروزآبادی، عُباب صاغانی، تهذیب‌آزهری، (خوانندگان عزیز، اینان همه ایرانیان بزرگوار پارسی‌زبان هستند، که فرهنگ اسلامی و لغت عرب را پاسداری کرده، و آن را برای تازیان فراهم آورده‌اند)، و حَمَهِیرَةُ ابن درید و مصباح‌المنیر قیومی، و لسان‌العرب ابن منظور (که این سه عزبند)، و المخصَّص و الْمُحکم ابن سَیدَه (بر وزن دیده)، که آندلسی است، ندیدم هیچ یک از اینان، در ماده مَس، آن معنی منظور آقای پرتو را جزو معانی حقیقی کلمه آورده باشند؛ برخی به کلی از این کنایه نام نبرده‌اند، و بعضی گفته‌اند در قرآن مجید به کنایه استعمال برای هم‌بستری شده است، و زمخشری ایرانی (قرن ششم)، در کتاب بسیار مشهور و معتبر خود: *اساس البلاغه*، که اهتمام به بیان معانی مجازی و کنائی کلمات فرموده است، می‌گوید: «المماسَّة و کذا التماس کنایه عن البلاغه»، یعنی مماسه و نیز تَمَّاس، کنایه از هم‌آغوشی است (انتهی نقل، از کتب تفاسیر و لغت). بنابراین، این مسأله که برخی از کلمات، در هر زبان فصیح و کامل، که در شرق و غرب عالم وجود دارد، هم دارای معانی حقیقی است و هم دارای معانی مجازی مسلم است، و این کلمه قرآنی «تَمَّاس» که جناب پرتو، در مقام روشن‌گری، آن را از معنای حقیقی‌اش برگردانده، و به معنای مجازی آن (که واقعاً جز یک بار که در قرآن مجید بدان معنی آمده است، در هیچ یک از نصوص و متون مذهبی و ادبی دیگر به آن استعمال نشده است) که

درست و دقیقاً مانند کلمهٔ «آمیزش» در فارسی است، که معنای اولیه و حقیقی آن آمیختن و مخلوط کردن است.^۱ ولی به معنای تماش، به همان معنی منظور آقای پرتو هم به کار می‌رود، و ازین روست که فرهنگستان اولیه، که خدای همه اعضایش را بیمارزاد، و یکی از آنان هم پدر بزرگوارِ همین جناب پرتو، یعنی مرحوم دکتر علی پرتو اعظم بوده است، برای «امراض مقاربتی»، معادل پارسی: بیماری‌های آمیزشی را برگزیده است.

خوب، حالا اگر کسی فی‌المثل، باز به جناب پرتو عرض کند که: «قربان، آیا در ایامی که به عنوان مدیرکل ادارهٔ کار در اصفهان تشریف داشتید، یا بعدها که در طهران بودید، فلان و بهمدان، با جنابعالی تماش و آمیزشی داشتند، و رفت و آمدی با هم داشتید، یا بعدها که در طهران بودید، فلان و بهمدان، با جنابعالی تماش و آمیزشی داشتند و رفت و آمدی با هم داشتید یا نه؟» آیا به جناب ایشان جسارتی کرده است...؟

نه والله، نه بالله! یا اگر کسی جزء اخیر نام جناب پرتو را که اعظم است، به فارسی برگرداند، و «مِهتر» بنویسد، آیا بدخواهانِ ایشان - و یا حتی خود جناب ایشان -، به نادرستی، این واژه را به معنای مجازی دیگری که دارد، و شماری از آن در لغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا هم آمده است، باید منصرف فرمایند؟ البته که نه.

جناب شهباز، ببخشید که مثل همیشه، مقدمهٔ نوشتار بنده، از اصل مقاله درازتر شد! ولی چه باید کرد؟ شما در زیر عنوان «ره‌آورد» مرقوم فرموده‌اید: «نامهٔ آزاد اندیشان»، و با توجه به یادآوری مندرجه در صفحهٔ ۹۷ شمارهٔ ۵۷. بنابراین هم چنان که آزاداندیشی و روشنگری جناب پرتو، قریب چهار صفحه را در شمارهٔ ۵۸ اشغال کرده است، و کاش در ضمن آن، پاسخی هم به پرسش آقای شمس‌آوری، مندرجه در شمارهٔ ۵۷ مرحمت می‌فرمودند، آزاداندیشی و روشنگری مخلص هم، چنان حق را دارد.

ضمناً، در مقام دفاع از حقیقت، به جناب پرتو عرض می‌کنم: اگر این عرایض برای شما ناخوش است، گناه من نیست؛ زیرا ای دوستِ محترم، لابد سخن ارسطو را به خاطر دارید که فرموده است: «افلاطون و حقیقت، هر دو با من دوستند، ولی دوستی‌ام با

۱- رجوع فرمایید به لغت‌نامه و برهان قاطع و حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع.

حالا خوانندگان گرامی، و خود جناب عالی و جناب پرتو، اگر چیزی جز حقیقت و راستی در عرایض مشاهده می‌فرمایید، مرا هرگونه که می‌خواهید، تکذیب یا سرزنش یا نکوهش فرمایید؛ زیرا بنده دیگر عرضی با جناب عالی و جناب پرتو ندارم، و پاسخی به تکذیب یا سرزنش شما عرض نخواهم کرد. و خصوصاً به جناب پرتو عرض می‌کنم که: هیچ آدابی و ترتیبی مجو، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو... گو این که مصرع اول زاید است، زیرا جناب عالی عملاً دیگر آداب و ترتیبی را نمی‌جوید. والسلام.

جناب دکتر حسن فقیه نخجیری، در مقاله مندرجه در شماره ۵۶ صفحات ۲۰۸ الی ۲۱۷، مطالب و مسایلی را عنوان فرموده‌اند که خیلی خوانی است، و تاریخچه‌ای از وقایع و تحولاتی که در دو سه دهه پیش از انقلاب، در دادگستری ایران صورت گرفته بود، به صورت خاصی در آن مقاله جلوه داده شده است. بنده را نمی‌رسد که درباره آن مطالب و مسایل اظهارنظری کنم، به ویژه آن که در حال حاضر بحمدالله، هنوز بسیاری از نامبردگان در آن مقاله زنده‌اند، و خداوند نگهدارشان باد.

این بنده از زمانی که مرحوم باقر عاملی رحمه‌الله‌علیه، مرا به عضویت اصلی کانون سردفتران انتخاب کرد و متوالیاً چند سال، و در چند دوره، عهده‌دار دبیر کانون و سپس خزانه‌داری آن بودم، و اخیراً که بر اساس قانون مصوبه سال ۱۳۵۴، دفاتر اسناد رسمی کانون سردفتران استقلال یافت، با استقلال، اداره کانون را در حد اختیاراتی که آن قانون مقرر داشته است تصدی می‌کردم؛ به همین مناسبات، با همه وزرای محترمی که از سال ۱۳۴۳ تا سال ۱۳۵۸ (آذرماه آن سال) وزارت عدلیه را به عهده داشته‌اند، یعنی مرحومان دکتر باقر عاملی و دکتر جواد صدر و منوچهر پرتو و صادق احمدی و غلامرضا کیان‌پور و جناب آقای استاد دکتر محمد باهری، که خداوند سلامتشان بدارد، و مرحوم مبرور، دانشمند جلیل‌القدر، دکتر اسدالله مبشری، و جناب آقای حاج احمدآقا صدر حاج سید جواد، - که خداوند سلامتشان بدارد! - و باز در حدی که وظایفم ایجاب می‌کرد، و یا این که وزیری به جهتی، مرا برای موضوع خاصی و یا مشورت در امری که مربوط به جامعه

سردفتران بود دعوت می‌فرمود - با آقایان وزیران نام‌برده - ، ارتباط و مجالست معمول میان رییس و مرؤس را داشته‌ام (چون در ایام انقلاب، بیشتر در خارج بسر می‌بردم و مریض بستری در بیمارستان بودم، از چنان ارتباط و مجالست با جناب آقای دکتر نجفی و مرحوم صادق وزیری و جناب دکتر شمس‌الدین عالمی، دوست عزیز و دانشمند، بهره‌مند نگشتم)؛ و نیز سعادت زیارت جناب دکتر نخجیری را هم نداشته‌ام، و یا اگر به این سعادت نایل شده بوده‌ام، اکنون جناب ایشان را تطبیق نمی‌کنم (و امان از پیری و فراموشی ...)؛ ولی این قدر به خاطر دارم که روزهای اولیهٔ پس از انقلاب، در دوران کوتاه وزارت مرحوم دکتر مبشری (اسفند ۵۷ تا خرداد ۵۸)، به مناسبت عضویتشان در کمیسیونی که به ریاست مرحوم فتح‌الله بنی صدر، که به تمام معانی و جهات و خصوصیات، برادرِ بزرگ این جناب جلال‌تمعاب میرزا ابوالحسن خان بنی‌صدر، که رییس جمهوری دایمی مادام‌العمر ایران را حق مسلم و مغضوب (!) خود می‌دانند، به شمار می‌رفت، و از اولین کسانی بود که در جمهوری اسلامی به «مشروطیت» خود رسید، و دادستانی دیوان کشور را حیات کرد (آن مرحوم، بعدها به دانشگاه ایوبین تشریف آورده و مدتی با هم، هم‌کلاس و گاهی هم‌طاق بودیم)؛ و بر اثر فعالیت‌های همان کمیسیون، نام ایشان زیاد شنیده می‌شد؛ بنابراین علی‌القاعده، در آن چه مرقوم فرموده‌اند، باید اطلاعی دقیق و اصیل داشته باشند، و مستند به اسناد و مدارکی باشد که ملاحظه کرده‌اند؛ گو این که در خلال آن نوشته، گاه بعضی اشتباهات کوچک دیده می‌شود؛ فی‌المثل این که مرحوم آقای حاج‌آقا جمال‌الدین اخوی رحمة‌الله‌علیه، هیچ‌گاه رییس دیوان عالی کشور نبود، و این سمت را پدر بسیار عالم و متشخص و محترم او، یعنی مرحوم حاج سید نصرالله اخوی، معروف به تقوی، از اواخر سلطنت رضاشاه تا زمان درگذشتش (به نظم سال ۱۳۲۶) و شاید بیش از ده سال، به خوبی و نیک‌نامی عهده‌دار بود؛ و پسر منحصرش، مرحوم حاج‌آقا اخوی، بعدها به وزارت دادگستری رسید.

یا آن که مرقوم داشته‌اند آقای دکتر باهری، یک هفته بعد از واقعهٔ میان ژاله، مستعفی شدند، در حالی که جناب دکتر باهری در آذر ماه ۱۳۵۷ استعفا دادند؛ و یا آن که مرحوم دکتر ناصر یگانه را، دکتر کیان‌پور به ریاست دیوان عالی کشور منصوب کرد، در حالی که

دکتر یگانه در حکومت مرحوم هویداء و پس از بازنشستگی مرحوم میر مطهری، آن سید بزرگوار دانشمند، و در زمان وزارت مرحوم صادق احمدی، و به امر شاه، به آن سمت تعیین شده بود؛ اساساً چنین مناصب عالیه و تعیین رؤسای آن، صرفاً ظاهراً به نظر شاه بستگی داشت و لاغیر؛ و در آن سال‌ها، نه تنها وزیر دادگستری که نخست‌وزیر نیز چنین اختیاری را نداشت، و یا آن که در ضمن مشاغل و مناصبی که برای افرادی را که مرحوم صادق وزیری برای کمیسیون مطالعه لوایح قانونی لازم برگزیده بود، نوشته‌اند بعضی از آن‌ها، معاون وزارت دادگستری و رییس ثبت کل اسناد بودند، در حالی که هیچ یک از آن بیست نفر، بر ثبت اسناد املاک، ریاستی نداشته‌اند.

به هر حال بنده نه درباره مطالب مرقومه در آن مقاله اطلاعی دارم، و نه صلاحیتی برای اظهارنظر؛ اما از آن‌جا که باز دستور: «مردگانتان را به نیکی یاد کنید»، را باید اطاعت کرد، بر ذمه اخلاقی خود لازم می‌دانم که از دو وزیر مرحوم دادگستری، که جناب دکتر نخجیری از یکی از آنان، یعنی مرحوم دکتر غلامرضا کیان‌پور، با تحقیر یاد کرده‌اند، در مقام ذکر خیر آن چه را که به رأی العین از آنان مشاهده کرده‌ام، حالا برای شما خوانندگان گرامی بازگو کنم. این هر دو وزیر، یعنی مرحومان صادق احمدی و کیان‌پور از دنیا رفته‌اند؛ زیرا کیان‌پور در همان اواخر فروردین ۱۳۵۸ اعدام شد، و مرحوم احمدی هم پس از این که مدتی در زندان بود، و با آن که دادسرای انقلاب اسلامی در روزنامه‌ها اعلام کرد هر کس از او شکایتی دارد و یا خیانتی مشاهده کرده است، صریحاً اعلام دارد، و کسی از او شکایتی و بر او خیانتی ادعا نکرد، از زندان آزاد شد.

مرحوم احمدی شش هفت سال پیش ازین، ناگهانی وفات یافت. خدای بیامرزد و رحمت واسعه‌اش را شامل حال او فرماید.

من بنده، قریب بیست سال پیش از دوران وزارتش، و در هنگامی که او بازپرس شعبه ۱۴ یا ۹ (?) دادسرای تهران بود، با او آشنا شدم؛ زیرا برای رسیدگی به پرونده‌ای که در دست رسیدگی داشت، لازم دانسته بود که من بنده را به عنوان «مطلع» احضار کند، از آن رو که یکی از متداعیین یا شاکیان آن پرونده، که از تجار محترم و آبرومند آذربایجانی، و مردی دین‌دار و پرهیزکار بود، و متأسفانه چند پسر بلندپرواز بی‌تجربه او، که یکی از

آنان، از شعبه علوم اقتصادی دانشگاه تهران نیز لیسانسیه شد، و خیلی دماغ پُربادی داشت، کار پدر را به ناکامی در رشته تجارت کشاندند، و آن پیرمرد نجیب را در سیطره امر و نهی خود درآوردند، و عاقبت الامر، او را به افلاس و ورشکستگی رساندند؛ (ولی در ایام طرح آن پرونده، آن پیرمرد به راستی از «ارکان» بازار بود، و گر چه دامنه کار و تجارتش تنگتر شده بود، ولی هنوز چک و سفته‌ای ازو «وانخورده» و «واخواست» نشده بود).

مرا به عنوان این که قریب پنج شش سال بود که اسناد رسمی‌اش را در دفتر من ثبت می‌کرد و بر کیفیت معاملات ثبتی و صداقت و امانت او در مسایل مالی، وقوف و ورود داشتم، به مرحوم احمدی معرفی کرده و ازو خواسته بود که مرا به عنوان مطلع دعوت کند. آن ایام هنوز اکثر سردفتزان در ایران، رسماً معمم بودند، و یا سیما و طرز لباس پوشیدن آنان، به بیننده می‌فهماند که به اصطلاح «ماقبل آخوند» اند، و خدا می‌داند که در مجموع، همه‌ی آنان مردمانی عالم و امین، و خداترس و وزین و نظر پاک بودند، و خدای همه شان را بیامرزد!

چون «از سخن سخن خیزد»، اجازه بدهید در مقام ذکر جمیل، و تجلیل از گذشتگان و پیش کسوتانم، از مشهورترین روحانیون دانشمند معمم، دو نفر، و از غیر معممین و ماقبل آخوندها نیز، دو نفر را نام ببرم؛ و اول، یکی از کسانی را که از کسوت روحانی صرف‌نظر کرده، و به تعبیر معهود، «مکلاً» شده بودند، ولی از لحاظ علمی و حیثیت فقاہتی، بر هر دو آن معمم محترمی که نام می‌برم، و هر دو، فرزند دو خانواده بسیار معروف و متشخصی بودند، مقدم بود نام ببرم؛ و او مرحوم سید مهدی لاهیجی و یا آن جوری که خود آن مرحوم امضاء می‌فرمود: سید مهدی الحسینی اللاهیجی بود، که سردفتر ۵ طهران، و دفترخانه‌اش که از مهم‌ترین و مشخص‌ترین دفاتر بود، در اول خیابان نادری قرار داشت.

آن مرحوم از شاگردان مرجع بسیار عالیمقام شیعه و فی‌الحقیقه، بانی و حامی مشروطیت ایران، یعنی مرحوم آقای آخوند ملاً محمدکاظم خراسانی طاب‌ثراه بود. مرحوم آخوند در ۱۳۲۹ قمری درگذشته است، یعنی (نود و چهار سال پیش از این) و

مؤلف کتاب بسیار معروف و مفید «کفایة الاصول» است، که بیش از یک صد سال است آن تألیف شریف، مهم‌ترین متن تدریسی علم اصول فقه در سطح عالی است، و به همین مناسبت، بعضی از اعقاب ایشان، نام خانوادگی «کفائی» را برگزیده‌اند.

مرحوم لاهیجی، علاوه بر سمتِ سردفتری، سمتِ والاتری را که «مجتهد شورای عالی فرهنگ» باشد نیز تصدی می‌فرمود. طرز لباس پوشیدنش هم، با همهٔ مُکلاً بودن، خیلی آخوندی و تماشایی بود، یعنی همواره پیراهن سپید تمیز یقه‌دار و پالتوی مشکی گاباردین، و شلوار رسمی (یعنی همان شلوازی که دولتمردان و نمایندگان مجلسین، با ژاکت می‌پوشیدند) بر تن داشت، و کلاه ملون مشکی لبه‌برگشته بر سر می‌گذاشت، و با قَد نسبتاً کوتاهی که داشت، این لباس، قَد او را بلندتر جلوه می‌داد، و من هر وقت که آن مرحوم را دیده‌ام، در همین لباس دیده‌ام؛ و پس از درگذشت آن مرحوم، که در اواسط دههٔ سی بود، سمت او در شورای عالی فرهنگ، به مرحوم استاد والامقام، آقا میرزا محمود شهابی رحمه‌الله، متوفای در مرداد ۱۳۶۵ خورشیدی در فرانسه، و مدفون در مقبرهٔ مسلمانان *Thiais* (نزدیک فرودگاه اُرلی پاریس^۱) واگذار شد.

دو سردفتر روحانی و معمم محترمی را که نام می‌برم، یکی مرحوم حاج شیخ محمد امین خوئی، پسر بزرگ مرحوم حاج امام جمعهٔ خوئی (حاج میرزا یحیی) و برادر بزرگ‌تر نظام‌الدین امامی (داماد و ثوق‌الدوله و پدر زن حسنعلی منصور و هویدا و جمال امامی معروف، و چند برادر دیگرش می‌باشد که سردفتر ۲۰ و دفترش، در چهارراه حسن‌آباد، اول خیابان سپه بود؛ و دیگری، مرحوم حاج سید محمدباقر شهمنش، سردفتر ۱۰ (خیابان چراغ برق)، پسر مرحوم حاج آقا محسن مجتهد اراکی است، که به نظرم در حال حاضر ماشاءالله، ماشاءالله، هزاران تن از نوه‌ها و نتیجه‌ها و نبیره‌هایش، که نام‌های خانوادگی مختلفی از جمله خاکباز، فرید، محسنی، سجادی و غیره و غیره برگزیده‌اند، در اطراف و اکناف عالم وجود دارند! و از جملهٔ اهل قلم آن خاندان، یکی هم همین سرکار خانم حورا یآوری، مقیم نیویورک است (یآوری نام خانوادگی شوهر ایشان است، و نام خودشان فرید است).

سردفتر «ماقبل آخوند»، مکالمی دیگری را که نام می‌برم، مرحوم آقامیرزا ابوالحسن شریفی خراسانی، ملقب به شریف‌العلماء است، که سردفتر ۵۲ تهران (خیابان ناصرخسرو و رو به روی دارالفنون) بود، و در سیاست هم مداخله می‌کرد و در زمان صدارت دکتر علی امینی، با عنوان معاونت امور روحانی، معاون نخست‌وزیر شد، و در ادوار متولی و متعددی پیش از استقلال کانون سردفتران، که ریاست کانون قانوناً به عهده وزیر عدلیه بود، آن مرحوم نیابت ریاست را داشت، و مردی مهربان و دست و دل‌باز و کارگشا بود، و اسمی با مسما داشت.

دامنه سخن را برچینم، و به بازپرسی شعبه ۹ یا ۱۴ دادسرای تهران برگردم. من وارد آن اطاق شدم و ورقه احضاریه را به دست منشی شعبه دادم، و او بدون آن که سخنی بگوید، به اشاره، صندلی‌ای را به من نشان داد، و من بر آن نشستم و او بر خاست و پرونده قطوری را روی میز بازپرس گذارد، و بازپرس که مثل غالب هم‌ردیفان خود، جوان و شاید سی و دو سه ساله یا بیشتر بود، پرونده را به دست گرفت و چند ورق رویی را نگاهی کرد که به محتوای پرونده، حضور ذهن یابد، و سپس نگاهی متعجبانه و استفهام‌آمیز به من، که پنج شش سالی از او کوچک‌تر بودم انداخت و گفت: «شما سردفترید؟» گفتم: «بلی، من مهدوی سردفتر ۲۵ تهرانم، و شما مرا برای مطلبی که نمی‌دانم چیست، به عنوان مطلع احضر کرده‌اید.»

او خیلی بازپرسانه (!)، و با لحنی که تحکم و تشدد آن بر جنبه استفهامی و «استطلاعی» اش (یعنی طلب اطلاع کردن، آگاهی خواستن) می‌چربید، پرسید: «شما این حاج ... را چند سال است که می‌شناسید؟ و چگونه‌اش می‌شناسید؟»

گفتم: «پنج شش سالی است که او را می‌شناسم، و تاکنون چندین سند معاملات او را در دفترم ثبت کرده‌ام و او را مردی بسیار متدین و امین و راست‌گو و ساده و بی‌شیله‌پله می‌دانم، و از تقوی و دین‌داری او دیده‌ام که یک بار که کاری که در دفترم داشت، و در دست انجام بود و او بی‌حوصلگی می‌کرد و عجله داشت که زودتر کارش تمام شود و پی کار خود برود، ناگهان از مسجد اتابک که رو به روی خیابان سوم اسفند است، صدای آذان ظهر به گوش رسید، برخاست که برود و در آن مسجد نماز بگذارد، تا به قول مؤمنین

فضیلتِ اوّل وقت را از دست ندهد. طرف معامله‌اش که شاید فکر می‌کرد حاجی از آن معامله پشیمان شده باشد، و به این بهانه می‌خواهد از انجام معامله خودداری کند، خیلی دستپاچه^۱ شد و گفت: «حاج آقا، حالا نمازتان که دیر و قضا نمی‌شود! بگذارید کار تمام شود و سپس تشریف ببرید.» حاجی با همان لحن شیرین تُرکانِ پارسی‌گو گفت: «پَه، مگر من این ملک را به شما قول نداده‌ام؟ این مال شماست.» و بی‌اعتنا به آن آقا، رو به من کرد و گفت: «دَه دقیقه تا یک ربع دیگر بر می‌گردم.» و به پسرش که با او بود گفت: «حمید، تو پهلوی این آقا بنشین و تکان نخور، تا من برگردم.» و به سرعت از دفتر خارج شد.

پسرش به من گفت: «آخر حاجی بابا، هیچ وقت نماز اوّل وقتش ترک نمی‌شود.» حاجی بعد از پانزده دقیقه برگشت، و سند را که حاضر شده بود امضاء کرد. این را من به چشم خود دیده‌ام.»

مرحوم احمدی، قرآن کوچکی از کشوی میزش بیرون آورد و جلو من گذاشت و گفت: «می‌توانید به این قرآن قسم بخورید که این مسأله را به چشم خود دیده‌اید؟»

گفتم: «البته، آن چه گفتم عین حقیقت است، ولی به این قرآن قسم نمی‌خورم!» گفت: «یعنی چه؟! مگر نمی‌دانید که من می‌خواهم بر اساس گفته شما، تصمیمی بگیرم و نظری اتخاذ کنم، مگر دروغ می‌گویید؟»

گفتم: «جناب آقای بازپرس (چون در آن ساعت نام او را نمی‌دانستم) من راست گفتم، ولی گویا جناب‌عالی، مقررات و مسایل مربوط به «تحلیف» را فراموش فرموده‌اید، و به قاعده «الْبَيِّنَةُ عَلَى الْمُدَّعَى وَالْيَمِينُ عَلَى مَنْ أَنْكَرَ» التفات ندارید! چه جای سوگند دادن و سوگند خوردن است؟ شما مرا به عنوان مطلع احضار کرده و از من نظری، - و در حقیقت، شاید بتوان گفت «شهادتی» خواسته‌اید - یا مرا عادل می‌دانید، که باید شهادتِ مرا بی چون و چرا بپذیرید، و یا مرا جرح می‌کنید و عادل نمی‌شناسید؛ که در آن

۱- واله می‌دانم این کلمه عامیانه است و اگر آقای پرتو می‌خواستند این معنی را بنویسند واژه «نگران» را به کار می‌بردند ولی «دست پاچه» مفهوم قوی‌تری را القاء می‌کند.

صورت، موظفید شهادت مرا مسموع و پذیرفته ندانید، و به فرض محال و غیر واقعی، اگر این رابطه و مقابلهٔ جناب عالی و بنده را یک دعوی به حساب بیاوریم، چون شما منکر حرف من می‌شوید، شما باید سوگند بخورید!»

مرحوم احمدی بی آن که عصبانی شود و به مجادله بپردازد، پرسید: «تحصیلات شما چیست؟» گفت: «آن قدر که صحت این عرایضی را که خدمتان عرض کردم، با همین قانون مدنی که روی میز جناب عالی است به اثبات برسانم، تحصیل کرده‌ام.» و دست دراز کردم که قانون مدنی را بردارم و صفحات آخر آن را که مربوط به قسم است باز کنم، که دستش را جلو آورده و گفت: «جواب مرا بدهید.»

گفتم: «بلی، به اصطلاح، دو تا ليسانس دارم و الان هم در دورهٔ دکتری تحصیل می‌کنم.»

گفت: «اِه عجب! مگر در میان سردفتران، ليسانسه هم هست؟»

گفتم: «در تهران، تا آن جا که می‌دانم، بیش از ده یازده سردفتر ليسانسیه حقوق و یا معقول و منقول وجود دارند، و من هم یکی از آنانم.»

گفت: «مثل این که شما تحصیلات قدیمه هم دارید؟»

گفتم: «آری، مختصری از آن نیز بهره‌مندم.» و آن وقت به کلی لحنش عوض شد و با نگاه و بیانی احترام‌آمیز گفت: «می‌شود خواهش کنم در آن چه دربارهٔ قسم نخوردن خودتان گفتید، توضیح بیشتری بدهید؟»

گفتم: «جناب باز پرس، اولاً شرعاً، قسم بایستی با سوگند به نام خداوند تبارک و تعالی مثل الله که اسم خاص برای آن ذات اقدس است، یا با صفاتی که در حکم اسماء حسنی اوست: مثل الرحمن، الرحیم، القادر و امثال آن، ادا شود؛ ثانیاً، قسم خوردن به قرآن و دیگر کتب آسمانی و یا به نام پیامبران و معصومین درست نیست؛ و ثالثاً، برای آن کس که سخن می‌گوید یا شهادتی می‌دهد، اگر راست گفته باشد، شرعاً مکروه است که سوگند بخورد؛ و اگر دروغ گفته باشد، که نباید سوگند بخورد و گناه خود را مضاعف کند و این مطلب را حتی در همین رساله‌های عملیه مراجع مسلم فتوی، علی‌القاعده باید تصریح کرده باشند.»

گفت: «پس این که این قدر قسم دادن و قسم خوردن به قرآن روج دارد و معمول است و حتی در مراسم تحلیف‌های رسمی با قرآن قسم می‌خورند، از کجا ناشی شده است؟»

گفتم: «این مسأله هیچ اصل شرعی ندارد، و این حرفی را هم که به محمّدعلی شاه نسبت می‌دهند، که پس از عهدشکنی و بی‌حرمتی‌ای که نسبت به مشروطه و مشروطه‌خواهان کرد، گفته بود: «در آن لحظه، شرائط قسم در من موجود نبود.»، بیان مطابق با واقع نیست، و یا آن که به تلقین بعضی از اهل علم، از آن جا که قسم خوردن به قرآن موضوعیت ندارد (و شاید یک نوع تقلید از فرنگی‌ها، که به انجیل قسم یاد می‌کند باشد) این حرف را زده باشد.»

گفت: «آخر چطور می‌شود که چیزی که هیچ اصل شرعی ندارد، این قدر به عنوان یک امر مسلم در جامعه جا بیفتد؟!»

گفتم: «ای آقا...! به قول ضرب‌المثل عربی معروف: «لَيْسَ هَذَا بِأَوَّلِ قَارُورَةٍ كُسِرَتْ» (یعنی این نخستین شیشه‌ای نیست که شکسته شده باشد)، این هم مثل «وَجُوب ختنیه» یا «حَجّ اکبر» و حرف‌های نادرستی است که شهرت یافته است.»

مرحوم احمدی خیلی محبت و تشکر کرد و گفت: «بیهوده نبود که این حاجی ... اصرار داشت من شما را به عنوان مطلع احضار کنم. ببخشید اگر وقت شما را گرفتم، ولی این آمدن شما انشاءالله مایه خیر، و موجب ختم این پرونده خواهد شد. دیگر با شما عرضی ندارم.» و خودش برخاست و مرا هم که برخاسته بودم تا دم در اطاقش مشایعت کرد، ولی یک دفعه به یادش آمد که از لحاظ فرمالیته ظاهری، هیچ سؤال و جواب مکتوب و رسمی را در پرونده کذائی، در جهت استطلاع از من منعکس نکرده است؛ و لذا به منشی خود دستور داد که همان سؤال اولش را که: «شما این حاجی را چند سال است می‌شناسید؟» با جواب مختصر من دایر بر حُسن اعتقاد به آن حاجی، در دو سه سطر بنویسد و به من گفت: «حالا تا این نوشته حاضر شود، یک چایی صرف بفرمائید.» و دستور چایی به پیشخدمتی که پشت در اطاق بود داد.

ولی قبل از آمدن چای، آن نوشته حاضر شد و من که برای رسیدگی به کارهایم عجله

داشتیم، همین که آن ورقه را امضاء کردم، اجازهٔ مرخصی خواستم، و آقای احمدی دوباره برخاست و مرا مشایعت کرد و با من دست داد و خداحافظی کردیم.

پس از این داستان، گاه و بی‌گاه، مختصر دیدارهایی در حد سلام علیک و احوال‌پرسی در بعضی جلسات یا کاخ دادگستری که با ایشان داشتیم؛ و هنگامی که آن مرحوم از دادگستری به بازرسی نخست‌وزیری رفت، و سپس به نمایندگی کرمانشاه در مجلس انتخاب شد، و بعداً دوباره به دادگستری آمد، و مرحوم منوچهر پرتو، ایشان را به معاونت قضایی و پارلمانی خود برگزید (معاونت قضایی را الان مطمئن نیستم) و طبعاً در این سمت به مناسبات اداری، ارتباط بیشتری با ایشان یافتیم.

از زمان وزارت مرحوم دکتر عاملی، این مسأله که قانون دفاتر اسناد رسمی مصوب سال ۱۳۱۶ شمسی، که معروف به قانون «متین دفتری» شده بود، جواب‌گوی نیازمندی‌های مراجعین به دفاتر و ادارهٔ ثبت اسناد و سردفتران و دفتریاران نیست، زیرا قریب پنجاه سال از تصویب و اجرای آن قانون می‌گذشت، و با تحولات حاصله در جامعه ایران، هم آهنگ نبود، در میان سردفتران و در ثبت اسناد، دائماً مطرح بود و بالاخره پس از چند سال تلاش، مقرر شد قانون جدیدی تهیه و تدوین گردد و نظارت بر این امر نیز بر عهدهٔ مرحوم صادق احمدی که معاون پارلمانی بود قرار گرفت، و اعضای انشاءکننده و تدوین‌کنندهٔ اولیهٔ آن نیز، آقای استاد دکتر محمدجعفر جعفری لنگرودی، که رئیس امور اسناد ثبت بودند، و مرحوم آقا سید عبدالهادی آقایان، رحمه‌الله‌علیه، که علاوه بر سمت سردفتری ۴۷ تهران، عضویت اصلی کانون سردفتران را نیز دارا بود، و سپس به نمایندگی مجلس از شاهرود انتخاب شد، و این بنده که آن زمان، خزانه‌دار کانون بودم، معین شدند؛ و تنظیم و تدوین هفتاد و چند مادهٔ این قانون، قریب دو سال به طول انجامید.

زیرا آن چه را که مرحوم آقایان و این بنده، با نظرخواهی از همکاران و طرح مقدماتی آن در هیأت مدیرهٔ کانون، و کسب نظر آنان در مورد هر مادهٔ وافق، به مقصود می‌دانستیم، بر روی کاغذ می‌آوردیم و هفته‌ای یک بار، آن را با آقای دکتر جعفری مُروِر و واخوانی و تبادل نظر می‌کردیم، و ایشان نیز زحمت می‌کشید، و اگر اصلاحات لفظی یا تغییر عبارتی را مناسب می‌دید، در متنی را که ما دو نفر نوشته بودیم اعمال می‌کرد، و طرح پانویس

شده را از طریق سرپرست اداره ثبت کل، که در بیشتر آن اوقات، آقای قاسم رئیسین، که خدش نگه‌دار و نگهبان باد بود، به مرحوم احمدی گزارش می‌شد، و گاهی ماهی یک بار، یا دو ماه یک بار، همه آن مواد فراهم شده، مجدداً در حضور مرحوم احمدی بحث و بررسی می‌شد، تا بالاخره برای تقدیم نهایی طرح به مجلس شورا و سنا آماده، و سپس تصویب شد؛ و در طی ای مدت، محبت و حسن ظن ایشان به من، و احترام قلبی و اعتقاد قطعی‌ام بر خیرخواهی و نیک‌نفسی او بیشتر گشت، و یک رابطه دوستی خالصانه‌ای میان ما برقرار شد. مرحوم احمدی، مردی به معنای واقعی متدین بود، و نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد.

روزی در عصر چهارشنبه‌ای که در خدمتش بودم، و چند پرونده را باید به نظرش می‌رساندم و کسب نظرش را می‌کردم، هی دیدم به ساعتش نگاه می‌کند.

گفتم: «اگر باید در جای دیگری تشریف داشته باشید، بنده را مرخص فرمائید.»
گفت: «نه والله! جایی نباید بروم، ولی نمازم را نخوانده‌ام و می‌ترسم قضا شود. شما اگر زحمت نباشد، پنج شش دقیقه‌ای همین جا که هستید بنشینید، تا من نمازم را بخوانم.»

گفتم: «اجازه بفرمائید بروم خدمت آقای دکتر وفائی (آقای دکتر غلام‌حسین وفائی، قاضی دانشمند شریف - که خدایا هر کجا هست سلامت دارش! - مدیرکل دفتر وزارتی بود).»

گفت: «نه! نه! مگر ملاحظه نفرمودید چند نفر در اطاق منتظر ملاقات هستند؟ اگر شما بیرون بروید، آن‌ها دکتر وفائی را کلافه خواهند کرد، و به علاوه، ممکن است از شما علت بیرون آمدن از اطاق من، و توقف در اطاق دکتر وفائی را بپرسند، و من نمی‌خواهم این مسأله بازگو شود و حمل بر ریا و ظاهرسازی گردد!»

لذا من در همان اطاق بزرگ وزیر نشستم، و او به یک اطاق کوچک متصل به همان اطاق (لابد خوانندگان گرامی‌ای که اطاق وزیر را در کاخ دادگستری مشاهده فرموده‌اند، به خاطر می‌آورند که در منتهی‌الیه جنوب شرقی آن اطاق، دری به اطاق کوچک، مجهز به دستشویی و مبلمان مختصر و تلفنی باز می‌شد) رفت، و پس از هفت هشت دقیقه

برگشت و گفت: «حالا با خیال راحت به کارمان برسیم (مرحوم مبرور، دکتر اسدالله مَبسری، در اوائل ایام وزارتش، در همان اطاق مذکور زندگی می‌کرد و یک تختخواب سفری در آن جا گذاشته بود که بیش از یک ماه، آن پیرمرد قوی الاراده دین‌باور، هر شب بر روی آن استراحت می‌کرد و می‌خوابید)؛ من بنده، چون ضمن شرح حال مختصری که از مرحوم صادق احمدی در سلسله مقالات «وفیات معاصرین»، که فقط تا آخر حرف «پ» از آن در مجله گلستان چاپ شد، و پس از تعطیل آن مجله، بقیه آن، هم چنان به صورت یادداشت‌هایی باقی مانده است، داستانی را از دین‌باوری و استقامت در رأی و پاس‌داری از حریم محترم قانون و دلبستگی‌ای که آن مرحوم به حیثیت دادگستری داشت بازگو کرده‌ام؛ دیگر این جا، آن را نمی‌آورم و اجمال آن داستان این که، مرحوم احمدی که در اثر اصرار نابجا و تحمیل ناروایی که اشرف پهلوی، بر او متوجه ساخته بود، چنان برافروخته و عصبانی شد که در حالی که جز من بنده، کسی در نزد او نبود، با خشم و دلسردی گفت: «مُرده‌شور چنین وزارتی را ببرد که نه وزیری به میل و اختیار شخصی خود منصوب می‌شود، و نه به میل و اختیار خود می‌تواند مستعفی گردد! مهدوی، وزارت این ایام، الزام و نصب و عزل است.» خدای بیامرزاد، و انشاءالله تعالی که همسر محترمه متدینه و دختر گرامی‌شان که دکتر دندان‌ساز است، و علی آقا پسرشان، که حالا دیگر مرد کامل و تحصیل‌کرده‌ای است سلامت باشند.

اولین باری که مرحوم دکتر غلامرضا کیان‌پور را دیدم، همان روزی بود که به همراهی مرحوم صادق احمدی که با عزل مرحوم هویدا، او هم طبعاً منعزل و برکنار شده بود، به عدلیه آمد تا مرحوم احمدی، ایشان را به قضاة محترم و عالی‌رتبه و برخی وابستگان به عدلیه، مثل رؤسای کانون وکلا و سردفتران و کارشناسان، باصطلاح معرفی کند. علی‌القاعده جناب دکتر نججیری هم که لابد در آن جمع تشریف داشته‌اند، باید اگر نه جزئیات آن مراسم، که کلیاتی از آن را به خاطر شریف داشته باشند: که در آغاز، مرحوم احمدی با کمال خلوص، ضمن سپاس‌گزاری فراوان از همه همکاران محترم‌ش، و پوزش‌خواهی صمیمانه از این که اگر آن چنان که منظور خود او و دیگر علاقه‌مندان به حیثیت دادگستری و رفاه احوال قضاة است، نتوانسته در انجام نیات خیری که داشته است

موفق شود، امید عفو دارد، و از این قبیل سخنان ... و سپس شرح مختصری در معرفی مرحوم دکتر کیان‌پور و سابقه‌ای از همکاری شان در کابینه هویدا (که کیان‌پور در آن کابینه وزیر اطلاعات بود) گفت. و یک یک از حاضران را، با تجلیل و تکریمی که فراخور هر یک از مردان دانشمند، و قضاة پاکدامن و ارجمندی که در دیوان کشور، و دیگر دادگاه و دادرها اشتغال داشتند بود، او را به مرحوم کیان‌پور معرفی و کیان‌پور ابتدای به سلام به سالخورده‌تران از خودش می‌کرد، و اظهار ادب و فروتنی می‌نمود؛ و گاه با برخی از آنان چند کلمه صحبتی می‌داشت، و از آنان برای حسن اجرای وظائفش راهنمایی می‌طلبید، و گاه قرار ملاقاتی با آنان می‌گذاشت.

نوبت به این بنده که رسید، و من به ایشان سلام کردم و مرحوم احمدی معرفی اجمالی مختصری از این بنده فرمود، و اضافه کرد که: «مهدوی معمولاً هر چهارشنبه در میان، و گاهی هم با فاصله‌ای بیشتر یا کمتر، بعد از ساعت چهار عصر، به عدلیه می‌آید و مسائل و مطالب مربوط به کانون سردفتران را در میان می‌گذارد.»

مرحوم کیان‌پور نگاهی به من کرد و گفت: «پس از این قرار، باید چهارشنبه آینده منتظر جناب‌عالی باشم که ساعت چهار همدیگر را ببینیم؟» و به نظرم به آقای دکتر ناصر ملایری، که خداوند سلامتیش بدارد، و همراه ایشان بود، اشاره‌ای برای یادداشت کردن وقت گذاشت، و ناصر عزیز هم با آن ژست‌های شیرین خاص خودش، بر کاغذی که در دست داشت، چیزی نوشت.

این اولین باری بود که مرحوم دکتر کیان‌پور را دیدم. چهارشنبه‌ای که قرار ملاقات بود، پیش ایشان رفتم و جز خود ایشان، کس دیگری در آن جا نبود. پس از تعارفات اولیه گفتم: «جناب وزیر، لابد جناب آقای احمدی مسائل مربوط به کانون مستقل سردفتران را که در حال حاضر بنده ریاست آن را بر عهده دارم، برای جناب‌عالی بیان کرده‌اند.

من بنده، به احتمال این که شاید جناب‌عالی چون مرا نمی‌شناسید، مایل باشید یکی دیگر از همکاران محترم من بنده در کانون، حائز این سمت شود، برای این که دست شما باز باشد، اینک استعفای خود را از آن سمت خدمتتان تقدیم می‌کنم.» و پاکتی را که محتوی استعفانامه‌ام بود به او دادم.

باز نگاهی کرد و گفت: «اجازه می‌دهید من پییم را چاق کنم و با هم صحبت کنیم؟» و فندکش را درآورد و پیش را روشن کرد، به صندلی‌اش تکیه داد و پاکی را که بر روی میزش گذاشته بودم، با دست چپش برداشت و مؤذبانه به من برگرداند گفت: «مگر شناخت اشخاص، فقط با ملاقات صورت می‌گیرد؟ من علاوه بر آن که شما را اسماً، مدّت‌هاست می‌شناسم، و مقالات شما را در مجلهٔ یغما^۱ و حقوق امروز و ... خوانده و می‌خوانم، از جناب آقای احمدی و جناب آقای دولت‌آبادی (یعنی جناب ناصر دولت‌آبادی، قاضی بسیار دانشمند و ادیب و شاعر، که آن وقت رئیس شعبهٔ پنج دیوان کشور بودند و خدا سلامتشان بدارد) و از جناب صدارت (جناب علی صدارت، قاضی بسیار فاضل دیوان کشور و شاعر شیرین‌سخن، که از بزرگ‌ترین شعرای معاصر به شمار می‌روند) و ... و ... نیز درباره شما تمجید و تعریف شنیده‌ام، و می‌دانم که جناب‌عالی در دوره‌های دکتری دو دانشکده تدریس می‌فرمائید. پس این مسأله را که اولین موضوع صحبت ما شد، مختومه بدانیم، و شما همان‌طور که در زمان جناب آقای احمدی، با وزیر دادگستری مطالبتان را در میان می‌گذاشتید، چهارشنبه در میان، یا هر وقت که کاری فوری داشتید و نیازمند کسب نظر مشورتی و یا رسمی من بودید، و نظر من با استقلال شما و کانون شما معارضه و مزاحمتی نخواهد داشت، تشریف بیاورید، و مطالب و مسائلتان را در میان بگذارید.»

بعد چند دقیقه، به طور سربسته و اجمال، از این که: «خدا می‌داند هیچ‌گونه قصد یا اطلاع قبلی برای انتصاب به وزارت عدلیه، تا همان شب تشکیل کابینهٔ آقای آموزگار نداشته است، و حتی احتمال عدم شرکت در کابینهٔ جدید را هم بعید نمی‌دانسته است.» بیان کرد، و با کمال صداقت گفت: «ضمناً من خود را با جناب آقای احمدی در ورود و احاطه به مسائل و موضوعات دادگستری، البته مقایسه نمی‌کنم، و همیشه از نظر ایشان نیز بهره‌مند خواهم بود.» بعد دو سه پرونده‌ای را که باید می‌دید و اظهار نظر می‌کرد، دید و توضیحاتی خواست، و همان فورمول کذائی بی‌درسر «طبق مقررات اقدام فرمائید» را بر آن نوشت، و مقداری دربارهٔ وضع سردفتری در ایران و مقایسهٔ وظائف و اختیارات سردفتران اسناد رسمی را در ایران، با بعضی ممالک اروپائی، مثل فرانسه و اسپانیا و آلمان

۱- از خود مرحوم کیان‌پور هم در دهه سی و چهل دو سه مقاله در «یغما» درج شده است.

و بلژیک، و وسعت وظائف و اختیارات سردفتر در آن ممالک، و بی‌اهمیتی این سمت در آمریکا، که فقط در حدّ «گواهی امضاء» تنزل دارد سخن گفتیم، و یک ساعت بیشتر وقت صرف کردیم.

پس از آن، تا آخرین هفته حکومت آقای آموزگار، وضع و قرار رابطه اداری من با وزیر دادگستری، بر همین روش بود. کیان‌پور، به رحمت خدا رفته است، و خداوند غفار رحمان رحیم، بر نیات و اعمال بندگان داناتر از دیگران است، و دامنه رحمت او که بر همه موجودات بسیار گسترده است که خود می‌فرماید: «و رحمتی وسعت کل شیء» بر آن مرد، که در بیست و ششم فروردین ۵۸، به حکم دادگاه انقلاب محکوم، و سرانجام اعدام و به نافرجامی کارش تمام شد، نیز تنگ نخواهد بود، و باشد که انشاءالله حق تعالی، قلم عفو بر گناهان کرده یا ناکرده او کشد^۱، زیرا به فرموده حکیم والامقام، حضرت خِتام:

ناکرده گناه در جهان کیست بگو وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
مضاف بر آن که خدای تعالی می‌فرماید: یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله واللّه هو الغنی الحمید (آیه ۱۵ سوره ۳۵) (ای مردمان، شما درویشانید با نیاز، فرالله، والله، اوست آن بی نیاز نکونام ستوده) (کشف‌الاسرار - جلد ۸ صفحه ۱۷) همه بندگان خدا، از شاه و گدا و عالم و جاهل و نیکوکار و بزهکار و حاکم و محکوم، نیازمند درگاه اویند، و فقط لطف و رحمت او، فریادرس و دستگیر است و بس! باز به گفته حضرت شیخ اجل سعدی:

گر به محشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است

(در رسائل نثر سعدی)

این ناچیز گنهکار نامه‌سیاه، در مدت قریب دو سال که به شرح مذکور، با او کار و دیدار داشتیم، در آن چه مربوط به امور دفاتر اسناد رسمی و مسائل شرعی راجع به آن بود، از او مداخله نامطلوب و ناروائی ندیدم، و باز به گفته سعدی: «در ظاهرش عیب ندیدم و از

۱- عاریت از شیخ اجل سعدی است: بردرکبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرتنی خوش - من نگویم که طاعتم ببذیر - قلم عفو بر گناهم کش.

باطنش غیب نمی‌دانم»، و حدیث شریف یا گفتهٔ حکیمانه‌ای است که: «الناس مَجْزُیُونَ بِأَعْمَالِهِمْ إِنْ خَيْرًا فَخَيْرٌ وَإِنْ شَرًّا فَشَرٌّ»^۱ یعنی: «مردمان پاداش کارهای خود را یا بند؛ اگر نیک بود، نیکی و اگر بد و ناروا بوده، بدی.»

ضمناً پس از استعفای مرحوم دکتر مبشری رحمه‌الله علیه^۲، که بی‌شک از مردان راه حق بود، و یک عُمر با صداقت و شرافت و علوّ طبع و رعایت قانون و عدالت زیست، پرسیدم: «آیا شما در اُمور دادگستری و پرنده‌های پر سر و صدای سنوات اخیر پیش از پیروزی انقلاب، از مرحوم کیان‌پور، خیانتی و مداخله ناروا و نابجایی و حق‌کشی‌هایی ملاحظه فرموده‌اید؟»

آن مرد شریف عقیف، با همان تنگ‌نفس و صدای خسته‌اش گفت: «نه والله، نه بالله! و خدا داناترست.»

آن چه را که اینک می‌نویسم، و با عِلْم به مکروه بودنِ سوگند خوردن به شرحی که گفتم، آن را با قسم شرعی: **وَاللّٰهُ وَبِاللّٰهِ** مؤکّد می‌سازم، چیزیست که خود، شاهد عینی آن حضوراً بوده‌ام، و البته جز خداوند متعال شاهدی ندارم، زیرا دو طرف مکالمهٔ تلفنی که آن شرح را می‌دهم از دنیا رفته‌اند، و من در مقام ایفای حق محبت و احترامی که مرحوم کیان‌پور به من بنده قایل بود، این را می‌نویسم و به تکذیب و تصدیق کسی، نه نیازمند نه اعتنا دارم. خداوند متعال، بر آن چه می‌گویم و می‌نویسم گواه است.

باز عصر چهارشنبه‌ای، تنها در مقابلش نشسته بودم، و برای پرونده‌هایی که باید به نظرش می‌رساندم، توضیحات می‌دادم. کماکان پیش را در دست داشت، و به دقت به من گوش می‌داد، و سپس بر حاشیهٔ آخرین برگِ هر پرونده که گاه گزارش ماندی بود، و گاه غیر آن، چند کلمه و یا چند سطری می‌نوشت، که ناگهان تلفن زنگ زد (در حالی که هیچ گاه معهود و معمول نبود که وقتی وزیر، شخصی را در وقت معینی که محدود و

۱- علمای نحو در نحوهٔ اعراب «ان خیراً فخیّر... الخ» پنج گونه حرکت را روا داشته‌اند از این روی این توضیح را می‌دهم که هم عربی دانان به یاد «صمدیه» و «مغنی» بیفتند و هم تازی ستیزان به دعوی برنخیزند و خرده نگیرند، گو این که...

۲- آن مرحوم در سال ۱۳۶۷؟ یا ۱۳۶۸ به رحمت خدا رفت.

مخصوص امور اداری است می‌پذیرد، شخص دیگری از راه سیمِ تلفن وارد شود).

کیان‌پور شاید به احتمال این که تلفن اشتباهاً به اطاق او وصل شده است، به زنگ اوّل اعتنایی نکرد، و فقط قلم را از روی کاغذی که زیر دستش بود برداشت، ولی باز تلفن زنگ زد، لذا گوشی را برداشت؛ گویا رئیس دفترش، دو سه کلمه‌ای به ایشان حرف زد و او بلافاصله گفت: «قربان سلام عرض می‌کنم و دست مبارک را می‌بوسم!» و سکوت کرد و پیش را در جا خاکستری گذاشت و در عین آن که بر سکوتش باقی بود، و معلوم بود که دارد به سخنان آن طرف گوش می‌دهد، یک نوع ناراحتی و دل‌تنگی‌ای بر چهره‌اش نقش بست، و چون گویا می‌خواست به من بفهماند که با که صحبت می‌کند، زیرا بدیهی بود که من بنده پس از پایان مکالمه ایشان، اگر اجازه می‌داد دنباله کار خویش را می‌گرفتم، و وگرنه خداحافظی می‌کردم و مرخص می‌شدم، زیرا من حدّ و حقّ این را که از ایشان بپرسم: «با کی صحبت می‌فرمودید؟» نداشتم؛ لذا گوشی تلفن را به سرعت به دست چپش داد، و با دست راست، هم چنان که به تلفن گوش می‌داد، روی کاغذ نوشت: «علیاحضرت ملکه مادرند...»

من بنده که آن را خواندم، دلیل این گرفتم که باید از اطاق خارج شوم، لذا به فوریت برخاستم که به اطاق رئیس دفترشان بروم، ولی با دست چپش که آزاد شده بود، به شدّت اشاره کرد که: «بنشین!» و هی مکرراً، دستش را بالا و پایین می‌برد که: «سرجایت بنشین! و من نشستم».

در آن لحظات اولیه، جز چند بار «خیرقربان، خیرقربان» «خلاف به عرض مبارک رسانده‌اند» چیزی نمی‌گفت.

چند لحظه‌ای گذشت؛ گفت: «البته قربان می‌دانم که فردا پنج‌شنبه است.» و باز پس از چند لحظه گفت: «بلی قربان، می‌دانم پس فردا هم جمعه است، و شنبه هم تعطیل رسمی است (کدام تعطیل بود، یادم نیست) و ادامه داد: «قربان! عرض کردم خلاف به عرض مبارک رسانده‌اند. وزیر دادگستری حقّ چنین کار یا مداخله‌ای را ندارد!»

من که متوجّه حال او بودم که از طرفی تحت فشار و اصرار ملکه قرار گرفته، و از طرفی، به راستی سخت عصبانی است و لحظه به لحظه «رنگ رخساره‌اش که از ستر

ضمیرش خبر می‌داد» تیره‌تر می‌شد (آن مرحوم گندم‌گونِ تندى بود)، اجمالاً فهمیدم که لابد درباره‌ی مته‌می که الان در دادسرای تحت بازجویی است صحبت می‌شود، و ملکه درباره‌ی آزادی او اصرار می‌کند، برای آن که مبدا خدای نکرده دکتر کیان‌پور از حضور الزامی من در اطاق ناراحت یا به رودربایستی مبتلی شود، دوباره برخاستم که از اطاق خارج شوم که باز دکتر، به اشاره‌ی چشم و سر و دست، مرا وادار به نشستن کرد و من چشم به زمین دوختم و نشستم.

این بار به طرف گفت: «یعنی امر می‌فرمایید بنده الان به ورامین بروم؟ چاکر، دو ساعت دیگر باید در مجلس سنا باشم.»

دوباره ملکه به اصرار خود افزود، و نمی‌دانم چه گفته بود که کیان‌پور گفت: «وزیر دادگستری و یا هر مقام رسمی دیگر، نمی‌تواند در کار بازپرسی مداخله‌ای بکند و دستوری بدهد. تنها کاری که چاکر می‌تواند در اجرای امر عالی انجام دهد این است که از بازپرس، تقاضای تسریع در رسیدگی را، آن هم در صورتی که خود بازپرس مانع قانونی در پذیرش تقاضای بنده نبیند، بنماید...» و به قول عربی‌گویان: هَلَمْ جَرّاً (یعنی هی یکش و بیا) از آن طرف اصرار، و از این طرف، انکار و اعتذار ادامه داشت؛ بعد کیان‌پور گفت: «قربان تصوّر می‌فرمایید این ابراز نگرانیِ اعلی‌حضرت، برای چنان شخصی که هم اکنون خود علیاحضرت جریان امر و اتهاماتش را بیان فرمودید، و خدا شاهد است که من همین الان، و از اصغاء فرمایشات علیاحضرت متوجّه قضیه شدم، در شأن علیاحضرت و یا خاندان جلیل سلطنت است...؟ و مسلّم است که نه چاکر و نه هیچ کس دیگر، حقّ آزاد کردن او را ندارند، و او باید تا پایان تحقیقات در اختیار بازپرس و دادسرا باشد و بعداً، اگر بازپرس صلاح دانست و دادیار یا دادستان هم موافقت کرد، با کفالت، که باز آن هم در واقع بسته به نظر خود بازپرس و دادیار و یا دادستان است که کفالت را بپذیرد یا نپذیرد، موقّه آزاد و تحت‌نظر باشد.»

نمی‌دانم ملکه چه گفت که کیان‌پور جواب داد: «چرا قربان! چاکر خودم در ورامین خدمت‌گزاری کرده‌ام و آن جا را کمی می‌شناسم؛ ولی می‌دانم که اعضای دادسرا و محکمه آن جا، مردمانی صالح و بی‌غرض‌اند، و من به آن‌ها اعتماد کامل دارم که کاملاً بی‌طرفانه

رسیدگی خواهند کرد، و از این لحاظ به علیاحضرت اطمینان می‌دهم ...»

اما ملکه دنبال سخن و اصرار را رها نمی‌کرد، و قریب ده پانزده دقیقه از ابتدای مکالمه گذشته بود که کیان‌پور گفت: «نه قربان! هیچ راهی به نظرم نمی‌رسد و قاضی مستقل است و وزیر دادگستری حق هیچ‌گونه مداخله و امر و نهی را بر او بر کار او ندارد.» و باز هم چنان به صحبت‌های ملکه گوش می‌داد، ولی خیلی چهره‌اش برافروخته و خوی‌کرده، و به اصطلاح «کلافه» شده بود که گفت: «چرا قربان، فقط یک راه به نظرم می‌رسد که می‌دانم گره‌گشای کار آن مرد نیست، ولی مرا از شرمساری عدم اطاعت اوامر علیاحضرت نجات می‌دهد، و آن این است که چاکر همین الساعه، به هر وسیله‌ای که باشد، به حضور مبارک شاهنشاه، عریضه‌ای معروض دارد و استدعا کند چاکر را از تصدی وزارت دادگستری معاف فرمایند، و چاکر همین الان سعی می‌کنم تقاضای عاجزانه‌ام به شرف عرض شاهنشاه برسد.»

نمی‌دانم ملکه چه گفت که کیان‌پور پاسخ داد: «البتّه! البتّه! اختیار با علیاحضرت است، و چاکر در آن چه به عرض رسانید، قصور و تآثی نخواهد کرد ... چشم قربان! دست مبارک را می‌بوسم!» و گوشی را که از خوی دستش خیس شده بود، محکم بر روی تلفن کوبید و خیره‌خیره به من نظر دوخت و گفت: «می‌بینید که دستم از عصبانیت می‌لرزد. می‌شود خواهش کنم در دو سه سطر و با عباراتی مناسب، که حاکی از عدم استطاعت جسمی و روحی‌ام برای تصدی وزارت دادگستری باشد، مینوی عریضه‌ای را به حضور مبارک شاهنشاه تهیه کنید، که ببینم و امضاء کنم و بدهم ماشین شود، و خودم به دربار ببرم؟» و بعد اضافه کرد: «علیاحضرت به هیچ چیز، جز اجرای امر خودشان توجه نمی‌فرمایند! ظاهراً چند ساعت پیش، مردی قلشن، یکی از رعایای قرچک، یا یک جای دیگر را با تفنگ کشته است، و او را که دستگیر کرده‌اند، به عدلیه تحویل داده‌اند. حالا علیاحضرت امر می‌فرمایند از او رفع اتهام شود، و زورشان به بازپرس و دادیار نرسیده، حالا می‌خواهند اوامر عجیب و غریب خود را بر من تحمیل فرمایند! خواهش می‌کنم عریضه‌ای را که گفتم آماده بفرمایید.»

عرض کردم: «اجازه می‌فرمایید بگویم آبی یا چایی یا قهوه‌ای بیاورند میل بفرمایید؟

حالتان برای اتخاذ تصمیم فوری مساعد نیست.» و برخاستم از تُنگ آبی که بر روی میز کوچکی قرار داشت، لیوانی را پر آب کردم و به دستش دادم؛ تشکر کرد و جرعه‌ای نوشید. گفتم: «أَقَا عَزَبْها می‌گویند: «صاحب‌الحاجة اعمی، لا یری إلا قضاها»، یعنی: «حاجت‌مند نابیناست، و جز رفع نیازمندی و برآمدن حاجتش، چیزی نمی‌بیند.»؛ جناب‌عالی، فعلاً که الزامی بر اجرای تقاضای ملکه ندارید، سر فرصت تصمیم بگیرید.» و بعد گفتم: «اجازه بدهید که داستان دیگری را که من نیز در همین اطاق، دو سه سال قبل شاهد بودم و دیدم، که جناب آقای صادق احمدی به چه عصبانیت و دل‌تنگی‌ای مبتلی شدند، برایتان حکایت کنم.» و آن وقت، آن چه را که در صفحات پیش، بدان اشاره کردم و قبلاً در مجله گلستان نوشته‌ام، برای او حکایت کردم و گفتم: «جناب آقای احمدی هم در آن روز، دیگر پرونده‌ای را ملاحظه فرمودند و فرمودند این‌ها باشد برای وزیر بعد! ولی دو روز بعد، خودشان شخصاً تلفن کردند که: «مهدوی، کارهایت را بیاور! اعلیحضرت با استعفایم موافقت فرمودند و فرمودند برو سر کارت، و به حرف‌های خواهرم گوش نده، کار خودت را بکن.» حالا بنده هم یقین دارم که به فرض که جناب‌عالی، استعفایتان را به حضور اعلی حضرت تقدیم کنید، معظم‌له چنین امر و فرمایشی را به شما خواهند فرمود.» مرحوم کیان‌پور گفت: «به هر حال، من از همین الان، تا تکلیف قطعی‌ام مجدداً روشن نشود، در کار عدلیه مداخله‌ای نخواهم داشت، و من هم به شما همان چیزی را می‌گویم که جناب آقای احمدی به شما گفته‌اند. پرونده‌هایتان و حتی همین پرونده نیمه‌تمام روی میزم را جمع کنید، و باشد برای وزیر بعدی...» و خود برخاست و کیفش را به دست گرفت، و من هم به دنبال او از اطاق وزیر دادگستری خارج شدم و اجازه مرخصی از او خواستم و پی کار خود رفتم.

دو سه روز بعد، دکتر ناصر ملایری تلفن کرد که جناب وزیر امر فرمودند: «همین امروز بعد از ظهر، ساعت چهار تشریف بیاورید خدمتشان، و پرونده‌های ناتمام را هم همراه خود بیاورید.»

مرحوم کیان‌پور را که ملاقات کردم، گفت: «شاهنشاه، همان‌طور که به جناب آقای احمدی دستور فرمودند، عیناً به من هم همان امر را متوجه فرمودند. بفرمایید به کارمان

برسیم؛ ضمناً مطمئنم که از آن چه دیدید و شنیدید، تا من در این سمت هستم، با کسی صحبتی نخواهید کرد.»

عرض کردم: «بدیهی است، جز این نخواهد بود.»
پایان آن چه می‌خواستم دربارهٔ مرحوم کیان‌پور بنویسم.

امام عبدالکریم بن هوازن قشیری نیشابوری، متوفای در سال ۴۶۵ (نصد و پنجاه و هشت سال پیش از این) که از مشایخ بسیار دانشمند تصوف و عرفان اسلام، و معاصر خواجه عبدالله انصاری بلخی (متوفای ۴۸۵) است، کتابی در تصوف نظری به نام «الرساله» تألیف فرموده است، که قریب هزار سال است از عمده‌ترین متون تصوف و مرجع وثیق احوال و آراء صوفیانه است. خوشبختانه از این کتاب شریف، در قرن هفتم، ترجمه‌ای با نثری بسیار شیوا به فارسی شده است که استاد اجل ما، مرحوم علامه بی‌عدیل و بدیل، بدیع‌الزمان فروزانفر رحمه‌الله‌علیه، (که پریروز که ۱۶ اریب‌هشت بود سی و دومین سالگرد درگذشت آن شادروان بود)، آن را تصحیح و تحشیه فرموده، و در مجموعه انتشارات بنگاه، ترجمه و نشر کتاب در قریب ۷۰۰ صفحه به چاپ رسیده است (و یکی از اسناد افتخار و مباهات من بنده نیز، همان چند سطری است که علامه فروزانفر دربارهٔ این ناچیز بی‌مقدار، در مقدمهٔ آن کتاب مرقوم فرموده است).

قشیری در اواخر این کتاب مستطاب، در مقام ارشاد و نصیحت، بیت شعری عربی آورده است که بین اولئی نیز دارد، که قشیری آن را نیاورده و هر دو بیت چنین است:

يَمُوتُ الْمَرْءُ فِي الدُّنْيَا وَيَفْنَى	وَيُبْقَى الدَّهْرُ ^۱ مَا كَتَبَتْ يَدَاهُ
فَلَا تَكْتُبْ بِخَطِّكَ غَيْرَ شَيْءٍ	يَسْرُكُ فِي الْقِيَامَةِ إِنْ تَرَاهُ

یعنی: آدمی در دنیا می‌میرد و نابود می‌شود، ولی آن چه را که دو دست او رقم زده و نوشته است، روزگار باقی می‌گذارد. پس به خط خود، جز آن چه را که اگر در روز بازپسین آن را بینی، شادمان گردی، ننویس!

پروردگار عالم، به این حقیر رو سیاه، و به همهٔ نویسندگان، چنین توفیقی را ارزانی دارد، و آنان را در صحرای محشر، با بازدیدن نوشته‌شان شاد فرماید! والسلام.

۱- یا: وَيُبْقَى الدَّهْرُ یعنی: همواره باقی می‌ماند.

یادداشت درباره جای خالی یک مقاله ...



﴿مقالهٔ نسبتاً مفصّلی که ده دوازده سال پیش از این، در روزنامهٔ اطلاعات طهران، با عنوان: «سفیرگیری به نام آقاصداق» چاپ شد، دوست داشتم در این مجموعه نقل شود. از آنجا که اکنون مُسوّده‌ای آن را و یا نسخه‌ای از آن روزنامهٔ اطلاعات را در دسترس ندارم، و با آن که در طی این چند ماه اخیر، چندین بار از خودِ «آقاصداق» یعنی جناب آقای حاج سید محمدصادق خزازی دامّ مجده، سفیرکبیرِ فعلی ایران در فرانسه، درخواست کردم اگر نسخه‌ای از آن روزنامه را در اختیار دارد، تصویری از آن را برایم ارسال کند، تا آن نیز در این مجموعه چاپ شود؛ و او، اولاً به سبب آراستگی تحسین‌آمیزش به فروتنی، و ثانیاً به بهانهٔ کثرت و شدّت مشغله که در این ایّام بخصوص، به عهدهٔ همّت او موکول است، در انجام تقاضای من تسامح ورزید، و لذا آن متن در این مجموعه نیامده است. با توجه به آن چه پس از چاپ آن مقاله در روزنامهٔ اطلاعات، از اینان و آنان خوانده و شنیده شد، اینک با کمال صراحت و صداقت، هم‌چنان که گفته‌ام، بارِ دگر می‌گویم که این جوانِ شریف را که همسال دخترم فریده است، مانند فرزندِ خود دوست می‌دارم، و یک بار هم به مناسبتی دربارهٔ او، به آیهٔ شریفهٔ ۳۹ سورهٔ ابراهیم که نقل قولِ جدّ بزرگوار و والامقام او، در مقام سپاس‌گزاری از حقّ تعالی و تقدّس در موهبت داشتن دو پسرش است که: «الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي وَهَبَ لِي عَلَى الْكِبَرِ إِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ إِنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعَاءِ»^۱، استشهاد کردم، و او را با پسر صلیبی و فرزند بزرگم مرتضی،

۱- خداوند متعال، نعمت وجود شریف حضرت آیه‌اله آقای حاج سید محسن خزازی دامت برکاته، والد معظّم این جوان را که از اعاظم علمای معاصر شیعه‌اند و کتب فراوانی در فقه و اصول و فلسفه و کلام تألیف فرموده‌اند و بدون تردید، انشاءالله از مراجع مسلم تشیع خواهند بود، برقرار بدارد.

همانند دانستم، و خدا را شکر کردم .

آنان که این جوان نجیب دین باور فروتن خوشخوی را می‌شناسند، و به خلقیات شریف او واقفند، در آن چه درباره او در آن مقاله گفته‌ام، و اینک هم مختصری از آن را بازگو می‌کنم، با من هم‌آوایند .

در اواخر سال یک هزار و سیصد و شصت و هشت، که عموی محترم و دانشمند و سلیم‌النفیس او، با سمت سفیرکبیر و رئیس هیأت نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد، به نیویورک آمدند، این جوان بیست و شش ساله نیز در معیت ایشان، و به سمت سفیر فرهنگی و معاون (؟) در امور اجتماعی نمایندگی، به نیویورک آمد .

برای بسیاری از ایرانیان مقیم آمریکا، که از طبقات مختلف بودند، و کار به کار کسی، و در سیاست، جبهه و جهت خاص و مشخصی نداشتند، و از اساتید دانشگاه و بازرگانان و کارمندان و دانشجویان و غیره بودند، و چند سال بود که در مراجعه به مقامات رسمی ایرانی در واشینگتن و نیویورک، با « عبوس زُهد » و « نگاه تحقیرآمیز » و « تحکّمات حیرت‌انگیز » برخی از متصدیان آن مقامات مواجه می‌شدند، و چه بسا که خسته و درمانده و رنجیده و نارواشینده، از عرض تقاضای مشروع خود، در مقابله با چنان وضعی منصرف می‌گشتند، به راستی آمدن آن رئیس جدید و این جوان و دو سه همکار دیگر منتخب، که به همراهی رئیس آمده بودند، دری بود که از رحمت به سوی آن ایرانیان گشوده شد، و اتفاقاً بیشترین آنان با اموری که مسئولیت اداره آن، با آقاصادق بود، سر و کار داشتند، اینان توانستند مسائل و مشکلات خود را به راحتی، با او در میان گذارند، و برای صدور یا تعویض یا تمدید گذرنامه و یا تعیین تکلیف معافیت، از نظام وظیفه و یا برقراری مجدد ارز دانشجویی و یا رفع مشکل دست و پاگیر، که گرفتاری پناهندگی اجباری و اضطراری‌شان به دولت‌های اروپایی یا آمریکایی بود و ... و ... از او چاره‌جویی کنند و مدد بخواهند ؛ و او همواره در خدمت این مردمان بود . آرام و آهسته سخن می‌گفت، و با رفاقت و ملایمت و لحن مساعد جواب می‌داد، و به آنان قول می‌داد که « مطلب » را به « آقای دکتر » خواهد گفت و یا با اجازه ایشان، آن را به تهران گزارش خواهد کرد، دقیقاً به امر و حدیث شریف جد بزرگوارش، پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه و آله

سَلَّمَ كَه : اَنْكُمْ لَنْ تَسْعَوْا النَّاسَ بِأَمْوَالِكُمْ فَسَعَوْهُم بِأَخْلَاقِكُمْ

که متنبی مطلع قصیده بسیار غزای معروف خود را که :

لا خیل عندک تُهدیها ولا مألٌ فلیسعدی النطق ان لم یسعد الحال

از آن را حدیث گرفته است، و سرمشق معاشرت و مکالمه خود قرار داده، و از آن اطاعت می کرد و هنوز هم بحمدالله چنین است. این جوان جنگ دیده و پیکار آزموده و مجروح از جبهه برگشته، که در پایش ترکش خُمپاره، همچنان باقی مانده بود، گاه به قول خواجه شیراز، به تحمل، درد را تحمل می کرد و نمی گذاشت کسی به رنج و ناراحتی و عدم استقامتی که در پای راستش بود، متوجه گردد؛ و چند سال بعد، پایش را عمل کرد و آن ترکش را بیرون آوردند و مدت ها، لنگ لنگان قدم برمی داشت، و « هر قدم دانه شکری می کاشت »، و در یک روز بسیار سرد و یخبندان زمستان نیویورک، با همان پای مجروح، در پایداری و جدیت در انجام خدمتش به طور ناشناس، به خانه هنرمند کاریکاتوریست معروفی، چند صد متر پیاده رفت، تا به او کمکی، و ازو استمالتی کند، و به گونه ای که هنرمند منبع الطبع متوجه نشود، هزار دلاری زیر بالش او بگذارد، و فوراً خداحافظی کند. او در حاشیه وظایف رسمی اش، چنین خدماتی را مکرر و مکرر، به نیازمندان انجام داده است.

من او را که با همسر گرامی و سه فرزند خردسالش به آمریکا آمده بودند، اولین بار در مراسم جشن نوروز باستانی ۱۳۶۹ که پس از چندین سال، دوباره احیاء و اقامه شده بود، دیدم و شناختم.

نیای باصفا و نیکوکار او، مرحوم آقای حاج سید مهدی خرازی رحمه الله علیه را که بازرگانی سرشناس و در غالب انجمن های خیریه، عضویت داشت و از جمله معدود تجاری بود که امری را که جذ بزرگوارش صادر فرموده بود که : « ای گروه بازرگانان، نخست دانش دین را فرا گیرید، و سپس به بازرگانی بپردازید. »^۱ فرمان برده بود، و در کار تجارت خود، همه آداب شرعی را مرعی می داشت، و به سیره تجار هم مسلک خود، عمامه تاجرانه

۱- حدیث شریف ۸۶۴۷ کتاب اصول کافی : « ... قَالَ سَمِعْتُ امیرالمؤمنین علیه السلام یقول علی المنبر : « یا معشر التجار الفقه ثم المتجر، الفقه ثم المتجر، الفقه ثم المتجر. »

چرخى سياه و كوچكى بر سر داشت، و نزد همه طبقات اجتماعى، از حسن شهرت و مقبوليت برخوردار بود؛ و اين بنده، آن مرحوم را در اواخر دهه بيست و اوائل دهه سى كه مرحوم مغفور، آية‌الله آقاى حاج شيخ محمود حَلَبى (تَوَلَّاتى) طاب‌ثراه، - كه من او را چون پدرم دوست مى‌داشتم، و به او احترام مى‌گزاردم و مى‌گزارم، - به طهران آمده بود و در خانه استيجارى از مرحوم خرازى كه متصل به منزل مسكونى خود آن مرحوم در خيابان خراسان، كوچه مسجد لُرزاده^۱ بود سكونت فرموده بود، مكرز ملاقات كردم و شيفته حُسنِ خلق و تواضع و مردم‌دارى او شدم؛ و نيز چون پدرِ محترمِ همسر او، سال‌ها مدير كلّ ثبت تهران، و به لحاظ سردفترى، رئيس مستقيم من بنده بود، اين سوابق آشنائى كه با خانواده او و خانواده همسرش داشتم، به ضميمه محبّت و احترام و صميميت صادقانه‌اى كه از او نسبت به خود مى‌ديدم، علقه دوستى بى‌شائبه‌اى را ميان او و من ايجاد كرد، كه بحمدالله، تاكنون باقى و برقرارست، و شكر خدا را كه اين رابطه صاف و شفافِ مودت از هيچ طرف، به پلّستى طمع و توقّع، و يا به بعضى عوارش ناشيه، از عناوين ظاهرى و مناصب ادارى، آلوده و مختل نگشته است.

خدمات چشم‌گيرى كه او در آمريكاد به بسيارى از ايرانيان كرد، و گره‌هاى پيچيده‌اى را كه از گرفتارى‌هاى آنان گشود، كم نيست. يك مورد را عرض كنم، و به اين بحث، خاتمه دهم. اين صادق خرازى بود كه مرحوم استاد والامقام باوقاى شرافتمند، دكتور محمد جعفر محجوب رحمه‌الله عليه را كه در آرزوى سفر به ايران، و ديدار از دختر و برادر و ديگر ارحامش بود، و قريب پانزده سال، براى دريافت گذرنامه و رفع موانعى كه براى صدور آن عنوان مى‌شد، به اين در و آن در مى‌زد و موفق نمى‌شد، محترمانه به ايران فرستاد.

اصل چند نامه‌اى كه آن عزيز فقيد، توسط من بنده، به «آقاصادق» نگاشته است، نزد خود «آقاصادق»، و تصوير آن نزد اين حقير موجود است؛ و اكنون چون دكتور محجوب، به رحمت الهى واصل شده است، فقط از او نام بردم.

ولى از بسيارى ديگر كه بحمدالله زنده و سلامتند و از كمك‌هاى مؤثر «آقاصادق» برخوردار شده‌اند، نامى نمى‌برم.

۱- خدا رحمت كند اين فقيد تازه درگذشته را كه استادى بى‌رقيب و نظير، و در فن خود يكتا بود، و كى و كجا كه ديگر معمار متخصّص متشخصى چون او، با چنان فضائل پيدا شود...؟

این بود خلاصه‌ای از آن چه در آن مقاله، پس از پایان مأموریت « آقاصادق » در آمریکا و مراجعتش به ایران نوشتم، و برای روزنامه اطلاعات فرستادم، و در آن روزنامه چاپ شد؛ و پس از انتشار آن، حاسدان بر « آقاصادق » حسد بردند، و در یکی از روزنامه‌های صبح، آن حسدورزی را بر قلم آوردند، و مرا هم به لقب « خودتبعیدی » خواندند، و از سوی دیگر، برخی از دوستان عزیز، بر من خرده گرفتند، و آن را به تصوّر خود، از همّت من دور دانستند؛ ولی خدا شاهد است، این بنده - که آن چه را نوشته بودم و اینک هم خلاصه آن را نوشتم، تمام حقیقت بود، و جز حقیقت در آن نبود^۱، به وضع آن شاعر آزاده افتادم که :

نه در مسجد گذارندم، که رندی نه در میخانه کاین خمّار خام است
 اما بحمدالله، من بنده، نه به آن اعتناء دارم و نه ازین پروا، زیرا به روشنی، راه میان مسجد و میخانه را یافته‌ام، و در آن ره می‌سپرم .

اینک هم یقین است آنان که او و هنرهای او را، یا من بنده و نظرهای مرا نمی‌شناسند و نمی‌پسندند، و یا گرفتار بازی‌های چرخ سیاست‌اند، مرا به « رندی » منسوب سازند، و به دوستی او عیب کنند، و در صداقت و صحت نظرم، شک و ریب ورزند، باکی نیست ... اینان نمی‌دانند که من بنده، در آستانه هشتاد سالگی، شأن خود و حیثیت قلم را برتر و بالاتر از آن می‌دانم که چیزی بر خلاف اعتقاد قلبی خود بگویم یا بنویسم، و یا به کسی، به خاطر مناصب و مقامات ظاهری، اعتنائی یا توجهی و یا چشمی داشته باشم، و یا :

قبای اطلس آن کس که از هنر عالیت، به نیم جو خریداری کنم

و : در خانه اگر کس است، یک حرف بس است .

میدوارم که فرزندانم : مرتضی و زهرا و فریده و نوه‌هایم : بابک و فرید و نسیم و مهدی، این حقیقت‌خواهی و حقیقت‌گوئی را از من به ارث برند، و جز به عنایت الهی و توکل به ذات اقدس او، و تمسک به ذیل مکرمت ولی نعمت اعظم من، حضرت امام ثامن ضامن، صلواة‌الله و سلامه علیه، بر کسی یا به چیزی متکی نباشند، و به هیچ وسیله دیگری متوسّل نشوند ! و لاحول ولا قوّة الا بالله العظیم . احمد مهدوی دامغانی

۱- خدا رحمت فرماید مرحوم علامه والامام بی‌بدیل، سید حسن تقی‌زاده را که در این عبارت معمول و مصطلح در سوگند را در بلاد فرنگ، ضمن آن نطق کذایی‌اش درباره نفت، در مجلس شورا بیان فرمود .

از صدر تا ذیل شاخ گل هر جا که می‌روید، گل است

تقدیم به جناب سید ابوالحسن صدر
و به حسن آقا و معصومه خانم و حمیدخان طوسی



سلام جناب شهباز،

انشاءالله خوب و خوش باشید. جناب‌عالی هی امر می‌فرمایید که مخلص و یا به قول میرزابنویس‌های قدیمی، «این بنده شرمندۀ هیچ نیرزنده»، برای هر شماره مجله عزیز شما، نوشته‌ای به حضور خوانندگان گرامی و نکته‌سنج «ره‌آورد» تقدیم کنم، و ضمن آن، امر و اصرار اکید بلیغ و البته صادقانه (!) هم نظر و اعتقاد خودتان را که: «حیف است «ره‌آورد»، از نوشته ناقابل من بنده خالی بماند، و هم ظاهراً جناب‌عالی، به عنوان «ولایت» ادعایی که برای خودتان، بر خوانندگان محترم فرض و تصوّر می‌فرمایید - از طرف خوانندگان عزیز، با بعضی تعارفات و تشویقات و فرمایشاتی که به فرمودۀ حضرت مولینا: «مایۀ فربه شدن آدمی از راه گوش»^۱ می‌شود، قصد دارید مخلص، خود را از این که فربه هست، فربه‌تر سازد که مجبور شوم امرتان را اطاعت کنم.

اما می‌بینم هر مقاله‌ای که از این فقیر در «ره‌آورد» چاپ می‌شود، به قول روزنامه‌نویس‌ها، برای من بیچاره، یک «پی‌آمد» هایی دارد، که دفع و رفع آن پی‌آمدها، و «این قیل و قلّت» ها، نه تنها وقت زیادی از این حقیر را به خود مصرف می‌دارد، که گاه

۱- جانور فربه شود، لیک از علف آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
(مثنوی - دفتر ششم: داستان چرب‌زبانی خواجه با غلام برای سرگرم ساختن او)

ممکن است موجب ملال نیز گردد.

فی‌المثل، آیا همان مقاله شماره ۶۲ دربارهٔ مرحوم استاد اجل همائی طاب‌ثراه، که در ضمن آن، نوشته‌ی محققانهٔ آن فقید را دربارهٔ آتشگاه اصفهان آورده بودم، و آن بزرگوار هم بنا بر سبک و سلیقهٔ دقیق خود، اقوال پیشینیان و مورخان قرن سوم و چهارم را نقل فرموده بود، به یاد دارید ...؟

مرحوم استاد همائی، در یکی از منقولات خود که از کتابی، عیناً ذکر کرده بود، عبارت «گبران کافر»، یا همچو چیزی وجود داشت، خوب صدها نفر مسلمان و مسیحی و کلیمی و زردشتی آن مقاله را خوانده‌اند و ایرادی به نظر کسی نرسیده است، جز آن که به نظر یک طبیب انشاءالله عیسوی هُش.^۱ زردشتی چنین آمده است که مرحوم استاد همائی و این بندهٔ کمترین، به زردشتیانِ پاک‌دین، تهمتی ناروا زده، و آنان را «کافر» خوانده‌ایم! جلّ‌الخالق، حالا بیا و درست کن...! راوی گفت برهمن را، که چگونه بوده است آن حکایت؟ گفت: «آورده‌اند که در بامدادِ یک روز شنبه‌ای، که مهدوی بیچاره، فرصتی یافته بود تا کمی بیشتر، در این ماه رمضان، زبان و گوشش را از گفتن و شنیدن غیبت ببندد، و او که همیشه در خواب غفلت است، ظاهراً و صوراً هم بخوابد، هنوز ساعت نه نشده، زنگ تلفن بیدارش کرد و آن پزشک محترم که امیدوارم هر بامداد که از بیماران خود و بیمارستان «ویزیت» می‌فرماید، با چنان تشدّد و تحکمی که با من افتاده شاخ‌شکسته صحبت فرمود، صحبت نکند، و بلکه «طبیبانه به بالین آنان رود»، از مخلص پرسیدند که: «آقای مهدوی شماید ...؟»

بنده از خواب‌پریدهٔ وحشت‌زده، عرض کردم: «سلام علیکم، بله قربان، بنده مهدوی دامغانی هستم.»

آن‌گاه، ایشان خود را معزّفی فرمودند، ولی امر کردند در «اصلاحیه» ای که حسب‌الامر ایشان، باید خدمت جناب‌عالی، جناب شهباز تقدیم کنم، فقط با حرف ب. ن نام ایشان، از ایشان یاد کنم. حقیر که از هول و هراس این که چه خطایی از من سر زده،

۱- میبایست طبیب عیسوی هُش اما نه طبیب آدمی‌کش

(نظامی در نصیحت به فرزندش محمد)

که حالا باید آن را اصلاح کنم، مشوش شده بودم، عرض کردم: «چشم، خواهش می‌کنم بنده را ارشاد، و امرتان را بیان بفرمایید.»

فرمودند: «از شما بعید است که زردشتیان پاک‌دین را کافر بنویسید!»

عرض کردم: «کی و کجا، بنده، زردشتی را کافر نوشته‌ام؟»

گفت: «در همان مقاله شماره ۶۲ «ره‌آورد»، راجع به آتشگاه مقدس اصفهان ...» نیمه‌شوخی، نیمه جدی گفتم: «ای جناب دکتر، حالا که شماره ۶۳ «ره‌آورد» هم منتشر شده، دیگر بحث درباره مندرجات شماره ۶۲ «ره‌آورد»، مشمول زمان شده و جناب‌عالی نباید در آن بحثی بفرمایید.»

دیدم نخیر، سر صبحی، مؤمن قصد دارد گردنِ میسرِ شوشتری را به جای آهنگر بلخی بزند، و مرحوم همائی و مهدوی را به عوض فی‌المثل «ابن‌خردادبه یا مقدسی»، به مجازات برساند، لذا لاجول‌کنان، دو بیت انوری را بنا به رسم این زمانه، مانند برخی «شاعرک»‌ها که با دستکاری و تغییر دو سه کلمه، از بیتی از اشعار بزرگان، آن را به نام خود چاپ می‌زنند، دستکاری کردم و با خود خواندم که:

هر بلایی کز آسمان آید	گرچه بر دیگری روا باشد
به زمین نارسیده می‌گوید	خانه مهدوی کجا باشد

و عرض کردم: «جناب دکتر، مرحوم استاد همائی که خودشان درباره زردشتیان چنین کلمه‌ای را به کار نبرده‌اند، بلکه عبارات کتب معتبر تاریخی را نقل و به قول شما، «کوتی‌شن!»^۱ فرموده‌اند ...» آقای دکتر ب. ن گفتند: «این خیلی بدتر است، که کسی مثل همائی، آن اتهام کفر را به زردشتیان نقل کنند، و آن وقت شما هم، آن را دوباره در مقاله خودتان بیاورید و ...»

هر چه عرض کردم: «آقاجان، اولاً همه گفته‌اند که: «نقل کفر، کفر نیست»، و ثانیاً در قرآن مجید، در آیه ۱۷ سورة ۲۲، خداوند متعال، مسلمانان و یهودیان و مسیحیان و مجوسان را در کنار هم ردیف فرموده و کار آن‌ها را به عهده خود گرفته و به دیگری مجال مداخله نهایی را مرحمت نفرموده است، و ثالثاً، فقهای همه مذاهب اسلام، از سنی و

شیعی، زردشتیان را اهل کتاب و معتقد به دین می‌شناسند، و رابعاً، بسیاری از مؤلفان قدیم و جدید، وقتی لفظ «کافر» را به کار می‌برند، مقصودشان غیرمسلمانان است، اعم از کلیمی و مسیحی و زردشتی، این مطلب و این کلمه نباید حضرت‌عالی را برنجاند ...

دیدم باز جناب ایشان قانع نمی‌شوند و رهایم نمی‌کنند و اصرار دارند که بنده، حتماً اشتباه خودم را (!) اصلاح کنم، و در اولین شماره «ره‌آورد»، آن را تصحیح کنم.

برای آن که خلاص شوم، عرض کردم: «ای به چشم! بنده با این قلم که چون «قلم بخت خاقانی شکسته‌سراسر است»، این توضیح را خوهم نوشت، و خواستم خداحافظی کنم که دیدم حضرتشان مطلب تازه‌ای را درباره نوشته استاد محترم دیگری، در مورد شخص مورد اختلاف دیگر، و باز به قول شما انگلیسی‌زبانان، «کونتروورشال»^۱ (چه خاکی به سر بریزم که می‌ترسم که «مختلف فیه» بنویسم، و حضرات دیگری، زبان به نکوهش گشایند!) پیش کشیدند و گله‌ای را هم که از حضرت استاد یارشاطر، در موضوع مرحوم ذبیح بهروز دارند، از بنده می‌فرمایند و ضمن ستایش مبالغه‌آمیزی، بیشتر از آن چه جناب اصلا غفاری، در مقاله‌شان به اعتقاد خود، در مقام احقاق حق مرحوم بهروز، یا به رعایت دوستی و قوم و خویشی با آن مرحوم فرموده بودند، به آقای یارشاطر حمله می‌کنند، گفتم: «آقای دکتر، ببخشید ... جناب‌عالی چند سال دارید؟»

فرمودند: «قریب پنجاه و شش هفت سال.»

گفتم: «مرحوم بهروز، سی و یک سال است که از دنیا رفته است. جناب‌عالی از کجا، این قدر خوب ایشان را می‌شناسید؟...»

دیدم ذهن جناب ایشان، مشغول به همان تاریخ‌سازی‌های مرحوم بهروز در آن کتاب «تقویم و تاریخ» کذایی است، و مندرجات آن کتاب، برای ایشان وحی منزل است.

گفتم: «آقای دکتر، بنده شرم‌نده و آقای دکتر مهدی محقق، استاد دانشگاه و رئیس فعلی انجمن مفاخر ایران، در سال‌های سی و چهار و سی و پنج، که هر دو دانشجوی دوره دکتری ادبیات بودیم، هفته‌ای دو بار عصرها می‌رفتیم خدمت مرحوم بهروز، در کتابخانه باشگاه افسران (مرحوم بهروز، هم‌ردیف سرتیپ یا سرلشگر بود)، و همین کتاب

« تقویم و تاریخ » را از اول تا آخر، خدمتشان به شاگردی خواندیم، ولی واللّه، باللّه نتوانستیم آن را صد در صد بپذیریم، ولی درک محضر خوش و شیرین سخنی مرحوم بهروز، و شوخی‌های مضحک او را مغتنم می‌شمردیم؛ ولی دو سه سال بعد که به مناسبتی، این مسأله را خدمت مرحوم استاد پورداود عرض کردم، آن مرحوم را خوش نیامد و با لحن سرزنش‌آمیزی، مرا از تکرار چنان مباحثی بازداشت؛ و ضمناً بدانید که استاد یارشاطر، اینک بحمدالله، آخرین فردی است که از میان حضرات اساتیدی که در طبقه‌ی اساتید من و همسالان من بوده‌اند، نعمت وجودشان باقی است و گرچه من خدمت ایشان، سعادت شاگردی نداشته‌ام، ولی از نعمت مساعدت ایشان در امتحان زبان پهلوی دوره‌ی لیسانس در سال ۱۳۳۳ برخوردار شده‌ام، و یقین دارم که ایشان و مرحوم پورداود، لابد بر اساس مبانی خود، اظهارنظر کرده‌اند. دیدم ای وای که تا گفتم: « قربان چشم بادامی‌ات بروم»، گفتم: « یاالله، بادام می‌خواهم!» و جناب دکتر ب. ن شروع کرد به تحقیر و تکذیب مرحوم پورداود، و حالا قریب نیم ساعت از این مذاکره تلفنی گذشته بود (ان شاءالله که با کارت‌های تلفنی ارزان‌قیمت، تلفن می‌فرمود ...)؛

گفتم: « خوب، مرحوم پورداود، شاید حرف‌های نادرست زیادی زده است، ولی بنده را از قضاوت درباره‌ی ایشان معاف فرمایید. » (درباره‌ی بهروز مرحوم، خود من فقیر، که مهدوی باشم، متحیرم، از طرفی آن تخیلات و توهمات عجیب و غریب، که به هیچ‌وجه قابل اثبات علمی نیست، و خود من بنده هم کمتر فرمایشات جدی و مستندی از ایشان شنیدم، به علاوه آن اشعار کذایی او و نیز، سخنان و اظهارنظرهایی که از مرحوم پورداود و برخی دیگر از صاحب‌نظرات و از جمله، مرحوم مغفور ادیب و موزّخ و محقق فقید، سید محمد محیط طباطبائی رحمه‌الله‌علیه شنیده‌ام، و از طرفی، آن مرثیه و تجلیلی که مرحوم استاد همائی درباره‌ی مرحوم بهروز فرموده است، و این که چند سال قبل که استاد دکتر شفیع‌کدکنی، در هاروارد افاضه می‌فرمودند، و روزی به مناسبتی، صحبت مرحوم بهروز به میان آمد، و همین اظهارات ضدّ و نقیضی را که از سوی طبقه‌ی مقدّم ما و فضلالی مشهور درباره‌ی او شنیده بودیم مرور می‌کردیم، استاد شفیع‌ی فرمود: « خودم دیدم که مرحوم بهروز، در مسجد گوهرشاد، از حرم مطهر حضرت رضا صلوات‌الله‌علیه بیرون

می‌آید و یک «مفاتیح الجنان» (کتاب معروف ادعیه و زیارات) را زیر بغل دارد. از این رو، من بنده مهدوی، از هر اظهار نظر و عقیده‌ای نسبت به آن مرحوم، من بعد، خود را معاف می‌شمارم)؛ ضمناً، آن چه را که حالا در پُرانتز نوشتم، برای شما خوانندگان عرض کردم و به آقای دکتر ب.ن نگفتم. ولی پیش از آن که با ایشان خداحافظی کنم، و قول بدهم که آن چه مورد نظر ایشان است، در مقاله آینده‌ام ذکر کنم، از ایشان پرسیدم: «آیا تلفن مرا، آن استاد مهربانِ با فرهنگِ پُر مهرِ مخلص، به شما داده‌اند، یا آقای فلان یا بهمان و ... یا جناب شهباز...؟»

ایشان فرمودند: «من از دفتر تلفن هاروارد یافتیم (ظاهراً پند شیخ اجل سعدی را پیروی فرموده‌اند که: «دروغ مصلحت‌آمیز، به از راستِ فتنه‌انگیز»^۱ چون در دفتر تلفن هاروارد، فقط شماره دفتر کارِ من در آن دانشگاه مندرج است، نه شماره منزل ...) و این است که ای جناب شهباز، ای جناب شهباز، به قول آن شعری که شاعرش به تحقیق معلوم نیست که ناصر خسروست، یا عین القضاة است، یا دیگری: «شهباز، راست گویم فتنه از تُست ...»، ظاهراً این لقمه را خود جناب‌عالی برای مخلص گرفته بودید ...

نمی‌دانم از دست جناب‌عالی چکار کنم؟ - البته بنده حقیر، آن حُسن ذوق و لطفِ طبع حضرت خواجه شیراز را ندارم، و نه تنها از «نفس فرشتگان ملول نمی‌شوم»، بلکه خیلی هم آرزومندم که فرشته‌ای بر من روسیاه ظاهر شود نفسی به من بَدَمَد ...

بنابراین در مصرع اوّل بیتِ حافظ، بنده سهمی ندارم، ولی شهباز جان، بدان که مصرع دوّم آن بیت، اینک وصف حالِ مخلص است که: «قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو». حالا بعد از این مقدّمه، که مثل همیشه طولانی شد، و من بنده از خوانندگان پوزش می‌خواهم، به اصل مقاله یا خاطره‌ای که قصد تحریر آن را برای شما داشتم بپردازم، که مربوط به مرحوم صدرا لاشراف رحمة الله علیه بود، و جناب آقای مهندس معتمدی، مرا از

۱- والله بنده از این طبیب شریفِ پاک‌دین در شگفتم که چگونه با همه پاک‌دینی و پاری‌گری، نام خانوادگی‌شان عربی است (مگر این که منسوب به جایی که اسم عربی دارد، باشد)؛ سابقاً می‌گفتند: «طبیب لاغر، و صوفی چاق و سید سُنی و شازده مشروطه‌خواه، حسابش با کرام‌الکاتبین است». حالا باید به این چهار تا، باید زردشتی‌داری نام خانوادگی عربی را هم افزود (البته حالا حُسن طبیب‌ها به لاغری و حُسن صوفی‌ها و درویش‌ها، خاصه آن درویش‌های پرواریِ طبّل شکم و چاق و چلّه لوس آنجلس، به همان چاقی و تنه و توششان است!

نوشتن آن منصرف کرد، و به تحریر مقالهٔ مندرجه در شمارهٔ ۶۲ واداشت.

بنده در تمام عمرم، بیش از هفت هشت بار، مرحوم صدرالاشراف را از نزدیک ندیده‌ام، و فقط سه بار به مذاکرهٔ مختصری با آن مرحوم مغفور و یا به قول روزنامه‌نویس‌های دوران گذشته که در مورد شرفیابی‌های دولتمردان می‌نوشتند: «به اصغاء فرمایشات ایشان» موقوف شده‌ام، و آن چه به عرض می‌رسانم، خلاصه‌ای از همان است. قطعاً اگر نه همه‌ی خوانندگان، که بسیاری از آنان، مرحوم سید محسن صدر، ملقب به صدرالاشراف را که از مسند قضاوت و ریاست محکمهٔ عدلیهٔ اواخر دوران قاجار (که در آن دوران، از رئیس دادگاه با عنوان «صدر» تعبیر می‌کردند)، به عالی‌ترین مناصب دولتی و مقامات ملی، یعنی نخست‌وزیری و ریاست سنا و از لحاظ علمی نیز، مجتهدی جامع‌الشرایط^۱ بود، و به خوبی و نیکنامی می‌شناسند (مگر آن‌ها که ذهنشان به اکاذیب و سخنان نادرست و وابستگان به حزب شوم توده، هنوز خدای نکرده مشوب باشد، و آن مرحوم را به درستی نشناخته باشند).

آنان که «خاطرات» او را خوانده‌اند، ملاحظه فرموده‌اند که آن کتاب نسبتاً مفصل، (که متأسفانه فقط تا سال ۱۳۳۱ شمسی را شامل است)، بی‌شک یکی از صادقانه‌ترین و «بی‌شیله‌پيله‌ترین» خاطراتی است که از جمله «خاطرات» رجال دوران دو پهلوی منتشر شده است، و طبعاً از مطالعهٔ همان خاطرات، با سوابق خانوادگی و تحصیلی و علمی و اداری و وقایع زندگانی او آشنا شده‌اند و دیده‌اند که او چگونه عالمانه و واقع‌بینانه، مسائل چهار دهه، از ۱۲۹۰ تا ۱۳۳۰ شمسی را شرح و تجزیه و تحلیل فرموده است، و با سلامت نفس او در نقل وقایع و آیین نگارش بسیار ساده و در عین حال، فاضلانه و بلیغ او آشنا شده‌اند؛ گر چه سبک مطبوع نگارش او در خاطرات، منطبق با قواعد رسمی بلاغی آن زمان است، ولی در مرقومات رسمی، بلاغی محققانه و فقیهانه دارد؛ فی‌المثل آن چه در مقدمهٔ مجموعه یادواره‌های مرحوم دکتر محمود افشار مرقوم فرموده،

۱- اخیراً دیدم بعضی از فضلاء، در نوشته‌ای، سهواً این کلمهٔ مرکب را «جامع‌الشرایع» نوشته است، این است که جسارت می‌ورزم و یادآوری می‌کنم که جامع‌الشرایع، به معنای آن است که مجتهدی در همهٔ شرایع و ادیان الهی، دارای درجهٔ اجتهاد باشد، که این محال است و به قول مولینا: «این چنین شیری، خدا هم نافرید».

با آن که بیش از دو صفحه نیست، ولی حاکی از کمال بلاغت و فقاہتِ اوست، و نیز کتاب نفیسی که نامش یادِ ممانده و بیش از صد یا صد و پنجاه صفحه ندارد، و در فضیلت و فایدت « صبر » است، و آن را پس از مرگِ پسرِ دانشمندش، مرحوم دکتر سید کاظم خان، به قول خودش، هم برای تسلای خویش، و هم برای تسلیت و آرامش بخشیدن به همهٔ مصیبت‌زدگان و داغ‌دیدگان، تألیف کرده است، نموداری از احاطه و تبخّرش در ادب و زبان و احادیث و اشعار عربی و فارسی است.

خطِ تحریرِ مرحوم صدراشرف نیز بسیار پخته و خوش است، و معلوم است که او هم مانند بیشتر رجال دوران پهلوی، و پیش از آن در کودکی، مشق خط کرده و استاد دیده است. چندین نامه از آن مرحوم، نزد عموزادهٔ ایشان، جناب سید ابوالحسن صدر که همشهری لوس آنجلسی شماس است، موجود است، و ایشان قدیمی‌ترین و صمیم‌ترین دوستِ این حقیر در این کشور است؛ زیرا از پنجاه و هفت سال پیش، که هر دو دانشجوی دانشکدهٔ معقول و منقول بودیم تاکنون، بحمدالله رشتهٔ مودّت ما باقی، و نعمت دوستیِ او برای این حقیر، استوارتر و رفاقت‌مان، پایدار می‌گردد و من بنده در این مدّت دراز، هیچ ترکِ اولایی از ایشان در مقام دوستی ندیده‌ام؛ خداش سلامت بدارد و نمی‌دانم چرا آقا ابوالحسن، آن را برای چاپ، به شما یا مجلهٔ دیگری نمی‌سپارد؟ خاصّه آن که به چاپ رساندن نامه‌های بزرگان، خیلی « مُد » شده است!

هم‌چنان که عرض کردم، صدراشرف را چند بار از دور دیده‌ام، و سه بار از نزدیک با ایشان ملاقات و مذاکره داشته‌ام. اولین باری که بنده او را دیدم، در وقتی بود که ایشان استاندار خراسان بودند. این بنده که در آن ایام، مقیم طهران بودم، سالی چند بار برای دیدار والدین و نیز عتبه‌بوسی ولی‌نعمتِ اعظم، اعلیحضرت اقدس علی‌بن موسی‌الرضا صلوٰۃ‌الله‌علیه، به مشهد مسافرت می‌کردم، و یکی دو هفته‌ای یا کمتر، در آنجا می‌ماندم، و خوب طبعاً بیشتر شب‌ها و خصوصاً شب جمعه (یعنی پنجشنبه شب‌ها)، موفق می‌شدم که به حرم مطهر مشرف شوم، و تا دیر وقتی در آن مهبطِ انوار الهی بمانم، و همواره می‌دیدم که در زاویهٔ شمال شرقی بقعهٔ مبارک، یک سجاده‌ای گسترده و بر روی

آن، عبايي که به اقتضای فصل، یا مشکي خاشیۀ نازک^۱، و یا نایني پشم شتري سنگ‌نخورده قهوه‌ای رنگ است، نهاده بود و نزدیک به نیمه‌شب می‌دیدم که مرحوم صدرالاشراف، با ادبی تمام، از پایین پای مبارک (از صحن نو)، بدون آن که از خدمه و فراشانِ آستانۀ مقدسه، کسی او را همراهی و یا از میان جمعیت برای او راه باز کند، با کمال خضوع و انکسار، با لباس خفیف، به حرم مشرف می‌شد و عتبۀ علیّه را می‌بوسید و در همان «پایین پا»^۲، زیارتی عرض می‌کرد و سپس به همان زاویه می‌آمد و عبا را به دوش می‌انداخت و مشغول اعمال عبادی می‌گشت؛ البته من بنده، به زیارتم خاتمه می‌دادم، و مانند اکثر زائران از حرم خارج می‌شدم؛ اما همیشه آن زمان‌ها (حالا را نمی‌دانم)، حرم مطهر، شب‌های جمعه تا صبح باز بود، و من مکرر از چند تن از خدمۀ آستانۀ مقدسه و بسیاری از زائران شنیدم که مرحوم صدرالاشراف، گاه تا صبح، در حرم می‌ماند و شب را به «تَهَجُّد» و احیاء و قیام (یعنی نماز شب خواندن) می‌گذراند؛ و پس از ادای فریضۀ بامدادی، از حرم خارج می‌شود. از آن جا که این حالت او را به رأی‌العین دیدم، به اقتضای اعتقاد خود به آن مرحوم، سخت ارادت یافتم و یقین کردم که اتهامات ناروا و اراجیف ناسزا و بی‌معنایی که توده‌ای‌ها و برخی مخالفان و معارضان سیاسی و حاسدان و جاه‌طلبانِ ابن‌الوقتِ دهه‌های سی و بیست، به این مرد محتشم و پاکدامن وارد می‌کنند، و یا برخی دیگر از رجال شریف و خدمتگزار به ملک و ملت، امثال مرحومان ذکاء‌الملک فروغی و سید حسن تقی‌زاده^۳ را بدان متهم و منسوب می‌کنند، حرف‌هایی مفت و نادرست، و مبنی بر اغراضِ پلید مادی و سیاسی و دنیوی، و یا معلول

۱- عباهاي مشکي خیلی نازک و ظریف، که از موی بُز، با نهایت ظرافت در عراق بافته می‌شود، و بسیار زیبا و نیز نسبتاً گران قیمت است. بیش از سی سال پیش از این، حقیر در نجف اشرف، یک طاقۀ آن را به یکصد و ده دینار عراقی برای پدرم خریدم.

۲- چهار جهت شمالی و شرقی و جنوبی و غربی ضریح منور حضرت رضا راد بالا و سر و پشتِ سر و پایین پا و پیش رو، می‌نامند.

۳- نمی‌دانم چند نفر از خوانندگان گرامی «ره‌آورد»، این کتاب شریفی که به نام «نامه‌های لندن از دوران سفارت تقی‌زاده در انگلستان» را که در سال ۱۳۷۵ به همت جناب ایرج افشار، این خدمت‌گزار صادق و صمیمی و خستگی‌ناپذیر فرهنگ ملی اسلامی ما، منتشر شده است، خوانده‌اند؟ کاش علاقه‌مندان، آن را بخوانند تا بدانند سید حسن تقی‌زاده، چه انسان والا و شریف و امین و ایران‌دوست، و چه سیاستمدار و روشن‌بین بلند همتی است! خدایش رحمت کند.

در فروردین ماه سال ۱۳۳۷، که مصادف با ماه مبارک رمضان سال ۱۳۷۷ قمری بود، برای زیارت اعتاب مقدّسه، به عراق سفر کردم و به یاد آن سفر، از خواجه عاریت می‌گیرم که: خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش، و ایام شهادت حضرت مولی‌الموالی، مرتضی علی صلوات‌الله‌علیه، در نجف مشرف بودم؛ برای شیعیان، در تمام سال، هیچ شبی از لحاظ حرمت و انجام وظایف عبادی، به اهمّیت و عظمت «شب قدر» نیست، که بنا به فرموده پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه و آله و سلّم، از شب‌های فرد دهه آخر رمضان است؛ برادران سُنی مذهب ما، بیشتر آن را در شب بیست و سوم یا بیست و هفتم، و ما شیعیان، آن را به احتمال قوی، در شب بیست و سوم می‌شمایم (گرچه عامه ایرانیان، سه شب ۱۹ و ۲۱ و ۲۳ را به عنوان «شب قدر» می‌شمارند، و به آن، «شب‌های احیاء» می‌گویند).

و اتفاقاً اینک که من این صفحات را می‌نویسم، (یعنی مسوّده می‌کنم)، عصر روز بیست و دوم ماه رمضان سال ۱۴۲۴ است، و آن چه اکنون عرض می‌کنم، دقیقاً مربوط به چهل و هفت سال پیش از این است؛ به هر حال شب بیست و سوم، بعد از آن که افطار کردم، به حرم شاه مردان، حضرت امیر صلوٰة‌الله‌علیه مشرف شدم و دیدم در بالا سر حضرت، یک قالیچه ترکمنی و یک عبای نایینی و یک سجاده بر آن گسترده شده است، و دو سه جعبه سیگار هم و یک جاسیگاری و کبریت نیز در گوشه‌ای گذارده‌اند؛ فکر کردم لابد آن را برای زیارت و عبادت یکی از مراجع و آیات‌عظام، فی‌المثل مرحوم سید محسن حکیم (پدر محترم این مرحوم سید محمدباقر حکیم، که اخیراً در بمب‌گذاری نجف مقتول شد)، یا آقای حاج سید محمود شاهرودی (پدر محترم جد مادری این آقای آیت‌الله شاهرودی، رئیس قوه قضاییه فعلی ایران) اختصاص داده‌اند.

پس از زیارت برای تلاوت، در پیش روی مبارک نشستم و پس از مدتی دیدم مرحوم صدراشرف به آرامی مشرف شد، و در پیش‌رو ایستاد و زیارت و سلام عرض کرد و رفت روی همان قالیچه نشست و کُتش را درآورد و عبا را به دوش انداخت، و پس از چند لحظه برخاست و به نماز ایستاد؛ و من که دعا و زیارتم برای «اول شب قدر» تمام شده بود، برخاستم و بیرون آمدم که بروم استراحت بکنم و باز آخر شب برگردم؛ اقامت من در

نجف، در دو اطاق مجهز مبله‌ای متناسب با آن ایام، در خانهٔ مرد خیطای نزدیک آستان مقدس قرار داشت و بیش از هفت هشت دقیقه تا حرم مطهر فاصله نداشت. حدود ساعت یک صبح بود که باز مشرف شدم و دیدم مرحوم صدراالاشراف، کماکان بر جای خود باقی است و مشغول نماز است!

با سابقهٔ ذهنی که از ایشان داشتم، تعجبی نکردم؛ از جمله وظایف شب قدر، گزاردن صد رکعت نماز است (پنجاه نماز دو رکعتی) و ادعیه‌ی مخصوص.

دیدم مرحوم صدر، هر سه نماز دو رکعتی که می‌گزارد، می‌نشیند و یک سیگار از قوطی سیگار در می‌آورد و آن را نصف می‌کند و به نی سیگاری می‌زند و کبریت می‌کشد، و آن را با دستی که کمی رعشه دارد، روشن می‌کند و با همان دست لرزان، سیگارش را با نفس‌های طولانی تمام می‌کند و نی سیگارش را در زیرسیگاری می‌گذارد و دوباره بر می‌خیزد و به نماز می‌ایستد؛ قریب یک ساعتی که در آن وقت، من مشرف بودم، او چند بار این رفع خستگی را به خود ارزانی داشت، و می‌دیدم بعضی سجودها و «قنوت» ها^۱ را خیلی طول می‌دهد و با این که قد بلندش هیچ خیمدگی ندارد، و از ایستادن و تحمل وزن عبا خسته نمی‌شود، ولی دست‌هایش مثل این که به پارکینسن^۲ مبتلی باشد، با این که به هم جفت شده است، ولی در حال لرزش است.

من بنده که در آن وقت، جوان سی و دو ساله‌ای بودم، از این که می‌دیدم پیرمردی که به نظرم نود سال عمر داشت، آن چنان در عبادت و شب‌زنده‌داری استقامت دارد، و بر ادای وظایف غیر واجب، آن چنان مواظبت و پایداری می‌کند، به حال آن مرد شریف و بزرگوار، بسیار غبطه خوردم و از خودم خجالت کشیدم که در شب قدر بیست و سوم ماه مبارک، بیش از یک ساعت نتوانم در آن مکان مقدس، به دعا و نماز و عرض نیاز بپردازم... و شرم و افسوس بیشترد که حالا در سر پیری و آخر عمری، زبانی حالم همان

۱- قنوت، اصلاً به معنای فرمان‌برداری و اصطلاحاً، به معنی به نماز ایستادن است، ولی این معنی کلی و مطلق، به دعایی که با دو دست گشاه و بلندشده به سوی آسمان، پس از «سوره» (یعنی مثل «قل هو الله احد» یا سورهٔ کوچک دیگر، و پیش از رکوع در رکعت دوم هر نماز خوانده می‌شود، منصرف شده است). قنوت در نزد شیعیان، مستحب مؤکد است، ولی برادران سنی مذهب ما، آن را لازم نمی‌شمارند (امیدوارم از این که این مقاله با اصطلاحاتی که احتمالاً برای بعضی از خوانندگان، نامأنوس است، نوشته شده، بر من خرده‌ای گرفته نشود).

ضرب‌المثل مشهور است که: هر چه آید سال نو، گویم دریغ از پارسال ...

و این دومین باری بود که محسن صدر، نخست‌وزیر سابق را می‌دیدم .

و اما آن چه را از ضبط نفس و شکیبایی و متانت و هوشیاری و حلم و بردباری مرحوم صدرا‌اشراف که خود این بنده، در جریان آن قرار گرفتم و به راستی در حیرت ماندم، چیزی است که اینک به عرض می‌رسانم :

من نمی‌دانم که آیا مرحوم صدرا‌اشراف، چقدر کارهای ثبتي و به تعبیر واضح‌تر، معاملات و کارهای « محضری » داشت، ولی می‌دانستم که ایشان اسناد رسمی خود را در دفتر ۲۹ طهران ثبت می‌کند، که سردفتر آن، مرحوم جمال‌الدین جمالی، از طلاب قدیمی قم، و از فاضل‌ترین و مشهورترین سردفتران طهران بود، و در ایامی که هنوز کانون سردفتران استقلال نیافته بود، و وزیر دادگستری بر آن ریاست داشت، چند دوره دو ساله، مرحوم جمالی به نیابت ریاست کانون و عملاً به اداره کانون، منصوب شد (پیش از ایشان، مرحوم ابوالحسن شریفی خراسانی (شریف‌العلماء) که سردفتر ۵۲ طهران، و او هم از شخصیت‌های برجسته صنف بود، و در کابینه مرحوم دکتر امینی به معاونت نخست‌وزیر، در امور روحانی و مذهبی برگزیده شد، نایب رئیس کانون می‌بود .)

مرحوم جمالی، متولد محلات و فرزند مرحوم آقا‌فخرالدین محلاتی است که مجتهد محترم آن شهر، و رفیق و همشهری مرحوم صدرا‌اشراف می‌بوده است، و در حقیقت مرحوم جمالی، « برکشیده » مرحوم صدرا‌اشراف، و برخوردار از حمایت و رعایت او بود؛ و دفترخانه ایشان در طبقه سوم عمارتی در خیابان اکباتان، رو به روی شرکت تلفن قرار داشت، و می‌بایست از راه‌پله تنگ و باریکی که شاید چهارده پانزده پله داشت، بدان رفت. میان مرحوم صدرا‌اشراف و سرلشکر رضا جوادى، که هر دو از مالکان مزرعه « نیم‌ور »، حومه محلات بودند، بر سر یک قطعه زمین دراز، ولی کم‌عرضی که در مسیر نهر اصلی مزرعه « نیم‌ور » قرار داشت، اختلافی بود که اینک بعد از بیش از چهل سال، جزئیات و کم و کیف آن اختلاف، دیگر به یادم نمانده است، ولی به خاطر دارم که هم درباره میزان سهم‌بندی آب نهر، برای آن زمین و هم در مقدار سهمیه مالکانه آن زمین و

هم از بابت « شقّ النهر » های^۱ مالکان و زارعان دیگر آن ده، اختلافاتی بود و منشأ این اختلاف هم همین زمین بسیار دراز و با انحناهای مکرر بود، که مسیر اصلی قنات آن ده هم بود، و همین زمین هم بود که در موقع انتخابات یکی از ادوار مجلس شورای ملی که مرحوم دکتر جواد صدر، پسر مرحوم صدرا لاشراف، کاندیداری انتخاب شدن از شهر محلات بود، رقبای انتخاباتی ایشان، آن را چون « پیراهن عثمان » به علیه او قرار دادند، و عنوان کردند که صدرا لاشراف، آب را بر روی مردم محلات بسته است! (پناه بر خدا، از بازی های سیاسی که در همه جای عالم، به یک نحو است، و رقبای انتخاباتی عندالزوم، همه موازین اخلاقی و تکالیف شرعی را به هر مذهب و ملتی که باشند، زیرا پا می گذارند و از هیچ افترا و تهمت، نسبت به رقیب خود باکی ندارند ...)

باری، مرحومان صدرا لاشراف و جواد، برای حلّ اختلاف و ایجاد ترتیب صحیحی برای همان مسأله « حقا به » و تعیین حدّ و مرز، یعنی « افراز » آن زمین، که مشاع میان آن دو بود، قرار و مدارهایی میان خود گذارده بودند که می بایست آن قرارها به صورت سند رسمی ثبت و امضاء شود، و طبعاً سند می بایست در دفتر آقای جمالی ثبت شود. مرحوم جمالی که در آن ایام، در صدد تغییر محلّ دفتر خود از خیابان اکباتان به نقطه دیگری از مرکز شهر بود، و غالباً وقتش به انتخاب و بازدید محلّ می گذشت، و اشتغالات دیگری هم داشت، از من خواست که ساعتی به دفتر ایشان بروم، و آن قرار و مداری که به طور مسوده، به او داده شده، من تنظیم و انشاء کنم؛ و من بنده هم مثلاً فردای آن روزی که خواهش کرده بود، خدمت ایشان رفتم و اسناد و اوراق مالکیت را ملاحظه کردم و سر

۱- خوانندگان محترم ببخشید، والله خودم خجالت می کشم که در این مقاله، هی باید حاشیه نویسی کنم و توضیح بدهم و فی الواقع، آن مرحومی که به سبک نگار شاین فقیر ایراد گرفته بود، حق داشت. دوست عزیز بزرگوار از طهران، ضمن احوال پرسی تلفنی فرمودند: «من هر وقت مقاله تو را می خوانم، یک کتاب لغت کوچک هم دسترسم می گذارم...» و «اخجلته، روی من سیاه»؛ چه کنم، به قول معروف، دیگر از بنده گذشته که بتوانم خودم را اصلاح کنم؛ چرا که «اسبی را که سر پیری سوقان کنند، برای صحرای محشر خوب است» (خواهشمند دیگر برای «سوقان»، توضیح مطالبه نفرمایید!) و اما شقّ النهر در اصطلاح عرفی و اداری، یعنی که مالکان یا مستأجران و متصرفان یک ده یا مزرعه، یا مالکان یک «قنات»، هر کس چگونه و به چه میزان و نسبت و از چه میر، حق یا اجازه دارد که از نهر اصلی (قنات مزرعه یا چشمه آن)، (و یا در اواخر که چاه حفر می شد و پُمپاژ بود)، حق الشرب یا «حقابه» اراضی زراعی خود را و یا به منظور آبیاری منازل و باغات خود، حَسَب السهم، به سوی زمین یا باغ یا خانه خود، نهرها یا جوی هایی باز کند و بکند، در مملکت کم آبی مثل ایران، این مسأله «حقابه»، همیشه مایه دردسر مالکان و زارعان و نیز ژاندارمری و عدلیه بوده است، و گمان نمی کنم حالا هم نباشد.

فرصت، مضمون توافق را روی سند رسمی نوشتیم و بنا شد که مرحوم صدرالاشراف، آن را ملاحظه و اظهار نظر فرماید که ثبت شود. این داستان، در سال ۱۳۳۸ و در مرداد ماه بود. آقای جمالی باز خواهش کرد که چون ممکن است مرحوم صدرالاشراف، نظریات و اصلاحاتی در نوشته من داشته باشند، پس چه بهتر که آن ساعتی که ایشان به دفتر آقای جمالی تشریف می‌آورند، من هم آنجا بروم، که دقیقاً آن چه را منظور آقای صدر است بتوانم روی کاغذ بیاورم.

دو سه روز بعد، آقای جمالی تلفن کرد که فردا ساعت ده، آقا تشریف خواهند آورد، و همان روز که آقاتقی نزدیک غروب، روزنامه اطلاعات را روی میزم می‌گذاشت، دیدم به خط درشت، همان صفحه اول چاپ شده است: «تصادف خونین! آقای حسن صدر، فرزند آقای محسن صدر، رئیس مجلس سنا، در تصادف اتومبیلش با لبه پل آهنی بابلسر، وفات یافته است ...» و شرح واقعه را هم که به تفصیل نوشته بود خواندم و متأثر شدم، و یقین کردم قرار رفتن فردا، به دفتر آقای جمالی، فعلاً منتفی است.

فردا صبح، نزدیک ساعت ده بود که مرحوم جمالی تلفن کرد که: «رفیق کجایی، و چرا راه نیفتاده‌ای؟»

من با تعجب و این که تصور کردم جمالی روزنامه را نخوانده، و از موضوع مرگ آن جوان بی‌اطلاع است، گفتم: «مرگ خبر نداری؟...»

گفت: «چرا، خیلی جای تأسف است، و من همان دیشب، خدمت آقای صدر رفتم و ایشان فرمودند قرار امروز، معتبر است؛ و زود خودت را برسان، زیرا ایشان خیلی به وقت مقیدند.» و چون فاصله دفتر من با ایشان، بیش از چند دقیقه نبود چهار پنج دقیقه به ساعت ده مانده، آن جا رسیدم و سر ساعت ده، مرحوم صدرالاشراف، عصازنان و سیاه‌پوش، آن جا آمد و تا نشست، سیگارش را روشن کرد و گفت: «آقا میرزا جمال‌الدین، سند را مرحمت کنید ببینم ...»

و جمالی سند را به ایشان داد، و او با کمال دقت و آرامش (!)، و مثل این که هیچ واقعهای اتفاق نیفتاده، شروع به خواندن سند کرد و گاهی، بر روی کلمه یا عبارتی تأمل می‌نمود. در این اثنا، آقای عنقا که رئیس دفتر ایشان در سنا بود، نفس‌زنان از در وارد شد و

به ایشان عرض کرد: «قربان، آگهی ختم را آورده‌ام که امضاء بفرمایید!»

مرحوم صدر، بدون آن که سخنی بگوید، و یا ناراحتی از خود نشان دهد، سطر یا جمله‌ای را که از سندی را که می‌خواند تمام کرد، آن آگهی را از دست آقای عنقا گرفت و نگاهی کرد و گفت: «همان که با تلفن گفتم؟»

آقای عنقا گفت: «بله قربان.»

دوباره نگاهی کرد و اصلاح مختصری فرمود و گفت: «امضاء فقط همان محسن صدر کافی است. دیگر عنوان می‌خواهد چه کند ...؟» و روی عنوان «رئیس مجلس سنا» خط کشید، و آن را امضاء فرمود و به آقای عنقا پس داد و دوباره به خواندن سند پرداخت و همان تأملات را که گاهی با خط کشیدن روی کلمه‌ای و یا علامت گذاردن زیر جمله‌ای همراه بود، مشخص می‌کرد و ادامه داد، و همین که سند تمام شد، گفت: «آقا میرزا جمال‌الدین، این را خودتان نوشته‌اید یا منشی‌تان را عوض کرده‌اید؟»

در این وقت، مرحوم جمالی، معرفی اجمالی بیشتری از من کرد و به عرض ایشان رسانید که: «سند را آقای مهدوی تنظیم کرده است.»

مرحوم صدر، سری تکان داد و گفت: «خوب است، عیبی ندارد، ولی من برای اطمینان بیشتر خاطر آقای جوادی، بعضی کلمات و حتی یک جمله را تغییر دادم، که چون یک کمی ممکن بود الفاظش موجب استنباط یا تفسیری که نه منظور من است، و نه علی‌القاعده منظور آقای جوادی گردد، این است که آن را به صورتی که می‌بینید، اصلاح کردم.» و سند را به من داد و فرمود: «این‌ها را اصلاح کنید، و دیگر دوباره لازم نیست من ببینم. به آقای جوادی خبر بدهید که ایشان هم بیایند؛ اگر نظری نداشتند، که علی‌القاعده نباید داشته باشند، آن را ثبت کنید. اما آقای میرزا جمال‌الدین! این پله‌های محضر شما هم برای من خیلی زحمت دارد، و من باید حالا همان فرمایش جد بزرگوaram، حضرت ابراهیم علیه‌السلام را خطاب به فرزندش به شما هم بگویم: «غَيْرَ عَتَبَةٍ دَارِكٍ» ... و بعد با یک لحن نیمه‌جدی، نیمه‌شوخی خاصی، به جمالی گفت: «گرچه شما که به آن دستور عمل کرده‌اید.»^۱ و تبسمی فرمود و برخاست، و مرحوم جمالی که کمی

۱- معروف است که حضرت ابراهیم (ع) به دیدار فرزندش، اسحق یا اسمعیل رفت؛ عروس خانم که شاید

سرخ‌رو شده بود، موقع را برای این که خود را از ملاقات با سرلشکر جوادی خلاص کند، فرمایش مرحوم صدراالاشراف را بهانه قرار داد و گفت: «قربان، بهتر نیست که اجازه بفرمایید که این سند، در دفتر خود آقای مهدوی که پلکان زیادی ندارد، ثبت شود؟ و اگر مصلحت و مقتضی تشخیص فرمایید، خود مهدوی، به سرلشکر جوادی اطلاع دهد که به دفتر ایشان بروند؟»

نمی‌دانم خوانندگان هم‌سال من به خاطر دارند یا نه، که سرلشکر جوادی، همان افسری است که ریاست دادگاه تجدیدنظر مرحوم دکتر مصدق را به عهده داشت، و علاوه بر آن که آن ایام، در نزد عامه مردم، مبعوض بود (گو این که مأمور بود و معذور ...)، با مرحوم جمالی که کاندیدای محلات شده بود، و سرلشکر جوادی، از دیگری طرفداری می‌کرد نیز اختلاف داشت، و این بود که مرحوم جمالی ترجیح داد که او را نبیند.

مرحوم صدراالاشراف باز فرمود: «عیبی ندارد و من خودم به آقای جوادی اطلاع می‌دهم.» مرحوم جمالی و من بنده، آقای صدراالاشراف را تا دم اتومبیل ایشان همراهی کردیم، و ضمن عرض سرسلامتی مجدد، ایستادیم تا راننده که در اتومبیل را باز کرده بود، ایشان را سوار کند؛ و آن وقت، من بنده و جمالی، سند را مرور کردیم و من نتوانستم تحسین یا تعجب خود را ابراز نکنم.

به مرحوم جمالی گفتم: «واقعاً مرد عجیبی است که در چنین روزی و چنین حالی، هیچ‌گونه تغییری در برنامه‌ی خود ندهد، و مرگ پریروز فرزند جوانش، فکر او را مختل نسازد، که چنین ریزه‌کاری‌ها و ملاحظات بسیار معقول و ظریفی را که در این سند که همه‌ی آن بجا، و مکمل معنی است، بگنجاند ...!» و صحبت همان کتابی که در موقع مرگ فرزند بزرگش، مرحوم سید کاظم‌خان تألیف کرده بود، به میان آمد.

چند روز بعد، سرلشکر جوادی با لباس شخصی به دفترم آمد و چون من او را نمی‌شناختم، خودش را معرفی کرد. مردی با اندامی ریز و قدی کوتاه و صورتی که البته

پدرشهر محترم‌ش را نمی‌شناخت، ایشان را به اصطلاح «خوب تحویل نگرفت»، و حضرت ابراهیم وارد آن خانه نشد، و به پسرش، توسط همان بانو پیغام داد که معنای حقیقی آن این است که: «درگاه خانه‌ات را دگرگون کن.» ولی معنای مجازی و کتابی دیگری هم دارد. اشاره طنزآمیز صدراالاشراف و تبسم او، به مطلبی بازمی‌گشت که اینک جای نقل آن نیست.

شبهه‌گری گرانت^۱ و گرگوری پک^۲ نبود، و عینک ته‌استکانی، که من تا او را شناختم، به «حُسن انتخاب» آن که او را بر صندلی ریاست دادگاه تجدیدنظر مرحوم دکتر مصدق نشانده بود^۳، آفرین گفتم. زیرا فی‌الواقع، از چنان کسی، چنان کاری برمی‌آمد؛ و آن قبا، جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بودند.

تیمسار، به مقتضای روحیه خود بر بالاترین مبل جلوس (!) فرمودند و گفتند: «چون هنوز بیش از نیم ساعت به وقتی که آقای صدر تشریف می‌آورند باقی استند لطفاً سند را بیاورند که من هم بینم.»

سند را آوردند، و دید و همان‌طور در دست خود نگه داشت، چیزی نگذشت که راننده آقای صدرا لاشراف آمد و پس از سلام، به اطاق من نگاهی کرد و همین که سرلشکر جواد را دید، به سرعت برگشت و دو دقیقه بعد، مرحوم آقای حاج صدرا لاشراف، به دفتر تشریف آوردند و من بنده را که به استقبالشان شتافته بودم، مورد محبت قرار دادند و وارد اطاق دفتر شدند و بر همان اولین مبل دست چپ نشستند، و تیمسار به ناچار از جایی که جلوس کرده بود برخاست، و آمد پهلوی آقای صدرا لاشراف نشست و سؤالات یا ایراداتی را که به نظرشان رسیده بود، خدمتشان مطرح ساختند و مرحوم صدرا لاشراف، سکوت فرمود و با نگاهی که معنایش این بود که: «جوان، دیدی که حق داشتم نوشته‌ی تو را اصلاح کنم...؟» به من اشاره کردند که توضیحات لازم را بیان کنم؛ و من توضیح دادم، و سرلشکر هم با رعایت کمال ادب، نسبت به مرحوم صدرا لاشراف، سند را حضور ایشان گذاشت و مرحوم صدرا لاشراف به من فرمود: «بفرمایید دفاتر را بیاورند که امضاء کنیم و مرخص شویم.» و چنین شد.

و این سومین و آخرین باری بود که مرحوم صدرا لاشراف را دیدم و غرضم از تحریر

GREGORY PECK - ۲

CARY GRANT - ۱

۳- سال‌ها پیش، روزی از سرتیپ ج. الف که مردی بسیار نجیب و سلیم‌الأنف و مهربان و نرم‌خو بود، و خودش و خواهرش که طبیب ماهری بود، اسناد محضری‌شان را از سال‌های پیش، در دفتر من بنده به ثبت می‌رساندند، و او هم عضو همان دادگاه مصدق مرحوم بود، پرسیدم: «تیمسار، به راستی دلیل اصلی محکومیت دکتر مصدق چه بود...؟» خنده‌ای کرد و چون از ترکان پارسی‌گو بود، گفت: «بالا، شما سربازی رفت‌های...؟» گفتم: «بدبختانه خیر.» گفت: «هه... برای این است که معنی «اینضیاط» را نمی‌دانی. اول چیزی که به سرباز یاد می‌دهند، اینضیاط است؛ یعنی اطاعت بی‌چون و چرای اوامر «رؤسای مافوق». سرباز باید اینضیاط داشته باشد، و من سربازم.»

این مقاله، بیشتر همین قسمت آخری، و بیان قوت نفس و استواری و صبر و شکیبایی و حضور عجیب ذهن آن مرحوم، به مسائل حقوقی در آن لحظات اندوهبار بود.
خداش رحمت کند.

جناب شهباز عزیز،

خاطرات اوایل ژوئیه امسال، که بنده در شهر شما بودم و حسبالمعمول، در خدمت جناب عالی و دیگر دوستان، بر خوان گسترده جناب آقای زاهدی نشسته بودیم، و محضر ما با حضور جناب ایرج افشار هم گرمی بیشتری داشت، استاد دانشمند و فلسفه‌دان ارجمند، آقای دکتر نادرزاد، از سن خوزه^۱ به جناب زاهدی تلفن فرمود و پس از آن که میزبان گرمی و همه ما، جای ایشان را در آن مجلس خالی کردیمد آقای زاهدی، نام یک‌یک حاضران را به آقای دکتر نادرزاد گفتند، و پس از لحظه‌ای، گوشی را به بنده دادند و ملاحظه فرمودید من بنده چگونه مشتاقانه با آن دوست عزیز و فاضل صحبت کردم؟ و بعد، داستانی از ملاقات اتفاقی‌ام که بر اثر مسدود شدن راه تهران به آب‌علی، به علت برف شدید و ماندن دو ساعت یا بیشترک در جاده، در روز نیمه شعبان با مرحوم پدر همسر سابق ایشان پیش آمده بود، و مذاکرات مذهبی که در مورد حضرت صاحب‌الزمان صلوٰة‌الله‌علیه با آن مرحوم صحبت شده بود، شرحی برای حاضران حکایت کردم که امر فرمودید آن را برای خوانندگان محترم «ره‌آورد» هم نقل کنم.

خواستم حالا امرتان را اطاعت کنم، ولی دیدم اولاً نوشته‌ام مفضل خواهد شد و ثانیاً، چون برای شماره‌های بعدی، باید هی صندوقچه مغزم را زیر و رو کنم، تا چیز مناسبی برای «ره‌آورد» فراهم آورم، بنابراین بهتر دیدم آن را برای شماره بعد که البته الزاماً شماره ۶۵ شاید نباشد، به شرطی که زنده بمانم، بگذارم و مذاکرات آن روز را خدمت خوانندگان عرض کنم.

و از طرفی، دیدم با این حق‌التحریر گزاف و چشم‌پُرکنی که جناب‌عالی مرحمت می‌فرمایید، که همیشه خواه‌نخواه، با پُست «پرائی‌رتی»^۲، یک شماره مجله را به محض

انتشار برای مخلص مرحمت می‌فرمایید، خوب نیست «کم‌فروشی» کنم!
لذا می‌خواهم آن همکار وفادارم، «آقاتقی» را که خوانندگان ارجمند «ره‌آورد»،
احتمالاً با نامش آشنایی داشته باشند (چون تا به حال، در دو سه نوشته، اسم او را
برده‌ام ...) معرفی کنم.

مدّت‌هاست قصد دارم ذکر خیری از این مرد که دیگر امثال او، چون سیمرغ و کیمیا،
معدوم و منقرض شده‌اند، به میان آورم.

این است که از شما، جناب شهباز، و از خوانندگان گرامی «ره‌آورد» اجازه می‌گیرم که
چند سطری دربارهٔ این آتقی یک لا قبای بی‌سواد، ولی بسیار بسیار «با معرفت»،
مقصودم همان اصطلاح «با معرفت» معروف، که معرّف (ای وای! که این چند کلمه،
مثل: «دردا که در دیار شما، درد یار نیست» حضرت خواجه شد ...) صفات شریف و
والایی از صداقت و امانت و وفا و صفا و فروتنی است بنویسم، و چه بسا که بسیاری از
خوانندگان، وقتی که این عرایض را بخوانند، به یاد «آتقی» یا «مشهدی حسین» یا
«آغلام» و ... خودشان بیفتند، که آن‌ها با چه همت و غیرت و صداقت، در خانه یا محل
کارشان، به خدمت و انجام وظیفه اشتغال داشتند و چشمشان و دستشان و دلشان
«پاک» بود، و در عین این که صوراً و به ظاهر، خود را «نوکر آقا» یا «مستخدم خانه»
یا در درجه بالاتر «مباشر ارباب» می‌شناختند، ولی در سیرت و معنی، خود را یک عضو
خانواده وابسته به مخدوم خود، می‌شمردند ...

آری، آن طبقه از خوانندگان، بیشتر و بهتر این عرایض را «حسن» می‌فرمایند، و به یاد
آقاتقی‌ها و مشهدی حسین‌ها و آغلام‌های خود می‌افتند، و خاطره‌های خوبی از رفتار
آن‌ها در دلشان زنده می‌شود ... آخر، همه‌ی نوکرها و باغبان‌ها و مستخدم‌ها که امثال
نوکر و مستخدم مرحوم مهدی نمازی، یا سرتیپ حسینعلی اسفندیاری و ... و ... نبودند، که
تا ورق سیاست و اجتماع برگشت، قصد جان و مال و ناموس ارباب خود را بکنند...

اینک این بنده، از آقاتقی خودم، به عنوان یک نمونه (به قول ادبای حالا: نماد) از
آن طبقهٔ تمام افراد آن طبقه را به هر اسم و عنوانی که داشته‌اند، و در خدمت هر کس که
بوده‌اند، و به همان وفاداری و امانت و صداقت به او خدمت کرده‌اند، یاد می‌کنم و این

« تجلیلی » یا « مدح و ستایش » یا « تأبیین » و Eulogy به همه آنان است .

تقی طوسی، که همه به او آتقی می گفتند، متولد شاهرود بود، و به مکتب نرفته و خط ننوشته و درس نخوانده بود. در کودکی و اوایل جوانی، از نوکر بچه های دستگاه امیراعظم، یعنی مرحوم یدالله عضدی (داماد مرحوم وثوق الدوله، و از وزیران خارجه دوره پهلوی دوم) بود، و در جوانی به تهران آمده و به خانه شاگردی منزل و خدمت دفتر مرحوم قطن الدوله اشتغال یافته است، و بنابراین سال ها پیش از آن که من بنده، با سمت دفتربار ۲۵ بیایم، او در آن جا بوده است و از سال ۱۳۲۸ تا آخر مهر ۱۳۵۹ که او پس از سه چهار روز به بیماری (سکته مغزی) از دنیا رفت، او و من بنده، با کمال صفا و صمیمیت و مهرورزی متقابل، با یکدیگر همکاری داشتیم و هر یک از ما، در آن دفتر کار، و وظیفه خود را انجام می داد، و من بنده آن قدر شعور داشتم که بدانم کار او برای آن دفتر، همان قدر ارزنده و لازم است که کار دیگر همکاران و خود این بنده، و مجموع ما پنج شش نفر، به هیأت واحد، دفتر ۲۵ طهران هستیم .

آتقی در کار خود، بسیار وارد و ورزیده بود و آبدارخانه اش همواره مرتب و لوازم آن پاکیزه و تمیز، دفاتر ارسال مراسلات و اوراق گوناگون مربوط به آن منظم، و توجه به نحوه کارش در داخل دفترخانه، و ادب و مردم داری اش نسبت به مراجعان دفتر، مطلوب و بی ایراد بود . در امانت او، علاوه بر داستانی که عرض می کنم، همین بس که در طول سی و یک سال که با من بود، میلیون ا تومان پول نقد را به بانک و ثبت اسناد و مالیه برد و تحویل داد، و یا از بانک گرفت و به ثبت اسناد و مالیه داد و هیچ گاه، حتی یک بار، یک دینار، اختلافی روی نداد، و مثلاً یک بار نگفت : « آقا، توی یک دسته اسکناس صد تومانی که از بانک گرفتم، یکی کم داشت . »، هرگز نگفت که توی بازار و یا در اتوبوس های شلوغ یا تاکسی یا خیابان های پر از ازدحام طهران، جیبش را زده اند، نفوذ و حرمتش، در خیابان فردوسی پایین، و خیابان فروغی (ثبت اسناد)، مسلماً از نفوذ و حرمت هر رئیس ثبتي، در آن خیابان ها بیشتر بود؛ زیرا مکرر اتفاق افتاد که پنجشنبه غروب، من متوجه می شدم که ای وای، برای هزینه ها و حقوق کارمندان و جیب خود، پول در صندوق نیست ؛ صدا می زدم : « آتقی ... ! بدو سه چهار هزار تومان پول نقد فراهم

کن. » و او نگاه ملامت‌باری به من می‌کرد که : « آخر چرا فی‌المثل صبحی، که آن قدر پول به بانک یا ثبت بردم، فکر نکردی امشب شب جمعه است ... ؟ » و حرفی نمی‌زد و می‌رفت و چند دقیقه بعد، همان مقدار پولی را که خواسته بودم، روی میز می‌گذاشت و می‌گفت : « خدا پدر حاجی طهرانچی (سقطفروش مقابل خیابان ثبت)، یا آقا رضای طی، یا حاجی خان‌زند (مستخدم خوب و « آنقی » مغازه همین برادران معتمدی حاضر، جنابان مهندس احمد عزیز و مهندس کریم عزیز) را بیامزد که پول نقد داشتند، در حالی که شاید هم چنان که عرض کردم، در همان ساعت، رئیس ثبت با اتومبیل دولتی خودش، در همان خیابان، صد تومان جنس نسیه نمی‌توانست بخرد. خدا او را بیامزد، او که یک مرد معمولی تُنک‌مایه بی‌سواد بود، چنین بود. اما آن‌هایی که به سمت پیشکار و مباشر، در دستگاه مردمان متعین و متمول خدمت می‌کردند، طبقه دیگری بودند و حسابشان جدا است؛ مانند فی‌المثل میرزا حسین خان فرزامی، پیشکار و مباشر کارهای مرحوم دکتر مصدق و بیمارستان نجمیه که موقوفات آن بیمارستان را اجاره می‌داد و اسنادش را تنظیم و مال‌الاجاره را دریافت می‌کرد، که خودش مرد خوش خط و ربط و امین و مواظبی بود؛ یا مرحوم آقا میرزا علی شاهمیری، مباشر مرحوم استاد علی‌محمد صانعی (معمارباشی) و فرزندان گرامی و شریف او، مرحوم منوچهر رحمة‌الله‌علیه و آقای مهندس هوشنگ، که عمرش دراز باد، که به راستی از صلحا و نادره‌مردان آن ایام بود، و از صداقت و امانت و عفت و دیانت او حکایت‌ها دارم، او را بر طبق موازین: «عادل شرعی واقعی» می‌دانستم، و خدای بیامرزاد. به هر حال مسلم است که اینک، هیچ فردی از آن نوع باقی نمانده است، و اگر تک و توگی از آن نوع باقی مانده باشد، انشاءالله سایه‌ی آن‌ها بر سرر مخدومان و اربابانشان مستدام بماند. آری، سایه‌ی آنها بر سر اربابشان مستدام بماند.

این « آنقی » من، از دنیا و تعلقات مادی آن، جز به همسر و سه فرزندش و یک خانه صد و بیست متری در حشمتیه، که در اوایل دهه سی برای خود، با کمک من دست و پا کرد، و حقه و افورش، و دفتر ۲۵ و نیز خود این حقیر به عنوان کارفرمایش، به هیچ چیز دیگری دلبسته نبود؛ زمستان و تابستان، هر روز ساعت هفت و نیم، سر کارش می‌آمد و

اگر به مناسبتی، برای ناهار ظهر، به خانه‌اش نمی‌رفت که ساعت و دو و نیم برگردد، حتماً بین ساعت دو و سه بعد از ظهر، باید خودش را به قهوه‌خانه کوچک آتابک برساند، و در آن جا، غالباً با رفیق همان ساعت‌هایش، مرحوم محرم‌علی خان، سانسورچی کذایی، هر دو کنار منقل لم بدهند و به « ادای فریضه » (!) بپردازند.

دوستان عزیزی که مانند او، اهل منقل بودند، هر وقت که برای انجام کاری یا اظهار تقدیر و مرحمتی به مخلص، به دفترم تشریف می‌آوردند، اول به سراغ آتقی می‌رفتند و بسته یا پاکتی را در دست او می‌گذاشتند، زیرا آنان از فرط محبت و نجابت خود، روا نمی‌داشتند که آتقی را در اندکی از آن « سرمایه حیات » خود شریک نسازند؛ و اگر ماهی می‌گذشت و از آن « نعمت‌ها » چیزی به آتقی نمی‌رسید، به گوشه و کنایه از من می‌پرسید که: « آقا ...! آقای ... یا آقای ...، تازگی‌ها به این جا نیامده است؟ یا نکند وقتی بوده که من دنبال کار بوده‌ام؟ » ولی معمولاً، در غالب چهارشنبه‌ها، که دوستان و سروران اهل ادب و سیاست، لطفاً در دفتر من گرد می‌آمدند، او از همیشه « شنگول‌تر » و در اظهار خوش‌خدمتی به آنان، یا لاقلاً به بعضی از آنان، جدی‌تر می‌نمود.

آری، این مرد فقیر تریاکی، با جسم ضعیف خود، روحی قوی و اعتقادی استوار، و رفتاری منظم داشت، و من اینک اجازه می‌خواهم که داستان جالبی از شرف و انسانیت او برایتان بنویسم.

مرحوم محمود فیلی (حاج فطین‌الدوله)، که از اوایل جوانی تا سالی که نصرت‌الدوله فیروز، گرفتار خشم رضاشاه شد، منشی مخصوص و پیشکار و مدیر امور مرحوم عبدالحسین فرمانفرما بوده است. پس از خانه‌نشینی فرمانفرما، مرحوم داور، فطین‌الدوله را به ریاست یکی از دوایر ثبت طهران منصوب کرد، و پس از چندی، او که تحمل کارمندی دولت را نداشت، سردفتر و به تعبیر آن ایام: « صاحب محضر » شد، و دفترخانه‌اش را در خیابان فروغی، رو به روی ثبت اسناد دایر کرد و در سال ۱۳۴۴، در سن نود سالگی درگذشت. خداهش بیامرزد.

من بنده، که شش سال آخر عمر او، دفتریار و عملاً متصدی اداره آن دفترخانه بودم، سرقفلی آن را از وراثش، به نقد و نسیه خریدم و چهل پنجاه هزار تومان به همسرش

مقروض شدم، که مقرر شد متدرجاً، آن را بپردازم.

از جمله مشتریان قدیمی آن دفتر، دو برادر تاجر بسیار دقیق و درستکارِ کلیمی^۱ به نام آقایان سالم سالم و نورالله خان سالم بودند، که وارث برادر دیگرشان به نام هسکال (حزقیل) نیز می بودند؛ و این دو، مالک شش دانگ یک قطعه زمین بسیار بزرگی در اوایل خیابان امیرآباد که حدّ شمالی آن، به خیابان جدیدالاحداث شرقی غربی) که نام «نصرت» بر آن نهاده شده بود، می بودند؛ و از همان سال های ۳۲ و ۳۳، این زمین بزرگ را به قطعاتی به مساحت های مختلف سیصد متری و چهارصد متری و بیشتر، با خیابان بندی های منظم، تقسیم و تفکیک کرده بودند و می فروختند و معاملات آن ها، در دفتر ۲۵ ثبت می شد؛ و هر دو برادر، آدم های سالم و دقیق و درستی بودند، و برادر بزرگ تر، که سالم سالم باشد، همان وقت ها، بیش از هفتاد سال داشت و به نظرم، اواخر دههٔ چهل از دنیا رفت؛ ولی نورالله خان، شاید هنوز انشاءالله زنده باشد.

یک روز، که در اواسط سال ۱۳۳۸، اینان یکباره سه چهار قطعه متصل به هم را از آن اراضی، به چند تا از «بساز بفروش» های یزدی خوش رفتار پشتکاردار، به شرکت متساویاً می فروختند، تنظیم و ثبت اسناد و انتقال و چک و چانه زدن های مشتری ها، و ردّ و بدل پول و امضای اسناد، خیلی طولانی شد و به شب کشید.

قیمت آن اراضی هم قریب هشتصد نهصد هزار تومان بود، و قسمتی از پول ها، اسکناس های صد تومانی و پنجاه تومانی و اسکناس های خردتر بود؛ و بقیه هم از آن چک های بانکی پانصد تومانی و هزار تومانی قرمز و آبی که به تازگی، بانک ملی آن را در گردش گذارده بود (یا منتشر کرده بود؟ نمی دانم اصطلاح صحیح بانکی آن چیست ...؟ جناب آذین فر، لطفاً اصلاح فرمایند، و ماشاءالله به این حواس جمع و حفظ و دقت و حوصله ایشان!).

۱- مراجعین کلیمی مذهب به دفتر من، در سال های دههٔ سی که هنوز بر عدد دفاتر تهران افزوده نشده بود، کم نبودند، و این ها، مردمان با حق و حساسی بودند؛ (البته من کلیمیان امثال مرتضی نعمان و معنوی ها را ابداً به دفترم راه نمی دادم)؛ برخی از اینان، که اینک در آمریکایند، و «ره آورد» را می خوانند، گویا توسط جناب شهیار، تلفن مرا یافته و گاهی به من تلفن و اظهار بهرورزی می کنند و از جمله، این آقای الیاس کهن، قالی فروش نیویورکی که چندی قبل، که به ترجمهٔ جدید تورا و زبور نیاز داشتم، آن را برایم فرستاد.

نورالله به اصرار برادر، و به رعایت حال او، مقدار بیشتری از اسکناس‌ها و مقداری چک تضمینی برداشت، و سالم مقدار بیشتر چک‌ها و چند بسته اسکناس را برداشت و به دقت و با وسواس، که لازمه شغلی او که پیش از آن، دواساز و داروخانه‌چی بود، آن را شمرد و در کیف چرمی کهنه‌ای گذاشت، و آن را محکم به زیر بغل گرفت و با برادرش و خریداران‌شان رفتند و بعد از چند دقیقه‌ای، من و کارمندانم هم از دفتر بیرون آمدیم و فقط آتقی، حسب‌المعمول در دفتر ماند، تا تنظیفات لازم را انجام، و کارهایش را جمع و جور، و آبدارخانه‌اش را برای فردا مرتب کند.

فردا صبح که من بنده، علی‌الرسم، ساعت هشت سرکارم حاضر شدم (زیرا آن ایام، سردفتری معمولی و ساده بودم، و هنوز گرفتار مشاغل بعدی، که جز زحمت و باز ماندن از کار اصلی و مآلاً آوارگی فعلی مخلص، نتیجه‌ای نداشت، نشده بودم)، آتقی چای مرا آورد و با چند دفتر خستی که محتوی اوراقی بود که می‌بایست به ادارات مختلف تسلیم کند، منتظر ماند که من وجوه دولتی را که از دیشب و دیروز در صندوق بود، به او بدهم که به ثبت و مالیه تحویل دهد؛ و من هر چه حق‌الثبت و مالیات بود، به او دادم و او هم به سراغ کار خود رفت.

ساعت هشت و نیم نشده بود که چند نفر با من قرار ملاقات داشتند آمدند، و با من در مورد تنظیم اسنادشان مشغول مذاکره شدند و ناگهان دیدم مرحوم سالم سالم، یعنی برادر بزرگ‌تر، وارد اطاق شد و پس از سلامد به جای آن که بنشیند، مستقیماً به کنار میز من آمد و به فرانسه به من گفت: « یک مسأله‌ای برایم پیش آمده است. »

من هم به فرانسه گفتم: « چی شده؟ » و او، همچنان به فرانسه گفت: « سی‌هزار تومان از پولم را دیشب گم کرده‌ام؛ ولی یقین دارم که توی این اطاق و ساختمان گم نشده، چون من به دقت، همه پولم را شمردم و توی کیفم جا دادم، و کیفم را هم تا توی ماشین نورالله، و تا پیاده شدن از آن، همچنان در دست داشتم و به خانه هم که رسیدم، پیش از هر کار، کیف را در صندوق گذاشتم؛ و امروز صبح که آن را به بانک بردم، دیدم که سی هزار تومان کم دارد، و کسری قطعاً، یکی از آن دو سه دسته‌چک‌های تضمینی بوده است؛ و من یقین دارم که پولم در این جا گم نشده است. یا خریداران به من کم

داده‌اند، و من در حساب اشتباه کرده‌ام، و یا آن که میان راه‌پله‌ها دفتر شما، تا دم ماشین نورالله، این از کیفم لغزیده و افتاده است ... »

من به فارسی گفتم : « حالا چرا به فرانسه صحبت می‌کنید که موجب توهماتی برای حاضران شود ؟ »

باز او به فرانسه گفت : « عمداً به فرانسه صحبت می‌کنم، چون نمی‌خواهم این حرف‌ها را به فارسی، در جلوی آقایان مشتریانی که در اطاق اند، بگویم . »

من دیگر به فارسی ادامه دادم و گفتم: «حالا بفرمایید رفع خستگی کنید . » و به حاضران که آن‌ها هم صحبت‌های خود را قطع کرده بودند پرداختم و گفتم : « ایشان مسأله‌ای دارند که باید سر فرصت، به آن برسیم.» و ظرف سه چهار دقیقه، ترتیب کار آن آقایان را دادم، و برای تنظیم سند، به اطاق منشی‌ها روانه‌شان کردم و به آقای سالم گفتم: «قطعاً پول شما، این جاگم نشده، یعنی در این اطاق و اطاق‌های دیگر دفتر، و یا در راهرو و پلکان هم نیفتاده است، زیرا اگر چنین بود، قطعاً صبحی که من آمدم، آنقی به من می‌گفت ؛ راهرو اصلی پایین هم که میان دفترخانه و چاپخانه « کوشش »، مشترک است، و من نمی‌توانم چیزی در آن باره بگویم، و به اصطلاح، « گناه کارگران چاپخانه و دیگران را بشویم » ... »

گفت : « این‌ها را خودم هم یقین دارم، و خیال می‌کنم یا خریداران به من کمتر پول داده‌اند، یا نورالله، اشتباهاً زیادتر از سهمش برداشته است . »

گفتم : « آقای سالم، خریداران را من مدّت‌هاست می‌شناسم : مردمان مسلمان نمازخوان شریف امینی هستند. نورالله خان هم که حتماً چنین کاری را عمداً نمی‌کند ؛ ولی ممکن است چنین اشتباهی کرده باشد . »

گفت : « من اول به نورالله تلفن کردم و او گفت که من هنوز به پول‌ها دست نزده‌ام، صبر کنید نگاه کنم . ولی پس از بازرسی و شمارش دوباره پول‌هایش گفت نه، در پول او، هیچ اضافی‌ای نیست ؛ و من نمی‌دانم چکار کنم؟ گویا باید آن را از دست‌رفته تلقی کنم، و بی‌خودی نگرדם ... »

من شروع به دلداری دادن به او کردم، و گفتم : « حالا فرض کن صد متر زمین، کمتر

گفت : « باشد . » و برخاست که برود، ولی من گفتم : « حالا یک قدری تأمل کنید که آتقی هم بیاید، با هم بروید از کارگران چاپخانه هم پرس و جو کنید . » گفت باشد .
و ساعتی بعد، آتقی که کارهایش را انجام داده بود، آمد و اوراق و اسنادی را که باید به من بنده ارائه دهد و یا بسپارد، ارائه کرد و سپرد و تا چشمش به سالم افتاد، یواشکی به من گفت : « سالم این وقتِ روز، این جا چکار دارد ... ؟ »

و من شرح گم شدن سی هزار تومانِ او را به آتقی گفتم و افزودم : « با هم بروید پایبند از کارگران فضل‌الله خان، (مدیر کارهای مرحوم سناتور شکرالله صفوی، صاحب ملکِ مختلِ دفترم) هم یک استفساری بکنید ... »

آتقی به طرف آقای سالم برگشت و گفت : « مُسیو سالم، پولی که گم کرده‌اید، چی بود و چه جور اسکناس و چند دسته بود ؟ »

سالم گفت : « تا آن جا که من یقین دارم، یک بسته سی هزار تومانی از این چک‌های قرمز و آبی باید باشد . »

آتقی به من و آقای سالم گفت : « یک دقیقه این جا بیاید ... » و با دستش، اشاره به اطاقِ آبدارخانه کرد و ما به آنجا رفتیم.

آتقی در یک کشویی که معمولاً قند و چای و نسکافه و جعبه‌های گَزش را آن جا می‌گذاشت، و همیشه هم آن کشور را قفل می‌کرد، باز کرد و یک پاکتِ مارکِ دفتر و دربسته را که پشت آن، به خطی که من نشاختم خطاً کیست، و نوشته منشی‌ها هم نبود، که نوشته شده است : « سی هزار تومان پول که جا مانده و باید به صاحبش برگردانم . » به دست من داد و گفت : « این پول مُسیو سالم است . به ایشان بدهید . »
من که خیلی خوشحال و در عین حال عصبانی شده بودم که چرا آتقی، صبح که آمدم، این موضوع را به من نگفته است، با پاکت پول و سالم و آتقی، به اطاقِ خودم آمدم و پول‌ها را از پاکت در آوردم و به آقای سالم که نزدیک بود پیرمرد از خوشحالی سخته کند، دادم؛ او نشست و پول‌هایش را شمرد و گفت : « درست است، آقای مهدوی . دیدید که مالِ حلال، گم نمی‌شود ؟ »

من از این که سالم پول هایش را شمرد و گفت : « درست است . » بر عصبانیتیم افزوده شده بود . گفتم : « آقای سالم، شکر خدا که پولتان پیدا شد ؛ ولی این شمارش دوباره پول، از طرف شهادت کار مناسبی، آن هم در حضورِ خودِ من نبود. خوب، اگر آتقی می‌خواست چیزی از آن « کیش رود »، اصلاً همه‌اش را برمی‌داشت و کسی جز خودِ او بر این مسأله آگاهی نداشت . »

پیرمرد سخت شرمسار شد، و شروع به عذرخواهی کرد و صدای آتقی را که از اطاق بیرون رفته بود شنیدم که او هم از این کارِ سالم، ناراحت شده بود و قُرولند می‌کرد . سالم برخاست و به طرف اطاق آتقی رفت و من اصرارِ او را بر دادن جایزه‌ای (!) به آتقی، و استنکاف آتقی را از قبول آن می‌شنیدم ؛ ولی به هر حال، دوباره سالم پیش من برگشت و با معذرت‌خواهی و تشکر گفت : « آقای مهدوی، قدر این آتقی را بدانید ! او جواهر است، الماس است ! » و خداحافظی کرد و رفت .

من بنده که خیلی ناراحت و عصبی بودم، صدا زدم : « آتقی ... ! آتقی ... ! » دیدم جواب نمی‌آید. دوباره به تندی صدا زدم : « آتقی ... ! کدام گوری ؟ » دیدم نه ... خبری نیست . دیگر اعتنایی نکردم .

خوانندگان عزیز، تا این جا، مسألهٔ مهمی نبود . کسی پولی را پیدا کرده و حسب‌الوظیفه، آن را به صاحبش برگردانده است ؛ ولی قسمت مهم مسأله را اینک لطفاً بشنوید ؛ یعنی بخوانید .

من کم‌کم عصبانیتیم فروکش کرد، و بالاخره برخاستم که ببینم آتقی کجا رفته، ولی دیدم درِ آبدارخانه را از پشت بسته و در آنجاست، ولی به من جواب نمی‌دهد .

در این بین، باز سرم شلوغ شد و چند نفری به اطاق من آمدند و پس از چند لحظه‌ای، آتقی با سینی چایش وارد شد و با مشتریان، خوش و بِش معمولش را کرد و من پس از تمشیت کارِ آنان، قرار انجام کارشان را به فردا گذاشتم و به چند تلفن جواب دادم و شروع به کار کردم و کم‌کم حالم عادی شد؛ نزدیک ظهر که تنها در اطاقم بودم، آتقی وارد اطاق شد و درِ اطاق مرا بست و سه تا صد تومانی روی میز گذاشت و با یک نوع خشونت و دلتنگی گفت : « بفرمایید ... ؟ چه فرمایش داشتید که مرا / از گور صدا می‌زدید ؟ ! »

من باز عصبانی شدم و گفتم : « تو چرا صبح که مرا دیدی، این مطلب را به من نگفتی؟! فکر نکردی که این مرد، دنبال پولش می‌آید و من ممکن است ناراحت شوم و حرف‌های درشتی به آن پیرمرد بزنم؟ چون من یقین داشتم که پولش در این جا نیست، و تو به چه حق، مطلب را از من مخفی کردی؟! و این خط روی پاکت، خط کیست؟! این پول کجا بود و موضوع چیست ...؟! »

گفت : « فرمایشتان تمام شد ؟ »

گفتم : « خوب که چی؟! حالا در را بسته‌ای ؟ »

با کمال آرامی گفت : « عمداً بسته‌ام که کسی وارد نشود . » و ادامه داد : « من وقتی این پاکت را به دستت (با همین ضمیر مفرد « ت ») دادم، دیدم سرخ و عصبانی شدی و برای همین هم، سالم که رفت، من هم توی اطاق خودم ماندم و در را بستم و جوابت را ندادم؛ گفتم من که تا ظهر وقت دارم که جواب بدهم، حالا حرف نزنم بهتر است . اولاً، من دیشب اطاق تو را که جارو می‌کردم، این بسته پول را زیر صندلی که سالم نشسته بود، یافتم، و یقین کردم مال سالم است. با این همه، برای این که نکند مال برادرش یا خریداران باشد، آن را در همین پاکت که تو دسته گذاشتی، و زود رفتم پیش حاجی تهرانچی سقطفروش (همان نازنینی که او هم از اخیار و نیک‌مردان روزگار، و بسیار متدین و ضمناً دایی یکی از مدیرکل‌های بسیار دانشور ثبت اسناد بود. خدای هر دوی آن‌ها را بیامرزد!) و برای این که مبادا من همان دیشب بمیرم، که اجل دست خداست، پول را به او نشان دادم و مطلب را به او گفتم، و از او خواهش کردم روی پاکت بنویسند که این پول از کسی در دفتر جا مانده است؛ و به او گفتم اگر من تا فردا ظهر به شما سری نزد، شما حتماً موضوع را به مهدوی بگویید که من این پول را یافته‌ام، و آن را در کشوی قفل دارِ ابدخانه گذاشته‌ام، و حاجی آقای تهرانچی هم نگاهی کرد و بدون آن که دستی به پول‌ها بزند، گفت : « چون تو به این پول‌ها دست زده‌ای، شرعاً ضامنی، آن‌ها را از پاکت در بیاور تا من دستم به آن نخورد^۱ و شریک ضمانت تو نشوم؛ و پاکت خالی را گرفت و

۱- ای حاج آقای تهرانچی، خداوند روانت را شاد و درجات مغفرت را متعالی سازد...! نمی‌دانم آیا در این سال ۱۳۸۲، چند نفر مثل مرحوم حاج تهرانچی، در سرتاسر مملکت ایران وجود دارد. خدا کند، همه کسبه و تجار و

آن را رویش نوشت ؛ (آنقی هی به پاکت اشاره می‌کرد) و گفت : « باشد ! اگر تا ظهر نیامدی، من موضوع را به مهدوی تلفن می‌کنم . » و من برگشتم و کار تنظیفات را تمام کردم و پول را در کشو گذاشتم و درس را قفل کردم و به خانه رفتم و بقیه ماجرا را هم که خودت دیدی ...

اما این که چرا موضوع را سر صبح، به تو نگفتم ؟ گوش کن ببین چه می‌گویم : آقا جان ! تو جوانی و می‌دانم چهل هزار تومان به خانم فطین الدوله بدهکاری . آدمی، آقا جان، شیر خام خورده است ! شیطان هم همیشه در کمین است . گذشتن از پول هم سخت است، آقا جان. مگر نمی‌گویند : « هر که از پول بگذرد، خندان شود . » ؛ من به وضع تو و قرضت فکر کردم و تمام شب نخوابیدم . با خودم گفتم نکند اگر من مطلب را به تو بگویم، تو با این قرضی که داری، برای آن که از دست خانم فطین الدوله راحت شوی، پول را از من بگیری و با خودت بگویی : خوب، عوض این که به این خانم بدهکار باشم، به سالم بدهکار می‌شوم و نزول هم نمی‌دهم، و بعد، همین که دستم باز شد، معادل این پول را به سالم باز می‌گردانم . این بود که لام تا کام، با تو در بابت آن حرفی نزد ! اگر یک سال هم می‌گذشت و سالم دنبال پولش نمی‌آمد، باز هم به تو چیزی نمی‌گفتم و خودم می‌رفتم پیدایش می‌کردم . الحمدلله که امروز آمد و من از ضامنی در آمدم ! حالا فهمیدی چرا به تو نگفتم ... ؟ آقا جان، از جوانی و بی‌تجربگی باید ترسید. همین خیال‌ها نگذاشت موضوع را به تو بگویم . حالا می‌خواهی عصبانی باش، می‌خواهی نباش ! این سیصد تومان را هم سالم، به زور تو جیبم گذاشت . باهات چکار کنم ؟ به « اجزاء » هم بگم ؟ (او کارمندان را اجزاء می‌گفت) .

من که از یک طرف، از داشتن همکاری مثل او خوشوقت بودم، و در دلم او را تحسین می‌کردم، باز در عین حال، از این که او چرا باید همچو خیالی درباره من بکند، ناراحت و ملول شدم . لذا به او گفتم : « آنقی، مگر هنوز بعد از ده سال، مرا نشناخته‌ای ... ؟ این چه خیالی است که کرده‌ای، و چه حرفی است که می‌زنی ... ؟ »

گفت : « تو هر چه می‌خواهی فکر کن . من فکر خود را روراست به تو گفتم . واللّه،

دیگر طبقات چنین باشند.

والله، خودم هم یقین داشتم که تو چنان کاری نمی‌کنی، اما به هر صورت، من ضامن پول
این بابا بودم، و دست و دلم برای آن می‌لرزید و گفتم که، تمام شب خوابم نبرد! «
من گفتم: «قربان تو آتقی ...» و دست کردم، و دویست تومان هم خودم روی آن
پول گذاشتم و گفتم: «به هر حال، چون کارمندان «بُو برده‌اند» تو یک خدمتی به سالم
کرده‌ای، تو مسأله را به آن‌ها بگو، و بگو که سالم سیصد تومان به تو انعام داد، و صد
تومان آن را به آن‌ها بده و دویست تومان دیگر را با این دویست تومان اضافی که به تو
دادم، بای خودت نگهدار! حالا برو یک چای برایم بیاور.»

گفت: «من صد تومان به اجزاء می‌دهم. تو دیگر چرا به من پول می‌دهی؟! تمام
حق التحریر سندهای دیشب را که به من داری می‌دهی!...»
خندیدم و گفتم: «عیبی ندارد! پول‌ها را بردار و برو چای بیار.»

گفت: «چند دقیقه‌ای به ظهر نمانده ... برخیز، تا سر خیابان با هم پیش حاجی آقا
تهرانچی برویم، و این که صاحب پول پیدا شده و خیال ما راحت است، به او اطلاع
دهیم.» برخاستم و با هم به مغازه حاج آقای تهرانچی رفتیم و آن مرد محترم شریف، تا
ما را دید، و پاکت خالی را در دستان مشاهده کرد، گفت: «الحمدالله، مثل این که شر
پول، از سرتان رفع شد و صاحبش آمد.»

گفتم بلی. خنده‌ای کرد و به هرکداممان یک آب‌نبات قیچی مرحمت فرمود و به
شوخی گفت: «جلو را وا کنید ...» یعنی بروید پی کارتان؛ و ما به دفتر برگشتیم و آتقی
به اطاق کارمندان رفت که داستان را برای آن‌ها حکایت کند و سهمی‌شان را از
«فوق‌العاده» بدهد. جناب شهباز، خوانندگان گرامی «ره‌آورد»، دیدید که این چند
صفحه، مربوط به آتقی، به خواندنش می‌ارزید ...؟

حالا شما کسی، مثل آتقی سراغ دارید ...؟
احمد مهدوی دامغانی
کمبریج، ۳۰ آبان ۱۳۸۲

چند سخنی با خواننده عزیز ...

هم اینک، آخرین صفحه از مجموعه مقالات پدر عزیزم را برای بازبینی نهایی خواندم، و عجباً، دیگر بار قطرات اشک از دیدگانم فرو چکید. دیگر بار، از این که خدای مهربان، مرا از وجود عزیز و مبارک پدری این چنین دوست‌داشتنی بهره‌مند ساخته است، پروردگارم را سپاس می‌گویم. و طبق معمول، دست مبارک ایشان را خاضعانه می‌بوسم.

مدت‌ها بود که با پیشنهاد و توصیه برخی از عزیزان بزرگواری که در قلمرو فرهنگ و ادب، حضوری شاخص دارند، آرزو داشتم مجموعه‌ای از مقالات پراکنده پدرم را در مؤسسه نشر تیر، به چاپ رسانم. خدای را از این بابت، شکرگزارم که این کار، سرانجام تحقق یافت.

یکی از زمینه‌های نوشتاری همواره زیبا و منقلب‌کننده‌ای که پدرم بارها و بارها در اکثر نوشته‌هایشان به آن اشاره می‌فرمایند، عشق و اخلاص عمیق (و به قول خود ایشان، «نوکری» صادقانه‌ای) است که نسبت به حضرت علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام دارند، و دیگری، ذکر همیشه خیر دوستان عزیزشان و حس وفاداری و رفاقتشان به آنان، و وظیفه و سواس‌گونه ایشان در بیان وقایعی حقیقی در مورد صفات نیکوی این نیک‌نامان و صالحان است که ایشان از موهبت آشنایی و دوستی با آنان، در دوران حال یا گذشته، برخوردار بوده‌اند و هستند. و این دو نکته، همواره برای این کمترین، بهترین نمونه‌ای بوده است که پیوسته کوشیده‌ام دنبال کنم و خود نیز به سهم خویش، به فرزندانم منتقل نمایم.

همچنان که در این روزهای اخیر آذر ماه، به عنوان مدیر اجرایی نشر تیر، مشغول بازخوانی و تصحیح غلط‌های حروفچینی این کتاب زیبا بودم، به یاد برخی از خاطرات اقتادم که دوره کودکی خود این کمترین را در برمی‌گیرد. خاطراتی شیرین و همیشه زنده که مربوط به دورانی است که گاه، در ایران حضور داشتم.

در سال ۱۳۵۲ شمسی، آن هنگام که تنها ده سال داشتم، بر خلاف سال‌های پس و پیش آن، در ایران می‌زستم. عصرها، اغلب همراه پدرم به دفتر ایشان می‌رفتم تا من به نوشتن تکالیف مدرسه‌ای‌ام بپردازم، و ایشان نیز به کارهای معمول خود برسند.

با رسیدن به طبقهٔ اولِ دفترخانهٔ ۲۵، با هوای سردِ راهرویی نیمه تاریک و بوی بخاری‌های نفتی و صدای گفت‌وگوی افرادی که در اتاق پدرم یا اتاق دفتریاران و مُنشیان حضور داشتند رویارو می‌شدم. و بالا رفتن از آن پله‌های بسیار قدیمی و بلند و کهنه، که همواره ماجرای تازه‌ای را برایم در برداشت.

و آن‌گاه، آتقی - خدا روحش را قرین رحمت خویش سازد - بی‌درنگ با مشاهدهٔ من، در اتاق «کتابخانه» را برایم می‌گشود تا بی سر و صدا، به آنجا بروم و تکالیفم را بنویسم و مزاحم «اربابان رجوع» و دوستان پدرم نگردم و به کتاب خواندن همیشگی‌ام بپردازم.

پدرم، پیش از آن که به اتاق خود وارد گردند، به آتقی می‌گفتند: «آتقی، نون سنگک (گاه نیز تافتون ...) و پنیر تازه برای قُری بخر ...!» و آتقی طبق معمول، در پسِ پشتِ پدرم، شکلی برای خنداندن من در می‌آورد، به معنای آن که: «ای بابا ...! خودم می‌دونم. لازم نیست چیزی بگی.»

اتاق «کتابخانه» پدرم، خود ماجرای دیگر است ... نخست آن که روی در، پدرم با خط بسیار زیبای نستعلیقِ خود، کلمهٔ «کتابخانه» را روی مقوایی سپید نگاشته بود. دوم آن که هیچ کس مجاز به ورود به آن اتاق نبود. تنها پدرم، آتقی، من و گاه‌گاه، یکی از کارمندان دفتر. آن اتاق، همواره مرا به یاد یکی از نقاشی‌های رامبرانت^۱ می‌انداخت (از قضا در آن سال، در محضر استاد مرحوم و مغفور: آقای علی‌اصغر پتگر، که خدا روحش را قرین رحمت خویش سازد، نقاشی با رنگ و روغن را می‌آموختم. به راستی چه بسیار چیزها، - به ویژه ترکیب رنگ‌ها را! - که از ایشان نیاموختم ...! این موجب شد تا بعدها، طراحِ روی جلدِهای کتابم را نیز خود به تنهایی، به انجام رسانم. نسخه‌ای از تابلوی مزبور، در آتلیهٔ استاد پتگر، واقع در چهارراه امیراکرم وجود داشت و یکی از شاگردان کلاس، به کپی کردن آن مشغول بود)؛ باری در تابلو، اتاقی بسیار تاریک، با قفسه‌های بی‌شماری از کتبی بسیار قدیمی با مجلدهای چرمی و خاک‌گرفته، به تصویر کشیده شده بود، و در زیر راه‌پله‌ای، پیرمردی ریش سپید، در حالت تعمق و اندیشه به سر می‌برد ... نام تابلو، «فیلسوف» است.

باری، در آن اتاقِ قدیمی، نیمه تاریک، با قفسه‌های بی‌شماری که تا سقف اتاق بالا می‌رفت، میز کار بزرگی از چوب مرغوب قرار داشت که من در پشتِ آن می‌نشستم. در بالای قفسهٔ بلند

میانی، عکس پدر بزرگم، در قاب خاتم قرار داشت، و من همواره با نهایت محبت، به محاسن سپید آن پیرمرد نورانی روحانی، و نگاه نافذ و زیبایی او خیره می‌شدم و با خود می‌اندیشیدم که با حضور حمایت‌گر آن عکس، چندان هم تنها نیستم ...

در دیگر سوی اتاق، عکس بسیار قدیمی قُطْن‌الدوله با سبیل مربعی شکلی خود، از دیوار آویخته شده بود. اکثر مبلمان و قسمت‌های آن اتاق، خاک‌آلود بود و کسی هم از این بابت مقصر نبود؛ کسی فرصت نظافت آن جا را نداشت. آتقی، بخاری علاء‌الدینی در کنارم قرار می‌داد، تا از سرمای اتاق، به رنج نیفتم. یک صندوقچه بسیار بسیار زیبا و قدیمی نیز در گوشه‌ای قرار داشت که بسیار سنگین بود و با تصویر گل‌هایی رنگارنگ بر روی خود، تزئین شده بود. به راستی شیفته آن صندوق بودم! اما به قدری سنگین بود که هرگز نمی‌توانستم به تنهایی، در آن را بگشایم. گاه‌گاه، پدرم به درون اتاق می‌آمد تا از درون آن صندوق، سندی را بیرون کشد و من بی‌درنگ از جایم برمی‌خاستم تا مانند همیشه در کنار او قرار گیرم و با نهایت شیفتگی و مجذوبیت، ببینم داخل آن صندوق اسرارآمیز، چه چیزهایی پنهان شده است. اما همواره، تنها تعدادی اوراق و اسناد مختلف در آن مشاهده می‌کردم و بس ... و دیگر بار، به جای خود باز می‌گشتم. و آن‌گاه، آن‌گاه، قلمرو رؤیایی‌ام آغاز می‌گشت ...

پس از تکالیف مدرسه، بی‌درنگ، با شور و علاقه‌ای وافر که پدرم از همان شش هفت سالگی در وجودم برانگیخته بودند، به خواندن انواع کتاب‌های زیبای داستانی می‌پرداختم. هر دو سه روز یک بار، پدرم پیش از آمدن من به دفترخانه، در خیابان انقلاب (شاه‌رضای سابق)، توقف می‌کرد تا من سه چهار کتابی برای خود خریداری نمایم تا حوصله‌ام در «کتابخانه»، سر نرود. همواره با ده پانزده تومان، صاحب چندین کتاب ارزشمند می‌شدم. آن روزها، هنوز با مشکل نبود کاغذ و گرانی فیلم و زینک و چاپ و صحافی یک اثر، آشنا نبودم ...

در آن «کتابخانه» قدیمی، پنجره‌ای قدی وجود داشت که به سوی حیاط خلوتی گشوده می‌شد و من گاه‌گاه، نگاهی به بیرون می‌افکندم تا با کیوترانی که به لبه پنجره می‌آمدند، گفت‌وگویی کوتاه به انجام رسانم و از تنهایی بیرون بیایم، و با کتاب‌های بی‌نظیر و فراموش‌ناشدنی‌ای مانند «جامع‌التمثیل»، «اسکندرنامه»، «چهل طوطی»، «افسانه‌های هزار و یک شب»، «چهل درویش»، «بهرام گور»، «هفت پیکر»، «افسانه‌های آذریزدی چند مجلدی»، (خداوند حافظ و نگهدار آن نویسنده عزیز و بزرگوار باد!)، «افسانه‌های برادران گریم

« افسانه‌های هانس کریستیان آندرسن »، « افسانه‌های پرو »^۱ (نویسندهٔ گربهٔ چکمه‌پوش، شئل قرمزی، بندانگشتی، سیندرلا، زیبای خفته و غیره ...)، « افسانه‌های لُنتِن »، « شازده کوچولو »، « آلبور توئیست »، « شاهزاده و گدا »، و مهم‌تر از همهٔ اینها: با مجموعه کتاب‌های « پاسداران سلطنت » اثر الکساندر دوما^۲، « شوالیهٔ پارادایان » اثر میشل ژوکو^۳ (که پدرم به صورت مجله‌هایی قدیمی مسلسل، به بهای پنج ریال هر کدام، در اختیارم نهاده بود و متعلق به دوران « قصه‌خوانی‌های » خود ایشان بود، و من بعدها، دیگر بار همهٔ آنها را به زبان فرانسوی مطالعه کردم)، و نیز با « امیرارسلان رومی » آشنا گشتم ...

پدرم که می‌دانستند « امیرارسلان » را بارها و بارها، با عشق و هیجانی وافر خوانده‌ام، و به شمس وزیر و قمر وزیر، علاقه‌ای خاص دارم، اغلب آن هنگام که برای یافتن یکی از کتاب‌های خود، به « کتابخانه » می‌آمدند، با لبخندی محبت‌آمیز می‌پرسیدند: « به کدام قسمتِ داستان رسیده‌ای؟ به شیطنتهای قمر وزیر رسیده‌ای؟ » و من با هیجان، پاسخی ارائه می‌کردم و پدرم هم با یافتن کتاب موردنظرشان، دیگر بار اتاق را ترک می‌کردند تا به « کلاس » درسشان بازگردند. سال‌ها بود که پدرم، برای دانشجویان دورهٔ دکتری ادبیات فارسی، بعد از ظهرِ یکی از روزهای هفته، در همان دفترِ خود تدریس می‌کردند. به راستی چه ساعات شیرینی را که با شوالیه پارادایان یا امیرارسلان رومی یا در دربار هارون‌الرشید در بغداد، سپری نکردم ...!

ساعتی سپری نشده بود که آتقی، فارغ از کارهای دفتر، نان تازه و پنیر برایم می‌خرد و با سینی چای داغ به اتاق می‌آمد. لباس‌های آتقی، همواره بوی دود سیگار می‌داد؛ پیرمرد نازنین، تند و تیز راه می‌رفت و قامتِ کوتاه و پشتِ خمیده و موهای کم‌پشتِ خضاب‌شده‌اش که گاه به بنفشی می‌زد، و سبیلِ مربعی شکلِ او که به سبیلِ هیتلری معروف بود، موجب می‌شد تا من همواره احساس محبت و شفقت بسیار عمیقی نسبت به او در دل داشته باشم.

آتقی محرم رازم، در آن ساعاتِ تنهایی و خلوت و مطالعه بود. با دستی زمخت و زبر، آن پیرمرد نازنین، به نوازش موهایم و تعریف از کارهایم می‌پرداخت و آن قدر می‌نشست تا من نان تازه و پنیر عصرانه‌ام را بخورم و چایم را بنوشم و داستان تازه‌ای را که خوانده بودم، برایش نقل کنم و او نیز « به! به! » گویان، به کشیدن سیگاری بنشیند. زمانی که در کنارم حضور می‌یافت،

هیچ کس نمی توانست او را از نزدیکم دور سازد .

خداوند در اواخر عمر، دخترکی به او عنایت فرموده بود که آتقی بسیار دوستش می داشت . نام دخترک، مانند من که دو نام کوچک دارم : (معصومه فریده)، معصومه بود .

از زمانی که در کنارم می نشست تا هم خستگی در کند، و هم شاهد خوردن خوراک عصرانه ام باشد، از معصومه کوچکش برایم حرف می زد و همواره عادت داشت بگوید : « من دو نفر را از همه عالم بیشتر دوست دارم . اگه گفتی اونا کین ... ؟ » و من با خنده پاسخ می دادم : « من و معصومه کوچولو ! » و آتقی خدا بیامرز می گفت : « آبارک الله ! من شما دو تا معصومه را، از جونم هم بیشتر دوست می دارم ! »

آتقی خوب می دانست که من اصرار داشتم با نام دومم، یعنی « فریده » نامیده شوم و هر بار برای مزاح، مرا به اصطلاح، « کلافه » می کرد .

گاه پس از چند ساعت مطالعه و تنهایی در اتاق، دیگر بار به نزدم می آمد و می گفت : « بلند شو . از آقا پول گرفتم تا برات چیزی بخرم . »

آتقی می دانست تا چه اندازه به خودنویس پارکر یا کتاب علاقه دارم . به سرعت از جایم برمی خاستم، پالتویم را می پوشیدم و خود آتقی، دکمه های آن را با دقت برایم می بست، و همچنان که دست مرا در میان دست بزرگ و زیر و فرسوده اش می گرفت، به پدرم می گفت : « آقا، با فریده خانوم رفتیم بیرون ... »

و آن گاه، به قدم زدن در خیابان فردوسی می پرداختیم و به قول معروف، « کیف می کردیم » و گردش کنان، از همه چیز و هیچ چیز سخن می گفتیم .

در آن سال بخصوص، با محبت های بی پایان آتقی عزیزم، انواع خودنویس های پارکر و شِفِرز را صاحب شدم . اینک، با گذشت سال های طولانی از آن دوران، به گمانم آتقی بسیار دوست می داشت کارهایی را که آرزومند بود برای معصومه کوچولوش انجام دهد، با من به انجام می رساند . شاید قلباً می دانست که آن قدر عمر نخواهد کرد تا شاهد بزرگ شدن آخرین فرزند دلبندش گردد ... از این رو، تمام مهر و محبت و عشق پدری خود را بر وجود من، دخترک ده ساله لاغر و بلند قامت و بسیار خجالتی و حساس و گوشه گیر و کم حرفی سرازیر می ساخت .

با آن که یکی از دوستان عزیز پدرم که خودنویس فروشی داشت، همواره خودنویس های رنگارنگ و ریز و درشتِ فرانسوی و سوئیسی و آلمانی برایم می فرستاد، با این همه، از بس به قلم

و خودنویس و کاغذ و مدادرنگی و روان‌نویس و انواع وسایل نگارش علاقه داشتم (و هنوز هم دارم ...)، آتقی اغلب برای خوشنودی‌ام، مرا به داخل یکی از مغازه‌های لوازم‌التحریر می‌برد که صاحبش، یا با پدرم یا با خودِ آتقی آشنا بودند.

آن‌گاه با نهایت جدیت، خطاب به فروشنده می‌گفت: «بهترین خودنویساتو بذار روی میز برای خانوم!» سپس با نهایت صبر منتظر می‌ایستاد تا من یکی از خودنویس‌های ارائه‌شده را برای خود انتخاب کنم. سپس، برای آن که فروشنده بداند تا چه اندازه دانش آموز خوب و مقید به درس خواندن و بالادبی هستم، خطاب به فروشنده می‌گفت: «از اول عصر که آقا می‌آرتیش دفتر، می‌شینم تو اتاق، هی قلم می‌زنم و درس می‌خونم...!» (برای آتقی فرق نداشت من درس بخوانم یا کتاب قصه مطالعه کنم. همین که سرم در کتاب و مطالعه بود، برایش کافی بود تا مرا به عنوان «دخترِ بَحَقِ آقا» بداند!) سپس، دود سیگارِش را به کناری بیرون می‌داد و می‌افزود: «آره باباجون، هر چی دوست داری بخر. برای امثال تو، هر چی بخریم، باز کم خریدیم... تو باید مِثِ بابات، باسواد بشی. باید وکیل بشی، باید دکتر بشی تا گلیم خودتو از آب بیرون بکشی. باید خانوم خودت باشی. می‌فهمی؟... سر و کارت باس همیشه با قلم و کاغذ و خودنویس باشه. آبارک‌الله. حالا بگو کدومشونو می‌خوای، باباجون؟»

و من نیز در این بین، به او یادآور می‌شدم: «می‌خوام منجّم، نویسنده یا شاعر بشم!» و او نیز با شکیبایی می‌گفت: «باشه، نویسنده بشو! اما منجّم و شاعر نشو...» و آن‌گاه با حالتی کم‌رو، یکی از خودنویس‌ها را برمی‌گزیدم و او نیز یک یا دو اسکناس بیست تومانی روی پیشخان می‌نهاد و می‌گفت: «تخفیفشو هم بده برای دختر آقای دکتر...» خدا رحمتش کند. یک بار با پول خودش، خودنویس پارکر ۴۵ سرمه‌ای رنگِ بسیار زیبایی که کلاهک نقره‌ای داشت برایم خرید؛ تا حدود ده پانزده سال پیش، هنوز (به خاطر گرمی‌داشتِ یاد و خاطرهٔ آتقی عزیزم)، از آن به خوبی استفاده می‌کردم؛ سرانجام، از شدت کهنگی، ناگزیر شدم آن خودنویس را «بازنشسته» کنم...

... خاطرات دیگر، مربوط به جلسات درسِ پدرم است. دورانی که او برای دانشجویان گرمی، دورهٔ دکترای ادبیات فارسی را تدریس می‌فرمود. و نیز خاطراتی از ادبا و نامدارانی که با حضورِ خود در دفترخانه، پدرم را خوشنود و سرافراز می‌ساختند...

در چنین مواردی، پدرم گاه به اتاقِ «کتابخانه» نزد من می‌آمدند، و پس از بستن در با

احتیاط، به کنارم می‌آمدند و می‌گفتند: «بعد از این که رفتم، با دقت می‌آیی اتاقم، و به همه آقایان حاضر، سلام عرض می‌کنی و منتظر می‌مانی تا ازت سؤال کنند، تا پاسخی به این آقایان بدهی. مؤدب و محترم باش. فهمیدی؟»

پس از خروج پدرم، کتابم را می‌بستم و با کم‌رویی، به درِ اتاقِ پدرم ضربه‌ای می‌زدم و وارد می‌شدم. پدرم با لبخندی، به حضار محترمی که در آنجا حضور داشتند می‌فرمودند: «ها، باباجان، بیا تو! خسته شدی...! سلام کردی به آقایان؟»

و من به سوی یک‌یک آقایان می‌چرخیدم، و مؤدبانه و با حالتی خجالتی، سلام می‌گفتم و منتظر می‌ماندم تا رویم را ببوسند. از همه آن بزرگواران عزیزی که حقیقتاً جای خاصی در قلب و روح من دارا می‌باشند، جناب استاد حبیب یغمائی عزیزم را بیش از سایرین دوست می‌داشتم و هنوز هم دارم. هنوز هم با سپری شدن سال‌های دراز از آن دوران، برای پدربزرگم، برای ایشان و جناب استاد امیری فیروزکوهی و چند تن از اساتید و دوستان عزیز و فقیذ پدرم، و از جمله مرحوم آقای بدیع‌الزمانی که پدرم همیشه پیش او درس عربی می‌خواند، در روزهای پنجشنبه نماز می‌خوانم... خدای مهربان، روح همه آن بزرگواران را بیامرزد! هر وقت جناب استاد یغمائی مرا می‌دیدند، مرا با نهایت محبت روی زانوانشان می‌نشاندند و انواع مزاح‌ها را با من می‌کردند و از من می‌خواستند که تازه‌ترین شعر فرانسوی‌ای را که آموخته بودم، از حفظ بخوانم. در اغلب اوقات، شعر بسیار زیبای آپلینر^۱: «سو لو پُن میزبو»^۲ را برایشان می‌خواندم و ایشان به ظاهر، رفتاری مکرر و ناراحت از خود ابراز می‌داشتند و می‌گفتند: «ای وای! باز هم که این شعرِ همیشگی را برایم خواندی! دختر جان، مگر در مدرسهٔ رازی، شعر دیگری به شما نمی‌آموزند...؟!» و من با شادمانی کامل می‌خندیدم، زیرا می‌دانستم که مرحوم استاد حبیب یغمائی، دقیقاً انتظار داشتند که من همان شعرِ کذایی را برای ایشان بخوانم، تا ایشان نیز دقیقاً همان جملهٔ همیشگی را تکرار کنند!

اغلب دوستان فاضل و عالِم پدرم، با زبان فرانسوی از من احوال‌پرسی می‌کردند و من نیز با همان زبان، به آن آقایان پاسخ می‌دادم، و برای دقایقی، همه به مزاح با من می‌پرداختند و بیشتر برای خوشنودی پدرم، به قولِ خودشان، از «تسلطم» به زبان فرانسوی، زبان به تحسین می‌گشودند و آفرین و احسنت نثارم می‌فرمودند.

پس از این که توجه از من برگرفته می‌شد، و همه به بحث و گفت‌وگوی خود باز می‌گشتند، من نیز به بی‌صدا، به سراغ کشوی بالایی سمت راستِ میز کارِ پدرم می‌رفتم تا از فرصت استفاده کنم و از گزهای لذیذی که پدرم در آنجا می‌نهادند تا با ورود دوستان و آشنایان، به آنها تعارف کنند، برمی‌داشتم و همزمان، جدیدترین خودکارها و روان‌نویس‌ها و چسب‌ها و پونزها و خط‌کس‌های مخصوص پدرم را برمی‌داشتم. پدرم به خنده، فریاد می‌زدند: « فضول ... ! به آنها دست نزن ! مگر آتقی همین امروز، برات خودنویس نو نخریده است ؟ »

خوب به خاطر دارم که همچنان که شاگردانم پدرم، پس از پایان کلاس درس یا دوستان بزرگوار، پس از پایان یافتن محفل ادبی‌شان، به نوشیدن چای و « گپ زدن » می‌پرداختند، من نیز گاه در گوشه‌ای می‌نشستم و به سخنان آنان گوش می‌سپردم.

روزی، جناب استاد حبیب یغمائی، دیگر بار مانند معمول، به دفترخانهٔ پدرم تشریف آوردند. پدرم با صدای بلند از اتاق خودشان، مرا صدا زدند که: « فری ! فری جان ! بدو بیا خدمت جناب استاد، سلام عرض کن ! احوالت را می‌پرسند ! »

به سرعت از پشت صندلی‌ام برخاستم، در حالی که کتاب داستانی را که در دست داشتم، با خود به داخل اتاق پدرم بردم. دیدار با جناب استاد یغمائی، همواره برایم بسیار دلپذیر بود. پس از عرض ادب و پس از آن که استاد، پیشانی‌ام را بوسه زدند و ماجرای همیشگی « سو لو پُن میزبو ... » تکرار شد، از من سؤال فرمودند که مشغول مطالعهٔ کدام کتابم ؟ ... در آن دوران، مشغول خواندن « دِ زیره » اثر آن ماری سلینکو^۱ بودم.

به قدری به این کتاب عشق می‌ورزیدم و قهرمانان واقعی و حقیقی آن را دوست می‌داشتم که هر بار، در هنگام حضور در پاریس، به خیابان آنژو^۲ (محل سکونت دِ زیره کلاری^۳ در دوران حیات ناپلئون) می‌رفتم، و بنا به نوعی مراسم عاطفی که برای من بسیار جدی و رسمی، و برای پدرم بسیار سرگرم‌کننده بود، « سلامی مخلصانه و محبت‌آمیز » به روح دِ زیره کلاری می‌کردم (و پدرم نیز هر بار، با نهایت صبر و شکیبایی، در خیابان منتظر می‌ایستادند، تا من « عرض ادبم » به پایان رسد. بعدها، همین مراسم را، برای ارادتِ خاصی که نسبت به شرلوک هلمز^۴ داشتم، در خیابان بیکراستری^۵ لندن، گاه‌گاه به انجام می‌رساندم و امروزه نیز، با دیدار مکرر از مزارِ دانته^۶

RUE D'ANJOU -۲
SHERLOCK HOLMES -۴
DANTE -۶

ANNE MARIE SELINKO -۱
DÉSIRÉE CLARY -۳
BAKER STREET -۵

در شهر راونا^۱، یا رفتن به بنای پانتئون^۲ برای عرض ادب به شاعران و نویسندگان موردعلاقه‌ام در پاریس، این سنت را حفظ کرده‌ام ...) .

بدانسان نیز، هر بار که به موزه^۳ لوور می‌رفتم، بی‌درنگ به تماشای تابلوی بسیار عظیم «تاج‌گذاری ناپلئون» اثر لویی داوید^۴ می‌پرداختم.

در آن تابلو، تصویر دزیره و همسرش مارشال برنادت^۵، و تمام شخصیت‌های کتاب، و مهم‌تر از همه، خود ناپلئون و ژُزفین^۶ آرام و دوست‌داشتنی، در برابر دیدگان رؤیایی‌ام قرار می‌گرفت و در دنیای باطنی خویش، به خیال‌پردازی شیرینی فرو می‌رفتم .

باری، این کتاب را به قدری دوست می‌داشتم که تمام فصل‌های کتاب را از حفظ بودم . پدرم، زمانی که از این موضوع اطلاع یافتند، گاه مرا به داخل اتاقشان صدا می‌زدند و از علاقه مفرط بنده به کتاب و کتاب‌خوانی، به ویژه آن کتاب بخصوص، برای سرگرم ساختن میهمانان خویش سخن می‌گفتند و آن‌گاه، با لبخندی می‌فرمودند : « فری جان، فصل ... (و سپس به یکی از میهمانان عزیز حاضر در اتاق، که کتاب دزیره فرسوده‌شده مرا در دست می‌گرفتند تا به صحبت گفته‌هایم باور آورند، نگاهی استفهام‌آمیز می‌افکندند و آن عزیز بزرگوار، برای مثال می‌فرمودند : « فریده خانوم، فصل نوزدهم کتاب را بخوانید. » و پدرم جمله‌شان را تکمیل می‌فرمودند که : « فصل نوزدهم را از حفظ بگو، باباجان. » و من نیز پاراگرافِ اوّل سرفصل را، طوطی‌وار، از حفظ می‌خواندم و حضار، با خنده‌ای تحسین‌آمیز، مرا مورد تشویق خود قرار می‌دادند .

بارید در آن جلسه بخصوص، کتاب دزیره را در دست داشتم. جناب استاد حبیب یغمائی، به ورق زدن کتاب پرداختند و مضمون کتاب را از من جویا شدند . داستان را برای ایشان نقل کردم . استاد که همچنان مشغول ورق زدن کتاب بودند (در آن دوران، انتشارات امیرکبیر، ترجمه بسیار زیبا و شیوای آقای ایرج پزشک‌زاد را همراه با تصاویر سیاه و سپیدی از فیلم دزیره، با هنرنمایی جین سیمُنز و مارلِن براندو، منتشر کرده بود). جناب استاد، به تماشا پرداختند و سرانجام بر خلاف نظم صفحات، از آخر کتاب، به صفحه اوّل کتاب رسیدند، و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدند کردند .

پدرم بی‌درنگ با لبخندی، علت خنده ایشان را پرسیدند و استاد، صفحه اوّل کتاب را با

PANTHÉON - ۲
LOUIS DAVID - ۴
JOSÉPHINE - ۶

RAVENNA - ۱
LOUVRE - ۳
BERNADOTTE - ۵

نگاهی محبت‌آمیز به سوی بنده، نشان ایشان دادند. من که در آغاز کار، علت خنده استاد را در نمی‌یافتم، به شدت سرخ شدم، اما با نگاهی سریع به صفحه اول کتاب، به خیال خود، (!) آهی از آسودگی خیال کشیدم و ترسم از میان رفت.

زیرا در صفحه اول، تنها این جمله را نوشته بودم: «این کتاب، ماله فریده مهدوی دامغانی است»؛ بنابراین، به قولِ مثلِ معروفِ ایتالیاییان: «با وجدانِ بسیار آسوده معصومان و صالحان بهشتی»، با خود می‌اندیشیدم: «خب مگر چیست؟! جمله‌ام که کاملاً صحیح و درست است...» پدرم، با ملاحظه کردن آن «ماله» که کار را خراب می‌کرد، تبسم بسیار ظریفی کردند و همراه با جناب استاد یغمائی خندیدند، بی آن که هیچ یک در صدد تمسخر من باشند. پدرم فرمودند: «دختر جانم، چرا «مال» را «ماله» نوشته‌ای؟! و چرا ننوشته‌ای: «این کتاب، به فریده مهدوی دامغانی تعلق دارد»...؟»

استاد حبیب یغمائی - روحشان شاد! - با نوازش من، رو به پدرم کردند و گفتند: «بچه را اذیت نکن!» سپس با لبخند ظریفی افزودند: «امیدوارم به راستی کتاب و نگارش، «ماله»، و ابزارِ حرفه‌ای اصلیِ این بچه باشد...!» و پدرم با تبسمی، به تحسین نکته‌سنجی و بازی با کلماتِ ایشان پرداختند، و همان دعا را برایم تکرار فرمودند و دوباره هر دو خندیدند. تازه در آن لحظه درمی‌یافتم چه اشتباهی مرتکب شده‌ام! به شدت سرخ شدم، چنان که تا مدت‌ها، از رویارویی با جناب استاد حبیب یغمائی به شدت شرم داشتم و تا مدت‌ها، شب‌ها، از این که آن واژه را به اشتباه نگاشته بودم و جناب استاد یغمائی عزیز، غلطِ املائی این بنده ده ساله را ملاحظه فرموده بودند، خواب به چشمانم راه نمی‌یافت.



نمی‌دانم آن روزها کجاست... و آیا به راستی این امکان وجود دارد که آدمی، بدون خاطرات دوران کودکی به زیستن در این عالم ادامه دهد؟ به گمانم، احساساتی که در آن روزها در وجودم تجربه کردم، گردش‌های طولانی با آتقی عزیزم در خیابان‌های سرد تهران دهه پنجاه شمسی و بند و اندرهای سنتی‌ای که به من می‌کرد، و مهم‌تر از همه، گفت‌وگوهای مهیج و پرشور و پراحساسی که با پدرم، در هنگام مراجعت به خانه، (در اتومبیل پژوی ۵۰۴ زرشکی رنگ و قدیمیِ ایشان، در ساعات ترافیکِ حتی آن دورانِ تهران ...) درباره انواع کتاب‌ها و شخصیت‌های خیالی یا واقعی داستان‌هایی که خوانده بودم انجام می‌دادم، موجب گشت که

امروزه، آن شوم که هستم . گواين که هيچ نيستم ...

چه ساعت‌هایی که از حکایات مذهبی و یا از ناپلئون بُناپارت و اسکندر مقدونی و کاترین کبیر و الیزابت اوّل و ایوان مخوف و شارلمانی و آلفرد کبیر، و یا دانتّه و تولستوی و داستایفسکی و ویکتور هوگو و بالزاک (و کتاب زیبای پدرگوریو که پدرم، دلبستگی خاصی به آن داشتند و مرا بر آن داشتند که آن را در همان سنّ بخوانم ...) و شخصیت‌هایی همچون آشیل و هکتر و اولیس و زیگفريد و آنتی‌گن و تریستان و ایزو، یا گوته و رابرت لویی استیونسُن و سر والتر اسکات و آنا تول فرانس و سِرِوانتِس و چارلز دیکنس و خواهران برونتّه و غیره و غیره، با هم سخن نگفتم ... ! چه توضیحات دقیقی که پدرم پس از پایان هر کتاب، همچون معلمی دقیق از من نمی‌پرسیدند، تا دریابند آیا به درک همهٔ مباحث موجود در آن کتاب‌ها نائل آمده‌ام یا نه . چه بحث‌هایی که بر سرِ اعمال و کردارِ شخصیت‌های گوناگون، با هم به انجام نمی‌رساندیم ... ! چه توضیحاتی که پدرم، برای ایجاد عواطف و احساسات باز هم رقیق‌تر و لطیف‌تر در وجودم، به این کمترین ارائه نمی‌کردند ... و اینک، به قول دانتّه شریف که ارادت و اخلاص من به آن شاعرِ شاعران، بسیار عمیق و مخلصانه است، در « نیمه‌راه زندگی ... »، از خود می‌پرسم آیا بدون وجود چنین پدری نازنین، که اعتقادات عمیقِ مذهبی و اخلاق‌گرایی را به این کمترین آموزش دادند و عشق و کنیزی به حضرت فاطمهٔ زهرا سلام‌الله‌علیها و حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام را در روح و جانم القاء فرمودند و پرورش دادند، می‌توانستم چنین روحیه‌ای داشته باشم ؟

... تنها می‌دانم که همه چیزِ خود را مرهون محبت و تربیت ایشان می‌دانم و سایهٔ ایشان، همواره بر سرِ من بنده و فرزندانم مستدام باد !
امیدوارم چنان که این کمترین، بیشترین لذّت را از مطالعهٔ این کتاب برده است، شما خوانندهٔ گرامی نیز، نهایت لذّت را از آن برید !

فریده مهدوی دامغانی

در خجسته سالروز ولادتِ
حضرت فاطمهٔ معصومه سلام‌الله‌علیها
و در آستانهٔ سالروز ولادت باسعادتِ
حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام
۲۴ آذر ۱۳۸۳ - ۱۴ دسامبر ۲۰۰۴

